



رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com

ساخته شده

به نام او

نیمه های شب بود که با مهرداد مهمانی را ترک کرده و بیرون آمدم. داخل ماشین چون سرم

به شدت درد می کرد سرم را به صندلی تکیه داده و چشمهامو بستم که مهرداد پرسید: چیه

یاسی خانوم، چرا ذمغی؟ نکنه از دوستانم خوشتر نیومدم؟
_ نه اتفاقا بچه های خوبی بودن. یه خورده سرم درد میکنه فقط همین.
خنده ای کرد و گفت: خوب عزیزم تقصیر خودته. بچه و چه به این حرفها؟
چشامو باز کردم و با عصبانیت جواب دادم: این فضولیاها به تو نیومده و به تو مربوط نیست.

تو فقط منو زودتر برسون خونه.
مهرداد با لب و لوچه آویزان گفت: بد اخلاق، نازک و نارنجی.
تا زمانیکه به خونه برسیم دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. جلوی درب با دلخوری از

هم خداحافظی کرده و من پیاده شدم. بی حوصله و بی حال کلید را بیرون آوردم و درب را

باز کردم و به داخل رفتم. وقتی داخل خانه پا گذاشتم نیلوفر خوشحال جلو دوید و گفت:
_ سلام یاسی جون، می دونی کی اومده؟ اگه گفتی جایزه داری؟
لبخند زنان جواب دادم: سلام فسقلی، کی اومده که باعث شده تو تا این وقت شب بیدار

بمونی؟ مگه فردا مدرسه نداری؟
_ چرا ولی از خوشحالی نتونستم بخوابم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مامان هم به حال آمد و سلام کرد. نگاهی به صورتش انداختم، پکر

و گرفته به نظر می رسید. برای همین در جواب نیلوفر گفتم: حتما دایی اینا اومدن. آخه مامان از زندایی مونا که آدم فضولی بود خوشش نمی آمد. نیلوفر نچی کرد. گفتم: خاله اینا؟

_ نه.

_ مامان بزرگ اینا؟

نیلوفر که دختر زیبا و شیرین زبانی بود خنده ای کرد و گفت: وای یاسی جون، تو چقدر

خنگی.

مامان با اخم و تشر جواب داد: بی ادب این چه طرز حرف زدن با بزرگتره.

همین که سرمو بلند کردم تا جواب مامان رو بدم از دیدن کسی که پشت سر مامان ایستاده

بود حیرت کردم. به چشمهای خودم اطمینان نکردم و چند بار باز و بسته کردم ولی نه واقعیت

داشت، اصلا باورم نمی شد بعد از سالها دوباره ببینمش. سرم به دوران افتاد و احساس کردم

خانه دور سرم می چرخد، برای حفظ تعادل روی زانو هام نشستم و خیره نگاهش کردم.

نسبت به هفت سال قبل کمی شکسته شده و کمی هم از موهای سرش ریخته بود و تارهای

سفید لابه لای موهایش خودنمایی می کرد و این بر جذابیتش افزوده بود. اون روزها دیوانه وار دوستش داشتم و عاشقش بودم. وقتی در کنارش قدم بر می داشتم به

وجودش افتخار می کردم و فخر می فروختم ولی حالا سر تا پا نفرت و انزجار بودم و هرگز

در مخیله ام نمی گنجید که یکبار دیگر ببینمش. آه سینه سوزی کشیدم و پرسیدم: برای چی

اومدی؟

_ اومدم شماها رو ببینم.

پوزخندی زدم و گفتم: ماها رو؟ اون هم بعد از این همه سال. متأسفم خیلی دیر فیلت یاد

هندوستان کرده.

سرش را پایین انداخت و گفت: قبول دارم که خیلی دیره و اشتباه کردم، ولی باز هم اومدم

جبران گذشته رو بکنم. یاسی جون من شماها رو خیلی دوست دارم.

خنده ی کشداری کردم و گفتم: یاسی جون، یاسی جون.

سپس با فریاد ادامه دادم: نگو یاسی جون، یاسی مرده. در واقع تو کشتیش، اون موقع که

ترکمون کردی و رفتی و ما رو تو دریای غم رها کردی.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: ما رو دوست داری؟ معلومه، هفت سال سراغی از ما

نگرفتی. تو می دونی تو این مدت چه بلایی سر ما اومده. بخاطر تو در به در شدیم، آوارگی

کشیدیم. می دونی چه بدبختیا کشیدیم، از هر کس و ناکس حرف شنیدیم و دم نزدیم و تحمل

کردیم. نه آقا جون دیگه حنات پیش ما رنگ نداره، حالا هم برو همون جایی که بودی. بی اختیار با یاد آوری گذشته اشکم سرازیر شد، برای همین به سمت اتاق دویدم و درب را

پشت سرم قفل نمودم و همانجا نشسته و زارزار گریه می کردم. پشت درب ایستاده بود و

التماس می کرد و می گفت؟ یاسی، خواهش می کنم درب رو باز کن، می خواهم باهات

حرف بزنم. من هم خیلی عذاب کشیدم، باید همه چیزو برات توضیح بدم. با تمام توانم فریاد کشیدم و گفتم: از اینجا برو، حتی نمی خوام صداتو هم بشنوم. سکوتی

سنگین بر فضای خانه حاکم شد. وقتی حسابی گریه کرده و سبک شدم بدون اینکه لباسامو از

تنم در بیارم، سیگاری روشن کرده و روی تخت دراز کشیدم. از حرص پک محکمی به

سیگار زدم و با حلقه های دود سیگار که به هوا می رفت من هم به گذشته پر کشیدم. از بچگی یعنی از وقتی که خاطرات بر ذهنم حک می شد وضع زندگیمون آشفته بود. و این

نابسامانیها زمانی به اوج خو رسید که من هفت سال داشتم، درست هم سن و سال نیلوفر.

هیچ وقت اون روزها رو فراموش نمی کنم. بابا هر شب به بهانه های مختلف مامان رو به

باد کتک می گرفت و سیاه و کبودش می کرد. یک روز اونقدر کتکش زد که خون از بینی اش

جاری شده بود. با روسری داشت خفه اش می کرد، از ترس، پایش را گرفته و التماس می

کردم: بابا تو رو خدا، مامان رو نکش.

تا اینکه مامان از وضع حاکم خسته شده و دست منو هم گرفت و به خانه مامان بزرگ رفتیم.

خیلی دلم می خواست علت اون همه دعوا مرافه ها رو بدونم. یک روز که جمعه هم بود، خاله مرجان و همسرش و همین طور دایی محمد و زندایی همراه

سامان به آنجا آمدند. من و سامان در گوشه ای مشغول بازی بودیم که طبق معمول نیش و

کنایه زندایی مونا نسبت به مامان شروع شد، هر دقیقه متلکی بار مامان می کرد و می خندید. تا اینکه گفت: مریم جون، چرا خودتو این همه عذاب میدی، یک دفعه طلاق بگیر و

خودتو خلاص کن.

مامان هم جواب داد: اگه یاسی نبود حتما این کار رو می کردم ولی الان نمی تونم.

زندایی خنده کشداری کرد و گفت: گور پدر بچه. مگه باباش چه گلی به سرت زده که بچه

اش بزنه. بسیار دستش تا پدر خودش و عشقتش رو در بیاره. مامان، وای نگو، نمی تونم جگر

گوشه امو بسپارم دست اونا، تا هر روز نا مادری شکنجه اش کنه. وبه دنبالش شروع کرد به

گریه کردن. اون لحظه از شنیدن کلمه نا مادری فقط خدا می داند چه حالی بهم دست داد. یک

دفعه احساس کردم همه جا سیاه و تاریک شد، طوریکه قادر به دیدن نبودم. وقتی چشم باز

کردم بغل مامان بودم و بقیه هم دور سرم جمع شده بودند. هر کسی اظهار نظری می کرد،

یکی می گفت: غذا کم می خوره برای همین ضعف کرده. دیگری می گفت حتما درس بهش

فشار می آره... ولی من نگاهی به صورت غمگین و اشک آلود مامان انداختم، سپس دستامو

دور گردنش حلقه کرده و گریه کنان گفتم: مامان، تو رو خدا منو از خودت جدا نکن. درسته

که من بابا رو هم دوست دارم ولی می خوام پیش تو بمونم. خواهش می کنم منو نده دست

اونا، من بدون تو می میرم. به خدا قول می دم دیگه شیطونی نکنم. باور کن دیگه اذیتت نمی

کنم و دختر خوبی می شم. به خدا راست میگم مامان. و به دنبالش های های گیه کردم، طوریکه اونا هم به گریه افتادند و مامان در حالیکه سرمو

نوازش می کرد گفت: نترس عزیزم مطمئن باش من هیچوقت تو رو به اونا نمی دم و از

خودم جدا نمیکنم و پیش خودم نگه می دارم. از اون پس گوشه ای کز می کردم و به فکر فرو می رفتم. فکر جدا شدن از مامان سخت

آزارم می داد چون می دونستم اگه این اتفاق بیفته روزگار خوبی نخواهم داشت، درست مثل

سیندرلا می شدم.

از فرط عصبانیت دق و دلی مو روی اسباب بازیام خالی می کردم، می زدم و می شکوندم.

طفلکی مامان و مامان بزرگ سعی می کردن منو به نوعی سرگرم کنن تا شاید کمتر بهانه

جویی کنم.

چند ماهی به همین منوال گذشت، تا اینکه نزدیک عید بابا چند نفری را واسطه کرد تا مامان

دوباره به خونه برگرده. بیچاره مامان بخاطر من قبول کرد که دوباره برگرده، چون از دوری

بابا هم غصه می خوردم.

روزی رو که قرار بود به خونه خودمون برگردیم هرگز فراموش نمی کنم. از خوشحالی

روی پام بند نبودم، مرتب لباس عوض می کردم و سعی داشتم بهترین لباسم را بپوشم و با بی

قراری منتظر او مدن بابا بودم. آخه چند ماهی می شد که ندیده بودمش و برای همین سخت

دل‌تنگش بوده و برای دیدنش لحظه شماری می کردم. وقتی زنگ خانه بصدا درآمد اونقدر با

عجله دویدم که زمین خورده و پام به شدت درد گرفت ولی با این حال من دردی را حس

نمیکردم و فقط و فقط به فکر دیدن بابا بودم.

با خوشحالی درب رو باز کردم و با دیدن عمو علی، دوست بابا فوراً پرسیدم: عمو جون، بابا

کو؟ کجاست؟

عمو علی بغلم کرد و بوسید، سپس گفت: دختر گلم یه کاری برای بابات پیش اومد که

نتونست خودش بیاد و منو فرستاد دنبالتون.
یکباره تمام شادیم به غم تبدیل شد، مایوس و سرخورده از بغلش پایین اومدم. مامان هم که

مثل من منتظر بابا بود پکر به دیوار تکیه داد چشمهاشو بست و اشکش روان شد. با دیدن حال

مامان آهسته پرسیدم:

_ مامان دیگه خونه نمی ریم؟

چشمهاشو باز کرده و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چرا عزیزم، می ریم.

از بابا بزرگ و مامان بزرگ خداحافظی کرده و بیرون اومدیم. وقتی جلوی خونمون رسیدیم

عمو علی، ما رو پیاده کرد و رفت.

وقتی به داخل رفتیم توی راهرو به همسایه طبقه بالا خانم رحمتی برخوردیم. بعد از سلام و

احوالپرسی یکدفعه خانم رحمتی گفت: مریم جون، راستی مگه شما از هم جدا نشدین؟

_ نه چطور مگه؟

_ آخه چند وقته شوهرت با یک خانمی مرتب خونه می اومد و می رفت تا اینکه یک روز

اومدن و اثاث خونتون رو بردن. راستش ما خیال کردیم جهیزیه تو رو می برن.

مامان متعجب پرسید: اثاث می بردن، کیا؟

_ خوب معلومه شوهرت.

مامان فوراً به سمت در دوید و با عجله کلید را انداخت و درب را باز کرد. ما هم پشت

سرش به داخل رفتیم. خونه خالی بود و فقط یخچال و چند تیکه ظرف و ظروف باقی

مانده بود. یادداشتی روی آئینه بود که مامان شروع به خواندن کرد:

سلام

سلام به بهترین و فداکارترین همسر دنیا
عزیزم، می دونم در این مدتی که با من زندگی کردی خیلی رنج و عذاب کشیدی. می
دونم

خیلی آزارت دادم، انیتت کردم. می دونم شوهر خوبی برات نبودم. ولی مریم جان
تصمیم

گرفتم که جبران مافات کنم و رنج و مشقتی را که بخاطر من متحمل شدی تلافی کنم.
می

دونم این کار من قابل بخشش نیست ولی خواهش می کنم بخاطر یاسی هم که شده
فرستی

دوباره به من بده. «

شرمنده تو بهزاد

اون روز هم یکی از بدترین روزهای عمرم بود چون مامان مثل دیوانه ها شده بود،
راه می

رفت و با خودش حرف می زد و گاهی هم های های گریه می کرد. من هم توی اطاق
خالی

ام گوشه ای کز کرده و نشسته بودم.

دلم از گرسنگی ضعف می رفت ولی نمی تونستم به مامان بگم چون حال و روز
خوبی

نداشت، بی حال و گرسنه همانجا دراز کشیدم و خوابم گرفت. وقتی چشم باز کردم
مامان

بالای سرم نشسته بود، فوراً پرسیدم: مامان، بابا اومده؟

- نه عزیزم، هنوز نیومده.

هوا تاریک شده بود که بابا ، با یک جعبه شیرینی و دسته گل از راه رسید. کلی ذوق
کرده و

خوشحال شدم و درد و غمی را که تا اون لحظه بر وجودم حاکم شده بود فراموش کردم.

لحظه ای از بغلش پایین نمی اومدم، می بوییدمش و می بوسیدمش. آخه ماه ها بود که ندیده

بودمش.

اون شب بابا از مامان معذرت خواهی کرد و قول داد دیگه ادیتش نکنه و مرد زندگی بشه. با

این که سن زیادی نداشتم ولی می توانستم همه چیز را به خوبی درک کنم، می دیدم مامان

بدون اسباب زندگی چه عذابی می کشه و دم نمی زنه. گوشه ای توی هال موکت کوچکی

پهن کرده و روی آن می نشستیم ، به جای اجاق گاز از گاز پیک نیکی استفاده می کرد و

لباسامونو با دست می شست. خلاصه زندگیمون به سختی می گذشت، از طرفی هم بابا از

کار بیکار شده و خرج خونه نداشتم. بیچاره مامان سعی می کرد خانواده اش از این

موضوع با خبر نشن، چون اونا به خاطر اخلاق و رفتار بابا به خونه ما نمی آمدند. تا اینکه یک روز مامان بزرگ سرزده به خونمون آمد و مامان با دیدنش رنگ از چهره اش

پرید. مامان بزرگ هم با دیدن خونه خالی شوکه شد و مات و مبهوت پرسید:
- مریم چرا خونه اینجوریه، پس مبل و فرش و چی شده، دزد اومده؟ مامان سرش را

پایین انداخت و آهسته جواب داد : نه بهزاد فروخته. مامان بزرگ با چشمان از حدقه در آمده

فریاد زد و گفت: چی؟ بهزاد فروخته . به چه حقی، مگه ارث باباش بوده که فروخته.
بی جا

کرده، بی شرف، بی همه چیز.
تو رو مظلوم گیر آورده که هر کاری دلش می خواد انجام می ده. بلند شو زود آماده شو که

یک دقیقه هم نمی دارم تو این خراب شده بمونی، پاشو ببینم.
مامان ملتسمانه جواب داد: مامان شما یک دقیقه بشین، آروم که شدید با هم حرف می زنیم.

خواهش می کنم.
چطوری آروم بشم. اصلا همه اش تقصیر توئه که این مرتیکه انقدر پررو شده. آگه اون دفعه

به خاطر اون زنیکه آشغال حسابش رو می داشتی کف دستش حالا اینطوری نمی کرد.
آقا

عاشق منشی اش شده بود و تو رو زیر مشت و لگد می گرفت.
حالا این دفعه دیگه چه دست گلی به آب داده. وقتی جیب اش خالی می شه به یاد تو می افته.

میگم چرا هی واسطه می فرستاد، پس بگو.
مامان بزرگ بلند تر فریاد زد و پرسید: نمی دونی چرا فروخته؟ چه غلطی می خواسته

بکنه؟
مامان معصومانه جواب داد: از علی آقا شنیدم که فروخته تا با اون دختره برای همیشه از

ایران برن ولی توی ترکیه پولشونو خرج کردن و نتونستن برن و به تنهایی برگشته.
مامان بزرگ با شنیدن این حرف چنان آتیشی شد که نگو، فریاد می زد و می گفت:
بی شعور ، آشغال، شرف سگ بیشتر از اینه، بلند شو که دیگه نمی دارم با این کثافت زندگی

کنی....

طفلکی مامان ساکت به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد ولی من با شنیدن حرف های

مامان بزرگ دلم هری ریخت، چون نمی تونستم دوباره بدون بابا زندگی کنم. من هر دوی اونا رو با هم می خواستم، برای همین بطرف مامان بزرگ رفتم و دستامو دور

کمرش حلقه کردم و با التماس گفتم: مامان بزرگ، جون من، تو رو خدا ما رو نبرید. من می

خوام پیش مامان بابام باشم، نمی خوام از هم جدا زندگی کنیم. جون من این کار رو نکنید. آگه

منو دوست دارید اجازه بدید بمونیم. اونقدر گفتم که دلش به رحم اومد، بغلم کرد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت: باشه عزیزم نمی برمتون. این دفعه هم به خاطر تو گذشت می کنم ولی می دونم این بابات، آدم

بشو نیست. توبه گرگ مرگه، وقتی بزرگ شدی می فهمی. سپس آهی کشید و ادامه داد: همه زن ها به خاطر بچه هاشون مجبورن تا آخر عمرشون

بسوزن و بسازن و توی زندان زندگی اسیر بشن. اون روز مامان بزرگ ساعتی نشست و رفت. ولی روز بعدش با مقداری اثاث برگشت و از

طرف بابا بزرگ پیغام داد که بابا پیش اون مشغول به کار بشه و از آن پس به لطف الهی و

مدد خانواده مامان، زندگی ما رنگ و بویی پیدا کرد و بهتر شد. بابا دیگه مامان رو اذیت نمی

کرد و بیشتر اوقاتش رو با ما می گذروند . احساس می کردم دنیا مال من شده و غرق شادی

و سرور بودم و از زندگی لذت می بردم. مثل پرنده ای می ماندم که پرواز را تازه یاد گرفته و دوست داشتم پرواز کنم و لحظه به

لحظه اوج بگیرم و بالا و بالاتر بروم . درست در همان زمان بود که مامان به خاطر اسرار بیش از حد بابا برای بار دوم باردار

شد، چون مامان می گفت : نه همین یدونه کافیه، من نمی تونم از پس یه بچه دیگه بر بیام و

بزرگ کردنش خیلی سخته. ولی بابا می گفت((نه سخت نیست، بگو از من خوشتون نمی آید و دوستم نداری و همه اینها

بهانه است. تو نمی خوای زندگیمون شیرین تر بشه.)) و با این گفته ها چشم به راه موجود دیگری دوختیم.

این موضوع همزمان با آشتی کنان بابا، با خوانواده اش بود . خانواده ای که ما تا اون روز

ندیده بودیم، چون آنها ده سالی می شد که با هم هیچ ارتباطی نداشتند. آخه اونا بابا رو قبول نداشتند و گناه خودشون را به گردن کسای دیگه از جمله مادر بزرگ و

عمو می انداختن. وقتی بابا سیزده سال داشت مادرش را توی تصادف از دست میدید و

باباش، منشی خودش رو اول به عنوان پرستار می آره خونه سپس عقد می کنه. درست زمانی که شخصیت بابا شکل می گرفت پدرش جای دیگه سرگرم بود. زنی که مثل

یک مار خوش خط و خال می ماند و سعی می کرد پسر رو از چشم پدر بندازه و همه چیز

رو صاحب بشه. آخه اون به طمع ثروت آمده بود چون خودش از طبقه پایین بود و برای همین به نوعی سر

شوهرش را گرم می کرد و بر علیه پسرش و خانواده شوهرش تحریک می کرد . در این جو

متشنج بابا از خونه گریزون شده و بیشتر اوقاتش را با دوستانش می گذروند. وقتی پدری از بچه اش غفلت می کنه و محبتش رو دریغ می کنه خوب مسلمنه که پسرش به

راه های خلاف کشیده می شه . البته از حق نگذریم با تعریف های خود بابا ، عمو ها و مادر

بزرگش خوب هوشو داشتن و ازش حمایت می کردن ولی پدرش به تحریک زنش همه اون

ها رو به چشم دشمن می دیده و ارتباط خانوادگی و کاری را با اونها بهم می زنه و بابا رو

هم از خونه بیرون می کنه. حالا بعد از ده سال که پیر و تنها شده و نیاز به همدم و عصا

داره یک دفعه محبتش گل کرده و با پدر قصد آشتی داشت، ولی کاش هیچ وقت آشتی نمی

کردن. با یاد آوری اون روزها حاله به کلی دگرگون شده بود به طوری که احساس خفقان می کردم، برای همین بلند شدم و پنجره را باز کردم. کمی که حاله بهتر شد درب اتاق را به

آرامی باز کردم و بیرون رفتم ، چراغ همه جا خاموش بود .
آهسته به طرف اتاق خواب مامان و نیلوفر رفتم ، همدیگر را بغل کرده و خواب بودند
به .

پذیرایی هم سرک کشیدم ، پیش خودم گفتم شاید مهمان نا خوانده اونجا خوابیده باشد
وقتی از

نبودش اطمینان حاصل کردم نفس راحتی کشیدم و بعد از خوردن یک لیوان آب
دوباره به اتاقم

برگشتم و سیگار دیگری روشن کرده و پرنده خیالمو به آن روزها پرواز دادم.
روزهایی که مامان به خاطر ویارش حال و روز خوبی نداشت و برای همین بابا
اصرار می

کرد به خونه مامان بزرگ که توی کرج بود برویم. می گفت: مریم جون، تو با این
حال و

روزت خوب نیست تنها بمونی ، یه چند روزی برو خونه مامان اینا ، حالت که بهتر
شد

برگردین. من نمی تونم به شما ها برسم و اگه اونجا باشید خیالم راحتته.
مامان هم جواب می داد: یه خورده شبها زود بیا خونه، من دوست دارم تو خونه خودم
باشم.
بابا: عزیزم، من هم دوست دارم شما پیشم باشید ولی الان که جوونم باید کار کنم تا
فردا که

پیر شدم راحت و آسوده در کنار خانواده ام اوقاتمو سپری کنم. همه تلاش من بخاطر

شماهاست.

بدین ترتیب مامان راضی شد چند وقتی به خونه مامان بزرگ اینا برویم. روزهای
اول بابا،

پنجشنبه و جمعه را پیش ما می آمد ولی کم کم این آمدنها تبدیل به دو هفته یکبار شد. تا
جایی

که صدای اعتراض خاله و مامان بزرگ بلند شد: مریم دیگه بهتره برگردی خونت، چون

بهزاد رفتارش باز مشکوک شده. مامان در مقابل آنها جواب داد: چیکار کنه بیچاره، سرش گرمه کاره. خاله: مریم جان خیلی ساده ای، تو نباید به حرفهای بهزاد اعتماد کنی. اون همیشه دنبال

فرصته، البته بیشتر مردها اینطورین. اگه آب باشه شناگر خوبین. حرفهای اونا ترس را به جون مامان انداخت و یک روز مامان سرزده به تهران رفت. وقتی

بابا، مامان را دیده بود خیلی ناراحت شده و شب تا ساعت یک به بهانه کار بیرون مانده بود.

خلاصه کاری کرد که مامان سه روز بیشتر نموند و دوباره برگشت و چند روز بعد بابا

بزرگ خبر آورد که کارهای شرکت همه به هم ریخته و چند تا از چکها برگشت خورده.

وقتی مامان علتش را از بابا سوال کرد جواب داد: چیکار کنم کار زیاده و وقت نمی کنم به

همه امورات برسم و یکی از کارمندان باعث این نابسامانی شده، ولی سعی می کنم هر چه

زودتر خودم جبران کنم. ولی چه جبران کردنی، اوضاع کاملا بهم ریخته بود. خونه مثل ماتمکده شده بود و شاکی بود

که از راه می رسید. بابا از مهلکه در رفته بود و مونده بود بابا بزرگ و دایی که باید جوابگوی مردم می شدن. از

یاد آوری اون روزها باز اشک مهمان چشم شد. روزهای بسیار سختی بود، مثل کسانی که

عزیزی رو از دست داده باشن همیشه گریه و زاری بود. در اون اوضاع و احوال هر روز یکی خبر می داد که بابا رو با یه نفر دیده، بیشتر از هر

کسی دلم برای مامان می سوخت چون از طرفی نمی دونست با اون مشکل بزرگ چیکار کند

و از طرفی هم اون خبرها سخت آزارش می داد و هر وقت بابا تلفن می کرد و مامان بهش

اعتراض می کرد و می گفت:
بهزاد این مصیبتی که به سرمون آوردی بس نیست که دنبال خوشگذرونی هم می ری.
می

خواستی ما رو بدبخت کنی، در واقع مشکل تو ما بودیم.
بابا هم جواب می داد: این حرفها دروغه. من تو این وضع و اوضاع چطوری می تونم
دنبال

عیش و نوش باشم.
شبا از ترس نمی تونم یک خواب راحت بکنم، اونوقت دنبال این کارا برم. کسی میره
دنبال

خوشگذرونی که هم حوصله داشته باشه هم پول. مریم بجای این حرفها یه کاری برام
بکن تا

نجات پیدا کنم. به بابام بگو تا کمکم کنه.
_ بهزاد تو که می دونی بابات برات قدمی بر نمی داره، چرا اصرار می کنی.
_ مریم خواهش می کنم بخاطر من بهشون بگو. به خواهرم بگو، اون می دونه
چطوری با

پدرم حرف بزنه و راضیش کنه.

چند روز بعد وقتی عمه بیتا زنگ زد مامان باهانش مشکل بابا رو در میان گذاشت و اون هم

گفت که باشه حتما با بابا صحبت می کنم و بهت خبر می دم، آخه وضع بابا بزرگ خوب

بود.

چند روز بعد عمه دوباره تلفن کرد و گفت: مریم جان، من باهانش صحبت کردم اما اون می

گه من نمی تونم کاری بکنم. چون به غیر از بهزاد سه دختر دیگه هم دارم که امیدشون به

منه.

_ می دونستم بابا کاری نمی کنه مگه تا حالا قدمی برای بهزاد برداشته، کاری کرده حتی

حق پدری رو هم ادا نکرده، هر چقدر هم که بهزاد بد بود نسبت بهش وظایفی داشت. تو اشتباه می کنی، همه این حرفها رو از این واوون شنیدی. عموهام گفتن، چون با پدرم

دشمنی دارن.

_ نه من کاری به کار اونا ندارم، چیزی رو که خودم دیدم می گم. خیلی از بچه ها بر

خلاف میل خانوادشون رفتار می کنن ولی کدوم پدر با عاطفه ای بچه شو از خونه طرد می

کنه و می گه پسر مرده. ما تا حالا خیری از بابای بهزاد ندیدیم و همیشه عموهای بهزاد

بودن که در بد حالی به داد ما رسیدن.

من بخاطر اصرار بهزاد از شما کمک خواستم وگرنه من آگه از گرسنگی هم بمیرم دستمو

پیش شما دراز نمی‌کنم، چون بابات خودشو روزی رسون و ولی نعمت همه می‌دونه و تا

عمر داره منت می‌ذاره.

حرفهای مامان بدجوری آتیش کینه رو به جون خانواده بابا انداخت طوری که باعث نابودی و

از هم پاشیدن زندگیمون شد. روزگارمون به سختی می‌گذشت، اون قدر ناراحت و پریشان

حال بودیم که من نمی‌تونستم هوش و حواسمو برای درس خوندن جمع کنم. از نظر روحی و

جسمی پاک بهم ریخته بودم. در این گیرودار موجود دیگری به جمع مون اضافه شد، موجود

بدبختی که هیچ‌کسی حال و حوصله اش را نداشت. روزی که مامان و نیلوفر را از

بیمارستان آوردن هرگز فراموش نمی‌کنم. بغلش کردم و محکم به سینه ام فشردم تا شاید مرحم

درد و زخمهام باشه ولی نشد. آخه درد من، درد دوری بود. من بابا رو می‌خواستم، دستای

گرمش را، نوازشش را، محبتش را و اون طفل معصوم نه تنها درد منو درمون نکرد بلکه

دردی هم به درد هام اضافه کرد. چرا که اون بدبخت تر از من بود و از لحظه ای که به این

دنیای بی رحم پا گذاشته بود پدر ندیده بود. پدري که عاطفه و وجدانش را زیر پا گذاشته و ما

رو با کوله باری از درد و رنج رها کرده و رفته بود.

چه سالهایی رو پشت سر گذاشته بودیم. مخصوصا اولین سال موقع عید چه سالی بود.

احساس می کردم چیزی رو گم کرده ام و مثل بچه یتیمی می ماندم که چشم به درب بود تا

بابا بیاد، ولی اون ترجیح داد هفته اول رو با خانواده اش و هفته دوم را با دوستش سپری کنه.

درست یادمه چند روز به عید مانده بود که مامان بهش گفت: بهزاد، یاسی خیلی دلتنگته. بیا

چند روزی به یک جای دور افتاده بریم تا خیالت آسوده باشه که دست کسی بهت نمی رسه و

همین اینکه چند روزی با هم باشیم.

ولی بابا گفت: نمی شه، می ترسم بیام. اونا دور و بر خونه به پا گذاشتن واگه بیام دنبالتون

گیر می افتم. تازه من پولی توی بساط ندارم، اگه داشتم که برای شما می فرستادم. باور کن

که اعصاب خودم داغونه، اگه مشکلم حل بشه یک ماه با هم می ریم مسافرت. آخه نمی

دونی با شما بودن چقدر برام لذت بخشه، ولی چه کنم که نمی تونم. این دربه دری منو هم

خسته کرده. شب و روزم رو ازم گرفته، سیاه کرده. به خدا خسته شدم، از خدا فقط مرگمو

می خوام تا راحت بشم.

دیگه نمی دونستیم اون نالیدنها همه بخاطر ما بود و بابا دروغ می گفت و نه تنها دربه در و

آواره نبود بلکه خانواده اش بخاطر لجبازی با مامان تو خونشون راه داده و بر علیه مامان که

دل پری ازش داشتن تحریک می کردن و بهانه جویبهای بابا به این علت بود. اولین سالی بود که بدون بابا کنار سفره هفت سین نشستم و ناخود آگاه به یادش اشک از

چشمام سرازیر شد، چون احساس تهی بودن و پوچ بودن می کردم. هر لحظه چشمم به تلفن

و درب بود تا سراغی از ما بگیره، فقط خدا می داند که انتظار کشیدن چقدر سخت و طاقت

فرساست. آره بابای عزیزم که همیشه دم از عاطفه می زد و می گفت من بر عکس بابام

نمی دارم آب توی دل بچه هام تکون بخوره، بعد چند روز با یه تلفن حال ما را جویا شد. تا اینکه روز پانزدهم فروردین پسر دایی مامان خبر آورد که بابا رو توی شمال با دو نفر دیده

که برای یکی از اونها شاخه گلی می خریده. هرگز فکر نمی کردم توی اون آشفته بازار همچین کاری رو بکنه و ما رو رها کرده و دنبال

خوشگذرونی خودش بوده باشه. اون لحظه وقتی شنیدم از درون خرد شده و شکستم و در

تاریکی مطلق فرو رفتم. مامان هم حال بهتری از من نداشت، خیلی دلم برایش سوخت. بابا

خوب دستمزدش را داده بود. زنی که همیشه و در همه حال کنارش بوده و از دل و جان

برایش مایه می گذاشت و حالا بابا، جواب خوبیهاشو اون جوری داده باشه. اصلا باورم نمی

شد. کله ام داغ شده بود، آخه چند روز مونده به عید بود که مامان هر چه طلا و جواهر

داشت دودستی تقدیمش کرد تا به زخمش بزنه و حتی برای ما یک تکه لباس نخرید تا خرج

اضافی رو دستش نذاره. گذشته مثل فیلم جلوی چشم رژه می رفت طوریکه از ناراحتی تمام

تن و بدنم می لرزید و حتی نمی تونستم سیگار روشن کنم. دمر روی تخت افتادم و های های

گریه کردم تا اینکه خواب بر چشمم غلبه کرد. روز بعد با صدای کوبیده شدن درب چشم باز

کردم، مامان بود که صدام می کرد و درب را می کوبید.
_ یاسی، یاسی.

خمیازه ای کشیدم و جواب دادم بله، چی شده؟

_ این درب رو باز کن ببینم. مردم از نگرانی، نیم ساعته درب می زنم.

_ نترس مادر من، من اونقدر سگ جونم که حالا، حالا ها نمی میرم.

_ این چرندیات چیه می گی، درب و باز کن.

بلند شدم و در را به رویش باز کردم. نگاهی به سر و وضعم انداخت، چون هنوز مانند تنم

بود. سری تکان داد و گفت: چقدر خوابت سنگین شده. ظهره، بیا یه لقمه نون بخور که باز

معدۀ ات درد می گیره.

_ مگه ساعت چنده؟ آخه دم دمای صبح خوابیدم برای همین متوجه درب زدن شما نشدم.

_ یازده و نیمه.

_ باشه الان می آم.

کش و قوسی به بدنم دادم، تنم به شدت درد می کرد. احساس کردم استخوانهایم خرد شده،

برای همین به حمام رفتم تا با گرمی آب رفع کسالتی بکنم. نیم ساعتی زیر آب نشستم تا کمی

حالم بهتر شد، بعد حوله را تنم کردم و بیرون رفتم. همین طور که ترانه ای را زیر لب

زمزمه می کردم داخل آشپزخانه شدم. وای خدای من باز سر و کله اش پیدا شده بود. از دیدن

دوباره اش تنم لرزید، ولی باید جوابش را می دادم تا راهش را می گشاید و می رفت. حالا

دیگه یک دختر بچه خجالتی و تو سری خور نبودم و زمانه گستاخ و بی پروایم کرده بود. با بی

اعتنایی جلو رفتم، با دیدنم از روی صندلی بلند شد و سلام کرد و دستش را جلو آورد. سرد و

خشک بدون اینکه دست بدهم از کنارش رد شدم و برای حفظ تعادل خودمو روی صندلی

انداختم و خیلی سرد جواب سلامش را دادم. اعصابم دوباره بهم ریخته بود، برای همین

سیگاری برداشتم و روشن کردم. مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: یاسی! می دونستم این علامت اینه که باید احترامش را حفظ می کردم، مثلاً بزرگترم بود. به تندی

جواب دادم چیه مامان

سری به علامت تاسف تکان داد و سپس گفت: نیمرو می خوری؟

بله ای گفتم و پاکت بطرفش گرفتم و گفتم: تا جایی که یادم می آید شما هم سیگاری بودین،

البته اگر خانمتون ترک نداده باشه.

بدون اینکه جوابی بدهد سیگاری برداشت و روشن کرد. چند پکی زد و گفت: یاسی؟
سرمو بلند کردم و خیره نگاهش کردم که ادامه داد و گفت: یاسی، می دونم خطا کردم ولی

ازت خواهش می کنم یه فرصتی...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند جواب دادم: آزموده را آزمودن خطاست.
حرفی نزد و من هم مشغول خوردن نیمرو شدم. سیگار دیگه ای برداشت و روشن کرد و

دوباره گفت: اجازه بده حرف بزیم قبول دارم اشتباه کردم و شما رو بخاطر حرف دیگران

ترک کردم. می دونم خیلی درد و رنج کشیدین.

پوزخند زنان به میان حرفش دویدم و گفتم: می دونی؟ چی رو؟ چطوری؟ اون دل سنگ تو

چطوری می تونه از غم و غصه ما خیر داشته باشد، درد و رنج ما رو فقط خدا می دونه و

بس.

با عصبانیت استکان را روی میز کوبیدم و ادامه دادم: نه آقای عزیزی، شما هیچی نمی دونی

چون تا به امروز دنبال خوشگذرونی بودین. اگه امروز هم دنبال ما اومدین، به گفته مامان

بزرگ حتما به پیسی افتادین. اون موقع که خانواده عزیزتون تحریکت می کردن وجدانتون

کجا رفته بود. چرا پشت مامان رو خالی کردین؟ چرا جوابشونو ندادین؟ مگه خواهر

عزیزتون نبود که بعد از سه چهار سال شما رو دیده بود و در جواب شما که گفته بودین یه

روزی وضع من هم خوب می شه و می آیین سراغم، نگفته بود آرزو بر جوانان عیب نیست.
پس چی شد یک دفعه داداشی شدین. عزیز شدین، بوی پول به مشامشون خورده بود. یادمه

همیشه می گفتین بابام گفته هر وقت تونستی یه نون سنگک برای خانواده ات بیاری و روی

پای خودت بایستی خودم میام دنبالت، پس آقا دنبال مرغ تخم طلا بودن تا براشون تخم بذاره. مگه به شما نمی گفت تو می خوای من بمیرم و صاحب ارث و میراثم بشی.
مگه نمی گفت من پسر ندارم و اون برام مرده، یک دفعه چی شد پسر، پسرم کرد. چون

بهترین ماشین رو براش خریدی؟
چرا که می خواستی بهت محبت کنن و یا اون نا مادری بد جنست که بجای مرغ، استخونش

رو برات نگه می داشت یک دفعه روی چشمش مهمونت کرد. می دونی چرا
چون وقتی تو رو بابات از خونش بیرون کرد اون بد جنس انتظار داشت، گوشه خیابون

بخوابی ولی دید نه، همین زن و خانواده اش که تو هیچ وقت ازش راضی نبودی حمایت

کردن و بهت پناه دادن.
یادمه میگفتی لباس خواسته بودی بجای لباس نو، یک چمدان لباس کهنه رنگ خورده برات

فرستاده بودن. وقتی تونستی به سر و سامانی برسی و اون به هدفش نرسید تلافی اون روزها

رو، روی سر ما درآورد و زندگی‌مونو از هم پاشید. تو هم که از خدا خواسته دنبال فرصت

بودی، یه مرد خوشگذران که همیشه دنبال تنوعه. همین طور که می‌گفتم یک دفعه داغی کشیده ای رو، روی صورتم احساس کردم. مامان بود

با عصبانیت فریاد زد و گفت: یاسی بس کن اون پدرته، تو حق نداری اینطوری باهات

صحبت کنی.

احساس کردم روی زخم نمک پاشیدن چون سوزش شدیدی رو حس کردم. تمام چهار ستون

بدنم شروع به لرزیدن کرد، اما خودمو نباختم. دندونهامو بهم فشردم و جواب دادم: _ دستت درد نکنه. باشه خفه می‌شم، چرا چون حرف حق تلخه. و اون با چشمای گریون جواب داد: بذار حرفهاتو بزنه تا خالی بشه. _ راست می‌گه بذار بگم چون زخم دلم سر باز کرده، بذار چرکش ایشون رو هم آلوده کنه.

آخه مادر من، نکه دستمزد تو رو هم خیلی خوب پس داد. یادته وقتی بهش گفتم تو شمال دنبال خانم بازی بودی چی گفت، گفت کیپی سند ازدواجمون

رو بفرست یا بعد از اینکه فهمیدیتو ویلای پدرش توی شمال چه کار می‌کرده، رفتی درخونه

باباش و بهشون معترض شدی و اون هم بجای نصیحت پرسش بهت گفت، بیخود کردی

اومدی اینجا، بهزاد این کار رو نمی‌کنه، برو تا بهزاد بیاد و تکلیف ات رو روشن کنه.

همون پدری که وقتی مامان بزرگ به اصرار دیگران زنگ می‌زنه و برای عروسی تون

دعوتش می‌کنه، می‌گه خانم اون پسر من نیست چون میلیونها تومان پول منو خرج الواطی

و خوشگذرونی کرده.

اون برام مرده، بدون من عروسی شون مبارک باشه. چرا یک دفعه نظرش تغییر کرد، چون

آقا بهزاد خوب خرجشون می‌کرد، از ماشین گرفته تا ساعت طلا... برایشون می‌خرید.

خوب بابای عزیز بنده هم همون کاری رو با ما کرد که پدر بی‌عاطفه اش کرده بود، مگر

نه؟ خوب بهزاد خان چرا اون موقعها یادت نبود که بچه ای هم داری؟ یادته بهم می‌گفتی تو

تاج سر منی، تو سلطان منی.

پس چی شد اون حرفها و شعارها، همه اش باد هوا بود. زمانی که من از غصه تو مریض

شده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم، همین زن که بهش تهمت زدی بالای سر من بود.

اصلا تو فهمیدی نیلوفر کی زبون باز کرد و کی راه رفت، چطوری بزرگ شد. همون بچه ای که می‌گفتی با اومدنش زندگیمون شیرین تر می‌شه، رنگ پدر ندید و محبت

اونو حس نکرد. چرا، چون بر خلاف میل تو پسر به دنیا نیومد و دختر شد. پس حالا هم برو همون جایی که بودی، برو پیش خانواده عزیزت و دست از سرمون بردار

و بذار به درد خودمون بمیریم. عشق و محبت و پولت برای اونا باشه بهتره، ما نیازی به

وجودت نداریم...

کنترل خودمو از دست داده بودم، فریاد می زدم و گریه می کردم و هر چه که دم دستم بود

زدم و شکوندم.
سپس به سمت اتاقم دویدم و تند تند لباس پوشیده و بیرون رفتم. هر چقدر التماس و خواهش

کردند گوش نداده و از خونه بیرون زدم، مثل آتشفشان گداخته بودم. بی هدف توی خیابان قدم

می زدم، از بس که راه رفته بودم خسته شده بودم.

سر راهم پارکی بود. به داخل پارک رفتم، چون دلم از گرسنگی ضعف می رفتو معده ام هم

درد می کرد از بوفه ای که اونجا وجود داشت ساندویچ کالباسی گرفته و خوردم. هوا کاملاً

تاریک شده بود. به خونه مژگان دوستم رفتم، از شانسم خونه بود. زنگ رو زده بالا رفتم،

جلوی درب آپارتمان منتظرم ایستاده بود. از دیدن حال و روزم متعجب شد ولی چیزی

نپرسید. بی حال روی مبل ولو شدم و گفتم:

_ مژگان لطفاً یه قرص مسکن و معده درد بده ، حالم خیلی بده.
رفت فوراً برام قرص آورد، بعد از خوردن قرص ها روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو

بستم. از فرط خستگی حال فکر کردن به وقایع روز رو نداشتم و برای همین زود چشمام

گرم شد. وقتی بیدار شدم ، مژگان روی مبل نشسته و رومانی را مطالعه می کرد.
لبخندی

زدم و پرسیدم: خسته نشدی از بس دنبال ماجراهای عشقی رفتی، ول کن بابا، عشق و

عاشقی مال دوران لیلی و مجنون بود، الان همه اش هوسه.
چینی به پیشانی انداخت و گفت: سلام خانم، خسته نباشی. چقدر می خوابی، می دونی

ساعت چنده، ۱۰/۵. چهار ساعته خوابیدی.
_ دیگه می خواستم بیدارت کنم، بابا مردم از بس که انتظار کشیدم تا سرکار بیدار بشین و

بینم چرا طوفان زده بودی.

_ صبر کن اول برم یه آبی به سر و صورتم بزنم تا بعد پیام برات قصه تعریف کنم.
به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و انرژی گرفته و پیش مژگان برگشتم و گفتم:
_ نمی دونی از دیشب که از مهمونی برگشتم تا به الان که در خدمت هستم چه اتفاقی

افتاده، این چند ساعت مثل یک قرن برام گذشته. می دونی دیشب کی اومده بود؟
_ نه از کجا بدونم، علم غیب که ندارم، بگو که نصف عمر شدم.
_ بابا جانم.

مژگان متعجب از جایش پرید و گفت: نه، دروغ می گی.
دستش را گرفتم و گفتم: بشین کجا، دروغم چیه. آقا رفته خوشیاشو کرده و الان نمی
دونم

چه انگیزه ای باعث شده که یک دفعه به یاد ما افتاده و اومده سراغمون.
با دستی لرزان سیگاری روشن کردم و اونچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف
کردم.

مژگان هم مثل من گریه می کرد. از ناراحتی باز دل پیچه ام شروع شد، چون حالم
خیلی

بد بود رو به مژگان گفتم: مژگان برای خوردن چی داری؟

_ تو اول بگو بینم به مادر بیچاره ات تلفن کردی؟
_ نه، اتفاقاً موبایلم خاموشه.

_ دیوونه فکر نکردی بیچاره الان چقدر نگران حالته، پاشو یه زنگی بهش بزن تا
خیالش

راحت بشه.

_ من حوصله ندارم ، تو زحمت بکش.
مژگان فوراً گوشی را برداشت و به مامان تلفن کرد، مشخص بود مامان خیلی نگران
و

ناراحته چون مژگان همش می گفت: مریم جان به خدا حال یاسی خوبه، جای نگرانی

نیست.

برای اینکه خیالش را راحت کنم با صدای بلند گفتم : مادر جان من سالم خوبه،سلامتم
و هنوز

نفس می کشم.

وقتی مژگان گوشی را گذاشت ، بر سرم کوبید و گفت: احمق جان، این چه کاری بود

کردی. بیچاره مامانت تا الان از نگرانی هزار بار مرده و زنده شده.

خنده ای کردم و گفتم، تو از کجا دیدی ، مگه پیشش بودی.

_ دیوونه از حرف زدنش مشخص بود که چقدر دلواپست بوده، از ناراحتی پای تلفن
هم

گریه می کرد.

- خوب حالا که خیالش راحت شد، پس تو هم بلند شو یه زهرماری بیار تا کوفت کنیم
و

غم دنیا رو بی خیال بشیم.

بعد از خوردن یکی دو لیوان نوشیدنی ، تمام سلولهایم جان تازه ای گرفتن . مژگان
گفت:

یاسی حالا که شارژ شدی یه خورده برام شعر بخون.

خنده کنان جواب دادم : برو بابا مگه من خواننده ام.

- جون من ، ادا در نیار ، دلم بدجوری گرفته.

-باشه ولی به شرطی که تو هم برام بگی چرا با شوهرت اختلاف داری.

- حتماً، حالا که امشب ، شبه قصه و غصه هاست من هم برات می گم.

از بس که ادای زنای خوشبخت رو در آوردم خسته شدم.

یک سالی می شد که با مژگان توی کلاس زبان آشنا شده بودم، یعنی از وقتی که خونمون رو

عوض کرده بودیم. اون زن خوبی بود و با اینکه از یک خانواده پولدار بود ولی به هیچ وجه

فخر نمی فروخت، درست بر عکس خانواده بابا که غیر از خودشون کس دیگه ای رو قبول

نداشتن و از جمله مسایلی که باعث شده بود بین بابا و مامان اختلاف بوجود بیاد چون مامان

بیشتر به معنویات اهمیت می داد تا پول و ثروت. نگاهی به صورت مژگان انداختم، چشمانی درشت و سیاه با ابرو هایی بهم پیوسته و پوستی

سبزه و قد و بالای بلند، روی هم رفته خوشگل و با نمک بود ولی نمی دونم چه دردی داشت

که همیشه با خودش حرف می زد. خیره نگاهش کردم و ترانه مژگون سیاه... را برایش

زمزمه کردم. وقتی تمام شد کفی براریم زد و گفت: آفرین، ولی یاسی تو رو خدا این همه

سیگار نکش، هم خودتو هم منو خفه می کنی. خندیدم و گفتم: به روی چشم، ولی مژگان جون این یکی از ثمرات نداشتن پدر. - یعنی چی؟ مگه هر کی که پدر بالای سرش نباشه باید سیگار بکشه. - نه، ولی آدم از سر ناچاری به این جور چیزها پناه می بره. از شانزده سالگی سیگار می

کشم، درست چهار ساله. اولین بار یکی از دوستانم که اون هم ثمره طلاق بود بهم تعارف

کرد و گفت «بیا یه پکی بهش بزن از دردت کم می کنه». اونقدر گفت و گفت که من هم وسوسه شدم و کم کم شروع کردم به سیگار کشیدن. مامان تا یک سال پیش خبر نداشت، سعی می کردم متوجه نشه ولی یک روز توی اتاقم که مشغول کشیدن بودم یک دفعه درب اتاق را باز کرد و دید. خیلی باهام حرف زد، حتی به دعوا و مرافه هم کشید ولی نتونست ترکم بده. کسی که روزانه دو، سه بسته استفاده می کنه چطوری می تونه ترک کنه. باور کن همه این مصیبت ها زیر سر اونه، اگر اون ما رو ترک نمی کرد حالا حال و روزم اینطوری نبود. اولین بار که با پسری حرف زدم احساس می کردم تشنه لبی هستم که به چشمه رسیدم و به نوعی دنبال محبت مردی می گشتم و با اولین دست نوازش که به سرم کشیده شد غرق شدم چون نیاز داشتم ولی کم کم این محبت ها، ارضاعم نکرد و تبدیل به نفرت و تفریح شد.

چی باشه، همه مردا سر و ته یه کرباسن.

- این حرف رو قبول دارم برای اینکه خودمم تجربه کردم. وقتی با محسن آشنا شدم روی ابرا سیر می کردم. و چنان عاشق و شیدام بود که نگو، همیشه می گفت، مژگان، جون من به تو وابسته است و اگه تو نباشی من می میرم. تو هوای منی، بدون تو نمی تونم نفس

بکشم.
 خنده ای کرد و ادامه داد: آخر سر هم اکسیژنش تمام شد و مرد.
 با چشمان از حدقه درآمده گفتم: ولی تو که میگی شوهر دارم.
 همانطور که می خندید جواب داد: شوخی کردم بابا، آخه دو سال تمام توی گوشم از
 این

حرفها زمزمه می کرد. امکان نداشت بدون من مسافرت بره، حتی بخاطر کار. یکی
 از

سفر هامون که به دبی داشتیم با خانواده ای آشنا شدیم. اون روز لب ساحل رفته بودیم و
 همین

طور که قدم می زدیم یک دفعه محسن گفت: اون بچه داره غرق می شه. به سمتی که
 اشاره

می کرد نگاه کردم، حق با محسن بود. با لباس به سمت دریا دوید و شنا کنان خودشو
 به بچه

رسوند. وقتی به ساحل اومد، مادر و پدرش تازه متوجه شدن یک پسر شش ساله بود.
 پدر و

مادرش برای تشکر، ما رو شام مهمون کردن. از اون طریق ما با لایلا و شوهرش
 آشنا

شدیم، من و لایلا مثل دو خواهر شده بودیم. می دونی که من خواهر ندارم و همیشه در

حسرت داشتن یک خواهر بودم و لایلا این کمبود رو جبران می کرد. هر جا که می
 رفتیم اونا

هم با ما بودند. یک سال از آشنایمون می گذشت، عروسی برادرم بود و من اغلب
 خونه مادرم

بودم. روز عروسی وقتی آماده شدم یک دفعه دیدم سرویس طلاهامو یادم رفته بیارم و
 چون

محسن خونه رفته بود تا آماده بشه بهش تلفن کردم ولی اون نه جواب موبایل رو داد نه تلفن

خونه رو و چون هر کسی به کاری مشغول بود مجبور شدم از راه آرایشگاه سری به خونه

بزنم. وقتی درب را باز کردم و داخل رفتم صدای خنده محسن رو شنیدم. تعجب کردم که چرا

تلفن رو جواب نمی ده، متعجب به سمت اتاق خواب رفتم و از دیدن منظره اونجا خشکم زد.

می دونی چی دیدم؟ مژگان وقتی به اونجای داستان زندگیش رسید یک دفعه زد زیر گریه، هر

چقدر تسلایش می دادم آرام نمی شد. اجازه دادم تا خودش را سبک کنه، وقتی کمی آرام شد

گفت:

- دیدم محسن و ایلا گل می گن و گل می شنون.
اصلا باورم نمی شد کسی که حکم یه خواهر رو برام داشت همچین خیانتی بهم بکنه یا محسن

که خودشو عاشق من می دونست. انتظار دیدن منو نداشتن و هر دوشون ماتشون برده بود،

بدون اینکه حرفی بزنم گریه کنان به سمت درب دویدم. نمی دونستم چیکار کنم و کجا برم،

آخه عروسی برادرم بود و نمی خواستم همچین شبی رو که قابل تکرار نبود برای همه زهر

مار کنم. وقتی حسابی گریه کردم و سبک شدم، ماسک بی خیالی به صورتم زدم و به تالار

رفتم چون می دونستم با این وضع پیش آمده محسن غیر ممکن بود به عروسی بیاد.
در مقابل

کنجکاوی دیگران مرتب بهانه می آوردم و فقط خدا می دانست چه حالی داشتم، از
درون می

سوختم ولی در ظاهر خودمو شاد نشان می دادم. روز بعد در اسرع وقت موضوع را
با

خانواده ام در میان گذاشتم و بدین ترتیب من و محسن بدون سر و صدایی از هم جدا
شدیم.

مژگان آهی کشید و گفت: این هم قصه زندگی من، با این وضع نمی دونم چرا حق
همیشه با

اوناس و هر کاری که می خوان انجام میدن و خیلی هم راحت می تونن زن بی
گناهشون رو

طلاق بدن. انگار زن اسیر و باید با هر ساز مرد برقصه. یاسی، بابای تو هم به این
بدی

بود؟ مامانت رو همیشه اذیت می کرد؟

- نه، اون همیشه بد نبود. یعنی اگه بابا گندی بالا نمی آورد اونا با هم مشکلی نداشتن.
اگه

همیشه بد اخلاق بود که اینقدر از نبودنش اذیت نمی شدم یا مامان همیشه خانواده اش
رو

نفرین نمی کرد، چون اونا بودن که تیشه به ریشه زندگی ما زدن. قبل از اینکه بابا، با
اونا

آشتی کنه از جونش برای ما مایه می داشت. اون آدم دست و دلبازی بود ولی وقتی با
خانواده

اش همنشین شد خرجی ما رو هم نمی داد. حرفها و کارای بابا همه دیکته شده بود، مخ خودش

رو تعطیل کرده و از مخ اونا بهره می برد.
یک دفعه دردی مثل صاعقه توی معده ام پیچید و گفتم: آخ، آخ.
و مژگان با نگرانی گفت: چی شد؟
- معده ام داره می ترکه، حالت تهوع هم دارم، به گمونم ساندویچ مسموم کرده.
کمی که گذشت آروم شدم و دوباره لیوانم را پر کردم تا سر حال بشوم ولی چه سر حالی، از

یک طرف از درد بخودم می پیچیدم و از طرفی هم روی پام بند نبودم. اونقدر اوضاع بی

ریخت و غیر طبیعی بود که حال خودم رو نمی فهمیدم، برای همین روی کاناپه ولو شدم. تا

اینکه برای یک لحظه سوزشی رو تو دستم حس کردم، وقتی چشم باز کردم دیدم یه مردی

سرش رو لبه کاناپه گذاشته و خوابیده.
چشمامو دو بار باز و بسته کردم و با خود گفتم شاید خواب می بینم ولی نه واقعیت داشت،

خیلی ترسیدم و برای همین یک دفعه شروع کردم به داد زدن. بیچاره با سر و صدای من

چنان از خواب پرید که قیافه اش دیدنی شد و من با دیدنش یک دفعه زدم زیر خنده. مات و

مبهوت نگاهم کرد، بیچاره فکر می کرد با یک دیوانه طرفه. نگاهی به اطرافم انداختم و یادم

افتاد که خونه مژگان هستم ولی مرد غریبه کی بود و اونجا چه کار داشت، متعجب پرسیدم:

شما کی هستین؟ اینجا چیکار دارین؟ پس مژگان کجاست؟
- من دکترم، اگه منظورتون از مژگان خانم دوستتون هستن، رفتن بیرون یه کاری داشتن

و از من هم خواستن تا تموم شدن سرم اینجا بمونم. مثل اینکه حال شما هم خوب شده؟
در دلم از کار مژگان عصبانی شدم ولی به روی خودم نیاوردم و لبخند زنان جواب دادم:
-بله بهترم، شما از کی اینجا اومدین؟

- از نصف شب که خانم تماس گرفتن و خواستن که برای ویزیت به منزلتون بیام.
همان لحظه مژگان با نون بربری از راه رسید. چپ چپ نگاهش کردم ولی اون بی اعتنا

نگاهی به من سپس به دکتر کرد و گفت: دکتر ببخشید دیر کردم، نمی خواستم بدون خوردن

صبحانه از اینجا برید. خیلی زحمت کشیدید.
دکتر که مرد جوانی بود لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم، من وظیفه ام را انجام دادم.

حالا اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.
مژگان: غیر ممکنه بدون خوردن صبحانه بذارم برید.
بی اختیار پرسیدم: نکنه خانمتون منتظر شما هستن که می خواهید برید و با هم صبحانه

بخورید.
بدون آنکه نگاهم کند جواب داد: من ازدواج نکردم و کسی هم منتظرم نیست.
فضولیم گل کرده بود، دوباره پرسیدم: پس خانواده ای ندارین.
لحظه ای نگاهم کرد، سپس سرش را پایین انداخت و گفت: چرا ولی اینجا نیستن، مشهد

هستن.
مژگان: یاسی جون، اینقدر دکتر را سین جین نکن. برو یه آبی به صورتت بزن و بیا صبحانه

بخوری.

به سمت دستشویی رفتم و با دیدن صورت پژمرده ام توی آینه، به یاد اتفاقات روز قبل افتادم

و دوباره حالم دگرگون شد. چند دقیقه ای همانجا ایستادم که مژگان ضربه ای به درب زد و

گفت: یاسی، یاسی.

- بله.

- چرا نمی آیی؟ حالت خوبه؟

- آره خوبم، الان می آم.

صورتمو زیر آب نگه داشتم تا شاید حالم کمی بهتر بشه، سپس بیرون رفتم. سر میز به

مژگان نگاه کردم، با مانتو و روسری نشسته بود. اشاره کنان ازش سوال کردم که اون هم به

دکتر اشاره کرد، نگاه عمیقی بهش انداختم. پسری با قد متوسط نه لاغر و نه چاق، هیکل

متناسبی داشت و موهای سرش پر پشت و سیاه و نسبتاً حالت دار بود، صورتش کشیده و دو

تا چشم سیاه با مژگان بلند و برگشته، چشماش اونقدر زیبا و جذاب بود که خیره نگاهش می

کردم و اگر مژگان تک سرفه ای نمی کرد همانطور ساعتها نگاهش می کردم. با سرفه

مژگان، اون هم سرش را بلند کرده و غافلگیرم کرد. همین طور که با چای شیرین بازی می

کردم، قیافه دکتر رو هم حلاجی می کردم که یک دفعه گفت: شما چرا صبحانه نمی خورید؟

نگاهی کردم و گفتم: میل ندارم.

- ولی باید بخورید، معدتون نباید خالی باشه.

لبخندی زدم و گفتم: به روی چشم.
دکتر بعد از خوردن صبحانه عزم رفتن کرد. بعد از رفتنش، مژگان در حالیکه
مانتواش را

در می آورد گفت: دیوونه اون از کار دیشبت، این از الانت که دل زده بودی توی
صورتش.

بیچاره مگه تا حالا مرد ندیدی.
خنده کنان جواب دادم: مگه دیشب چیکار کردم، من که حال خودمو نمی فهمیدم. الان
هم دیدم

قشنگه نگاش کردم، مگه گناهه.
- نخیر، ولی باور کن دیشب آبروی منو بردی با اون اداهات، هی بلند می شدی می
گفتی

تو چقدر نازی. وای وای از همه بدتر وقتی بود که سرم وصل می کرد چنان داد زدی
و

گفتی، بی شعور یواش تر، دردم گرفت که از خجالت آب شدم.
خندیدم و گفتم: به جان مژگان هیچ چیز نفهمیدم، خیلی بد شد باید ازش معذرت خواهی
کنم.

آخه تو که می دونی من چقدر از آمپول می ترسم.
- من می دونم ولی اون بیچاره که نمی دونست، صد بار ازش معذرت خواستم. مثل

دیوونه ها یا هر هر می خندیدی یا زار زار گریه می کردی، فکر کنم برای همین آرام
بخش

بهت زد که بخوابی تا از شرت راحت بشه. آخه موقعی که گریه می کردی بهش گفتی
شما

مردا، نا مردین و عاطفه ندارین، پستین. دق و دلی باباتو، روی سر دکتر بیچاره خالی
کردی.

- هر چند در حال غیر طبیعی این حرفهارو زدم ولی مگه دروغ گفتم، همشون مثل هم

هستن. راستی تو چرا منو با این دکتر تنها گذاشته بودی؟ هان؟
- برای اینکه دیدم مرد خوبیه، صبح موقع اذان اول نمازش را خوندم، برای همین رفتم
نون

بخرم.
- دیگه از این کارا نکن، به این مرد جماعت نباید اطمینان کرد. در ضمن تلفن این
آقای

دکتر رو بهم بده تا ازش معذرت خواهی کنم. یارو فکر می کنه دیوونه هستم یا خیلی
بی ادبم.

راستی اسمش چی بود؟
- دکتر محمدی، رضا محمدی. بیا این هم کارتت، منم تا دیرم نشده بلند شم برم سر
کار.

تو که فعلا هستی؟
-آره، چند روزی مزاحمت هستم.
- چه مزاحمتی؟ خونه خودته، راحت باش.
مژگان با اینکه نیازی به کار کردن نداشت و از طرف خانواده اش حمایت می شد ولی
برای

اینکه استقلال داشته باشه و سرش هم گرم بشه توی یک شرکت خصوصی حسابدار
بود. بعد

از رفتن مژگان،،ف گوشی رو برداشتم و به مامان تلفن کردم. به محض شنیدن
صدایش،

سلام کردم و گفتم: مامان خوبی؟
- سلام یاسی، حالت خوبه؟ نگفتی من هم نگران هستم،، چرا تماس نمی گرفتی؟
- ببخشید مامان حال خوب نبود. ولی الان بهترم، نگران نباشید. من چند روزی پیش

مژگان می مونم و بعد می آم، نیلوفر چطورره؟
-اون هم خوبه، ولی عزیزم چرا می خوای اونجا بمونی؟ پاشو بیا خونه.

نه مامان، یه چند روزی نیاز دارم دور او محیط خونه با خودم خلوت کنم. لطفا

اصرار نکن.

مامان که دید اصرار بی فایده است دیگه ادامه نداد. بلم می خواست بدانم اون هنوز هم خونه

ما بود یا نه، ولی غرورم اجازه نمی داد کلمه ای در موردش بپرسم. باز فکرم به گذشته پر

کشید، گذشته ای که سوهان روح شده و شدیداً آزارم می داد. اونقدر سیگار کشیده بودم که

هوایی برای نفس کشیدن نبود و برای همین خودم به سرفه افتادم. نگاهی به زیر سیگاری

انداختم پر، پر بود. برای اینکه هوای خونه عوض بشه پنجره ها را باز کردم کمی که گذشت

با سرمای بیرون، هوای خونه هم عوض شد. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه های ساعت

۱۱/۵ را نشان می داد و تا آمدن مژگان خیلی مانده بود چون ساعت چهار از محل

کارش بیرون می آمد. همان لحظه چشمم به کارت ویزیت دکتر افتاد، موبایلمو روشن کردم

و شمارشو گرفتم. خیلی زنگ زد، داشتم نا امید قطع می کردم که جواب داد. صدایش خواب

آلود بنظر می رسید چون با صدای گرفته ای گفت: بله.

نمی دونم چرا هل کردم و گفتم: سلام، شما؟

-شما زنگ زدین اونوقت از من می پرسین شما.

-من، منم.

خندید و گفت: من هم، منم.

من هم خندیدم و گفتم: ببخشید، من یاسی هستم.

لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید: یاسی؟ بجا نمی آرمتون.
 طفلکی حق داشت شناسه چون یک بار بیشتر منو ندیده بود، خندیدم و گفتم: شرمنده
 من

مریض دیشبی تون هستم ، حالا شناختین؟
 بلندتر و واضح تر جواب داد و گفت: بله، بله شناختمتون، شما خوبید؟! مشکلی پیش
 اومده؟
 - نه فقط زنگ زدم معذرت خواهی کنم. دیشب گویا نسبت به شما بی ادبی کردم ،
 شرمنده

باور کنید من حال خودمو نمی فهمیدم و متوجه نشدم. معذرت می خوام قصد توهین
 نداشتم ،

شرمنده.
 - نه خواهش می کنم، من متوجه شدم که شما حال عادی نداشتید و به دل نگرفتم.
 -حتماً.
 -بله.

- پس افتخار می دید ناهار با هم باشیم، البته اگر جایی کار ندارید. راستی از خواب

بیدارتون کردم؟

-نه خواب نبودم ، چرت می زدم. اگه اجازه بدید یه روز دیگه خدمت برسم.
 -را هنوز از من دلخوری؟ من که معذرت خواهی کردم، باز هم معذرت می خوام.
 - نه باور کنید من هیچ دلخوری از شما ندارم ، فقط نمی خوام مزاحمتون بشم.

-اگه مزاحم بودید که دعوتتون نمی کردم.

- چشم با کمال میل.

بعد از اینکه قرار گذاشتیم خدا حافظی کرده و ارتباط را قطع کردم. نمی دونم چرا قلبم
 به

شدت می تپید و عرق روی پیشانیم نشسته بود. خودمم نمی دونستم چه مرگم شده بود،
 انگار

برای اولین بار بود که داشتم با پسری حرف می زدم. شاید هم به خاطر متانتی که
 داشت

هول کرده بودم. نمی دونم هر علتی که هم داشت قرار گذاشته بودم و باید می رفتم.
عقر به

های ساعت به کندی می گذشت و تا ساعت یک دقایق زیادی مانده بود، برای اینکه
سرگرم

بشوم کتابی برداشتم و شروع به خواندن کردم. چند صفحه ای که گذشت ، بی حوصله
کتاب

را روی میز پرت کردم بلند شدم و به سر و وضع ژولیده ام رسیدم. وقتی کارم تمام
شد تو

آینه به خودم نگاه کردم ، قیافه ام بدک نشده بود. با کرم و رژگونه تونسته بودم
پژمردگی و

زردی صورتم را بپوشانم و شاداب تر جلوه بدهم و ریمل و سایه آبی شفافیت و
جذابیت

چشمامو بیشتر کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دوازده و نیم بود . اول به
مژگان

تلفن کرده و خبر دادم که بیرون خواهم رفت سپس پالتو و روسریمو پوشیده و با
آژانس

خودمو به خیابان ولی عصر رساندم، جلوی پارک ملت قرار گذاشته بودیم. وقتی
رسیدم یک

ربع مانده بود. نگاهی به محل قرار انداختم، ماشین پژویی نگه داشته بود . با خودم
گفتم یعنی

ممکنه اون زودتر از من اومده باشه. با تردید ولی آرام آرام به طرف ماشین به راه
افتادم .

چند قدمی نمانده بود که شخصی از ماشین پیاده شد، خودش بود. بی اختیار خنده روی لبهام

مهمان شد، او هم به روی من لبخند زد. تا رسیدم زودتر از من سلام کرد، من هم سلام کرده

و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدیم. دست و دلم می لرزید. ساکت به جلو چشم

دوخته بودم، چند دقیقه ای که گذشت سکوت را شکست و پرسید: مثل اینکه الحمدالله حالتون

بهتر شده؟

بطرفش برگشتم و جواب دادم: بله از لطف شما بهترم. من باز هم بخاطر رفتار دیشبم از

شما معذرت می خوام.

-خواهش می کنم دیگه در اون مورد صحبت نکنید و به فراموشی بسپارید، چون من دیدم

شما حال خوبی نداشتید. مثل اینکه مشکلی براتون پیش اومده بود. اگه اشتباه نکنم با همسرتون

مشکل دارین درسته؟

خیره نگاهم می کرد و منتظر جوابم بود. خنده ای کردم و گفتم: نه، من هم مثل شما ازدواج

نکردم و مجردم. مشکل خانوادگی دارم.

یاد آوری این مسئله مثل رعد و برق می موند و اعصابمو بهم می ریخت. گویا اون هم

متوجه شد، چون فوراً گفت: لطفاً دیگه به اون مسئله فکر نکنید. نمی خوام آرامشتون بهم

بریزه.

پوزخندی زدم و گفتم: مگه میشه! یک درد و زخم کهنه است که همیشه با منه و وقتی سر باز

میکنه هیچ دارویی نمی تونه درمونش کنه .
پس خواهشاً اگه امکان داره یه امروز رو به این مسئله فکر نکنید. حالا باید کجا
بریم؟
آدرس یک رستوران دنج را دادم. تا رسیدن به مقصد هر دومون سکوت کرده بودیم.
دلَم می

خواست بدونم به چی فکر می کنه ولی حیف که امکانش نبود. داخل رستوران بعد از
سفارش

دادن غذا برای اینکه باب صحبت را باز کنم پرسیدم: تنها زندگی کردن براتون سخت
نیست؟

حوصلتون سر نمیره؟
سرش را بالا گرفت و جواب داد: زیاد هم تنها نیستم با یکی از دوستانم زندگی می کنم.
نمی دونم چرا با عجله و نسنجیده گفتم: با دوست دخترتون؟
متعجب به صورتم نل زد، سپس خندید و گفت: خوب آره ، مگه اشکالی داره؟
با لب و لوجه آویزان جواب دادم: نه چه اشکالی داره. ببخشید که فضولی کردم.
در حالی که می خندید گفت: شوخی کردم، مگه الان کسی می تونه با دوست دخترش
زندگی

کنه. تازه من اصلاً فرصت این کارها رو ندارم، شاید باور نکنید اگه بگم تا حالا
دوست

دختری نداشتم یعنی اولین بارم که با یه دختر خانم بیرون اومدم.
با تعجب گفتم: نه امکان نداره. نمی تونم باور کنم، مگه میشه؟!
لبخند زنان جواب داد: نه باورتون بشه چون من همیشه سرم ، گرم درس و کتاب بوده.
دو

بار جهش دادم و دیپلم گرفتم، توی دانشگاه هم تابستونا رو واحد گرفتم و زود تر تمام
کردم و

الانم برای تخصص درس می خونم. به قول همخونه ام امید، همون دوست دخترم یه وقت

چشم باز می کنم می بینم پیر شدم و از جوونی لذت نبردم و تک و تنها با کتابام موندم.
-چرا؟

نمی دونم ولی احساس می کنم تنها درس و کتابه که می تونه راضیم کنه.
-پس شما خیلی بی احساسین، در اولین فرصت به یک روانشناس مراجعه کنید. با این

حساب شما هیچ وقت ازدواج نمی کنید، نه؟!
خنده ای کرد و گفت: چرا ازدواج می کنم چون عذب بودن گناهه.
مخصوصاً الان که یک مرحله از درسم تمام شده، مادرم خیلی اصرار می کنه و هر جا میره

دنبال دختر خوب و نجیب می گرده.
با این حرفاش یاد حرفای مژگان افتادم که می گفت پسر مؤمن و مثبتیه، پس یه دنیا بینمون

فاصله بود. با خودم داشتم حرف می زدم که گفت: همیشه بلند بگید تا من هم بفهمم.
لبخندی زدم و گفتم: به درد شما نمی خوره ، تازه من عادت دارم همیشه با خودم حرف

بزنم.
-چرا؟
بینم شما تک فرزند هستید؟
نه، یه خواهر هفت ساله هم دارم. چطور مگه؟
-احساس می کنم توجه بیش از حد خانوادتون شما رو لوس بار آورده.
دستامو زیر چانه ام گذاشتم و خیره نگاهش کردم که گفت: حرف بدی زدم که ناراحت شدید؟

ببخشید من دیشب فکر کردم از خونه قهر کردید و به خونه دوستتون اومدید.
چون جوابی ندادم، خودش ادامه داد و گفت: ببخشید که فضولی کردم، منظور خاصی نداشتم.

راستش نمی دونم با یه دختر خانم حساس چطوری باید حرف زد.>

با بغض جواب دادم: درسته من دیشب به حالت قهر آمده بودم خونه مژگان، ولی لوس و

نازک نارنجی نیستم. اگه سایه پدر بالای سرم بود این اتفاق هم نمی افتاد.
با ناراحتی گفت: معذرت می خوام، من نمی دونستم شما پدر ندارید و باعث ناراحتیتون

شدم.

گفتم: پدر دارم ولی وقتی سیزده سال داشتم ما رو ترک کرد و رفت و حالا بعد از هفت سال

یک دفعه پیداش شده و به دنبالش اشکم سرازیر شد، فوراً دستمالی از جعبه بیرون کشید و به

دستم داد. صمیمیتش خنده را روی لبهام آورد و در حالی که به رویش لبخند می زدم گفتم:

ممنون، شما همیشه انقدر دل نازک هستید. آخه شغلتون مثل قصابا می مونه.
-دستتون درد نکنه، این همه درس خوندم و زحمت کشیدم حالا شما منو به قصابا تشبیه می

کنید . واقعاً ممنونم.

خنده کنان گفتم: شوخی کردم به دل نگیرید، آخه شما هم مثل اونا می برید و پاره می کنید

وگرنه اگر شما ی قصاب نبودی حتماً الان من هم توی بهشت زهرا بودم.

-خدا نکنه، من هم وظیفه مو انجام دادم.

لحظه ای به صورتم خیره شد، سپس گفت: نسبت به دیشب خیلی تغییر کردید طوری که در

وهله اول نشناختمتون.

-خیلی زشت شدم؟

آرام جواب داد: نه، خیلی خوشگل شدید.

دلم لرزید برای همین سرم را پایین انداختم و با انگشتم مشغول بازی شدم، اون هم با نمکدان

بازی می کرد. با آوردن غذاها هر دومون از اون برزخ نجات پیدا کردیم. لحظه ای سرش

را بالا گرفت و گفت : بفرمایید.

ولی من اشتهايم کور شده بود و با غذا بازی می کردم که دوباره گفت: یاسی خانوم، شما

همیشه عادت دارید به جای خوردن با غذا بازی کنید. چون صبح هم این کار رو می کردید.

نه ولی دو روزه اشتهایی به خوردن ندارم.

مگه قرار نشد امروز به این مسئله فکر نکنید، چون اینطوری من هم نمیتونم غذا

بخورم.

لبخندی نثارش کردم و گفتم: پس این همه اصرار بهد خاطر خودتونه. به روی چشم به خاطر

شما من هم می خورم.

چشمکی زد و گفت: ممنون که به خاطر من فداکاری می کنید.

در سکوت و آرامش غدامونو خوردیم.

بعد از خوردن غذا و چایی بد جوری هوس یک نخ سیگار را کرده بودم ولی ادب اجازه این

کار را نمی داد، برای همین کلافه بودم و دلم می خواست زود تر به خونه برگردم. از این

رو گفتم: نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم، چون امروز بعد از مدت ها تونستم به آرامش

برسم و دور از ناراحتی و غم باشم. واقعاً ممنونم که بخاطر من شما هم قید درس و کتاب رو

زدید و با این کارتون منو شرمند کرده کردید.

-خواهش می کنم برای من هم بد نبود یه چند ساعتی دور از محیط درس و کار باشم. شاید

هم از این به بعد باز هم از این کارا بکنم، بعضی موقعها تنوع هم لازمه.

به ساعتش نگاه کرد فوراً پرسیدم: دیرتون شده؟

-نه عادت دارم تند تند به ساعت نگاه کنم، آخه همه کارام رو برنامه است.

-و من امروز برنامه تونو بهم زدم، پس تا از این تنوع پیشمون نشدین بریم.

-نه پیشمون نمی شم، برنامه خوبی بود.

بلند شدیم و از رستوران بیرون اومدیم و تا به خونه مژگان برسیم هیچ کدوممون حرفی

نزدیم. جلوی درب تشکر کردم و پیاده شدم و سوت زنان سوار آسانسور شدم. به صدای

سوت، مژگان درب و باز کرد و گفت: چیه، کبکت خروس می خونه.

-سلام خانمی، خوبی با زحمتهای ما.

-سلام، ممنون، چه زحمتی، بفرمایید داخل ببینم چی شده که اینقدر سرحالی.

وقتی داخل رفتم، اول مانتومو درآوردم و سپس فوراً سیگاری روشن کردم و گفتم: اگه گفتی

با کی بودم؟!

-والله از کجا بدونم، فقط میدونم با یکی از دوستات نهار رفته بودی بیرون، غیر از این چیز

دیگه ای به من گفتی؟

خندیدم و گفتم: با دوستم که چه عرض کنم چون امروز تازه باهات دوست شدم.

-اینکه تازگی نداره، تو هر روز با یکی دوست می شی.

لپش را نیشگون گرفتم و گفتم: این یکی با بقیه فرق می کنه، با آقا رضا رفته بودم بیرون.

ابروهاشو در هم گره کرد و پرسید: با دکتر رفته بودی؟

سرمو به علامت مثبت تکان دادم و خندیدم که دوباره گفت: نه یاسی، باورم نمی شه.

-چرا باورت بشه.

یاسی چرا با اون. فکر نمی کنم دکتر از اون پسرا باشه که هر دم و دقیقه با یه دختری باشه

بهش نمی آید.

-اتفاقا حق با توئه، اولین بارش بود که با یه دختر بیرون می رفت ولی باور کن من

منظوری ندارم و نمی خوام مچلش کنم، فقط می خواستم بابت دیشب ازش معذرت خواهی

کنم.

-امیدوارم به همین یه بار ختم بشه، چون گروه خونیش به تو نمی خوره.
-راست می گی، طرف خیلی مومنه جان مامان، من هم قصد بدی ندارم. شاید خدا رو چه

دیدی از صدقه سر دکتر، من هم آدم شدم.

-من که چشمم آب نمی خوره، راستی جلوی اون هم سیگار کشیدی؟
-نه بابا.

مژگان: انشاءالله که اینطور باشه، حالا یاسی خانم نمی خوای بخوابی؟ من که دارم بی

هوش میشم.

چرا بد نیست یه چرتی بزنی

مژگان: بله سرکار دیشب تا صبح خوابیدی، بنده کشیک دادم، حالا پاشو تا خوابم نپریده.

دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد، هوش و حواسم پیش دکتر بود. با پسرای که دیده بودم فرق

داشت، بی پیرایه و راحت صحبت می کرد و قصد سوءاستفاده نداشت. شاید به همین دلیل به

دلم نشسته بود، آخه با هر پسری که دوست شده بودم تنها فکر و ذکرش لذت بردن و استفاده

کردن بود و همین بی اعتمادی باعث شده بود که من هم با احتیاط و برای وقت گذرونی

صحبت کنم، البته اولین بار که عاشق شدم همچین منظوری نداشتم. وقتی با آرمان آشنا شدم

شانزده سال داشتم. تولد سارا، همکلاسیم بود و مهمان زیادی اونجا حضور داشتند که همه

پسر و دختر جوان بودند. در واقع دوست دختر و پسر، حتی پدر مادر سارا هم حضور نداشتن

و به مسافرت خارج از کشور رفته بودن و تنها خواهرش ماندانا که ۲۲ساله بود حضور

داشت. اولین بار بود که به اینجور مهمونیا قدم می گذاشتم برای همین گوشه ای کز کرده

بودم و به کارای اونا که مثل کرم درهم می لولیدند نگاه می کردم، برام عجیب بود چون همه

مهمونیایی که رفته بودم خانوادگی بود. در این اوضاع و احوال، پسری به کنارم آمد و خطاب

به من گفت: سلام.

دستپاچه جواب دادم: سلام، یاسی هستم.

دستش رو جلو آورد و خنده کنان گفت: من هم آرمان هستم، از آشنایی تون خوشبختم. تنها

نشستین، دوست پسرتون نیومده؟

داغ شدم و با خجالت جواب دادم: من دوست پسر ندارم.

-جدی، الان همه دخترا تا راه می افتن یه دوست پسر برای خودشون پیدا می کنن. بهم بر خورد و برای همین با ترشروی جواب دادم: شما حق ندارین به همه توهین کنین.

یک دفعه تغییر حالت داد و گفت: ببخشید قصد توهین نداشتم. حالا اجازه می دین پیش تون

بشینم، من هم مثل شما تنهام.
همانطور با اخم گفتم: بفرمایید.
چند دقیقه ای ساکت نشسته بود، بعد کم کم دوباره شروع به صحبت کرد. پسر بدی به نظر

نمی رسید، حرف زدنش به دلم نشسته بود و اونقدر گفت و گفت که منو هم به حرف کشید.

چنان گرم صحبت شده بودم که زمان رو فراموش کرده بودم و اگر آرمان نمی گفت وای

ساعت ده ولی از شام خبری نیست دلم ضعف رفت. زمان به یادم نمی افتاد. با شنیدن این

جمله فوراً از جام بلند شدم و گفتم: وای خدای من، خیلی دیر شده.
متعجب نگام کرد و پرسید: جایی مگه قرار داشتین؟
نه، باید برم خونه. مامانم گفته که ساعت ده خونه باشم و الان تا برسم خونه یازده شده.
ابرویی بالا انداخت و گفت: آفرین، چه دختر حرف گوش کنی، در واقع به مامانتون باید

تبریک گفت که همچین دختری تربیت کرده. اگه اجازه بدین من برسونمتون؟
پیش دستی کردم و گفتم: نه ممنون، می گم سارا آژانس خبر کنه.
تا آژانس بیاد طول می کشه، من میرسونمتون. خونتون کجاست؟
وقتی آدرس خونمونو گفتم، گفت: من یک ربه می رسونمت.
فورا آماده شده و از سارا و خواهرش خدا حافظی کرده و همراه آرمان بیرون رفتم.
اونقدر

با سرعت رانندگی می کرد که از ترس به درب چسبیده بودم ولی این کارم باعث خنده

آرمان شده بود. بیست دقیقه طول کشید تا به خونه برسیم، موقع خدا حافظی آرمان شماره

تلفنش رو روی کاغذ نوشت و بدستم داد و گفت: فکر بد نکن، می خوام مثل دو تا دوست، دو

همدل باشیم. اگه خواستی گهگاهی زنگ بزن، خوشحال می شم. تشکری کردم و با عجله به سمت خونه به راه افتادم، می ترسیدم مامان یه موقع از پنجره

نگاه کنه و ببینه. وقتی زنگ رو زدم فوراً باز کرد، گویا منتظرم بود. پله هارو دو تا یکی کردم

و بالا رفتم و با دیدنش که جلوی درب ایستاده بود دلم فرو ریخت و با خودم گفتم وای بر من،

حتماً دیده. دستپاچه سلام کردم و گفتم: ببخشید که دیر کردم. و برای اولین بار به دروغ گفتم تا کیک رو بپزیم کمی طول کشید. لبخندی زد و گفت: مهم

نیست خودت و ناراحت نکن. حالا بگو ببینم خوش گذشت؟ دوستات همه اومده بودن؟ دروغ پشت دروغ، چون فقط سه تا از دوستامو دعوت کرده بود که اونها هم نیومده بودند. با

لبخند تصنعی جواب دادم: بله خیلی، جاتون خالی، همه دور هم جمع شده بودیم و می گفتیم و

می خندیدیم. حالا اگه اجازه بدی می رم بخوابم، خسته شدم. برو عزیزم. شب بخیری گفتم و به اتاق رفتم و مثل مجرماً خودمو تو اتاق حبس کردم تا لو نرم، ولی تا

نیمه های شب بیدار مانده و به آرمان و مهمانی فکر می کردم. از آن پس گهگاهی که مامان خونه نبود به آرمان زنگ می زدم و چند دقیقه ای با هم راجع به

درس و کارهای دیگه صحبت می کردیم، ولی کم کم این تماسها به روزی یک بار تبدیل شد.

وابستگی شدیدی بهش پیدا کرده بودم و اگر یک روز صدایش را نمی شنیدم مثل مرغ

سرکنده، بال بال می زدم.

آرمان پسر یکی و یه دونه و از یک خانواده مرفه بود که با داشتن بیست و چهار سال سن،

شغل و حرفه ای نداشت و عاطل و باطل می گشت و در مقابل اعتراض های من می گفت:

بابا و مامانم کار می کنن چرا من دیگه به خودم زحمت بدم. این همه پول و ثروت رو می

خوان چیکار، یکی باید این همه رو خرج کنه چه کسی بهتر از من. و من برای اینکه رابطه مون تیره و تار نشه جر و بحث نمی کردم. بعد از چند هفته و به

بهانه درس خواندن با یکی از هم کلاسیهaim از خونه بیرون زدم، ولی خدا می دانست چه

حالی داشتم. از طرفی برای اولین بار می خواستم با پسری بیرون بروم و از طرفی هم

نگران بودم که مامان یک لحظه شک کرده و بویی ببرد چون اونوقت آبرویم بر باد می رفت. با

هم به یک کافه تریا رفتیم. وقتی نشستیم آرمان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: یاسی، تو

چرا تو این هوای سرد اینطور سرخ شدی؟
چون جوایی ندادم، خنده ای کرد و گفت: نکنه از هیجان زیاده، آره؟
نه خیلی اظطراب دارم، از بابت مامان نگرانم که مبادا بفهمه.

ننترس، از کجا می فهمد مگه دهن دوستت چفت و بست نداره. در ثانی مگر تو کار بدی

کردی. الان قرن پیشرفت و ترقیه و اینجور معاشرتها نه تنها عیبی نداره بلکه لازمه، چون

آدم باید اجتماعی باشه تا بتونه سری توی سرها در بیاره. آرمان اونقدر شیرین و دلنشین حرف می زد که متقاعد شدم و با خیالی آسوده ساعتی رابه

تفریح گذراندم. به قول مهدیه دوستم ، زنگ تفریح برای هر بنی بشری لازم بود. اون روز به

خیر و خوشی سپری شد و این امر به من جرأت داد تا دوباره تکرارش کنم. بیچاره مامان

فکر می کرد، دخترش اونقدر درس خونه که فرصت ها رو از دست نمی داد و تمام فکر و

ذکرش درس و کتاب بود.

شش ماه از دوستی من و آرمان می گذشت که آرمان به مهمونی پسر خاله اش دعوتم کرد.

از دعوتش یکه خوردم و برای همین عصبانی شدم و با داد و فریاد گفتم: آرمان تو چه فکری

می کردی که همچین اجازه ای رو به خودت دادی، فکر می کنی چه جور آدمی هستم . همه

اش تقصیر خودمه، اگه باهات بیرون نمی رفتم و باهات حرف نمی زدم انقدر پررو نمی

شدی.

همین طور یکریز با عصبانیت سرش فریاد می زدم و می گفتم و اون هم ساکت گوش می

کرد. وقتی حسابی خالی شدم ، جواب داد: یاسی خانوم ، خسته نباشی. عصبانیتت فروکش

کرد، حالا اجازه می دی دو کلام هم من حرف بزنم؟
مثل آبی که رو آتیش ریخته باشن خاموش شدم و با شرمندگی گفتم سرپاگوشم
من تو رو به چشم خواهرم نگاه می کنم و اگر دعوتت کردم برای اینکه حوصله
اینجور

جاها رو ندارم و می خوام تنها نباشم، همین. اگه تو نیای مجبورم نرم و این باعث
دلخوری

پسر خاله ام می شه. حالا فکراتو بکن و جواب بده، یک هفته فرصت داری.
صبح روز بعد موضوع را با مهدیه در میان گذاشتم و اون هم گفت:
یاسی چرا اینقدر سخت می گیری. اون بیچاره که منظوری نداره، در ضمن اگر تو
شل

نباشی کسی نمی تونه پاشو از گلیم خودش درازتر کنه. تازه بد نیست آدم تجربه
مهمونی

رفتن رو داشته باشه، تا اگر حرف اینجور جاها پیش بیاد نگو طرف امله، چون الان
این

کارا کلاسه، فهمیدی؟ یه خورده تو هم دختر کلاس بذار، تا کی می خوای مثل بچه ننه
ها

رفتار کنی. مهدیه بی ربط نمی گفت، در هر کاری باید از مامان اجازه می گرفتم و
همه

کارامو مطابق میل مامان انجام می دادم و این عمل بیشتر اوقات باعث تمسخر
همکلاسیام

شده بود. وقتش رسیده بود که کمی هم روی پای خودم می ایستادم و به همشون نشون می

دادم که بچه نیستم و برای همین تصمیم گرفتم که شب جمعه همراه آرمان به مهمانی پسر

خاله اش برم. به توصیه مهدیه، مقداری از لوازم آرایش مامان رو برداشتم تا بیرون از خانه

از آنها استفاده کنم. داخل تاکسی تند تند آرایش کردم. راننده تاکسی از آینه نگاهم می کرد که

به تندی گفتم: چیه آقا، آدم ندیدین؟
نیش را تا بناگوش باز کرد و جواب داد: چرا ولی دختری به خوشگلی شما ندیدم.
دوس دارین

باهم چند ساعتی بگردیم؟
-خفه شو، بی شعور، همین جا ننگه دار.
-هنوز که به مقصد نرسیدیم. خانم، من که حرف بدی نزدم.
-نگه دار مرتیکه احمق.
فوراً دستمو بردم و دستگیره رو گرفتم و درب رو باز کردم. راننده پا گذاشت رو ترمز و ننگه

داشت. از تو کیفم هزار تومان در آوردم و پرت کردم و بلا فاصله پیاده شدم که گفت:
پا

گذاشتی رو بختت.
بدون اینکه درب را ببندم از ماشین پیاده شدم و اون هم درب و بست و از اونجا دور شد.

نفس راحتی کشیدم و سوار تاکسی دیگه ای شدم و به محل قرارمون رفتم. آرمان شیک و

مرتب کنار ماشین گرون قیمتش ایستاده بود ، سلام و احوالپرسی کردم و سوار ماشین شدم.

حرفی از اتفاقی که افتاده بود نزدم ولی فکرم حول حرف های راننده می چرخید که آرمان

پرسید: یاسی اتفاقی افتاده؟! پکر به نظر می رسی.

به زور لبخند زدم و جواب دادم : نه، نه چه اتفاقی فقط یهد خورده دلشوره دارم. او گفت: مثل اون دفعه، اول هر کاری سخته ولی نترس من کنارت هستم. از تماس دستش احساس خاصی بهم داده بود، قلبم به شدت می تپید و تمام بدنم داغ شده بود و

مثل یک کوره می سوخت. فکر کنم اون هم متوجه شد چون نگاهم کرد و خندید. بدون اینکه

حرفی بزنیم به جلو پیش می رفتیم، بعد از گذشتن از چند اتوبان به خیابانهای بالای شهر

یعنی جردن رسیدیم آخه خونه ما شمال قرار داشت. جلوی یک خونه ویلایی بزرگ نگه داشت

و پیاده شد و آیفون رو زد، در خونه اتوماتیک وار باز شد و آرمان ماشین رو به داخل هدایت

کرد. حیاط خیلی بزرگ و قشنگ بود و فصل زمستان چهره خاصی رو به اونجا بخشیده بود ،

همه جا برف و سفید بود. وقتی پیاده شدیم هیچ سر و صدایی نمی اومد، متعجب پرسیدم:

انگار هیچ کسی خونه نیست، سر و صدایی نمی آید . به گمانم ما زود اومدیم. شیشه ها دو جداره هستن و نمی ذاره صدا بیرون بیاد و شاید هم همه مهمونا نیومده

باشن.

با هم به سمت ساختمان به راه افتادیم. آرمان یک دستش را به پشتم گذاشت و با دست دیگرش

درب و باز کرد و تقریباً به داخل هولم داد. یک دفعه فهمیدم در چه دامی افتادم و ترس برم

داشت چون هیچ کسی اونجا نبود و فقط ما دو تا، مهمون اون خونه بودیم. در یک عمل تلخ

انجام شده قرار گرفته بودم ولی کنترل خودمو از دست ندادم و به تلخی لبخندی به لب آوردم

و گفتم: آرمان پس مهمونا کجا هستن، مگه نگفتی مهمانیه، من کسی رو نمی بینم. بلند خندید و با حالتی خاص گفت: اگه راستش رو بهت گفته بودم که نمی اومدی. آخه از بس که کافه تریا رفتیم برام یکنواخت شده، خواستم تنوعی بدم برای همین

سورپرایزت کردم. حالا سرکار چی می خورن بیارم، چایی، قهوه، آبمیوه...
-هر چی که دوست داشتی بیار، برام فرقی نمی کنه.

دنبال فرصتی می گشتم تا فرار کنم. با عجله ولی آرام به سمت درب دویدم که دیدم قفله، یک

دفعه تمام دنیا روی سرم خراب شد. سر جایم برگشتم، از وحشت نفسم بند آمده بود و در دلم

فقط به خدا التماس می کردم تا از این وضع نجاتم بده. هزار بار بر خودم نفرین کردم که

چرا بیش از حد به یک غریبه اعتماد کرده بودم. دقایقی طول کشید که آرمان با یک سینی و دو

تا لیوان بازگشت. قیافه آرمان در نظرم یک گرگ شده بود، یک گرگ وحشی گرسنه. کنارم

نشست و لیوان را به دستم داد و گفت: بخور تا حالت جا بیاد چون از حرارت حسابی سرخ

شدی.

لیوان رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و تا نزدیکی دهانم بردم، بوی تندى به مشامم خورد.

با اخم گفتم: این چیه، آبمیوه نیست.

قاه قاه خندید و گفت: چرا عزیزم، یه چیزای دیگه هم توش ریختم تا شنگول بشی، نترس خیلی

کمه، آخه امشب یک شب خاطره انگیزی برامون خواهد شد.

بعد دستش رو در گردنم انداخت و به عقب هولش دادم و فریاد زدم:
- حیوان، دست کثیفت را بکش.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: چرا عصبانی می شی، من منظور بدی ندارم می

خواستم امشب ازت خواستگاری کنم، آخه خیلی ازت خوشم میاد، باور کن.

در حالیکه از عصبانیت منفجر می شدم، فریاد کشیدم: باور می کنم می خوامی خرم کنی

کثافت، زود باش درب رو باز کن می خوام برم.

اینبار با وقاحت دستاشو دور گردنم انداخت و گفت: محاله بذارم بری، تو چی فکر کردی،

چند ماهه منتظر همچین روزی بودم.

تا خواست صورتشو جلو بیاره، با ناخن های بلندم به صورتش چنگ انداختم و هولش دادم که

فریادش بلند شد: دیوونه چیکار میکنی؟

همین طور که از جام بلند می شدم چشمم به گلدانی که روی میز کنارم قرار داشت افتاد،

معطل نکردم، دست بردم و گلدان را بلند کردم و با همه توانایی که در بدنم وجود داشت به

صورتش کوبیدم که صدای فریادش بلند شد. خون از صورتش می چکید، با حالتی زار دست

برد و از جیبش کلید رو درآورد و بطرفم پرتاب کرد و گفت: زود از اینجا گمشو برو.

فورا کلید را برداشتم و ه سمت درب دویدم و درب و باز کردم مثل پرنده ای که از قفس آزاد

شده باشه با سرعت از اون خونه خودمو بیرون انداختم. از خوشحالی و اینکه تونسته بودم

جان سالم به در ببرم گریه می کردم، ولی نمی دونستم اون ساعت کجا باید می رفتم چون با

سر و وضعی که داشتم آگه خونه می رفتم مامان متوجه می شد و حتما می کشتتم. نیم ساعتی

هدف قدم زدم ولی یک دفعه به یاد مهدیه افتادم، فورا جلوی یک تاکسی پریدم و دربست گرفتم و

اونجا رفتم. از اقبال خوبم مهدیه تنها خونه بود. وقتی سر و وضع آشفته ام رو دید نگران

پرسید: یاسی چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

-بذار بیام تو، برات تعریف می کنم. فقط یه چیز داغ بده بخورم که دارم می لرزم. بیچار فوراً برام چایی آورد. با یاد آوری اون صحنه، زار زار گریه می کردم اونچه رو که

اتفاق افتاده بود براش تعریف کردم . مهدیه هم در حالی که گریه می کرد، بلند شد و به اتاقش

رفت. وقتی برگشت پاکت سیگاری هم دستش بود. وقتی سیگار رو روشن می کرد با چشمای

گشاد شده نگاش می کردم، برای همین خندید و گفت: چیه تا حالا سیگار ندیدی؟

-چرا دیدم ، ولی نه تو دستای تو.
 آرام به سرم کوبید و جواب داد: احمق جان ، تو مدرسه که جرأت ندارم.
 -چرا مهدیه؟ خیلی زود نیست ، مگه تو چند سال داری، آخه چرا؟
 -درد و غم که به سن و سال نیست، فکر می کنی تو فقط مشکل داری، نه جونم، تو یه
 مادر

داری که مثل کوه پشتته و محبتش رو از شما دریغ نمی کنه ولی من چی، نه از پدر
 خیری

می بینم نه از مادر، پیش بابا که می رم انگار نه انگار که مهدیه ای هم وجود داره،
 مثل سگ

از زنش می ترسه و هر کاری که اون می گه انجام می ده. اینجا هم که می آم، همیشه
 تنهام.

مامان از صبح تا عصر سرکاره و عصرها هم با دوستاشه، تا اعتراض می کنم می
 گه تو

هم دوستاتو دعوت کن باهاشون برنامه بچین و به نوعی سرتو گرم کن.
 پوزخندی زد و ادامه داد: بهم می گه اگه بوی فرند برای خودت پیدا کنی کمتر پایپچ
 من می

شی.

یک دفعه از دهانم پرید: مامانت هم برای خودش بوی فرند داره؟
 آه سینه سوزی کشید و دودی هوا فرستاد و گفت: آره، ماه به ماه هم عوض می کنه
 و تنوع

می ده.

نمی دونم چرا با شنیدن این حرف زدم زیر گریه، بیچاره مهدیه نمی دونست چطوری
 آروم

کنه. در اون حین سیگاری از پاکت در آورد و روشن کرد و به دستم داد و گفت :
 یاسی چند

پک بزن، آرومت می کنه. بی اختیار از دستش گرفتم و به لبم بردم، با اولین پک به سرفه

افتادم ولی کم کم راحت تونستم دود کنم. با یاد آوری گذشته دوباره اشک مهمان چشمام شد، دلم از زمین و زمان گرفته بود. از بی

رحمی روزگار، روزگاری که به هیچ کس رحم نمی کرد. اونقدر غرق شده بودم، مژگان

رو که به چهارچوب درب تکیه داده بود نمی دیدم و با صدایش که گفت: چیه بازکه آبغوره

گرفتی؟!

خندیدم و اشکامو پاک کردم و جواب دادم: چیکار کنم شنیدم آبغوره گرون شده، برای همین

خواستم یه کمکی بهت کرده باشم تا زمستونی زیاد تو خرج نیفتی.
- ممنون خدا سایه تو رو از سرم کم نکنه، ببینم خوابیدی؟
- نه.

- پس پاشو یه چایی درست کن بخوریم، در ضمن اون پنجره لامصب و باز کن که خفه

شدم. آخر هر دومون سرطان ریه می گیریم.

- بهتر راحت می شیم.

- تو شاید ولی من نه، چون هنوز آرزوهای زیادی دارم و هم اینکه همچین بگی نگی پرونده

سفیدی و روشنی ندارم، پس همون بهتر که اینجا بمونم. تا چایی آماده بشه من می رم

حموم.

- برو.

داخل حمام چنان سر و صدایی راه انداخته و آواز می خواند که نگو و نپرس، درب و که باز

کردم گفت: مرسی عزیزم چایی مو آوردی، دستت درد نکنه. در ضمن بیا پشتمو کیسه بکش،

یه خورده هم مشت و مالم بده.

- گمشو مگه من دلاکم.

- پس چیکاره ای؟ برای چی اومدی، فکر کردم اومدی کار کنی؟

- هیچی بیکار و علاف، اومدم بگم یه خورده اون صداتو بیار پایین. آخه قناریا همه جمع

شدن اینجا و جا برای من نیست. در ضمن الان آقای کمالی می آد، فکر می کنه اینجوری

اشاره می دی.

آقای کمالی همسایه پایینی مژگان بود و با این که سن و سالی ازش گذشته بود و زن و بچه و

نوه هم داشت ولی به قول خودش یک دل نه صد دل عاشق مژگان شده بود و در هر فرصتی

که پیش می اومد ابراز علاقه می کرد، مخصوصاً وقتی که زنش برای دیدن بچه هاش به

خارج از کشور می رفت. مژگان با هرهر گفت: راست می گی، الانه که به یه بهونه ای بیاد

بالا.

- پس زود باش که چایی هم آماده است.

نیم ساعت طول کشید که از حمام بیرون آمد، نگاهی به صورت سرخش انداختم و گفتم:

مجبوری این همه وقت تو حموم بشینی که اینطوری مثل لبو بشی.

- تقصیر مامانمه، اگه تو رنگ آمیزی من این همه ظرافت و حوصله به خرج می داد من

الان اینطوری خوشرنگ و سیاه نمی شدم که مجبوراً دست به دامن کیسه بشم تا شاید
یه

خورده رنگ و رو باز کنم و سفید بشم.
- شاید موقع رنگ کردن شب بوده یا برقاً رفته بودن که بیچاره متوجه نشده.
دست در گردنش انداختم و صورتشو بوسیدم و ادامه دادم: ولی در عوض خیلی با
نمکی.
- قربونت که بهم روحیه می دی. یاسی می دونی همیشه آرزوم این بود که خدا یه
خواهر

بهم می داد، یه همدل، آخه می دونی که مامانم پانزده سال بعد از ازدواجشون باردار
میشه

وقتی ۳۶ سال داشت برای همین خیلی اختلاف سنی داریم. خوبه، مهربونه ولی نمی
تونیم

زبون همدیگه رو بفهمیم.
در همین حین تلفن زنگ زد، مژگان نگاهی به صفحه تلفن کرد و گفت:
- به به ، چه حلال زاده است.
مژگان بعد از سلام و احوالپرسی گفت: نمی تونم، باشه برای بعد . نمی دونم مامانش
چی می

گفت که می گفت نمی تونم با این که گفت: مادر من چقدر اصرار می کنی ، مهمون
دارم

باشه یه شب دیگه.
فهمیدم ازش می خواد که شب پیش اونا بره، برای همین فوراً گفتم: مژگان من
مزاحمت نمی

شم، می رم خونه.
می خواستم بلند بشم که دستمو گرفت: بزار ببینم اون چی میگه.
سپس رو به من گفت: یاسی ، مامان می گه تو هم بیا. تعارف نکن، آگه نخوای نمی
ریم.
مادرش همینطور یکریز اصرار می کرد برای همین قبل از اینکه من جوابی بدم
گفت:

-مادر من، یه دقیقه صبر کن گوشی رو بهش بدم.
در مقابل اصرار خانم غیائی مغلوب شدم و قبول کردم. ساعت هشت بود که به راه افتادیم .

داخل ماشین مژگان نگاهی کرد و گفت : یاسی، یه پیشنهاد برات دارم. اگه قبول کنی تا عمر

داری خوشبخت می شی.

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم: بگو ببینم!؟

- ببین بیشتر مردای خانواده ما زن ذلیل هستن، من هم چون تو رو خیلی دوست دارم می

خوام که زن داداشم بشی.

با چشمای گشاد شده داد زدم: چی، زن داداشت، اون که زن داره.

با آرامش جواب داد: خوب داشته باشه، تو هم می شی زن دوشم. تو که می دونی من دل

خوشی از عروسمون ندارم. به جان یاسی بدون اجازه اون یعنی بیتا جون آب نمی خوره.

چون تو خیلی از اون خوشگل تر و سر تری ، کافیه یه چشم و ابرویی بالا بندازی و یه

خورده هم عشوه بیایی، اونوقت که کار تمامه، من هم کمکت می کنم.

حیران مونده بودم که چه جوابی بدم و چیکار کنم، کله ام داغ کرده بود و احساس حقارت می

کردم. همین طور که فکر می کردم دوباره گفت: چرا اخم کردی اگه فکر می کنی که مشکله

یا این که داداشمو نمی پسندی بیا و زن بابام شو، آره اون بهتره. چون سنش بیشتره، قدر و

منزلت رو بیشتر می دونه، آخه هرچی باشه تو از مامان خیلی جوونتر و سرحالتتری،
به

جان یاسین می دارم مامان بویی ببره.
تازه فهمیدم سر به سرم گذاشته، با مشت به شونه اش کوبیدم که فریادش بلند شد :
دیوونه چرا

می زنی؟
- برای اینکه دیگه مسخره ام نکنی. صبر کن یه آشی برات بپزم که روش یه وجب
روغن

داشته باشه.
همین طور که قاه قاه می خندید جواب داد: من احمق رو باش که می خوام خوبی کنم.
بیچاره

من که اینقدر به فکرت هستم و نمی خوام به دست نا اهل و نامرد بیفتی.
- کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی.
- برای اینکه من خیلی بد شانسم، دست رو هرکی بزارم یه بلایی سرش می آد. یه
روز

یکی از فامیلای بابا اومد خواستگاریم ولی بیچاره دو روز بعدش تصادف کرد مرد،
اون یکی

هم از بی اکسیژنی مرد.
در همیسن حین چشمم به یک گل فروشی افتاد، وراً گفتم: مژگان همین جا نگه دار.

- چرا؟
- می خوام گل بگیرم.
- نمی خواد بابام همین جوری هم ازت خوشش می آد.
- لوس نشو، نگه دار.
موقع پیاده شدن گفت: ارکیده بخر، بابا عاشقشه.
پیاده شدم و دسته گل زیبایی خریدم و بر گشتم و به راه افتادیم. چند دقیقه ای طول
کشید تا

رسیدیم. نگهبان با دیدن ماشین مژگان فوراً درب رو باز کرد و به پارکینگ رفتیم. داخل

آسانسور مژگان همینطور از خوبیای باباش می گفت، تا آسانسور توی طبقه سیزدهم نگره

داشت گفتم: قبوله ولی یه شرطی داره، برای من تو برج خونه نخره.

چشماشو تتگ کرد و پرسید: چرا؟

- چون هم موقع رعد و برق می ترسم، هم اینکه یک دفعه دیدی از شانس من آسانسور پاره

شد و افتادم پایین.

- خاک بر سر ترسو بی کلاست کنم، مگه بند تنبونه که به راحتی پاره بشه، الان جونم تو

برج نشستتم کلاس محسوب می شه . حالا بیا بریم که مامان بی صبرانه منتظره. قبلاً با خانم غیائی تو خونه مژگان آشنا شده بودم. زن، نازنین و مهربانی بود. وقتی زنگ را

زد، خانم غیائی شیک و مرتب درب رو به رومون باز کرد و با رویی گشاده به داخل

دعوتمون کرد و گفت: به به یاسی خانم گل، بفرمایید داخل عزیزم، خیلی خیلی خوش اومدی،

صفا آوردی، منت رو سرمون گذاشتی، قربون قدمات.

- خواهش می کنم خانم غیائی شرمنده ام نکنید، حسابی تو زحمت افتادین.

خانم غیائی: چه زحمتی مادر ، خوشحالمون کردی، ما هم از تنهایی حوصلمون سر می ره.

اینطوری مژگان هم زود از دست ما خسته نمیشه که فرار کنه.

- اِ مامان این حرفا چیه، راستی بابا کجاست؟

همون لحظه صدای آقای غیائی بلند شد که می گفت: بابا جون ، تو آشپز خونه هستم و دارم

براتون غذا می پزم.

خانم غیائی: شوخی می کنه، نشسته و یک ریز دستور میده، اینو بده، اونو بده. بفرمایید سر پا

موندین.

خواست به سمت پذیرایی هدایت کنه که مژگان گفت: ما هم می آییم پیش شما. خانم غیائی: نه مادر، شما بشینین ما هم الان می آییم. مژگان: مامان یاسی غریبه نیست،، مثل خودمه، راحت باش. - مژگان راست می گه، ما هم پیش شما می شینیم، اگه اجازه بدین یه خورده هم کمک می

کنیم.

سه تایی به آشپزخانه رفتیم. آقای غیائی با دیدنمان از جا بلند شدو سلام کرد. -سلام، حال شما، ببخشید که امشب مزاحمتون شدیم. -خواهش می کنم دخترم، چه مزاحمتی، اینجا رو هم مثل خونه خودتون بدون. - اگه غیر از این بود که مزاحمتون نمی شدم. به غیر از خانم غیائی هر سه کنار میز نشستیم. خانم غیائی برامون چایی ریخت و تعارف

کرد که گفتیم: مرسی، من نمی خورم.

- چرا مادرتوی هوای سرد می چسبه،، دوست نداری؟
- چرا ولی معده ام درد می کنه، الان اگه بخورم تشدید می شه.
مژگان: اتفاقا یاسی زیاد چایی می خوره، الان راست می گه، یه خورده وضعیت معده اش

بهم ریخته است.

خانم غیائی: امان از دست شما جوونا، دوره ما فقط آدمای پیر مریض می شدن. -برای اینکه ما بچه های کوچنی هستیم و با روغن مایع اگه بتونیم بخریم بزرگ می شیم، ولی

شماها روغن حیوانی می خوردین برای همین بنیه خوبی دارین.
پدر مژگان بلند بلند خندید و گفت: زری راست می گه، الان بیشتر مردم با این تورم فقط

عکس گوشت و مرغ... می بینن. خیلی ها رو می شناسم که به جای مرغ اسکلتنش رو می

خرن، خوب بچه ای که با این وضع بزرگ بشه چه زور و توانی می تونه داشته باشه. خانم غیائی: آقا لطفا یه امشب رو بی خیال این حرفاشو، با حرف من و تو که کار به جایی

نمیرسه. مژگان لطفا از تو یخچال ظرف میوه رو بده. آقای غیائی: مژگان، بابا، اون شربت منو هم از تو یخچال بده. از نگاه و صدا کردن آقای غیائی دل من می لرزیدگاهه بابام هم مارو ترک نمی کرد من هم می

تونستم از محبتش سیراب بشم، نکه تشنه لب به جای دریا، به سراب برسم. در اندیشه های

خودم غرق بودم که صدای مژگان موقعیتم را یاد آور شد: یاسی خانم بفرمایید میوه، راستی

یاسی جون اون ابروتویه خورده ببر بالا. متعجب نگاش کردم که به باباش اشاره کرد، با یاد آوری حرفهای تو ماشینش یک دفعه زدم

زیر خنده. بیچاره مامان و باباش فکر کردند دیوانه ام که بی خودی می خندم، برای همین

خیره نگام می کردند که مژگان دوباره گفت: می دونین یاسی برای چی می خنده؟ آخه امروز یکی از همکارام می گفت: که یکی از فامیلاشون چون مادر مثل اینکه یه خورده

پیر شده بوده، دختره دلش برای باباش می سوزه و می ره یکی از دوستای خودش رو برای

باباهه می گیره.

یک دفعه خانم غیائی دستاش رو، روی هم کوبید و گفت: وای، وای چه کارا، عجب دختر بی

عاطفه و بی چشم و رویی، مگه بیچاره زن، جوونی شو به پای شوهرش هدر نداده؟
و آقای غیائی در حالیکه می خندید جواب داد: اتفاقا دختر با محبتی بوده که دلش برای باباش

سوخته.

با این حرف مژگان بیچاره ها با هم جر و بحث کردن و ما هم می خندیدیم. برای اینکه کار

به جای باریک نکشه گفتم: اگه هر چیزی نوش خوب باشه، زن قدیمیش و اولیش خوبه چون

بیشتر از یه زن جوون دلسوزه شوهرش، البته این در مورد آقایون هم صدق می کنه.
هر دو حرفم را تصدیق کردند. پرتقالی برداشتم و پوست کندم و بی توجه به طرف آقای

غیائی گرفتم و گفتم: بفرمایید.

با این کارم بهانه بدست مژگان افتاد، هی متلک بارم می کرد و به پدرش می گفت:
- مامان می بینی چه دوستی دارم مهربون، خانم، دل نازک.
- بله، بله، واقعا هم همین طوره. خدا به پدر و مادرش ببخشه.
کلمه پدر رو چند بار زمزمه کردم و پوزخندی زدم. هر وقت اسمش به میون می اومد رعشه

بر اندامم می افتاد، چون تمام دوران نوجوانیمو بر باد داد و با رفتنش خوشیهای منو هم برد و

منو تک و تنها تو بیابان زندگی با خاطراتم رها کرد. چه روزایی که دلم می خواست کنارم

می بود و من سرمو رو شانهِ هاش می گذاشتم و اون نوازشم می کرد و وقتی که ناراحت و

غمگین می شدم و گریه سر می دادم مرهم دل خسته ام می شد و دلداریم می داد، ولی افسوس که اون کنارم نبود.
یاسی جون، یاسی جون گفتن آقای غیائی ، از خواب بیدارم کرد و ذهن پریشانم رو نجات

داد. فوراً جواب دادم: ببخشید، حواسم نبود، با من بودین؟
آقای غیائی عیب نداره، جوونی از این کارا زیاد داره عزیزم، حالا چرا چیزی نمی خوری؟
نگاهی به لیوانی که دستش بود انداختم و گفتم: اگه اجازه بدین من هم از چایی شما می

خورم.
- حتماً چون تنهایی مزه نمی ده، زن یه لیوان دیگه بده.
مژگان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کم مونده بود دیشب سقط بشی معده ات درد نمی کنه؟

- به قول شاعر امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم که شاید ترسیدم به فردای دگر.
مژگان اتفاقاً اگه اینطوری پیش بری مطمئن باش به فردا نمی رسی، فاتحه ات خونده ست.

خانم غیائی: ای وای مادر این حرفا چیه، زبونتو گاز بگیر.
آقای غیائی: بابا چیکارش داری بذار راحت باشه. امشب که یه هم پیاله پیدا کردیم بذارخوش

باشیم .
بوسه ای به طرف مژگان پرت کردم و گفتم: چشم سیاه ، ابرو سیاه، قشنگتر از شاه پریا، پا

رو قلب من نذار، با دل من راه بیا. طفلکی این دل که می دونی سفره دلش رو پیش هر کس

وا نمی کنه.
خانم غیائی آفرین دخترم چه صدای قشنگی داری، ادامه بده که به دلم نشست.
- پس به خاطر دل شما که امشب حسابی تو زحمت افتادین.
زمزمه کردم: شبا همش به می خونه می رم من، سراغ می و پیمونه می رم من و تو این

میخونه ها خسته دردم....

با حاضر شدن غذا، میز رو جمع کردیم و بساط شام رو چیدیم. بنده خدا یه عالمه غذا آماده

کرده بود. با این که اشتهای زیادی نداشتم ولی از روی ناچاری مقداری غذا کشیدم. بعد از خوردن غذا باز درد لعنتی به سراغم اومد، برای اینکه شب اونا رو هم خراب نکنم به

روی خودم نمی آوردم و تحمل می کردم. دو تا قرص خوردم تا شاید کمی آروم بشه، ولی نه

هرچه می گذشت بیشتر می شد. در حال انفجار بودم که به مژگان اشاره کردم هر چه زودتر اونجا رو ترک کنیم، تا مژگان بلند شد من هم بلند شدم که باباش گفت: کجا با این

عجله؟

مژگان ۱۱/۵ تا برسیم خونه و بخوابیم ساعت یک شده و من صبح باید برم سر کار. تند تند حاضر شده و خداحافظی کرده و بیرون رفتیم. به محض سوار شدن به آسانسور،

مژگان پرسید: چی شد؟ باز درد گرفت؟

- آره، چه دردی هم، دارم می میرم.
- آخه مجبوری این زهرمار رو کوفت کنی تا این همه درد بکشی.
- بابا فقط از اون نیست، سیری هم که داخل میرزاقاسمی بود تحریک کرده.
- تو که می دونی چی برات ضرر داره چرا می خوری. چرا به خودت رحم نمی کنی،

حیف نیستی مگه چند سال داری.

- خواهش می کنم الان این حرفا رو نزن، نصیحت باشه برای بعد، چون الان دارم می

میرم.

طفلکی ساکت شد، به پارکینگ رفته و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. چند دقیقه ای نگذشته

بود که احساس کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم، اشاره کردم که نگه داره. فوراً کنار کشید و نگه داشت با عجله پایین پریدم و محتویات معده ام را خالی کردم،
حالم

خیلی خراب بود. مژگان از توی صندوق عقب ظرف آب را آورد، دست و صورتم
رو

شستم و کمی که آرام شدم سوار ماشین شده و به راه افتادیم. سرم را به پشتی تکیه
داده که

مژگان گفت: یاسی بریم دکتر، رنگت پریده، با این وضعی که داری شب نمی تونی
راحت

بخوابی. یه آمپولی چیزی بزنی تا یه خورده خوب بشی.
- نمی دونم، سرم گیج میره، انگار لحظه های آخرمه.
- بیمارستان نزدیکه، دو سه دقیقه دیگه می رسیم.
وقتی نگه داشت چشمامو باز کردم و با دیدن تابلو بیمارستان نا خود آگاه خنده رو لبام
اومد.

خواستم پیاده بشم که مژگان گفت: صبر کن پیام کمکت.
وقتی پیاده شدم، مژگان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چی شده که یه دفعه حالت
بهتر شد

اخمهاتو باز کردی؟
- مثل اینکه یه خورده حال بهتر شد.
- مثل سگ دروغ می گی ، جون من چی شده؟
- دکتر محمدی تو این بیمارستان کار می کنه.
- خاک بر سر احمقت بکنن که وقت مردن هم دست از این کارات بر نمی داری.
دستمو ول کرد، دیدم تعادلمو نمی تونم حفظ کنم برای همین با التماس گفتم: جون من
دستتو

نکش، الان می خورم زمین.
- بهتر ، عقلت سر جاش می آید.

به زور از بازوش آویزان شدم و به اورژانس رفتیم و با راهنمایی پرستار، روی یکی از

تخت ها دراز کشیدم. مژگان برای گرفتن قبض رفت و چند دقیقه بعد یک دفعه به داخل پرید

که باعث وحشتم شد ، گفتم: چرا جن زده شدی، قلبم ریخت . بدون اینکه جوابی بدهد از کیفش چند تا دستمال کاغذی در آورد و روی دهنم گذاشت، با

حالت فریاد گفتم: چیکار می کنی ، خفه شدم. - همون بهتر خفه بشی تا با بوی گندت آبرومو ببری. بوی سیر، زهرمار. در همین حین پرده عقب رفت و دکتر به داخل پا گذاشت. مژگان رو عقب زد و با دیدن

قیافه دکتر محمدی، دوزاریم افتاد. هر دو سلام کردیم. - سلام، باز که شما رو می بینم، چی شده، چرا دماغتونو گرفتین؟ قبل از اینکه من جواب بدم، مژگان پیش دستی کرد و گفت: بوی سیر حال یاسی رو بد می

کنه آخه حساسیت داره. به زور جلوی خنده ام رو گرفتم که دکتر پرسید: خوب نگفتین چه مشکلی پیش اومده که شما

رو دوباره زیارت می کنم. - باز معده ام درد گرفته، قبل از اینکه اینجا بیایم حالم هم بهم خورد. - سابقه بیماری داری؟ - زخم معده دارم. - نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و گفت: پس چرا از این چیزا استفاده می کنین؟ قلبم به تپش افتاد و مژگان در حالی که سرخ شده بود به سسکه افتاده بود، جوابی ندادم و

چشمامو بستم. دکتر فشارمو گرفت و نسخه ای نوشت و رو به مژگان گفت: - داروهاشو تهیه کنید و برگردید تا بگم بهش سرم وصل کنن. با شنیدن اسم سرم، یک دفعه گفتم: وای خاک بر سرم شد.

دکتر بیرون می رفت که برگشت و پرسید: چرا؟
- می ترسم.

دکتر کسی که می ترسه از خوردن اینجور چیزها پرهیز می کنه.
بهم بر خورد، نیم خیز شدم که بلند شوم و روبه مژگان گفتم: مژی صبر کن با هم بریم
، نمی

خواد دارو بگیری.
با حرف من، دکتر کاملاً به طرفم برگشت و در حالی که لبخند می زد گفت: چه زود
قهر

می کنید، من برای سلامتی خودتون می گم.
و سپس به مژگان اشاره کرد برای گرفتن دارو ها برود، تا مژگان خواست پاشو
بیرون

بگذار د بلندتر گفتم: ا مگه نشنیدی می گم صبر کن تا باهم بریم بهتر از این که متلک و
نیش

زبون بشنوم.
دکتر خنده کنان سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: نه بابا، جدی جدی قهر
کردید.

آخه من کی به شما متلک گفتم. خواهش می کنم دراز بکشید فشارتون پایین افتاده، اگه
بلند

بشید سرتون گیج می ره و می خورید زمین.
مژگان هم در ادامه حرف دکتر گفت: یاسی چرا لج کردی؟ دکتر به خاطر خودت می
گه

دراز بکش.
و آرامتر ادامه داد من حوصله نعلش کشی ندارم.
با اخم روی تخت دراز کشیدم. هردوشون بیرون رفتند. بعد از اینکه تنها شدم با تجسم
کردن

قیافه معصومانه دکتر خنده ام گرفت، بیچاره چطوری ازم خواهش می کرد. داشتم قیافه و

رفتارشو حلاجی می کردم که مژگان با یک پرستار به داخل آمد و مژگان در حالی که دارو

ها رو روی میز می گذاشت گفت: بد نمی گذره که؟
و در حالی که دهنش را کج کرده بود ادای منو در آورد و گفت: بمیرم بهتر از اینکه که نیش

زبون و متلک بشنوم. بیچاره، هم درمونت می کنه هم نازتو می کشه.
خنده کنان جواب دادم: چیه حسود؟ چشم نداری ببینی یکی نازمو می کشه.
- والله خدا به آدم شانس بده، یکی پیدا نمی شه تا ناز من فلک زده رو هم بکشه.

می دونستم قصد شوخی داره چون همیشه می گفت: آفرین به این کارخونه که محصول به

این قشنگی بیرون بیرون فرستاده. سفید مثل بلور، چشماش مثل دریا، خوشگل و زیبا،
موهای طلایی مثل خورشید خانم، اونوقت کارخونه مادر من هرچی رنگ سیاه بوده
استفاده

کرده، حتی به من بدبخت هم رحم نکرده.
با فرو رفتن سوزن تو دستم، خنده روی لبام محو شد. پرستار نوک سوزن را مثل
چرخ فلک

توی دستم می پیچوند، اونقدر درد گرفت که یک دفعه کنترل خودمو از دست دادم و با
فریاد

گفتم: بی شعور ول کن دستمو آبکش کردی.
به صدای داد و فریاد من ، پرستار دیگه ای به داخل آمد و گفت: چی شده خانم
روحی؟
زودتر جواب دادم: هیچی این خانم عرضه یه سرم وصل کردن رو هم نداره . دستمو
سوراخ

سوراخ کرده که هیچ ، همین طوری هم اون تو می پیچونه.
پرستار با عصبانیت جواب داد : مواظب حرف زدنتون باشین. من چیکار کنم که شما چاقی

و رگ دستتون پیدا نمی شه.
با هم جر و بحث می کردیم که اینبار خود دکترا به داخل آمد و پرسید: چی شده؟
مشکلی پیش

اومده؟

اینبار پرستار زود تر جواب داد : رگشون پیدا نمی شه، اونوقت خانم به من توهین می کنن.

خواستم جوابش را بدهم که مژگان گفت: یاسی خواهش می کنم.
دکترا روبه پرستار کرد و گفت: خانم روحی شما بفرمایید، من خودم وصل می کنم.
بعد از اینکه هر دو پرستار بیرون رفتن با عصبانیت گفتم : دختری دیوونه بلد نیست ،

اونوقت میگه چاقی و رگ دستت پیدا نمی شه.
دکترا اتفاقاً خانوم روحی جزء پرستارای خوب بیمارستان هستن، حتماً....
به میان حرفش پریدم و گفتم: حتماً من چاقم برای همین، خوب معلومه که شما از همکاراتون

طرفداری می کنید. برای شما چه فرقی می کنه مریض درد بکشه یا نکشه، زنده بمونه یا

بمیره. اصلاً شما دکترا و پرستارا عاطفه ندارین.
هاج و واج نگاهم می کرد ، وقتی حرفام تمام شد چند دقیقه ای سکوت کرد و گفت :
- خسته نباشین حالا اجازه می دین سرم رو وصل کنم
برای اینکه جلو خندمو بگیرم چشمامو بسته و دستمو مشت کردم، خیلی زود رگم را پیدا کرده

و سرم را وصل کرد. وقتی کارش تمام شد گفت: به محض تمام شدن سرم صدام کنید.
مژگان هم گفت: حتماً.
بعد از رفتن دکترا، مژگان صدام کرد: یاسی ، یاسی.
از لحن صدا کردنش میزان عصبانیتش را تخمین زدم برای همین چشمامو باز نکردم
و فقط

سرمو تکان دادم که گفت: برای من ادا و اصول در نیار، چشمتو باز کن و عین آدمای جواب

بده.

چشم باز کرده و با اخم تصنعی نگاهش کردم و گفتم: بله امرتونو بفرمایید.
- یاسی، تو جداً خجالت نکشیدی. این چه طرز حرف زدن بود، اجازه ندادی بیچاره

حرفشو تموم کنه. مثل چال میدونیا حرف می زنی، واقفاً برات متأسفم. به خدا دلم می خواست

اون موقع خفه ات کنم. آبرومو بردی. تو چه مرگت شده؟
- وقتی مردی مقابلم قرار می گیر، عقم می گیره و حالم بهم می خوره. اصلاً به تو چه،

مگه از فک و فامیلای توئه که جانبداری می کنی؟ تو رو سننه.
همین طور با چشمای از حدقه در آمده نگاهم می کرد و سپس گفت: خیلی پررویی، باید

گوشت و می گرفت و پرتت می کرد بیرون و هرچی که از دهنش بیرون می اومد نثارت

می کرد تا خوب و بد رو از هم تشخیص بدی.
تو چرا دق و دلی بابتو سر دیگران خالی می کنی و گناه اون رو گردن دیگران می اندازی.

- برای اینکه همشون از یه قماشاً ، چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرده.
- خیلی لوس و پررویی ، واقعاً برات متأسفم. بنظرم اون مرد خوبیه.
مژگان ازم رو برگردوند و رو صندلی نشست، من هم چشمامو بستم و به رفتار خودم و به

حرفای مژگان فکر کردم. حق با مژگان بود ، در واقع من اشتباه و گناه بابا رو با هدف قرار

دادن دیگران می خواستم تلافی کنم و این دور از انصاف بود و به این طریق هم دل دکتر هم

دل مژگان را رنجونده بودم. برای جبران، مظلومانه مژگان را صدا کردم و گفتم:
مژگان

جون، منو ببخش. حق با توئه من دو روز قاطی کردم و نمی دونم چی کار کنم، چی
بگم. از

شانسم هم دکتر سر راهم قرار می گیره و تیرم به اون می خوره. خواهش می کنم به
دل

نگیر.

با اخم جواب داد: خواهش می کنم، به دل نگر فتم.

- پس چرا اخم کردی، بابا غلط کردم چیز خوردم. آشتی میکنی یا ادامه بدم.

خندید و گفت: نه راضی شدم و آشتی می کنم، ولی به یه شرط.

-چه شرطی؟

-از دکتر عذر خواهی کنی.

چون من من کردم دوباره گفت: قبول کن، چون خیلی بد باهش صحبت کردی. به جان
یاسی

گلم پیشش گیر نکرده، بلکه محجوبیتش منو تحت تاثیر قرار داده.

- خجالت نکش و بگو عاشقت شدم. چشم، به خاطر گل روی شما ازش عذر خواهی
می

کنم.

- لوس نشو، با دو بار دیدن که آدم عاشق نمی شه. اون قدیم قدیم بود که طرف با یک
نگاه

عاشق می شد، الان دوره این حرفا نیست. تازه من یک بار طعم عشق و عاشقیو چشیدم
و

برای هفت پشتم کافیه.

- خوب این بار کم کم به سراغت میاد و به مرور زمان آشنا می شی، کافیه یه خورده

چشم و ابرو بالا بندازی قاپ طرف رو بدزدی.

- گمشو، حرفای خودمو تکرار می کنی مسخره.

همین طور که با هم حرف می زدیم و می خندیدیم، سرم هم تمام شد و مژگان در حالیکه از

جایش بلند می شد گفت: من برم به دکتر اطلاع بدم ولی یادت نره از دکتر معذرت خواهی

کنی.

- باشه ولی خواهشا تو بیرون وایسا.

- وای، چقدر تو مغروری.

چند دقیقه ای بعد از رفتن مژگان، دکتر به داخل آمد. بدون اینکه نیم نگاهی بیندازه یا حرفی

بزنه سوزن را بیرون کشید و چسبی هم زد. نمی دونستم چی بگم و یا چطوری ازش معذرت

خواهی کنم چون برایم سخت ترین کار بود. وقتی کارش تمام شد قصد رفتن کرد، بی اختیار

دستش را گرفتم بدون اینکه حرفی بزنه یا برگرده ایستاد. دستش را فشردم و آرام گفتم:

بخشید که رنجوندمتون، خیلی از دستم دلخوری؟

برگشت و به دستم نگاه کرد، احساس کردم معذبه، برای همین دستم را شل کردم. دستش را

کشید و جواب داد: هیچ وقت عجلوانه قضاوت نکنید. من می خواستم بگم شاید مشکلی

براشون پیش آمده که حواسش به کارش نبوده، همین. حالا امیدوارم که دیگه گذرتون به این

جاها نیفته.

- که ریخت و قیافه منو نبینید. نمی دونستم با دو کلمه حرف اینطور از دستم ناراحت می

شید. واقعا متاسفم.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: باز عجله، نه خانوم عزیز، من چون آدم بی عاطفه ای هستم دوست ندارم شما دوباره مریض بشید و درد بکشید و مجبور به تحمل ماها

بشید.

با آمدن مژگان به داخل، نجات پیدا کردم چون جوابی نداشتم بدهم و به محض اینکه مژگان

گفت: اگه آماده ای بریم.

فورا از تخت پایین آمدم و بدون اینکه نگاهش کنم سریع تشکر کرده و به راه افتادم. وقتی به

انتهای راهرو رسیدم و برگشتم که دیدم دستش را ستون چانه اش کرده و نگاه می کند. با

ایستادن من، مژگان هم از حرکت ایستاد و نگاهی به عقب انداخت و گفت: بیا بریم. تو چرا

دو روزه گیر دادی به این بیچاره.

- نمی دونم دست خودم نیست، ولی اون هم داره نگاهمون می کنه.
دستمو کشید و گفت: برای اینکه حتما تا به حال به پستش دیوونه ای مثل تو نخورده که زود

به زود گزش بگیره، برای همین تعجب کرده. حالا چی بهش می گفتی؟

- هیچی ازش معذرت خواهی کردم، مگر قرار بود چیز دیگه ای هم بگم.

- گفتم شاید دوباره قرار گذاشتی.

- گمشو اینقدر هم سبک نیستم. تازه من عادت ندارم دنبال کسی بدم، دنبال خودم

میدوونم.

- بله بله می دونم، حالا بدو که من بیچاره صبح زود باید بیدار بشم.

- راستی مژگان، من هم صبح می رم خونه.

- چرا مگه نمی خواستی چند روزی پیشم بمونی، من هم از تنهایی حوصله ام سر می

ره.

- نمی تو نم دلم پیش مامانه، چون تا من نرم خونه دلش آروم نمی گیره و الان نگرانه. گناه

داره، نمی خوام بیش از این اذیت بشه.
- راست می گی الان درد خودش هم تازه شده، از طرفی هم دلواپس توئه.
به محض رسیدن به خونه هر دومون فوراً آماده خواب شدیم، چون دکتر بهم قرص آرام

بخش داده بود با خوردنش خیلی زود چشمم سنگین شد
صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ده بود، بعد از خوردن صبحانه و جمع و جور کردن خونه

به خانه خودمان رفتم. وقتی کلید را انداختم دلشوره داشتم، انگار برای اولین بار می خواستم

با کسی رو به رو بشم. نفس عمیقی کشیده و به داخل پا گذاشتم و مامان را صدا کردم:

مامان، مامان کجایی؟
مامان از آشپزخانه جواب داد و گفت: اومدی یاسی؟ تو آشپزخانه ام.
به سمتش می رفتم که خودش بیرون آمد، با دیدنش بغضم گرفت و مثل بچه ها خودمو در

آغوشش انداختم و اشکمو رها کردم. در حالیکه سرمو نوازش می کرد و می بوسید گفت:

فدات بشم گریه نکن، می دونم برات دیدنش سخت بود ولی به جان عزیزت من هم طاقت

دیدن اشکاتو ندارم.

-مامان؟!!

- جانم.

- وقتی دیدیش چه احساسی داشتی؟ چرا توی خونه راهش دادی؟ با چه رویی اومده؟

- فعلاً بیا بشین، یه خورده که آروم شدی می گم.

- نه، همین الان بگو.

روی مبل نشستم و من سرمو روی شانه های مامان گذاشتم، شونه هایی که از بی رحمی

روزگار خمیده شده بود. عطر تنش بهم آرامش می بخشید، با تمام وجود نفس عمیقی کشیده و

ریه هامو پر از عطرش کردم و گفتم: خیلی دوست دارم.

محکم به خودش فشرد و گفت: من هم خیلی دوست دارم، عزیز دلمی، روحمی، امید

زندگیمی، یاسی؟

- جانم.

- از دست من ناراحتی که به خونه راهش دادم؟

- نه ناراحت نیستم. ولی چرا اجازه دادی، مگه اون برای ما نمرده بود؟ پس چرا؟

- من سر نماز بودم که زنگ درب رو زدن، نیلوفر جواب داد و باز کرد. تا من نماز را

تمام کنم درب بالا رو هم باز کرده و منتظر ایستاده بود. تند تند نماز را خواندم و به سمت

درب دویدم. گفتم نیلوفر کی بود گفت، مامان یه آقایی با شما کار داره. می دونی که فضولی

کارشه. با، باز شدن درب آسانسور دیگه نیازی به دانستن پرس و جو نبود. با دیدنش قلبم از

کار ایستاد. اصلا باورم نمی شد، به چشمم شک کرده بودم. نمی تونستم حرفی هم بزنم و

حیران نگاهش می کردم که نیلوفر پرسید: با مامانم چیکار داشتین؟

دولا شد و صورت نیلوفر را بوسید و گفت: سلام خانم کوچولو، تو نیلوفری؟

- بله شما کی هستین؟ اسم منو از کجا می دونین؟

جوابی نداد و به صورتم نگاه کرد چون دید نیلوفر نمی شناستش. به من هم سلام کرد، خیلی

سرد جوابش را دادم که گفت: می تو نم پیام تو؟ اجازه می دی؟
نیلوفر زودتر از من جواب داد: بله بفرمایید. مامانم همیشه می گه، مهمون حبیب خداست.

به اجبار از جلوی در کنار رفتم، نیلوفر به پذیرایی بردش. نمی دونستم چیکار باید بکنم و چه

عکس العملی نشان بدم، گیج و منگ ایستاده بودم که نیلوفر پرسید: مامان، چرا اینجوری نگاه

می کنی؟ عمو رو نمی شناسی؟ من کار بدی کردم که به داخل دعوتش کردم؟ همانجا روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم، احساس می کردم قلبم هر آن ممکنه از

حلقوم بیرون بیاد. نیلوفر رو، روی پایش نشانده و پرسید: یاسی خونه نیست؟

- نه، مگه تو یاسی رو هم می شناسی؟

- بله.

- اسمت چیه؟

- بهزاد.

تا اسمش رو گفت نیلوفر در حالیکه به فکر فرو رفته بود خیره نگاهش می کرد. کمی که

گذشت گفت: تو بابای منی؟ آره خیلی شبیه عکس بابامی. آره عمو، تو بابای منی. اشکش سرازیر شد و سرش رو به علامت مثبت تکان داد، همدیگر رو بغل کرده و بوسیدند.

نیلوفر گفت: بابا خیلی دوست دارم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. همیشه دعا می

کردم که زودتر از مسافرت برگردی و من ببینمت. حالا دیگه به دوستام می تو نم پز بدم، آخه

هر وقت بهشون می گم من تا حالا بابامو ندیدم مسخره ام می کنن. بهشون گفتم که به یه سفر

دور و درازی رفتی ولی اونا می گن بابات مرده، مامانت بهت دروغ میگه.

از شنیدن حرفهای نیلوفر دلم ریش ریش شد، طاقت نیاوردم و به حال رفتم و های های گریه

کردم.

با تعریفهای مامان اعصاب من هم به هم ریخت. بلند شدم و پالتومو از تنم بیرون آوردم و

سپس پاکت سیگار را از کیفم برداشتم، با روشن کردنش صدای اعتراض مامان هم بلند شد:

یاسی، جون من اینقدر سیگار نکش. خدا لعنت کنه کسی رو که دودیت کرد. بر رفیق بد

لعنت.

خنده کنان گفتم: مامان جان هنوز دودی دودی نشدم. بعدش هم بگو خدا پدر بد رو لعنت کنه.

راستی مامان نگفتی وقتی دیدیش چه احساسی بهت دست داد.

- هیچ، اون برام یک غریبه است.

- چرا؟ سیزده سال زیر یک سقف زندگی کردن مدت کمی نیست، حتما خاطراتتون برات

زنده شد.

- نه، چون توی وجودم روی همه ی اون خاطرات خط بطلان کشیدم. من تو زندگی برات

کم نداشتم، هیچ محبتی رو ازش دریغ نکردم. هم خودم هم خانواده ام بخصوص مامان، همیشه

سعی می کردیم کمبود محبت خانواده اش رو جبران کنیم. اونقدر از خودم مطمئنم که به

جرات می تونم بگم، من بهترین زن براتش بودم. با همه نداریش ساختم، هر وقت پول ازش می

خواستم اول به جیبش نگاه می کردم که آگه نداشت شرمنده نشه. یاسی به جان عزیزت، تو

دوران نامزدیمون تو مدت دو سال، هر وقت بیرون می رفتیم از مادر خدا بیامرزش تعریف

می کرد. با اینکه دلم می گرفت ولی به روی خودم نمی آوردم و می گفتم بذار خودش رو

سبک کنه. در واقع اون به خاطر کمبود مهر مادر، با من ازدواج می کرد. اون موقع بابا

بزرگ کارمند عموهای بهزاد توی جنوب بود و بهزاد بخاطر سربازیش اومده بود اونجا.

اوایل خونه خاله اش می موند ولی شوهر خاله اش از این موضوع ناراحت بوده و اینو با،

بابا که دوست بودن در میان می ذاره و اون بهزاد رو می آره خونه خودمون. ما مسافرت

بودیم و وقتی برگشتیم دیدمش، شبی که از راه رسیدیم تا نیمه های شب قصه زندگیشو برای

مامان تعریف می کرد و هر دوشون هم گریه می کردن، از کارهای نا مادریش، پدرش. شاید

باور نکنی ولی پدر با عاطفه اش النگوهای خونی رو که از دست مادرش بیرون آورده بود به

اون مار خوش خط و خال هدیه می کنه. هر ماه تیکه ای از طلاهاشو، هدیه می مرده حتی

لباساشو هم... مامان ساده لوح من با این تعریف ها تا جایی که می تونست به بهزاد محبت

می کرد. وقتی بهزاد به پادگان نمی رفت مامان بیچاره همیشه یه پاش تو پادگانا بود و با این

و اون صحبت می کرد تا بهش اضافه خدمت نزنن. اون حتی بهزاد رو بیشتر از ما دوست

داشت. در کنار هم بودن باعث دوستی و ازدواجمون شد. زمانیکه مادر بزرگس یعنی مادر

پدرش با عموهاش به خواستگاری اومدن، گفتن بهزاد به غیر از لباسای تنش هیچی نداره و

باباش از ارث محرومش کرده. ما هم قبول کردیم چون چشم داشتی به پول و ثروت اون پیر

خرفت نداشتیم، حتی چهارده تا سکه رو هم خود بهزاد مهرم کرد. بعد از عروسی من و

بهزاد، بابا هم دیگه با اونا کار نکرد. در واقع بابا بود که همیشه ما رو ساپورت می کرد، نه

خانواده به اصطلاح با اصل و نسب بهزاد. آخه پدر از خود راضیش موقع طلاق گفته بود

فاصله سطح طبقاتی ما زیاده و این ازدواج هم از اول اشتباه بوده. از شدت تکبر و غرور

کسی رو غیر از خودش قبول نداشت و خدا رو هم بنده نبود و خودش رو، ولی نعمت همه

می دونست.

با اون همه ادعاش بعد از سیزده سال که با ما آشتی کردن از سفری که به کیش داشتن آگه

یادت باشه برای تو یه بسته شکلات آوردن. وقتی حرف می زد می گفت من، نوه کدوم

شازده ام ولی با اون همه دبدبه و کبکبه اون سوغاتیش بود. در صورتیکه ما هم قبل از اونا

رفته و بدون اینکه بهزاد خبر داشته باشه برای تک تک شون یک عالمه سوغاتی خریده بودم،

البته من از اونا هیچ گله و شکایتی ندارم چون بهزاد بود که نمک خورد و نمکدون رو

شکست. یک بار وقتی تو سه سالت بود ۵۰ میلیون بابا رو بالا کشید و گفت من پول رو دادم

دست یکی دیگه که به حساب بریزه و اون نریخته، پولی که مربوط به یکی از ارباب

رجوعهای بابا بود. بابا چون طرف رو می شناخت مجبور شد جریمه اش رو پرداخت کنه و

بجای پنجاه میلیون دو برابرش را پرداخت کرد، چون مجبور شد پول نزول کنه. بعد از اون

افتضاح، بابا بیرونش کرد و دو سال این طرف و اون طرف و حتی پیش دایی اش کار کرد.

بهزاد از بیکاری دوباره سر به هوا شد و تا نصف شب پای کامپیوتر می نشست و چت می

کرد. هر وقت من هم اعتراض می کردم کارمون به دعوا و کتک کاری می کشید و تا اینکه

اگه یادت باشه قهر کردم و رفتم خونه بابا. بقیه شو که دیگه نیازی به گفتن من نیست، چون

بزرگ شده بودی و یادت هست. تو بگو من چی کم گذاشتم که جوابم رو با طلاق دادن پس

داد. همیشه از خدا خواستم خواهر شو به روز من بندازه و با دو تا بچه طلاق بگیرن تا دلم

آروم بگیره. برای همین می گم تو وجودم کشتمش. اون یک رهگذر بوده، رهگذری که تو

فصل زمستون جای پاش روی برفها می مونه و با طلوع آفتاب اون برفها هم ذوب شده و

دیگه اثری نمی مونه.

- پس چرا تو خونه راهش دادی؟

- برای اینکه در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفتم. حالا هم بلند شم که الان نیلوفر میاد

و از نهار خبری نیست.

با هم به آشپزخانه رفتیم و با مامان در حالیکه غذا می پخت، گرم صحبت شدیم. ساعت

دوازده و نیم بود که نیلوفر از مدرسه آمد، پشت درب پنهان شدم. بمحض داخل آمدن از

مامان پرسید: مامان، یاسی امروز هم خونه نیومده؟

از پشت بغلش کرده و بلندش کردم و گفتم: چرا اومده، خیلی هم دلش برای خواهر فضول و

شیطونش تنگ شده.

- یاسی جون چرا رفته بودی خونه مژگان. وقتی نیستی حوصله ام سر می ره، دلم برات

تنگ می شه.

- یاسی فدای دل تنگت بشه من هم دلم برات تنگ می شه. حالا بگو بینم از مدرسه چه خبر،

امروز چه دسته گلی به آب دادی.
 خندید و گفت: هیچی به مامان قول دادم که دیگه شیطونی نکنم.
 -چرا، مگه چیکار کرده بودی شیطون بلا که من خبر ندارم.
 به جای نیلوفر، مامان جواب داد: دیروز دفتر مشق دوستش رو پاره کرده بود.
 از ته دل خندیدم و گفتم: پس امروز برای همین آروم بودی، دو سه روز بگذره یادت می ره

ومن عاشق این کاراتم.
 مامان با تشر گفت: یاسی همین حرفهات بهش جرات می ده، بجای نصیحت تشویقش

میکنی.
 - برای اینکه نمی خوام مثل من تو سری خور بشه، باید بتونه از حق خودش از الان دفاع

کنه.
 نیلوفر: یاسی جون، اگه بهار موهای منو نمی کشید من هم دفتر مشقش رو پاره نمی کردم.
 بوسیدمش و گفتم: آفرین، خوب کاری کردی.
 مامان سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: شما دو تا آدم نمی شنید، حالا تشریف بیارید و

نهارتونو بخورین.
 بعد از خوردن نهار به اتاقم رفتم و چند صفحه ای از رمانی که از خونه مژگان آورده بودم

را خواندم. ماجرای جالبی نداشت و همه اش غم بود و غصه، درست مثل زندگی خودم.
 برای همین کتاب را به گوشه ای پرت کرده و دراز کشیدم، چشمم کم کم گرم خواب می شد

که موبایلم زنگ زد.

نگاهی به صفحه انداختم، مهرداد بود. بی حوصله جواب دادم، به محض شنیدن صدام گفتم:

یاسمن، تو کجایی؟ مردم از نگرانی، چرا موبایلت را خاموش کردی؟! - جدی، نمی دونستم این همه به فکر منی وگرنه حتما بهت خبر می دادم. - خیلی لوسی، یعنی تو نمی دونی من چقدر دوست دارم و چقدر برام عزیزی. در دلم گفتم بر پدر دروغگو لعنت، خدا می دونه من امروز چندمین دختری هستم که بهش

گفتمی دوشش داری و عاشقش هستی. خنده ای کردم و گفتم: من هم خیلی دوست دارم و

عاشق اون چشمای بادومیت هستم. اصلا زندگی بدون تو برام معنا نداره. هر وقت بهش می گفتم چشم بادومی ناراحت می شد. چون چشماش مثل چشمهای ژاپنی ها

ریز بود می دانست مسخره اش می کنم، برای همین با ناراحتی گفت: یاسی، خیلی بی مزه

ای، من احمق رو باش که دلواپست شدم. خوب نگفتمی این دو روز کجا غیبت زده بود. به دروغ گفتم: مریض بودم و تلفنم را هم خاموش کرده بودم. هیچ وقت از زندگی خصوصی ام به دوستانم چیزی نمی گفتم تا قصد سوء استفاده نداشته

باشن. بعد از قطع کردن تلفن، دوباره خوابیدم. تا اینکه با نوازش دستهای کوچک و مهربان نیلوفر چشم باز کردم، کنار تخت نشسته و به

صورتتم خیره شده بود. پرسیدم: نیلو، چرا اینجوری نگام می کنی؟ چند سال منو ندیدی؟

- یاسی؟

- جانم.

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

- نه بگو.

- تو خیلی شبیه بابایی، فقط رنگ چشمای اون سیاهه، می دونستی؟
قلبم تیر کشید و به آرامی جواب دادم: نه، تا حالا دقت نکردم. خیلی دوشش داری؟

کنارم دراز کشید و دست در گردنم انداخت و گفت: خیلی، همیشه دلم می خواست مثل همه

بچه های دیگه بابام کنارم باشه. با هم به پارک بریم، براو اسباب بازی بخره. لپش را نیشگون گرفته و گفتم: فقط بخاطر اینا دوست داشتی پیشت بیاد؟ - نه، دوست داشتم مثل شروین (پسر خاله ام) باهاش بازی کنم. از سر و کولش بالا برم

و بغلش کنم، بوسش کنم. همین طور که نیلوفر داشت حرف می زد احساس کردم دردی مثل صاعقه توی معده ام

پیچید و نفسم را بند آورد. مثل فنر از تخت پایین پریدم و خودمو به دستشویی رساندم، چنان

عقی زدم که حس کردم دل و روده ام بیرون آمد. تمام تنم می لرزید، کمی که حالم بهتر شد

بی حال از دستشویی بیرون آمدم و روی کاناپه دراز کشیدم. طفلی مامان مضطرب به کنارم

آمد و لیوانی به دستم داد و گفت: بیا یه خورده بخور، عرق نعناست، کمی آرومت می کنه.

- مامان لطفا یکی از اون قرص هایی که توی کیفمه بهم بده. بعد از خوردن قرص و عرق نعنا کمی حالم بهتر شد. برای فرار از فکر و خیال خودمو

مشغول تماشای تلویزیون کردم. ساعت ۷/۵ بود که تلفن خونه بصدا در آمد. قبل از اینکه

ما جواب بدهیم نیلوفر پرید و گوشی را برداشت، با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد

به من نگاه می کرد. حدس زدم که باید اون باشه و وقتی مامان رو صدا زد و گفت: - مامان، باباست، می گه اجازه می دی شام بیرون بریم.

حدسم به یقین تبدیل شد. فوراً بلند شدم و به اتاقم رفتم چون نمی خواستم چیزی بشنوم.
تند تند

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که مامان با دیدنم گفت: کجا داری می ری که شال
و کلاه

کردی؟!!

- دارم می رم بیرون هوایی بخورم.
تا خواست حرفی بزنی گفتم: مامان خواهش می کنم حال و حوصله هیچ حرف و
حدیثی رو

ندارم، فقط آگه ماشینو لازم ندارین من ببرم.
- نه، ببر.

بی هدف تو خیابونا قدم می زدم که دوباره صدای زنگ موبایلم رشته افکارم رو از هم
گسست. باز مهرداد بود، جواب ندادم چون حوصله نداشتم ولی مگه از رو می رفت،
برای

همین مجبور شدم جواب بدم. با عصبانیت روشن کردم و گفتم: بابا وقتی می بینی
جواب نمی

دم یعنی کار دارم.

- سلام عزیز دل من، چرا عصبانی هستی؟
- برای اینکه آدم سمجی مثل تو دست از سرم بر نمی داره.
- این آدم سمج کیه، بگو تا پدرش رو در بیارم.
لحظه ای ساکت شد و سپس گفت: یاسی با کس دیگه ای دوست شدی و می خوای
اینطوری

دست به سرم کنی. به خدا می کشمت.

خندیدم و گفتم: نه به خدا، شوخی کردم، کی بهتر از تو.
با خودم گفتم چه کسی بهتر از تو که به راحتی می شه گوشاشو دراز کرد ولی حیف
که بچه

ای و یکی می خواد تو رو تر و خشک کنه، چون مهرداد هم سن سال خودم بود. در همین فکر

بودم که با صدای بلند گفتم: یاسی، یاسی، کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

- همین جام، چیزی گفتم؟

- اصلا معلومه حواست کجاست؟ میگم می تونی بیای بریم بیرون؟

- نمی دونم، حوصله ندارم.

- نمی دونم که نشد حرف، چرا حوصله نداری؟ چیزی شده؟ بگو تا خودم دردتو

درمون

کنم. اصلا اگه از خونه بیرون بزنی حال هوات بهتر می شه.

مونده بودم سر دو راهی، از طرفی هم حوصله مهرداد رو نداشتم. از بس که از این

چرندیات شنیده بودم حالم از هر چی مرد بود بهم می خورد، از طرفی هم دلم نمی

خواست

خونه برم. برای همین با کراحت گفتم: کجا می خوای بریم؟

- هر جا که تو دوست داشته باشی.

- یه جای دنج و آرام.

- باشه، کی می آیی؟

با هم قرار گذاشتیم، یک ربعی طول کشید تا به مقصد برسیم. ماشین رو کنار خیابان

پارک

کردم و با ماشین مهرداد به سمت رستورانهای لواسان رفتیم. وقتی از ماشین پیاده

شدیم باد

سردی می وزید، لرزیدم ولی احساس کردم روح و جسم خنک شد و کمی از

ناراحتی

درونی زود. چند بار نفس عمیق کشیدم که مهرداد با اعتراض گفت:

- چرا ایستادی؟ بیا بریم تو، لرزیدم.

- تو برو من چند دقیقه دیگه می آم، هوای سرد بعضی موقعا می چسبه.

- باشه، چون به من نمی چسبه یخ زدم.

چند دقیقه ای ایستادم و سپس به داخل رفتم و روی تختی که مهرداد نشسته بود نشستم.

دستامو رو آتیشی که روی تخت برای گرم شدن گذاشته بودند گرفتم که مهرداد گفت:
- چیه سردت شد، فکر کنم از اینجا که بری سرما خوردگی حسابی بهت چسبیده باشه
و

یک هفته تو رختخواب بیفتی.
- نه طوریم نمی شه، نگران نباش.
نگاهی عمیق به صورتم انداخت و پرسید: یاسی تو چت شده، این سه روزه که ندیدمت
خیلی

تغییر کردی و یه جوری شدی، پای چشمات گود افتاده. احساس می کنم اون شادابی و
طراوت قبل رو نداری، ته چشمات پر از غمه.
به زور جلوی اشکامو گرفتم و گفتم: چیزیم نیست یه خورده مریض احوالم همین، فکر
کنم

سردیم شده.
قاه قاه خندید و گفت: انتظار داری باور کنم. تو این چند ماهه که باهات آشنا شدم
فهمیدم به

راحتی نمی شه درون تو نفوذ کرد و اونی که تو مغز و دلت فهمید.
- پس تقلا نکن که بی فایده است و اون قلبیون رو هم بذار این طرف.
با زدن نقاب بی خیالی سعی کردم شیم رو خراب نکنم. وقتی خونه رسیدم ساعت
۱۰/۵

بود. مامان مجله می خواند و خبری از نیلوفر نبود. کنجکاو شدم، به سمت اتاق خوابش
می

رفتم که مامان گفت: خوابیده.

- پس بیرون نرفتن؟

- چرا ۵/۹ برگشت. یاسی؟

- جانم.

- اینطوری با عذاب دادن خودت فکر می کنی مشکلی حل می شه.

- نه، ولی دست خودم نیست. نمی دونم باید چیکار کنم.

- باید یه طوری کنار بیایی، چون از طرفی من نمی تونم جلودار نیلوفر بشم و از طرفی

نگران تو هستم. بنظرم تو هم آشتی کن بالاخره پدیده، حالا که فهمیده اشتباه کرده و سعی

می کنه جبران کنه.

انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید

ممکن است

یک قلب ثروتمند

در زیر یک کت کهنه

پنهان باشد...

- جدی! ولی متاسفانه خیلی دیر فهمیده، من الان دیگه نیازی بهش ندارم. در ضمن مامان

به تو هم توصیه میکنم نذار نیلوفر باهات زیاد اخت بشه چون مطمئنم چند روز دیگه عاطفه

پدریش که الان گل کرده دوباره نم می کشه.

مامان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: یاسی از الان گفته باشم برای پس فردا

جایی

قرار نذاری، مهمون داریم.

- کیه؟ معلومه خیلی عزیزه، چون دستور قاطعانه صادر شد.

- داییت ماما بزرگ اینا... نا سلامتی مثل اینکه سامان سر بازیش تموم شده و همه فامیل

یکی

یکی دعوتش می کنن. حالا بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

فهمیدم راجع به چی می خواد حرف بزنه چون اخیرا زمزمه هایی در مورد ازدواج

من و

سامان به گوشم می خورد و این آزارم می داد. بی حوصله رفتم و کنارش نشستم و

گفتم:

بفرمایید، در خدمتم.

- دایی و زن داییت خواستن حال که روز جمعه همه دور هم هستیم در مورد تو و سامان

صحبت کنیم.

بلند بلند خندیدم و گفتم: عروس بله نگفته، بله برون راه انداختین.
- یواش الان نیلوفر رو بیدار می کنی. در ضمن من فکر نمی کنم عروس نیازی به بله

گفتن داشته باشه، چون همه می دونن تو و سامان با هم خیلی صمیمی هستین و چقدر

همدیگر رو دوست دارین.

- مادر من، صمیمی بودن دلیل بر دوست داشتن نیست. البته منظورم این نیست که سامان

رو دوست ندارم، چرا خیلی هم دوستش دارم ولی نه برای ازدواج کردن. سامان مثل یه

دوست و همدمه برای من، نه اینکه من عاشقش باشم و به عنوان شریک زندگیم انتخابش کنم،

اون فقط پسر دایی منه همین.

-اگه اینطوریه چرا اصرار داره هر چه زود تر نامزد بشین، چون اون فکر می کنه نظر تو

مثبتنه.

- والا تا جایی که به یاد دارم من هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردم.
- نمی دونم شاید صمیمیت تو باعث اشتباه اون شده. ولی یاسی به نظر من سامان پسر

خوبیه، از بچگی با هم بزرگ شدین و خلق و خوی هم رو خوب می شناسین، کی بهتر از

سامان.

- ولی من هیچ احساسی نسبت به سامان ندارم، نه تنها به اون بلکه به هیچ کس دیگه ای،

یعنی انگیزه ای برای ازدواج ندارم.
- وقتی رفتی سر خونه و زندگیت انگیزه پیدا می کنی و دلت به زندگیت گرم می شه،
چون

سامان پسر خوب و مهربونیه. تا کی می خوای عاطل و باطل بگردی. درست رو که
ادامه

ندادی حد اقل ازدواج کن، نمی شه که همیشه بی هدف بچرخی.
- شما که ازدواج کردین به کجا رسیدین، غیر از درد سر چیز دیگه ای هم برای شما
به

ارمغان داشته. نکنه اینطوری می خواین از شر من خلاص بشین.
- لا اله... این حرفا چیه می زنی. تو همیشه رو تخم چشمای من جای داری چون
پاره

تتمی، عزیزمی. من به امید شما دو تا زنده ام، انگیزه من شمايید. یادمه وقتی که از
بهزاد

جدا شدم چند روزی عزا گرفتم و گریه و زاری کردم ولی یه روزی به خودم گفتم
خاک بر

سرت کنن برای چی ماتم گرفتی مگه دنیا به آخر رسیده، بلند شو و یه حرکتی بکن. با
خودم

گفتم زندگی میدون مبارزه است و اگر عقب بشینی نابود می شی و از بین میری ولی
اگر

بجنگی حتما برنده میشی. وجود شماها به من انگیزه داده و زندگیمو هدفدار کرده،
مطمئن

باش اگه تو هم ازدواج کنی زندگیت هدف دار میشه.
مامان دستانش را در گردنم انداخت و صورتمو بوسید و گفت: تو هم تا پس فردا خوب
فکر

کن، حالا بلند شو بریم بخوابیم.

تا دستمو گرفت که بلند بشیم با تعجب گفت: پس دستبندت کو؟ چرا بازش کردی؟
نگاهی به دستم کردم و جواب دادم: نمی دونم، حتما جایی باز شده و افتاده.
با کمک مامان همه جا رو گشتیم ولی اثری از دستبند نبود با خودم یا تو خونه مژگان
افتاده یا

ماشین مهرداد، چون دیر وقت بود به مژگان زنگ نزدم ولی به مهرداد sms دادم تا
ماشین اش را بگرده. اونجا هم نبود، کلافه شده بودم چون اون رو مامان روز تولدم
در واقع

با دسترنج خودش خریده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می موند و خیاطی می کرد تا
دستش رو

پیش کسی دراز نکنه.
اونقدر ذهنم آشفته بود که خواب به چشمم حرام شده بود، از این دنده به اون دنده می
شدم و

تمام بدنم درد می کرد برای رهایی از فکر و اندیشه قرص آرام بخشی خوردم که کم
کم

چشمم سنگین شد.

صبح وقتی چشم باز کردم اول نگاهم پنجره افتاد. احساس کردم برف می بارد، نیم
خیز شدم

و از پنجره به بیرون نگاه کردم. حدسم درست بود، برف آرام آرام در حال باریدن بود
و من

چقدر برف سفیدیش رادوست داشتم. سالم را برداشتم و روی دوشم انداختم و پنجره را
باز

کردم، سرمای برف صورتمو نوازش کرد. دستمو بیرون بردم و دانه های برف رو
لمس

کردم، چه لذتی داشت. کمی که ایستادم لرزم گرفتم، برای همین پنجره را بستم و از اتاق

بیرون رفتم. مامان رو صدا زدم ولی خبری نبود، به آشپزخانه سرک کشیدم و با دیدن کاغذی

که روی درب یخچال بود فهمیدم به خرید رفته. به دستشویی رفتم و بعداز شستن دست و صورتم دوباره به آشپزخانه برگشتم تا صبحانه

بخورم، چند لقمه ای بیشتر نخورده بودم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم

با عجله به اتاقم دویدم و نگاهی به شماره انداختم، مژگان بود. جواب دادم، بعد از سلام و

احوال پرسى گفت:

-دختر تو چقدر بی معرفتی، زنگ نزدی یه تشکر خشک و خالی بکنی.

-اتفاقا می خواستم بهت زنگ بزنم.

-برای تشکر یا احوالپرسی؟

-نه برای اینکه دستبندم رو گم کردم، می خواستم ببینم اونجا نیفتاده.

-می دونم خیلی بی معرفتی. منو باش فکر کردم می خوای حالی ازم بپرسی، نخیر.

-خیلی خوب چرا ناراحت شدی، الان هم ازت تشکر می کنم و هم حالت رو می پرسم.

مژگان خانم حالتون خوبه؟

-نخیر، چون حوصله ام سر رفته.

-پاشو بیا اینجا، اگه منو ببینی دلت باز می شه و حوصله ات می آد سر جاش.

-نه بابا، مزاحمتون نمی شم.

-چه مزاحمتی، تعارف می کنی؟-

-حالا که اینقدر اصرار می کنی باشه میام.

هر هر خندید و ادامه داد: خودمم همین قصد رو داشتم چون می خواستم ببینم اوضاع

احوال

چطوره، روبه راهی یا نه.

-پس نهار منتظرتم.

با مژگان خداحافظی کرده و دوباره رفتم سر وقت صبحانه، چند لقمه دیگر خوردم و سپس

مشغول جمع و جور کردن وسایل روی میز شدم که مامان هم از خرید برگشت به کمکش

رفتم و پلاستیکها رو از دستش گرفتم و به آشپزخانه بردم. یکی از صندلی ها رو کشیدم گفتم:

مامان بشین تا خستگی در کنی.

چایی ریختم و جلویم گذاشتم و ادامه دادم: مامان برای نهار مهمون داریم.

-قدمش رو چشم، کیه؟

-مژگان.

_ پس بلند شم این وسایل ها رو جابجا کنم و نهار آماده کنم.

-من هم کمکت می کنم.

تا آمدن مژگان به مامان کمک کردم. وقتی کارها تمام شد به اتاقم رفتم تا به سر و وضع

برسم. تازه فارغ شده بودم که زنگ زده شد بطرف آیفون رفتم و جواب دادم، مژگان بود.

درب رو باز کردم و جلوی درب ورودی به انتظار ایستادم. وقتی بالا آمد با دیدنم سوتی کشید

و گفت: اوه اوه! چه خبره، اگه می خوای با بزرگ و دوزک کردن سر منو شیره بمالی کور

خوندی، عمرا اگه بذارم.

همان لحظه مامان هم به استقبال آمد و گفت: سلام مژگان جون، خوش اومدی، پس چرا دم

درب ایستادی؟

-سلام مریم جون، تقصیر دخترته، اجازه نمیده و می گه چرا بدون شیرینی اومدی.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، دستش رو گرفتم و به داخل کشیدم و گفتم: مامان باور نکن،

دروغ می گه.

مامان نگاهی خریدارانه بهم انداخت و گفت: ان شاءالله خودم فردا بهت شیرینی می دم. مژگان در حالیکه پالتوش را در می آورد، ابروهاشو در هم گره کرد و پرسید: به به خبریه؟

بجای مامان جواب دادم: نه بابا، هنوز نه به داره نه به باره، اینا برای خودشون عروسی راه

انداختن.

-خب این داماد خوش شانس کیه که عروس خوش اخلاق ما رو می خواد تحمل کنه. مامان قاه قاه خندید و گفت: غریبه نیست، سامان پسر برادرمه. اتفاقا بخاطر همین مسئله من

خیلی دلم می خواد این وصلت سر بگیره.

مژگان: پس میارکه، راستی مریم جون تو فامیل تون یه پسر خوب هم برای من سراغ

ندارین، کم کم دارم پیر می شم. سی سالمه، دیر بجنبم موهام سفید شده -چرا یه پسر خوب سراغ دارم، البته اگه طاقت هوو داشته باشی.

چشمکی به مژگان زد و ادامه داد: منتها؟ همون طور که خودت خبر داری یه خورده

اخلاقش تنده.

مامان به سمت آشپزخانه می رفت که گفتم: مامان جان، جدا دستت درد نکنه.

همان طور که می خندید جواب داد: سرت درد نکنه.

وقتی تنها شدیم مژگان فوراً پرسید: پس اونو می خوای چیکار کنی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: کیو؟

-آقای دکتر، آخه اون شب از لای پرده دیدم داشتید حرف می زدید. اگه بهت حرفی نازدم و

نگفتم خودتی، برای اینکه دیدم حال نداری.

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: خیلی لوسی، یواشکی ما رو دید می زدی، بتو چه، اصلا کی

گفته من می خوام زن سامان بشم.

-جون مژگان بگو، مخش رو زدی؟
نه به جان تو، هیچ خبری ازش ندارم یعنی دلیلی نداره با هم ارتباط داشته باشیم. اون شب

هم نیدونم چرا یک دفعه دستش رو گرفتم شاید بخاطر اینکه رنجونده بودمش، وگرنه من کجا و

اون کجا.

مژگان نفس بلندی کشید و گفت: خدا رو شکر.
حیران نگاش کردم که گفت: چیه، تا حالا منو ندیدی؟
-چرا دیدمت، ولی فکر نمی کردم از دکتتر خوشتر اومده باشه.
سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتاش بازی می کرد جواب داد: نه بابا، همین

طوری یه چیزی پروندم.

به روی خودم نیاوردم ولی حرفهای مژگان به فکرم وا داشت، با اینکه هیچ رابطه ای بین من

و دکتتر وجود نداشت ولی باز فکرمو به خودش مشغول کرده بود. مامان، مژگان رو برای

شام هم نگه داشت چون مژگان زن خوش مشربی بود و وقتی باهاش بودی گذشت زمان رو

حس نمی کردی. شب دیر وقت بود که مژگان رفت، بعد از رفتنش چون حسابی خسته شده

بودم به اتاق رفتم تا بخوابم و خوشبختانه به محض دراز کشیدن فرصت فکر کردن پیدا نکردم

و خواب بر چشمم غلبه کرد.

صبح با صدای مامان که می گفت «یاسی پاشو که یه عالمه کار داریم از خواب بیدار

شدم.» شاداب و سر حال از رختخواب بلند شدم و پیش مامان رفتم، بعد از خوردن

صبحانه باز به مامان در کارها کمک کردم. به ظهر چیزی نمانده بود که مامان گفت: یاسی، تو برو یه دوش بگیر و آماده شو. خیره خیره نگاهش کردم و گفتم: مامان جدی جدی تصمیم گرفتین منو شوهر بدین. خوب آره.

-ولی مامان الان دیگه عهد بوق نیست که بدون رضایت دختر، شوهرش بدن. من نگفتم بدون رضایت تو می خوام شوهرت بدم، برای همین نظرت رو به سامان گفتم و

اون هم اجازه خواسته که خودش باهات صحبت کنه. فکر نکنم که دیگه اعتراضی داشته

باشی. نه ای گفتم و بطرف حمام رفتم. وقتی از حمام بیرون آمدم، مامان بزرگ و بابا بزرگ آمده

بودن. بعد از سلام و رو بوسی دوباره به اتاقم رفتم تا آماده بشم، همین طور که داشتم آماده

می شدم راجع به خودم و سامان فکر می کردم. هرکاری می کردم نمی تونستم به خودم

بقبولانم که سامان به عنوان همسر، شریک زندگیم باشد. بعد از گذشت دقایقی حاضر و

آماده بیرون رفتم و کنار مامتن بزرگ نشستم و آرام در گوشش نجوا کردم:

مامان بزرگ، تو رو خدا شما به مامان بگیر دست از سرم برداره. من نمی خوام با سامان

ازدواج کنم.

-چرا؟ یکی دیگه رو دوست داری؟

نه به جان مامان بزرگ، بحث این حرفا نیست من اصلا هیچ احساس خاصی...

صدای زنگ آیفون اجازه نداد ادامه بدم چون مامان بزرگ گفت: پاشو درب رو باز کن که

شازده پسر هم او آمد. هر حرفی داری به خودش بگو. به ناچار بلند شدم و درب و باز کردم و جلوی درب با لب و لوجه آویزان منتظر ایستادم.

وقتی آمدند دیدم گل و شیرینی هم آورده آمد، فهمیدم قضیه جدی تر از این حرفاست. سامان آخر از همه به داخل آمد. با دیدنش با چشم خریدارانه نگاهش کردم، پسری با

چشمهای سبز و گرد، موهای بور، لاغر و باریک اندام و درست شکل زندایی و من همچنین

مردی رو با این قیافه دوست نداشتم. با بر انداز کردن تیپ و قیافه سامان نا خود آگاه خنده ام

گرفت که آرام پرسید: چرا می خندی؟ خیلی زشت شده ام. نه خیلی هم شیک و خوشگل شدی. پس پسندیدی؟

نه اونطوری که فکر می کنی. پکر شد و دیگه حرفی نزد و رفت کنار دست مامان بزرگ نشست و مشغول صحبت شدند و

من هم مشغول پذیرایی شدم. احساس می کردم زیر نگاه های سامان ذوب میشم، برای فرار

از اون نگاه ها به اتاقم رفتم و سیگاری برداشتم و جلوی پنجره ایستادم و به منظره زیبای

خیابان که پوشیده از برف بود نگاه می کردم که چند ضربه به درب زده شد. خیال کردم

مامان بزرگ، برای همین سیگار رو به بیرون پرت کردم و گفتم: بله پشت درب سامان بود که گفت: یاسی، می تونم پیام تو؟ بفرمایید.

درب رو باز کرد و به داخل آمد. من همانجا کنار پنجره ایستادم و اون هم لبه پا تختی

نشست. هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه سامان به حرف آمد و گفت: یاسی، چرا؟
چی چرا؟

-چرا قبول نکردی، عمه میگفت نظرت منفیه.
-نمی دونم چه جوری بهت بگم، من اصلا هیچ احساس خاصی به تو ندارم. نمی گم دوست

ندارم ولی به عنوان پسر داییم، تو مثل یک دوست برام هستی. در ضمن تو از تمام زندگی من

با خبر هستی و از همه جیک پیکم خبر داری. آخه چه جوری بگم.
خندید و گفت: مگه تو نمی دونی من تا به حال چند تا دوست دختر داشتم، ولی مگه ما می

خوایم با گذشتمون زندگی کنیم.
علاوه بر اون تو این زمان محاله پسر و دختری، دوست نداشته باشن، برای من پاک بودن تو

مهمه. می دونم تا به حال به پسری اجازه ندادی پاشو بیشتر از گلیمش دراز کنه. خوب حالا

نظرت چیه؟

-فعلا نظر خاصی ندارم. حالا تو چه عجله ای داری، انگار وقت ازدواجت گذشته که

همچین عجله می کنی.

-اول یه دونه از سیگارات به من بده که اعصابم خرده تا بعد با هم حرف بزنینم.
دو تا سیگار برداشتم و یکی به سامان دادم و یکی هم خودم روشن کردم و سامان شروع کرد

به حرف زدن در مورد آینده، تفاهم، و... در همان حین موبایلم زنگ زد. خواستم جواب بدم

که گفت: یاسی لطفا جواب نده، نمی خوام حرفامون نیمه تمام بمونه.
به خواسته اش عمل کردم ولی مگه صدای تلفن قطع می شد، مرتب زنگ می خورد برای

همین گفتم: بابا بذار جواب بدم شاید یکی کار واجبی داره.
 بله خانم دکتر برای اتاق عمل خواستنت.
 خنده ای کردم و گفتم: خیلی مسخره ای، بی مزه.
 نگاهی به شماره انداختم نا شناس بود. گوشی را روشن کرده و گفتم: بله، بفرمایید.
 مردی پشت خط بود که گفت: سلام عزیزم، خوبی؟
 در وهله اول نشناختم، اما کمی که دقت کردم صدایش را شناختم و گفتم: چرا زنگ زدی؟

چرا مزاحم شدی؟ من نمی خوام باهات حرف بزنم، از شنیدن صدات هم بیزارم،
 فهمیدی؟
 یاسی، جان مامان قطع نکن، اجازه بده من هم حرفهامو بزنم.
 چون به جان عزیز ترین کسم قسم داد سکوت کردم که ادامه داد و گفت: بابا،
 خواهش می

کنم از من رو بر نگردون، می دونم اشتباه کردم ولی اجازه بده جبران کنم.
 -چه جوری، قلب من پر از کینه و نفرته. دیگر جایی برای جبران نمونده.

سامان که با بهت و حیرت نگاهم می کرد با اشاره پرسید، پشت خط کیه؟ به خیالش
 یکی از

دوستام بود، چون می خواست گوشی رو از دستم بگیره که مانع شدم.
 و اون در مقابل حرف من جواب داد: می دونم چون خود کرده را تدبیری نیست، ولی
 هر

کسی در زندگی خطا می کنه.
 -ولی نه یک پدر، اگه پدری راه رو به خطا بره وای به حال بچه ها. تازه مگه شما
 کار

خطایی کردی، فقط از شر ما خلاص شدین خانواده با اصل و نسب تون روانتخاب
 کردین.

وقتی ما رو توی کفه ترازو قرار دادین، دیدین اونا بر ما ارجح ترن، پس نگید اشتباه
 کردین.

یک پدر به سادگی از بچه هاش نمی گذره البته پدر با عاطفه، چون بچه ها شیره
جانش

هستن.

پوز خندی زدم و با صدای بلند ادامه دادم: شما نه تنها مامان رو بلکه ما رو هم طلاق
دادین،

چون ما رو دوست نداشتین و نمی خواستین. پس حالا چرا سراغ ما اومدین، اومدین
که یه

چند روزی با احساس ما بازی کنید و برید.

مثل دیوونه ها داد و بیداد کنان حرف می زدم و اون هم فقط گوش می داد و در آخر
وقتی

حرفهام تمام شد گفتم: دیگه به من زنگ نزنید چون شما خیلی وقت پیش برام مردین.
بعد گوشی رو قطع کردم، اعصابم کاملا به هم ریخته بود و از شدت ناراحتی توی اتاق
دور

خودم می پیچیدم. به سر و صدای من همه توی اتاق جمع شده بودند، بابا بزرگ دستم
را

گرفت و گفت: بیا یه دقیقه بشین. مونا، تو هم برو یه لیوان آب بیار تا...

دستم را کشیدم و گفتم: می خوام برم بیرون.

مامان بزرگ: قربونت برم، کجا می خوای بری، یه خورده بشین آروم که شدی هر جا

خواستی برو.

نه می خوام برم بیرون یه خورده هوا بخورم.

بی توجه به حرف ها شون کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و از چوب لباسی،
مانتو و

روسری مو و کلید ماشین رو برداشتم و به راه افتادم که سامان گفت: وایسا، با هم
بریم.

می خوام تنها باشم.

سامان: با این حال واحوال تنهایی می خوای کجا بری؟

-خواهش می کنم، می خوام تنها باشم. آگه یه لحظه هم اینجا بایستم سخته می کنم، فهمیدین.
بیچاره اون هم تسلیم شد. به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم، مقصد معینی نداشتم فقط می

خواستم تنها باشم گریه کنم.
چنان زار می زدم و گریه می کردم که آگه کسی می دید گمان می کرد عزیزی رو از دست

دادم. از ناراحتی قدرت رانندگی نداشتم برای همین کنار کشیدم و سرمو روی فرمان گذاشتم.

گونه هایم خیس اشک بود و قلبم بتندی می تپید، دلم می خواست می مردم و از زندگی راحت

می شدم. دوباره ناقوس مرگ بصدا در آمد، خیال می کردم از خونه ست و برای همین به

شماره نگاه نکردم و روشن کردم ولی حرف نزدم.
شخصی که پشت خط بود چند لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: الو، الو
تن صدایش نا آشنا بود، بی حوصله گفتم: بله.

با تردید گفت: یاسی خانم شما ایید؟

-بله خودم هستم، امری داشتین؟

-حالتون خوبه، مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم.

بتندی گفتم: دقیقا، حالا امرتون و بفرمایید.

-ببخشید مزاحم شدم، شما چیزی گم نکردید؟

-چرا خودمو خیلی وقت پیش گم کردم.

-شرمنده، منظورم اینکه شما دستبندتون رو گم نکردید؟

-چرا، شما از کجا پیدا کردین؟

-کنار تخت افتاده بود.

بحض شنیدن این جمله چنان آتیشی شدم که نگو و نپرس، فریاد زدم و گفتم:

-احمق، بی شعور، شوخی جالبی نبود.

و تلفن رو قطع کردم. اوضاعم کاملا بهم ریخته بود و تمام تنم می لرزید. با مشت

روی

فرمان می کوبیدم و بر روزگار لعنت می فرستادم، روزگاری که با من سر جنگ داشت.

حالم از خودم و زندگی بهم می خورد، دردی هم در معده ام پیچیده و باعث حالت تهوع شده

بود. از ماشین پیاده شدم، دقایقی طول کشید تا سالم بهتر شد. هوای سرد بیرون باعث لرزم

شد.

سوار ماشین شدم و دوباره به راه افتادم، می خواستم برم و خودمو گم و گور کنم. صدای

بیب بیب موبایل رشته افکارمو از هم گسست. گوشی رو برداشتم و نگاه کردم که دیدم نوشته

شده، ببخشید یاسی خانم من قصد شوخی و یا اذیت نداشتم فقط می خواستم بهتون اطلاع بدم

که دستبندتون کنار تخت توی بیمارستان افتاده بود، محمدی. با دیدن پیام از اشتباهی که کرده بودم دو دستی بر سرم کوبیدم، چون با توهین فجیع به دکتر

باز دسته گل دیگه ای به آب داده بودم. فوراً با دستی لرزان شماره دکتر رو گرفتم، با یک بوق جواب داد. قبل از اینکه دکتر حرفی

بزنه پیش دستی کردم و گفتم: ببخشید دکتر، من اعصابم داغون بود برای همین شناختمتون.

به خدا قصد توهین نداشتم، بجان مامانم این قدرها هم بی تربیت نیستم. خواهش می کنم، من بد موقع مزاحمتون شدم. دو روزه می خوام بهتون خبر بدم ولی

اونقدر سرم گرم بود که فرصت نمی کردم، حالا حالتون خوبه، باز مشکلی پیش اومده؟

بی اختیار گریه ام گرفت، با اینکه دوست نداشتم کسی شاهد گریه هام باشه ولی کنترل خودمو از دست دادم. بیچاره دستپاچه شد و گفت: ببخشید من نمی خواستم ناراحتتون کنم.

شما کجایید، بیرون هستین؟

نمی تونستم جواب بدم که باز گفت: یاسی خانوم، شما حالتون خوبه؟ نگفتین کجایید؟ با حق حق جواب دادم: بیرون، دیگه خسته شدم، می خوام برم جایی که هیچ کس نشونی ازم

نداشته باشه، دیگه طاقت ندارم.

-این حرفا چیه می زنید، فقط بگین کجایین؟
-نمی دونم.

-اگه مادرتونو دوست دارید بخاطر مادرتون هم که شده بگید کجایید؟
نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: فکر کنم اتوبان بابایی.
-حتما.

دیگه نتوانستم ادامه بدم و تلفن را قطع کردم. بارش برف اجازه نمی داد به سرعت رانندگی

کنم بدون اینکه مقصدی خاص داشته باشم همین طور جلو می رفتم.
با بهم خوردن حال، مجبور به نگه داشتن شدم. چون داخل ماشین آبی وجود نداشت از

برفهای تمیز برداشتم و در دهانم گذاشتم. سرم گیج می رفت به ماشین تکیه دادم، ولی رو پام

بند نبودم برای همین درب ماشین رو باز کردم و خودمو روی صندلی انداختم. پشتی صندلی

رو خوابوندم و دراز کشیدم.

داخل ماشین سرد بود و من به شدت سردم شده بود، چون اون لحظه فقط و فقط مرگ می

توانست از زندگی راحت کنه برای همین در دلم گفتم اگه چند ساعتی به همان حال بمونم از

سرما یخ می زنم و میمیرم.
نمی دونم چقدر از زمان گذشته بود که چند ضربه ای به شیشه ی ماشین زده شد، به خیال

اینکه کسی مزاحم شده ترس برم داشت و فوراً چشم باز کردم و به پنجره نگاه کردم و با

دیدن قیافه دکتر محمدی لحظه ای از اینکه مزاحم و ولگرد نبود خوشحال شدم و قفل درب

ماشین و باز کردم.
درب رو باز کرد و سوار شد. آرام سلام کرد، زیر لبی من هم سلام کردم. با دیدن هوای

سرد ماشین کاپشن اش رو در آورد و به رویم انداخت، گرمای کاپشن برام لذت بخش بود

چون استخوانهایم از سرما می سوخت.
ماشین رو روشن کرد و اندکی بعد هم بخاری ماشین را، احساس مطبوعی بهم دست داد و

برای همین پلکهایم سنگین شد. و قتی چشم باز کردم از اینکه خودمو داخل ماشین و کنار مرد

غریبه ای می دیدم احساس ترس و نا امنی کردم و هراسان از جا بلند شدم و نشستم.
_ چی شد، خواب می دیدین؟
نگاهی به قیافه آشناس انداختم و گفتم: نه یک لحظه همه چیز فراموشم شد و برای همین

ترسیدم.
لبخندی زد و گفت: نترسین، ولی خودمونیم خوب خوابیدین.
-مگه چقدر خوابیدم؟

-از ساعت یک و الان هم سه و نیمه.
 -وای خدای من، الان تو خونه غوغایی به پااست که نگو. چرا منو بیدار نکردین؟
 -اونقدر راحت و آسوده خوابیده بودین که دلم نیومد بیدارتون کنم.
 -نگاهی به اطرافم انداختم و پرسیدم: راستی اینجا کجاست؟
 -جاده آبعلی.
 با شنیدن اسم جاده آبعلی به یاد رستورانهایش افتادم و دلم از گرسنگی ضعف رفت، ولی

خجالت کشیدم که حرفی بزنم. خوشبختانه دقیقه ای طول نکشید که آرزوم بر آورده شد، چون

جاده را دور زد و برگشت و مسافتی رو طی نکرده کنار رستورانی نگه داشت و سپس

پرسید:

جوجه کباب دوست دارین یا چنجه؟
 -فرقی نمی کنه، هر دو شونو دوست دارم.
 -ببخشید که نمی تونم به داخل رستوران دعوتتون کنم.
 متعجب نگاش کردم، به سمت پاهایم اشاره کرد و گفت: کفشاتون لنگه به لنگه است، یه لنگه

اش دمپایی رو فرشی قرمز و یه لنگه اش کفش سیاه بیرون. علاوه بر اون هم لباستون مناسب های برفی نیست.

نگاهی به سر و وضعم انداختم، خودم هم خنده ام گرفت.
 هر کسی منو با اون شکل و شمایل می دید قطعاً می فهمید از خونه فرار کرده ام.
 دکتر از

ماشین پیاده شد و به رستوران رفت و دقایقی بعد با غذا برگشت. بطری آب معدنی رو به

دستم داد وگفت: آبی به سر و صورتتون بزنین تا سر حال بشین.
 بیچاره دکتر فکر همه چیزو کرده بود. پیاده شدم و کنار ماشین دستو صورتمو شستم.
 داخل

ماشین به آینه نگاه کردم، چشمام از گریه و خواب پف کرده بود و آرایشم بهم ریخته بود و

پای چشمام سیاه شده بود. در همون لحظه دکتر جعبه دستمال کاغذی رو بطرفم گرفت، جعبه

را از دستش گرفتم و صورتمو پاک کردم. از اینکه زیر ذره بین نگاهش قرار گرفته بودم معذب شدم و نمی تونستم به راحتی لقمه بگیرم و

غذا بخورم ولی اون با اشتها می خورد، معلوم بود خیلی هم گرسنه اش شده. از این رو گفتم:

ببخشید که امروز بخاطر من تا این وقت گرسنه موندین. دست از خوردن کشید و با مهربانی به صورتم چشم دوخت و گفت: من عادت دارم، شما

خودتونو ناراحت نکنید. نگاهی به ظرفی که رو دستم بود انداخت و ادامه داد: چرا نمی خورید؟ دوست نداشتین؟

-چرا، ولی زیاد اشتها ندارم. اون هم دست از خوردن کشید، ظرف غذا را بطرفش گرفتم. پیاده شد و بعد از دادن ظرفها

دوباره برگشت. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و گفت: تا بیش از این دیرتون نشده به

خونه برگردیم. سرمو تکون دادم و ب جلو چشم دوختم، در سکوت به وقایع اتفاق افتاده می اندیشیدم. از اینکه

در اون لحظه دکتر به دادم رسیده بود در دل از خدا تشکر کردم چرا که اگه اون زنگ نمی

زد و یا به دنبال نمیومد حتما از سرما یخ می زدم. از طرفی هم برام جالب بود که در مقابل

رفتار بد من، اون باز هم به کمک آمده بود. برای همین گفتم: به گمانم این هفته یکی از

بدترین هفته های عمرتون بوده، نه؟

صورتشو به طرفم برگردوند و در حالیکه یکی از ابروهاشو بالا برده بود پرسید:

-چرا همچین فکری می کنید؟

-چون دختر دیوونه ای مثل من به پست تون خورده، مخصوصا امروز که تعطیل هم بوده.

خندید و گفت: نه اصلا هم اینطور نیست، من به وظیفه ام عمل کردم.

بی دلیل حسودیم شد و اخم کردم و پرسیدم: یعنی شما همیشه به دنبال مریض هاتون راه می

افتین؟

باز نسنجیده حرف زده بودم و باعث رنجش دکتر شده بودم، چون به صورتم خیره شد و

مبهوت نگاه می کرد.

احساس کردم در حال خرد شدن هستم، از این رو برای جبران گند کاریم گفتم: منظورم این

بود که چرا با اخلاق تند من که باعث آزارتون شده بودم باز به دنبال اومدین؟ نگاهش را ازم برگرفت و به جلو چشم دوخت و جواب داد: من هم می تونم بعضی موقعها با

احساس و با عاطفه باشم و با طوفانی شدن دریا به تلاطم بیفتم، مخصوصا وقتی که عقل یه

دختر خوب یه تصمیم نا درست بگیره.

-منظورتون اینه که عقل من درست کار نمی کنه، یعنی خلم؟

بلند بلند خندید و گفت: الله اکبر، اگه حرف نزنم بهتره.

به حالت قهر صورتمو به طرف شیشه برگردوندم. هوس یه نخ سیگارو کرده بودم ولی روم

نمی شد، هی دست توی کیفم می کردم ولی باز پشیمون می شدم و دستمو بیرون می آوردم.

کلافه بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

-راحت باشین.

نگاش کردم و با تعجب پرسیدم: با من بودین؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: مگه غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟ گفتم راحت

سیگارتون رو بکشین.

از اینکه به راحتی متوجه منظورم شده بود تعجب کردم و برای همین گفتم: هیچ چیز رو نمی

شه از چشمهای تیز بین شما پنهون کرد، ف نکنه علم غیب دارین؟

-نه علم غیب ندارم ولی به راحتی می شه فهمید.

-از کجا؟

-از تن صداتون.

با خیالی آسوده پاکت را بیرون آوردم و یکی روشن کردم، چقدر بهم آرامش می

بخشید. کمی

که گذشت پرسید: اگه فضولی نباشه می تونم بدونم چرا اینقدر پریشون و ناراحت

هستین؟

-حوصله شنیدن حرفهای یه دختر خل و چل و دارین؟

یک دفعه وسط اتوبان پا رو ترمز گذاشت و هر دو به جلو پرت شدیم و اگر کمر بند

نیسته

بودیم حتما از شیشه بیرون می پریدیم.

از شانسمان پشت سرمون هم ماشینی نبود وگرنه تصادف افتضاحی به بار می اومد.

چند

لحظه سرش را روی فرمان گذاشت از خودم بدم اومد چون در مقابل خوبیهای اون،

هر بار

با تلخ زبانی آزرده بودمش.

آرام صداش کردم: دکتر، فکر نمی کنید جای بدی رو برای نگه داشتن انتخاب کردین؟

سرش را بلند کرد و لحظه ای نگام کرد و گفت: چرا، الان راه می افتم. وقتی به راه افتاد، من هم شروع کردم به تعریف از زندگیم، از روزهای پر غصه ام، از

روزهایی که می تونست شادو خوشحال کننده باشه ولی برای من به شکل یک کابوس دراومده

بود.

وقتی حرفهام تمام شد با دستمال اشکامو پاک کرد و گفت: گریه نکنید. با ناراحت کردن و

آزار دادن خودتون و مادرتون دردی از شما دوا نمی شه. حیف نیست به خاطر اشتباه

پدرتون زندگی رو اینطور بر خودتون حرام کنید.

نمی تونم، هر کاری میکنم که گذشته رو از یاد ببرم نمی شه، مخصوصا وقتی که پدری رو

میبینم که چطوری با محبتش بچه اش رو سیراب میکنه بیشتر عذاب میکشم. همینطور که با هم حرف می زدیم یک دفعه پرسید: راستی دوست تون مژگان خانم چطورن،

خوبن؟

با شنیدن این جمله، یک دفعه داغ کردم و با ترشروی جواب دادم: خوبه، دیروز با هم بودیم.

اتفاقا اون هم سراغ شما رو از من می گرفت، ارادت خاصی به شما پیدا کرده.

-ایشون لطف دارن، خانم خوبی به نظر می رسن، اگه دیدین سلام منو هم برسونید. با حرص گفتم: حتما.

-ببخشید خونتون کجاست؟ چون نمی دونم کدوم سمت باید برم.

یک دفعه از دهانم پرید: جهنم.

به خیال اینکه از خونه فراری شده ام گفت: دیگه نشد، قراره دیدگاهتون رو نسبت به زندگی

تغییر بدین.

بیش از پیش حرصمو در آورد، دندونامو بهم فشردم و گفتم: سعی می کنم.

-خوب نگفتین خونتون کجاست؟

قیطریه است، ولی اول من شما رو می رسونم بعد. راستی خونه شما کجاست؟
 قاطعانه گفت: مطهریه. ولی من اول شما رو می رسونم خونه، بعد خودم می رم.
 -راستی شما ماشینتون رو تو اتوبان گذاشتین چون الان دیگه فکر نمی کنم ماشینی
 اونجا

مونده باشه، حتما دزدیدن.

-نگران نباشین، با آژانس اومده بودم چون متوجه شدم شما با ماشین خودتون هستین.
 آدرس خونه رو دادم و تا وقتی که برسیم حرفی نزدیم، وقتی سر کوچه رسیدیم گفتم:
 آگه

اجازه بدین از اینجا تا خونه راهی نیست خودم برم.

-مطمئن باشم که خونه میرید؟

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم، ماشین رو کنار کشید و نگه داشت. کاپشنش رو
 برداشت و

پیاده شد، من هم پیاده شدم، چون می دیدم از دست دادن با نا محرم پرهیز می کنه به
 عمد

دستمو بطرفش دراز کردم و گفتم: شرمنده که امروز روز شما رو هم خراب کردم،
 بابت همه

چیز ممنونم.

دستمو گرفت و گفت: خواهش می کنم من کاری نکردم، دیدن کوههای پوشیده از برف
 عاری

از لطف نبود.

خداحافظی کرده و سوار ماشین شدم که یک دفعه اشاره کرد، شیشه رو پایین کشیدم و
 گفتم:

امری داشتین؟

-شرمنده، من اونقدر با عجله از خونه بیرون اومدم که یادم رفت دستبندتون رو بیارم.
 و به طعنه ادامه داد: شما مجبورید یه دفعه دیگه قیافه منو تحمل کنید.

با چشمهای خمار شده ام نگاهی کردم و جوابی ندادم و فقط سرمو تکان دادم و حرکت کردم و

داخل کوچه پیچیدم. از آئینه به پشت سرم نگاه کردم هنوز اونجا ایستاده بود. فاصله زیادی تا خونه نبود، کمی که جلو رفتم با ریموت درب پارکینگ رو باز کردم. قبل از

اینکه داخل برم شیشه رو پایین کشیدم و دستی تکان دادم و به داخل پارکینگ رفتم. قبل از اینکه بالا برم نگاهی به ساعت انداختم ۱۵/۷ بود. خودمو برای قیامتی که مامان به

پا می کرد آماده کردم و سپس بالا رفتم، بسم... گفتم و کلید را انداختم و داخل شدم. با دیدن قیافه عبوس و گرفته حاضرین به عمق فاجعه پی بردم، هر چند از قبل پیشبینی می

کردم. مامان بزرگ و بابا بزرگ، مامان، دایی، زندایی و سامان داخل هال نشسته و منتظر

آمدن من بودند. از اینکه بقیه مهمانها رفته بودند جای شکر داشت. سلام کردم و مشغول در آوردن مانتو و روسریم شدم، بعد بدون اینکه به روی خودم بیاورم و

به آشپزخانه رفتم و یک چایی لیوانی برای خودم ریختم و سپس با صدای بلند گفتم: چایی می

خورید براتون بیارم؟

صدای غضبناک مامان، نفس را توی سینه ام حبس کرد: نخیر، شما تشریف بیارید بشینید من

الان ازتون پذیرایی میکنم، زحمت نکشید.

قلبم به تپش افتاد، لیوان چایی رو برداشتم و به هال رفتم. از ترس پهلوی مامان بزرگ

نشستم، از بچگی هر وقت مامان عصبانی می شد پشت مامان بزرگ سنگر می گرفتم. امشب

هم از اون شبها بود. هنوز چند جرعه از چایی رو نخورده بودم که مامان پرسید:
تا این وقت شب کجا بودی؟
از ترس به دروغ دهان باز کردم: خونه مژ...
که نگذاشت ادامه بدم و گفت: اونجا نبودی زنگ زدم، گفتم کجا بودی؟

به چشماتش نگاه کردم و گفتم آبعلی.
سامان یک دفعه پقی کرد و خنده کنان گفت: با اون وضع رفته بودی اسکی کنی،
مخصوصا

کفشات جون می داد برای اسکی.
دایی چپ چپ نگاهش کرد و با تشر گفت: الان چه وقت شوخیه.
با بغض جواب دادم: رفته بودم تا از شر زندگی خلاص بشم. اینطوری شما هم دیگه
عذاب

نمی کشین.
مامان بزرگ بغلم کرد و گفت: قربونت برم این حرفا چیه می زنی، مادرت هم اگه
عصبانیه

بخاطر اینکه از وقتی که تو رفتی هزار بار مرده و زنده شده. همه نگرانت بودیم.
حداقل یه تلفنی می کردی و اطلاع می دادی و ما رو از نگرانی در می آوردی. صد
بار زنگ

زدیم دسترس نبودی، خوب به ما هم حق بده.
بلند شدم و رفتم پیش مامان و دستاشو بوسیدم و گفتم: معذرت می خوام، ببخشید.
اشک رو گونه اش لغزید، چشمهاشو بوسیدم و گفتم: قربون اون اشکهاون، ببخشید.
دست

خودم نیست، از وقتی که دیدمش با شنیدن صداش مثل زلزله تار و پود وجودم به لرزه
در می

آد.
دستاشو دور گردنم انداخت و محکم به سینه اش فشرد و گفت: می بینم چطوری عذاب
می

کشی ولی به من هم رحم کن. به خدا من هم شب روز رنج کشیدم، دلم خونه ولی
چیکار کنم

نمی تونستم که برم سر به کوه و بیابان بزنم.
_ حالا اجازه می دی برم دست و صورتمو بشورم.
دستی بر سرم کشید و گفت: پاشو برو تا من هم برات غذا گرم کنم.
سامان در مقابل حرف مامان گفت: عمه شاید اونجا کباب نوش جان کرده و گرسنه اش

نیست.

با یاد آوری دکتر، لبخندی زدم و گفتم: اوه چه کبابی، چقدر هم مزه داد.
بعد از شستن دست و صورتم به اتاقم رفتم، لباسامو عوض کردم و موهامو شونه می
کردم

که نیلوفر به اتاق آمد. از طرز نگاهش فهمیدم باز یه دسته گلی به آب داده، برای همین

پرسیدم: خوب خانم خانما، باز چیکار کردی، به وسایل من دست زدی؟
نه.

پس چیکار کردی شیطان بلا؟
-اگه بگم دعوا نمی کنی؟ قول میدی؟
-قول میدم.
-بگو جان مامان.

-به جان مامان دعوات نمی کنم.
-یادته چند وقت پیش شماره خونه، مامان و خودتو نوشتی و گفتی همیشه پیشم باشه تا
اگه

مشکلی برام پیش اومد بشه باهاتون تماس گرفت
-وقتی مهد می رفتی این کارو کردم، خوب حالا؟
-من شماره تو به بابا دادم.

روی زانو کنارش نشستم و گفتم: باید اول ازم اجازه می گرفتی بعدا بهش می دادی؟!
-چرا ببخشید، آخه من نمی دونستم تو این طوری ناراحت میشی ولی قول میدم دیگه
تکرار

نکنم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: آفرین دختر خوب، این دفعه رو می بخشمت. حالا بیا بریم به

مامان کمک کنیم.
با هم به آشپزخانه رفتیم، بشقابها رو برداشتم و به پذیرایی رفتم و مشغول چیدن بودم که

سامان هم به بهانه کمک پیشم آمد. از قیافه اش پیدا بود می خواهد حرفی بزند، به روی خودم

نیاوردم.
مشغول کار بودم که برام پیغام آمد، گوشی رو از جیبم در آوردم و نگاه کردم. دکتر محمدی

بود، نوشته بود سلام با عرض پوزش، چون نگرانتون بودم به خودم اجازه دادم که مزاحمتون

بشم. می خواستم بدونم مشکلی تو خونه براتون پیش نیومد؟
از اینکه فردی تا به این حد نگرانم بود خوشحالم کرد و گل از گلم شکفته شد.
برای همین جواب دادم: با وجود فرشته نجاتی مثل شما امروز تا به این لحظه در کمال

صحت و سلامت هستم، نگران نباشید.
جواب داد: خواهش میکنم، خدا رو شکر که سلامت هستید و امیدوارم که از این به بعد هیچ

وقت دریا طوفانی نشه. شب خوش.
امروز دو بار این جمله رو برام تکرار کرده بود، هر چه به ذهنم فشار آوردم متوجه معنی

حرفهاش نشدم. در فکر بودم که سامان رو در کنار خودم دیدم و دستپاچه گفتم: چی شده؟

چرا اینجوری نگام میکنی؟
-کی بود؟
-مزگان.

پوز خندی زد و گفت: چه خوب شد خونتونو عوض کردین. اگه اینجا نمی اومدین تو هم با

مژگان آشنا نمی شدی.

مات و مبهوت پرسیدم: چرا این حرف و زدی؟ منظورت چی بود؟
-برای ماس، مالی کردن دروغات. چه دوست صمیمی، وقتی sms لپات گل می

اندازه.

دستم رو گونه هام گذاشتم و خودمو جم و جور کردم و گفتم: سامان چرند نگو که حوصله

ندارم و یه چیزی بهت می گم. بیچاره نگرانم بود برای همین sms داد تا از اوضاع خبر

بگیره.

بده ببینم.

گوشی رو در جیبم گذاشتم و گفتم: شرمنده، جوکی برام فرستاده که یه خورده روحیم رو

عوض کنه.

حرفامو باور نکرد و بارویی ترش کرده روی صندلی نشست و تا موقع رفتنشان حتی نیم

نگاهی هم نینداخت. فهمیدم خیلی ازم دلگیر شده، با خودم گفتم: بعداً با هاش حرف می زنم و

یه جوری از دلش در می آورم. وقتی همه رفتند و با مامان تنها شدیم رو به مامان گفتم:

مامان حوصله داری یا خسته ای و می خوای بخوابی؟

بی آنکه خودمم دلیلش را بدانم می خواستم در مورد دکتر باهاش حرف بزنم، برای اولین بار

می خواستم اونو در جریان اتفاقی که افتاده بود قرار بدهم، مامان نگاهی موشکافانه به

صورت‌م انداخت و گفت: چیزی شده؟
 - شما اول جواب بده خسته هستین یا نه؟
 آمد و در کنارم نشست و گفت: بگو گوش می‌کنم.
 - من امروز به تنهایی آب‌علی نرفته بودم.
 و اونچه رو که در این چند روز اخیر اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. وقتی حرفام تمام

شد ابرویی بالا انداخت و گفت: تو هر کار خدا حکمتیه، شاید اگه دستبند تو بر حسب اتفاق

اونجا نیفتاده بود (دستی بر سرم کشید و ادامه داد) توی احمق الان دست به کار ناشایستی

زده بودی. خندیدیم و گفتم: تا الان حتماً مرده بودم، در واقع یخ زده بودم.
 - یاسی تو رو خدا اینجوری حرف نزن که قلبم تیر می‌کشه. در ضمن تلفن این آقای دکتر

رو بده تا ازش تشکر کنم.
 _ای مامان، می‌خوای بگه این دختره بچه ننه است و همه چیز رو میره به مادرش

میگه.
 - با تعریفایی که تو از اون کردی همچین فکری نمی‌کنه. راستی بگو ببینم چی شد که یکدفعه

حرفای دل تو به من زدی، تو که از این کارا نمی‌کردی. چون مطمئنم اولین پسری نیست

که باهش ارتباط داشتی.
 برای فرار از ادامه بحث با مامان بلند شدم و گفتم: بریم بخوابیم که هر دو مون روز سختی رو

پشت سر گذاشتیم، شب بخیر.
 به اتاقم رفتم و لباس خواب پوشیدم و سر جام دراز کشیدم و همانطور که به دکتر و رفتارش

فکر می کردم به خوابی سنگین رفتم. صبح روز بعد به خاطر برف سنگینی که از دو روز

پیش شروع به باریدن کرده بود و امکان بیرون رفتن را نمی داد، بوم را برداشتم و مشغول

نقاشی شدم .

چنان غرق کار شده بودم که زمان فراموشم شده بود و تا وقتی که مامان برای خوردن ناهار

صدام کرد از اتاق بیرون نرفتم. بعد از ناهار کمی استراحت کردم و دوباره مشغول کار

شدم، وقتی از کار دست کشیدم که نقاشی ام تکمیل شده بود. منظره زیبایی از کوه های پوشیده از برف و دختری تنها که کنار کلبه ای ایستاده و به دور

دستها خیره شده، عقب رفتم و به تابلو نگاه کردم . کار زیبایی از آب در آب در آمده بود، خستگی از تنم بیرون رفت. کش و قوسی به بدنم دادم

و از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان به درسهای نیلوفر رسیدگی می کرد، دستش

رو گرفتم و گفتم: مامان بیا به لحظه ببین تابلوم قشنگ شده.

-بذار درسهای نیلوفر تموم بشه می آم.

-نه، همین الان بیا.

نیلوفر یاسی منم بیام؟

-بیا.

سه تایی به اتاقم رفتیم. مامان چند دقیقه ای خیره شد و سپس پرسید: خیلی وقته به رنگ بوم

دست نمی زدی چی شده، نکنه هدیه است.

از اینکه به راحتی به منظورم پی برده بود خنده ام گرفت و خنده کنان جواب دادم: نه بابا،

همین طوری یک دفعه هوس کردم.
-فکر نمی کنم همین طوری باشه، حتما برای سامان کشیدی، آره.
-آخمی کردم و گفتم: نه که سامان خیلی اهل ذوق و هنره.
آرام در گوشم زمزمه کرد: برای دکتر کشیدی. همون اول حدس زدم، فقط می خواستم عکس

العملت رو ببینم.
در جوابش فقط لبخند زدم. در همان حین موبایلم زنگ زد، بطرف میز آرایش رفتم و گوشی

رو برداشتم. چون کمی درنگ کردم مامان خیال کرد دکتر تماس گرفته و من جلوی اونها نمی

توانم جواب بدهم، برای همین دست نیلوفر را گرفت و گفت: ما رفتیم راحت باش.
از اشتباهش خنده ام گرفت چون پشت خط مزگان بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

دیروز باز کجا غیبت زده بود، بیچاره مادرت در به در دنبالت می گشت.
-دلیلش رو هم گفت؟
-آره گفت، ولی اینکه نمی شه هر وقت باباتو دیدی یا باهاش حرف زدی از خونه فراری

بشی. می ترسم چند روز دیگه اسم تو، توی مجله ها ببینم، در منجلااب فرار. چه آدم مهمی

برای خودت می شی.
-مسخره، زبونت مثل نیش عقرب می مونه.
-به جان خودت کمال همنشینی اثر کرده. خوب نگفتی کجا رفته بودی.
-می خواستم بدونم با دکتر بودم، برای همین بدون اینکه اسمی از دکتر ببرم گفتم:
-تو خیابونا ول می گشتم.

-اون همه ساعت، بابا تو دیگه کی هستی، دیوونه ای. حداقل میومدی پیش من. اصلا این

حرفا رو ولش کن، زنگ زدم ببینم حوصله داری بریم شو لباس. یکی از دوستانم شو لباس

گذاشته.

-تو این هوا، الان همه جا ترافیک.

-خوب، باشه ما هم بیکاریم.

چون از صبح خونه نشسته بودم قبول کردم و تند تند آماده شدم. از خونه مژگان تا خونه ما

فاصله ی زیادی نبود برای همین دقایقی طول نکشید که آمد. داخل ماشین هر چقدر با خودم

کلنجار رفتم نتوانستم ماجرای روز قبل رو برایش تعریف کنم. در فکر بودم که یک دفعه گفت:

یاسی کاش دیروز هم میومدی پیشم، اونوقت خیلی عالی میشد.

متعجب نگاش کردم و پرسیدم: چرا؟

-چون مطمئنم تو باز حالت بد میشد و ما به بهانه مریضی تو به دکتر زنگ می زدیم. یکدفعه هول کردم، آب دهانم به گلوم پرید و به سرفه افتادم. مژگان در حالیکه به پشتم می

کوبید گفت: مثل اینه آرزوم برآورده شد و تو داری خفه می شی.

بعد از اینکه سرفه ام قطع شد با چشمای گرد شده گفتم: مژگان تو جدی جدی عاشق دکتر

شدی.

خودش را لوس کرد و جواب داد: عاشق که نه، همچین بگی نگی ازش خوشم اومده و

شخصیتش برام جالبه، از نظر تو ایرادی داره؟

در حالیکه در دلم غوغایی بر پا شده بود جواب دادم: نه چه ایرادی، فقط به گمونم یه خورده

سن تو بیشتر از دکتر باشه. البته اگر اون هم از تو خوشش اومده باشه دیگه حرفی نمی مونه.

حالم به کلی دگرگون شده بود و دلم می خواست زودتر به خونه برگردم و به اتاقم پناه ببرم

ولی حیف که امکانش نبود، از طرفی هم ترافیک خیابان حوصله مو سر برده بود. در عالم دیگری سیر می کردم و حواسم نبود و اگه مژگان با صدای بلند صدام نمی کرد

متوجه نمی شدم: یلسی، یاسی، کدوم باغ سیر می کنی، تلفنت زنگ می زنه. گیج و منگ نگاش کردم: چی، متوجه نشدم. - میگم موبایل زنگ می زنه.

لپمو نیشگون گرفت و ادامه داد: طفلکی، از دیروز کر هم شده. گوشه رو برداشتم و به شماره نگاه کردم، مهرداد بود. چون حوصله هیچ کس و هیچ چیزو

نداشتم جواب ندادم که مژگان دوباره پرسید: کی بود، چرا جواب ندادی؟ - یه مزاحم که حوصله اش را ندارم. ابرویی بالا انداخت و گفت: مزاحم، حوصله، چی شده کشتیات غرق شده. ناز نازی من، بگو

کی اذیتت کرده تا پدرشو در بیارم. صمیمیت بیش از حد مژگان باعث شد از دست خودم حرص بگیرد چون برای دوستی ارزش بیش از حدی قائل بودم، مخصوصا برای مژگان. با اینکه مدت کمی بود با هم آشنا

شده بودیم ولی خیلی بهم وابسته شده و زبان همدیگه رو خوب می فهمیدیم، از این رو سعی

کردم دکتر رو به فراموشی بسپارم. دو روزی از آن ماجرا می گذشت ولی از دکتر خبری نبود، گویا فراموش کرده بود که امانتی

در نزدش هست باید به صاحبش برگرداند. نزدیک ظهر بود و در آشپزخانه سخت مشغول

بودم، چون مامان خونه دایی اینا رفته بود و من باید تا آمدن نیلوفر نهار و آماده می کردم.
صدای زنگ تلفن باعث شد تند تند دستامو بشورم و به اتاقم بدوم. قبل از جواب دادن نگاهی به

شماره انداختم، دکتر بود. باز قلبم به تپش افتاد، مثل دختر بچه چهارده ساله هیجان داشتم.

لحظه ای درنگ کردم و سپس جواب دادم: بله بفرمایید.

- سلام، حال شما، خوب هستین.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: سلام، ممنون امری داشتید.

- گویا باز بد موقع مزاحمتون شدم.

- ببخشید شما؟

- ببخشید خودمو معرفی نکردم، محمدی هستم. با خود گفتم از روی شماره ام حتما می

شناسین.

- اوه دکتر شما، شرمنده شماره تون رو سیو نکردم برای همین نشناختمتون. شما خوب

هستید؟

- ممنون، شما چطور، خوب و سر حال هستید؟

- به لطف و مرحمت شما بد نیستم، فکر می کردم منو از یاد بردین.

- نه خواهش می کنم، اگه دیر بهتون زنگ زدم عذر می خوام، باور کنید اصلا وقت سر

خاروندن ندارم یا دانشگاهم یا بیمارستان، وگرنه از یادم نرفته و باید امانتی شما رو زودتر از

اینها پس می دادم. امروز عصر وقت دارین؟

با شنیدن این حرف وا رفتم، پس بخاطر دستبند فقط یادی ازم کرده بود. به سردی جواب

دادم: راضی به زحمتتون نیستم، آگه می خواین با پیک بفرستین.
دستپاچه جواب داد: نه، نه منظورم این نبود. آگه افتخار بدین عصر در خدمتتون باشم.
ناز کردم و گفتم: امکان نداره مزاحم شما بشم چون می دونم شما وقت اضافی ندارید،

درکتون می کنم، با پیک برام بفرستید.
- به خدا منظورم این نبود ، بدم نمی آید یه زنگ تفریحی داشته باشم . حالا قبول می کنید؟

نکنه با من بودن حوصلتونو سر می بره و تحملم براتون سخته.
خنده ای از ته دل کردم و در دلم گفتم: من از خدایه که با تو باشم، چون بهم آرامش می

دی.

جواب دادم: باشه مزاحمتون می شم، چه ساعتی و کجا؟

- ساعت هفت سر خیابون منتظرم باشین.

- پس خداحافظ تا عصر.

- به امید دیدار.

بعد از قطع کردن تلفن به مامان که خونه خاله مرجان رفته بود زنگ زدم و بهش اطلاع دادم

و خواستم قبل از ساعت هفت به خونه بیاید. هیجان خاصی سراسر وجودمو در بر گرفته بود

و اضطراب داشتم، انگار برای اولین بار می خواستم سر قرار برم. تا ساعت هفت، شش

ساعت مونده بود.

بعد از خوردن ناهار و خوابیدن نیلوفر به اتاقم پناه بردم و سرمو به خواندن رمانی گرم کردم.

نزدیک ساعت پنج مامان هم آمد. داخل خونه، این ور و اونور می رفتم، آخر سر مامان

دستم گرفت و یه جا نشوند و گفت: سرم گیج رفت، چرا این قدر هولی، انگار برای اولین

بار می خوای ببینیش.

خندیدم و گفتم: اتفاقاً خودمم مرتب این حرف رو تکرار می کنم ولی نمی دونم چرا باز

استرس دارم.

- پاشو برو یه دوش بگیر، این طوری هم وقت زود می گذره و هم کمی از اضطرابت

کاسته می شه.

فکر بدی نبود و بلند شدم و به حمام رفتم. وقتی بیرون اومدم بلافاصله موهامو خشک کردم و

سپس با وسواس شروع کردم به آرایش کردن.

وقتی کارم تمام شد ساعت ۴/۵ دقیقه بود. پالتومو پوشیدم و شال آبی رنگی که با رنگ

چشمم همخوانی داشت سرم کردم، سپس از اتاق بیرون رفتم. مامان با دیدنم لبخندی زد و

گفت: خیلی خوشگل شدی، اینطوری می خوای پدر دکتر رو در بیاری.

خودمو لوس کردم و گفتم: ای وای مامان این حرفا چیه، اصلاً همچین منظوری ندارم.

- آره قربونت برم می دونم، ما هم این دوران رو گذروندیم، امیدوارم خوش بگذره.

لحظه ای که می خواستم از درب بیرون برم به یاد تابلو افتادم، خواستم برگردم ولی یکدفعه

پشیمان شدم و با خودم گفتم: بهترین بهانه است برای قرار دیگه.

و بدین ترتیب رهسپار شدم. داخل کوچه تاریک بود و به راحتی سر کوچه دیده نمی شد، ولی

هرچه جلوتر می رفتم ضربان قلبم بیشتر می شد. چند قدمی بیشتر نمانده بود که ماشینش رو

دیدم، کنار ماشین ایستاده، و تکیه داده بود.

با دیدنم لبخند زد و من هم با دیدنش لبخند زدم، چقدر به خودش رسیده بود. پلیور سفید با

شلوار جین و کاپشن چرمی مشکی کوتاه، موهای حالت دارش رو به طرف بالا شونه کرده

و ریش هایش هم آنکاره شده بود به گمونم تازه اصلاح کرده بود. تیپ و قیافه اش بیشتر از قبل به دلم نشست مخصوصاً با پلیور سفیدش، و تو دل بروتر شده

بود. اونقدر تو بحرش رفته بودم که فراموش کردم رو به رویش قرار گرفتم، سلام هم نکردم

و اگه اون سلام نمی کرد ساعتها محو تماشایش می شدم. از کارم خجالت کشیدم و به زمین چشم دوختم و سلام کردم، بعد از سلام و احوالپرسی به

ماشین اشاره کرد و گفت:

- بریم، هوا خیلی سرده و ممکنه سرما بخورید.
از اینکه به فکرم بود خوشحال شدم. آرام به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. وقتی حرکت

کرد بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: خوب کجا باید بریم؟
- به گمونم شما میزبانید، هر جا که دوست دارید.
نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت: اگه به انتخاب من باشه باید دور و بر دانشگاه یا

بیمارستان یه لقمه برای ته بندی بخوریم.

- از نظر من هیچ اشکالی نداره.

- خواهشا تعارف نکنید، یه جای خوب مثل اون دفعه انتخاب کنید.

- دربند خوبه؟

- تا حالا نرفتم، اگه شما بگید خوبه حتما خوبه، از سلیقه تون پیداست.

احساس کردم به خاطر دفعه قبل مسخره ام می کنه برای همین گفتم: مسخره ام می کنید،

حتما به خاطر لنگه به لنگه بودن کفشام و یا نا مرتب بودن لباسام.
سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: وای خدای من، فکرتون همیشه در جهت
منفی کار

می کنه.
برگشت و به صورتم خیره شد و ادامه داد: هر چقدر هم بد سلیقه باشین در حالت
عادی نمی

تونستین اونطوری کفش بپوشین.
با یاد آوری اون روز نتوانست جلوی خنده اش را بگیره و همانطور که می خندید
گفت:

- ببخشید که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.
خودمم خنده ام گرفت، چون تجسم کردم در حالت عادی هیچ آدم عاقلی اونطوری با
اون

تناسب نمی تونه کفش بپوشه مگر یک دیوانه.
پس نمی توانست مسخره ام کنه، گفتم: باشه بخندین، یه روز هم نوبت من می شه.
دوباره سکوت سنگینی بین مون حاکم شد و تا رسیدن به دربند هیچ کدام حرفی نزدیم.
وقتی به

خیابان فنا خسرو پیچید بخاطر برف یخبندان ماشین به سختی بالا می رفت. از
پیشنهادی که

کرده بودم پشیمون شدم و گفتم: جای بدی رو انتخاب کردم، بهتره برگردیم.
چرا؟

- برای اینکه هر چه بالاتر بریم حرکت ماشین سخت تر می شه، با این برف و
یخبندان

عجب پیشنهادی دادم اصلا به خاطر نرسید.
- نه می ریم ما که عجله نداریم یه خورده دیر تر می رسیم، من عادت ندارم از نیمه
راه

برگردم. پیداست جای قشنگی باید باشه.

باور کردن بعضی از حرفهای دکتر برام سخت بود چطور امکان داشت پسری با این شکل و

شمایل و شغل، دوست دختر نداشته باشه. من که باورم نمی شد، همین طور که برگشته و به

صورتش خیره شده و در فکر بودم صدایش از جاپراندم. در حالیکه لبخند گوشه لبش بود

پرسید:

- چه چیزی باعث شده که اینطور متفکرانه به صورتم خیره بشید.
 از اینکه مچم را گرفته بود خجالت کشیدم، به جلو چشم دوختم و جواب دادم: هیچی.
 - هیچی که نشد حرف، چون خیلی با خودتون درگیر بودید.
 - آگه بیرسم راستش رو میگوید، یعنی ناراحت نمی شید؟
 - حالا باید راستش رو بگم یا ناراحت نشم، کدومشون؟
 گویا با حرفهایش امشب قصد داشت کلافه ام کند، از این رو خودمو آماده کردم و گفتم:
 - نمی تونم باور کنم شما دوست دختر ندارید، یعنی غیر ممکنه.
 - اول اون چوب رو زمین بذارید بعد، تا من بتونم جواب بدم.
 حیران نگاهش کردم و گفتم: کدوم چوب، گویا شما امشب حال مساعدی ندارین.
 باز خندید و جواب داد: چرا خیلی هم خوبه، منظورم ابروهاتونه، چنان ابروهاتونو
 گره کردید

و با اخم گفتید که یک لحظه ترسیدم.

از شوخیش منم خندیدم و گفتم: ببخشید، بعضی موقعها کنترل خودمو از دست می دم.
 - همان در که شما زود از کوره در می رید من هم خونسرد و ریلکس هستم و صبر و

طاقتم زیاده.

- خوش به حالتون.

- خوب حالا جواب سوال شما، به چی باید قسم بخورم تا شما باور کنید، به خدایی که
 اون

بالا شاهدمونه من دوست دختر ندارم. حالا باور کردید چون دلیلی نداره دروغ بگم.
 چون قسم خورد قانع شدم، راست می گفت دلیلی هم برای دروغ گفتن نداشت. با من
 هم بر

حسب تصادف آشنا شده بود پس چرا باید پنهون می کرد، به دنبال من هم راه نیفتاه بود که

بخواهد پنهان کند. باز به فکر فرو رفته بودم که پرسید: هنوز باور نکردید؟
- چرا.

- پس چرا توفکر فرو رفتید.

- به حرفهای شما فکر می کردم.

- حالا نوبت منه که از شما بپرسم، شما چی دوست پسر ندارید؟

وای خدای من عجب سوالی کرد چه جوابی باید می دادم، با خودم گفتم دختره دیوونه مگه

مرض داشتی که ازش بپرسی دوست دختر داری که خودت هم گیر بیفتی. هر چی بد و بیراه

بود نثار خودم کردم. خوشبختانه خودش متوجه شد که درگیرم و به نوعی مسیر حرف را

عوض کرد و پرسید: از بیکاری و خونه نشستن حوصله تون سر نمی ره.

از اینکه مجبور به جواب دادن نبودم خوشحال شدم و فوراً جواب دادم: چرا گاهی اوقات

حوصله ام سر می ره، گاهی اوقات هم نه، چون بعضی روزها دوست دارم تنها باشم و

اونجور موقعها به اتاقم می رم و ساعتها بیرون نمی آیم یعنی فقط موقعی که مامان برای غذا

خوردن صدام می کنه بیرون میرم.

- چرا، اون همه ساعت تو اتاقتون چیکار می کنین؟

قبل از اینکه جواب بدم به رستوران مورد دلخواهم رسیدیم. با دست اشاره کردم و گفتم: این

رستوران خیلی با صفاست.

ماشین رو به محوطه رستوران هدایت کرده و گوشه ای نگه داشت. پیاده شدیم، زمین و

درختان پوشیده از برف بود و دیدن این مناظر همیشه منو به وجد می آورد. بی توجه به لیز بودن زمین به راه افتادم که یک دفعه به خاطر پاشنه بلند چکمه هام سر خوردم

و آگه دکتر به موقع بازویم را نمی گرفت با کله زمین می خوردم. نگاه محبت آمیزی بهش

کردم و گفتم: ممنون، آگه به دادم نمی رسیدید الان سر و صورتم خونی بود. - برای اینکه احتمال می دادم زمین بخورید چون قدمهاتون شل بود. در واقع در عالم

دیگری سیر می کردید. از شنیدن این حرف چنان به وجد آمدم که یک لحظه موقعیتم رو فراموش کردم. درست رو به

رویش ایستادم و به چشمانش خیره شدم، محبت در چشمای سیاه و گیرایش سو سو می زد.

دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش. همین طور که نگاش می کردم یک دفعه دکتر سرش را پایین انداخت فهمیدم ای حرکت باعث

معذب شدنش شده است، نفس بلندی کشیدم و به سمت پله های رستوران برگشتم، بی حواس

بالا می رفتم که طنین صدایش گوشم را نوازش کرد. آرام گفتم: مواظب باشین، پله ها هم لیز

و خطرناکه. سری تکان دادم و با گامهای محکم خودمو به تخت کنار شومینه رساندم و لبه تخت نشستم،

ولی اون کفشاشو در آورد و گوشه تخت نشست. روی نگاه کردن نداشتم، پاهایم رو که از

تخت آویزان بود تاب می دادم که گفت: بعضی موقعها فکر می کنم یه دختر بچه هشت و نه

ساله هستین؟ فکر می کنید اینجوری راحت غذا بخورید. همان طور که سرم پایین بود چکمه هایم رو در آوردم و همان گوشه نشستم. لحظاتی به

سکوت گذشت، سفارش غذا رو دادیم و باز هم سکوت تا اینکه دکتر پرسید: کجا بودیم، آهان

یادم اومد، داشتم می گفتم اون همه ساعت تو اتاقتون چیکار می کنید. سرمو بلند کردم و از شیشه به منظره بیرون چشم دوختم و جواب دادم: رو تختم دراز می

کشم و فکر می کنم.

به فکر فرو رفت و سپس پرسید: به چی فکر می کنید؟

- به اینکه برای چی بدنیا اومدیم و زندگی چه ارزشی داره، جز پوچی و بیهودگی.
- چرا دیدگاهتون به زندگی اینقدر منفیه، چرا این همه سخت می گیرین. به نظر من هر

کسی یه چند ساعتی یه جا بشینه و فکر کنه نا خود آگاه به بن بست می رسه، اصلا دیوونه

می شه.

پوز خندی زد و گفتم: شما هم آگه به جای من بودید قاتی می کردید.
- من آگه جای شما بودم به نوعی سرمو گرم می کردم تا کمتر فکر کنم. چرا از یه

روانشناسی کمک نمی گیرید.

به شوخی ولی با اخم گفتم: یعنی می گید من دیوونه ام، دستتون درد نکنه.
- استغفرالله، من کی همچین غلطی مردم، چرا فکرتون همه اش منفیه. خندیدم و گفتم:

دور از جون، من هم خواستم باهاتون شوخی کرده باشم. راستش رفته ام ولی یه مشت داروی خواب آور بهم دادن، اما درد من درمون نداره و بیچاره مامان هم از دستم عاجز شده.

همان لحظه گارسون غذا رو آورد و شکر خدا از موعظه کردن دکتر رها شدم. موقع خوردن غذا زیر چشمی نگاهش می کردم، به فکر فرو رفته بود و هراز گاهی یک قاشق غذا

می خورد. طاقت نیاوردم و پرسیدم: تو کدوم باغ سیرمی کنید. سرش رو بالا گرفت و لبخند زنان جواب داد: تو باغ نبودم، به حرفهای شما فکر می کردم.

- اگه می دونستم حرفهام اینقدر فکر شما رو به خودش مشغول می کنه، به هیچ وجه حرف نمی زدم. راستی چرا شما از خودتون چیزی نمی گید تا من مجبور بشم براتون روضه بخونم تا از آشنایی با من پشیمون بشید. شما روضه نمی خونید که من پشیمون بشم. ممنونم که منو لایق درد و دل کردن دونستید

و من از این بابت خوشحالم. اگه من حرفی نمی زدم برای اینکه زندگیم تو کتاب خلاصه

شده.

- تو خانوادتون همه مثل شما درسخون هستن؟
- نه، پنج برادر بزرگتر دارم که همه شون شغل پدرمو ادامه دادن و وارد بازار شدن.
سه

تا هم خواهر دارم، دو تاشون خونه دارن و فقط یکیشون که یکسال از من بزرگتره، معلمه.

از داشتن این همه خواهر و برادر خوشم آمد. در حالیکه می خندیدم گفتم: وای خوش به

حالتون، چه جالب می شه وقتی همه دور هم جمع می شین، پس شما ته تغاری هستین؟ سری تکان داد و گفت: بله، من آخرین فرزند هستم. برای فرار از سر و صدای بچه ها

بیشتر اوقات تو بهار خواب خونمون می رفتم تا راحت بتونم درس بخونم. بعد از تمام شدن غذامون، نگاهی به ساعت انداختم که فوراً پرسید: دیرتون شده؟ - یک ساعت دیگه فرصت دارم یعنی ساعت ده باید خونه باشم. - آگه مایل باشین یه چایی بخوریم و بعد بریم. - سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. بعد از خوردن چایی، رستوران رو ترک کردیم. در بین راه

پرسید: روزهای جمعه برنامه خاصی دارین؟

- نه چطور؟

- من روزهای جمعه با دوستانم میرم کوه، گفتم آگه شما هم دوست داشته باشین این هفته با

ما همراه باشید.

لحظه ای فکر کردم و سپس گفتم: نه مزاحمتون نمی شم، بین چند تا پسر به تنهایی راحت

نیستم.

خدید و گفت: دوستای من فقط پسر نیستن، بینشون دختر هم هست. مطمئنم از همراهی با ما

نه تنها معذب و ناراحت نمی شید بلکه بهتون خوش می گذره.

با شنیدن این حرف چشمامو تنگ کردم و نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: آب زیر گاه،

میگه من دوست دختر ندارم.

قاه قاه خندید و گفت: خیلی کج خیالین، مغز شما در جهت مثبت فرمان نمی ده. در ضمن از

این به بعد، یادتون باشه که گوشهای من خیلی تیزه.
فکر نمی کردم حرفمو شنیده باشه. از خجالت صورتم داغ شد، شیشه رو کمی پایین کشیدم تا

کمی خنک شوم. هر دومون ساکت بودیم، وقتی سر خیابان ترمز کرد نفس راحتی کشیدم و

قبل از اینکه پیاده بشوم دستبندمو از جیبش در آورد و بطرفم گرفت و گفت: بفرمایید این هم

امانتی شما.

- ممنون.

خواستم پیاده شوم که گفت: یاسی خانم، به مزگان خانم سلام برسونید و از طرف من برای

روز جمعه ایشون رو هم دعوت کنید البته اگه مایل بودن. چون شمارشونو ندارم به شما

زحمت می دم.

حرصم گرفت ولی برای حفظ ظاهر لبخند زنان گفتم: حتما هیچ زحمتی نداره، خیلی هم

خوشحال می شه.

سریع پیاده شدم تا پی به درون آشفته ام نبره، قبل از اینکه درب و ببندم گفتم: بخاطر شام هم

ممنون. شب خوبی بود، خداحافظ.

- خواهش می کنم، برای من هم شب خوبی بود، خداحافظ تا روز جمعه.

پیاده شدم، اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست درب و محکم بکوبم تا اون گوشهای

تیزش کر بشه. از حرص شروع کردم به دویدن. وقتی جلوی درب رسیدم، بی توجه به اینکه

هنوز سر خیابان ایستاده، درب و باز کردم و به داخل رفتم.

شبنم رو خراب کرده بود و شام کوفتم شده بود، پس دلیلی نداشت که از ش دوباره تشکر کنم.

وقتی وارد خونه شدم، مامان مشغول تماشای سریال بود. سلام کردم، اون هم جواب داد، به

سمت اتاق می رفتم که پرسید: خوش گذشت؟
چون نمی خواستم از دل پریشونم با خبر بشه، همان طور که به طرف اتاق می رفتم جواب

دادم: ای بد نبود.
- کجا داری میری؟ بیا چند لحظه بشین بعد برو خودتو حبس کن.
- قصد حبس کردن ندارم. لباسامو عوض کنم بیام، چشم.
برای اینکه به آرامش برسم آرام آرام لباسامو عوض کردم و سپس پیش مامان رفتم. به

محض نشستن گفتم: خوب تعریف کن ببینم چی شد؟
- قرار نبود چیزی بشه، رفتیم دربند شام خوردیم بعد برگشتیم.
- همین، یعنی تو این چند ساعت که با هم بودین اصلا حرفی نزدین.
خنده ام گرفت، در حالیکه می خندیدم جواب دادم: لال که نبودم، البته آگه لال هم بودیم با

اشاره حرف می زدیم. بیشتر از اون من حرف می زدم چون همش سوال می کرد مثل

مجرمی که از ش باز جویی می کنن.
مامان با تعجب نگام کرد و پرسید: یعنی چی؟ همچین می گی احساس می کنم با یه آدم

مغرور و از خود راضی طرفی.
از تشبیه مامان، خنده ای از ته دل کردم و گفتم: نه بابا، بد بخت این جوری نیست.
- پس حتما حرفی زده که بهت بر خورده.
نه ای گفتم و مختصر و مفید برایش تعریف کردم. مامان به نوعی سعی در نصیحتم داشت،

ولی حیف که درکش برای من سخت بود.

شاید هم فکرم در حول و هوش مژگان و دکتر می چرخید. وقتی حرفه‌اش تمام شد بلند شدم و

به ماوای تنهاییم پناه بردم. نگاهی به گوشیم انداختم دو تا مسیج آمده بود اولی از طرف مهرداد بود که نوشته بود، بی معرفت یه خورده تحویل‌مون بگیر، چرا هر چی زنگ میزنم

جواب نمی‌دی.

با خودم گفتم: برای اینکه حوصله تو ندارم، حرفات برام تکراری شده. مسیج دومی مربوط به دکتر بود که نوشته بود، دختر خوب و بی احتیاط وقتی زمین لیزه نباید

دوید.

با عصبانیت گوشی رو روی تخت کوبیدم و شکلکی در آوردم و گفتم: به تو چه، دلم می‌خواد

می‌دوم. اصلا تو چه کاره ای که امر می‌کنی.

ولی چیزی در دلم فریاد زد و گفت: بیچاره، بده که اینقدر به فکر سلامتیته. حیف اون، تو

لیاقت نداری، همون بهتر که بره سراغ مژگان.

مثل دیوانه‌ها به خودم جواب دادم: به درک، پسر که قحط نیست

با خودم درگیر شده بودم و سخت کلافه، برای همین بلند شدم و آهسته درب و باز کردم.

چراغها همه خاموش بودند، پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم و لیوان و یخ برداشتم و

دوباره به اتاقم برگشتم و نوشیدنی انرژی زا را داخل لیوان خالی کردم از فکر و خیال و

افراط، سست بی حال روی تخت ولو شدم و نمی‌دانم کی خوابم برد.

صبح وقتی چشم باز کردم سرم به شدت درد می کرد، به حدی که قادر به باز کردن چشمم

نبودم. به زور از روی تخت بلند شدم، اول ملافه تخت را که در اثر بی احتیاطی مقداری از

نوشابه رویش ریخته بود جمع کردم و سر جاش گذاشتم سپس لیوان رو زیر تخت پنهان کردم

تا سر فرصت به آشپزخانه ببرم. بعد حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم و زیر دوش نشستم

چون اگه مامان منو با اون وضع می دید حتما میفهمید. وقتی بیرون آمدم باز سرم درد می کرد. از اتاق بیرون رفتم و با دیدن متن روی یخچال

خوشحال شدم. از شانسم، مامان به مدرسه نیلوفر رفته بود. از قفسه کلوچه ای برداشتم و با یک لیوان شیر خوردم، بعد هم دو تا مسکن خوردم تا شاید از

سر دردم کم بشه. روی کاناپه دراز کشیده بودم که مامان هم آمد، با دیدن قیافه ام پرسید:

خواب دیدی؟

- نه، چطور؟

- آخه اخمها تو همه، برای همین. گفتم شاید مثل بابات خواب دیدی، اون هر وقت خواب

می دید تحملش سخت بود.

درست زمانی که حال نداشتم مامان دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود، آهی گفتم و دوباره

به اتاقم پناه بردم. اونقدر به سقف چشم دوختم که با ذهنی آشفته و به کمک مسکن ها، پلکهام

رو هم افتاد. توی خواب هم راحت نبودم، کنار دره ای ایستاده بودم که یک دفعه زیر پایم خالی

شد و به پایین پرت شدم. در این لحظه شکر خدا از خواب پریدم. قلبم به شدت می تپید. نگاهی به پنجره انداختم، هوا کاملا تاریک شده بود. با یاد آوری خوابی

که دیده بودم به یاد حرف مامان افتادم، همیشه می گفت: یاسی موقع غروب نخواب، خواب

شیطونه. آدم اذیت می شه. سرم نه تنها خوب نشده بود بلکه بیش از پیش هم درد می کرد، دستی به موهای پریشونم

کشیدم و کورمال کورمال بطرف کلید رفتم و چراغ رو روشن کردم. سپس به هال رفتم،

نیلوفر داشت بازی می کرد. وقتی چشمش بهم افتاد، خندید و گفت: یاسی، مثل خرس به

خواب زمستونی رفته بودی. قبل از اینکه من حرفی بزنم مامان از اتاقی که مشغول کار بود، داد زد و گفت: نیلو، باز تو

حرف زدی. در جوابش گفتم: مامان، خوب بچه راست می گه از صبح همش خوابیدم. سپس به طرف نیلوفر رفتم و بغلش کردم و گفتم: صبر کن خرسی بهت نشون بدم که حظ

کنی. شروع به قلقلک دادنش کردم چنان با صدای بلند می خندید که من هم به وجد آمدم، یه خورده

که بازی کردیم سر حال شدم. بعد از اینکه حسابی خسته شد، روی زمین نشست و گفت:

یاسی، جون من بس کن، دلم درد گرفت.
دستش رو گرفتم و بلند کردم و گفتم: پس بیا بریم تا من شام و نهارمو بخورم، تو هم شامت

رو.
بعد از گرم کردن غذا، مامان رو هم صدا کردم و سه تایی مشغول خوردن غذا شدیم.
چون

حسابی گرسنه ام شده بود خیلی بهم چسبید. هنوز سر میز نشسته بودیم که تلفن زنگ زد.

نیلوفر زودتر از ما دوید و جواب داد، سپس گفت: یاسی، مژگان جونه. باهات کار داره.
از مامان تشکر کردم و به طرف تلفن رفتم. به محض الو گفتن، با صدایی که سرشار از

انرژی بود گفت: به به خانم خانما، ساعت خواب. جون مژگان اگه وقت کردی یه خورده

بخواب. اگه اینطوری پیش بری از بی خوابی ضعف اعصاب می گیری.
خنده کنان جواب دادم: چشم، تو از کجا فهمیدی؟
- عزیزم، اگه یه نگاهی به گوشیت بندازی می فهمی چند تا میس کال داری، دست کم نه،

ده تا. فکر کردم به سلامتی دار فانی رو وداع گفتمی، از این رو مزاحم مریم جون شدم.
خوب

خانمی دلیل این بی خوابی چی بود، باز چه مرگت شده بود؟
- علت خاصی نداشت، یه خورده سرم درد می کرد.
- ببینم باز دیشب زیاده روی کرده بودی.
- او هوم.
- همه اش از بیکاریه، اتفاقا جات خالی یک ساعت پیش غیبتت رو می کردیم.
یک لحظه پیش خودم فکر کردم حتما با دکتر، از این رو به میان حرفش پریدم و پرسیدم:
- با کی؟

- خوب دختر خل وچل با مامانت.
- خوب چی می گفتین؟
- می گم، مگه تو زبانت فول نیست.
- خوب.
- کامپیوتر هم الحمدالله از بس که چت کردی وارد شدی.
- خوب، مسخره بازی در نیار و حرف آخرتو بزن.
- خوب به جمالت، توی شرکت ما به یه دیوونه ای مثل تو نیاز دارن. این طوری وقتی

پیشم باشی خیالم راحت، حالا نظرت چیه؟

- نمی دونم مادر بزرگ باید فکر کنم.
- خره فکر کردن نداره.
- دو دل بودم که پیغام دکتر رو برسونم یا نه، آخر عqlم بر احساسم غلبه کرد و گفتم:
- مژگان روز جمعه از آدمای بیکار دعوت کردن برن کوهنوردی.
- خیلی جدی جواب داد: از طرف کدوم تیم، اسم و رسم داره، چون در صورتی قبول می کنم

که در خور شان بنده باشه در غیر این صورت معذورم.

- از طرف تیم دکتر محمدی.
- هورایی کشید و گفت: بله بله، حتما قبول می کنم. راستی مارمولک چی شده به تو خبر داده

هان؟!!

- برای اینکه دستبندم تو بیمارستان افتاده بود.
- به جان یاسی یه لحظه دلم هری ریخت، گفتم حتما با تو رو هم ریخته.
- خندیدم و گفتم: نه نترس، خیالت آسوده باشه همچین خبری نیست.
- آه خدایا شکر.
- بعد از قطع کردن تلفن با مامان راجع به پیشنهاد مژگان صحبت کردم، اول یه خورده ناز و

نوز کرد سپس قبول کرد. می دونستم بر خلاف میل باطنی اش راضی به کار کردن من شد

و برای اینکه از لاکم بیرون پیام زیر بار رفت.

روز پنج شنبه مامان از صبح برای کمک به خونه خاله مرجان رفته بود چون شب بخاطر

سامان مهمانی داشت. من و نیلوفر هم عصر بعد از اینکه آماده شدیم راهی شدیم. در بین راه

یک دفعه بخاطر رسیدن کادویی برای سامان تهیه کنم، هم از سربازی برگشته بود و هم اینکه

باهام قهر کرده بود.

نزدیک خونه خاله مرکز خریدی بود، جلوی پاساژ پیاده شدیم، بعد از کلی گشتن عطری برای

سامان و مقداری خرت و پرت برای نیلوفر خریده و بیرون اومدیم. سر راهمون هم دسته

گلی برای خاله خریدیم. وقتی به اونجا رسیدیم بیشتر مهمانها آمده بودند. خاله با دیدن دسته گل به شوخی در گوشم گفت: عزیزم معمولا پسرا به خواستگاری دخترا

می رن.

چشمکی زدم و جواب دادم: این دفعه بر عکس شده. حالا شازده دوماه کجاست، اومه یا نه؟

- آره اون گوشه کنار شومینه بغ کرده و نشسته.

دسته گل رو به دست خاله دادم و به سالن رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانها

یکراست پیش سامان رفتم و جلویش ایستادم و سلام کردم.

با اخم جواب داد، عطر رو بطرفش گرفتم و گفتم: بفرمایید قابل شما رو نداره. بد اخلاق،

باهام قهری نی نی کوچولو.

همانطور با اخم جواب داد: ممنون، لطف کن ببر بده به همون مژگان جونت.

- آخه برای تو خریدم. می خوام این طوری جلوی همه سنگ روی یخم کنی، مخصوصا با

اون دختر خاله لوست.

بدون اینکه اخمهاشو باز کنه کادو رو گرفت. از این عملش حرصم گرفت برای همین گفتم:

سامان به جان خودت که خیلی برام عزیزی، اگه ادامه بدی همین الان از اینجا میذارم و می

رم. اون وقت جواب مامان و مامان بزرگ رو خودت باید بدی.

دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: ببخشید، آشتی آشتی ام. خواهشا منو با اونا در ننداز.

بعد منو در کنار خودش نشوند و با هم شروع به صحبت کردیم. از هر دری حرف می زدیم

که تلفنم زنگ زد با دیدن شماره دکتر نفس تو سینه ام حبس شد، روشن کردم و خیلی عادی

گفتم: سلام مژگان جون، چطوری، خوبی.

- سلام شما خوب هستین. مثل اینکه نمی تونین حرف بزنین.

- دقیقا.

- پس زیاد مزاحمتون نمی شم، فردا ساعت شش جلوی ورودی بام تهران منتظر هستم.

توچال میریم . شب خوش.

- حتما شب تو هم به خیر.

سامان که تمام حواسش به من بود بعد از قطع کردن، پرسید: چیکار داشت؟

لحظه ای فکر کردم و بعد جواب دادم: می گفت شب بیا پیش من، یه خورده بی حوصله

بود.

- این روزا خیلی با هم صمیمی شدین.

- چیکار کنیم دیگه.

بعد از رفتن مهمانها آماده رفتن شدیم. نیلوفر اصرار می کرد که شب به خونه مامان بزرگ

بریم. با التماس به مامان نگاه کردم. مامان کمی فکر کرد و سپس گفت: یاسی، تو ماشین و

بردار و برو.

بابا بزرگ در جواب مامان پرسید: یاسی مگه تو با ما نمی آیی؟

- بابا بزرگ به دوستم مژگان قول دادم شب برم پیشش، ولی فردا می آم. مامان و نیلوفر همراه اونا به کرج رفتند و من هم به خونه برگشتم، چون از تنهایی می

ترسیدم با الاجبار به مژگان مسیج دادم که خوابی؟

اون هم فوراً جواب داد: نه، کاری داشتی؟

- می خواستم ببینم می تونی بیایی پیشم، چون تنهام، صبح هم از اینجا با هم می ریم.

- منتظرم باش، می آم.

نیم ساعتی طول کشید که مژگان آمد، با آمدنش نفس راحتی کشیدم. چون در کنار هم بودیم و

گرم صحبت، خواب از سرمان پریده و تا صبح بیدار نشستیم. سر ساعت شیش در محل

قرار حاضر بودیم ولی دکتر هنوز نیامده بود. مژگان با انرژی مضاعف گفت:

- بعد از جدایی از محسن دل و دماغ این جور جاها رو نداشتم ولی الان از خوشحالی

دارم پرواز می کنم.

انرژی مژگان به من سرایت کرده بود. نیم ساعت بعد از ما، دکتر هم با تاکسی از راه

رسید مژگان به محض دیدنش آرام گفت: قربونت برم، تو چقدر نازی.

متعجب نگاهش کردم، با اینکه دلم به در اومد ولی به روی خودم نیاوردم چون تصمیم گرفته

بودم روز خوبی رو سپری کنم. دکتر وقتی کنارمان رسید سلام کرد و گفت:

- ببخشید که دیر کردم، هر کاری کردم ماشین روشن نشد.

مژگان در جوابش گفت: خودتونو ناراحت نکنید ما مشغول صحبت بودیم و متوجه تاخیر شما

نشدیم.

دکتر: آگه آماده اید حرکت کنیم.

من که تا اون لحظه ساکت بودم بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم: دوستاتون نیومدن؟

دکتر: چرا، اونا جای همیشگی منتظرن.

بعد از پارک کردن ماشین، وقتی پیاده شدیم دکتر با دیدن دوستانش دستی تکان داد و رو به ما

گفت:

- بچه ها اونجا ایستادن.

به سمتی که دکتر اشاره می کرد نگاه کردم، چهار دختر سه پسر منتظر ایستاده بودند. وقتی

کنارشون رسیدیم دکتر رو به آنها گفت: بچه ها امروز دو تا مهمون داریم.

بعد از خوش آمدگویی، خودشان را معرفی کردند. پسری که قد متوسط و صورتی سبزه و با

نمکی داشت خودش را ارسال معرفی کرد.

مژگان زودتر از من گفت: خوشبختم، منم مژگان هستم.

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم: من هم یاسمن هستم.

دومین پسر خودش را مهدی و دیگری هم که خیلی ریزه میزه بود سجاد معرفی کرد. از

دخترها الهام که خیلی خوشگل بود و قیافه شرقی و قد بلندی داشت ابتدا خودش را معرفی

کرد، بقیه فاطمه، شیرین، مینو، بعد از مراسم معارفه، سجاد پرسید: رضا پس امید کو،

چرا نیومده؟

- یه کوچولو سرما خورده بود، برای همین رفته زیر پتو، می دونی که چقدر کولیه.

قبل از حرکت مژگان گفت: ببخشید شما همتون پزشک هستید؟

مهدی زودتر از همه جواب داد: با اجازتون.

مژگان اینطوری خیلی مشکله. ما چطوری شما رو صدا بزنیم، مگه شماره بندی بکنیم.

مینو لبخندی زد و گفت: نیازی به این کار نیست به اسم صدا کنید، بهتر و خودمانی تره.

بقیه هم حرف مینو رو تأیید کردند، سپس به راه افتادیم. هرچه بالا تر می رفتیم هوا سردتر

می شد. شب بیداری و سوز هوا، باعث شده بود که دلم هوای تخت و پتو را بکند. برای

همین آخر از همه سالانه سالانه قدم بر می داشتیم. دکتر به عقب برگشت و با دیدنم از حرکت

ایستاده ، وقتی کنارش ایستادم پرسید: چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم : نه.

- پس چرا عقب موندین؟

نا خود آگاه از دهانم پرید و گفتم: من همیشه از قافله عقب می مونم.

لحظه ای ایستاد و به صورتم نگاه کرد و گفت: می تونم یاسی صدات کنم؟

سرم را به نشانه مصتبت تکان دادم که گفت: حس می کنم از من دلخوری؟

- نه چرا؟ دلیلی نداره از شما دلخور باشم. چرا اینطوری فکر می کنید؟

- نمی دونم حسم اینو میگه.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم: اگه اینجا بایستیم ایندفعه خیلی از قافله عقب می مونیم.

- حق با شماست. پس یه خورده سریع تر ، بریم.

قدمهامونو تندتر کرده و به بقیه رسیدیم. از دکتر فاصله گرفته و به کنار فاطمه و سجاد

رفتم

و با اونها گرم صحبت شدم ولی همه حواسم به مژگان که درست بغل دست دکتر راه

می

رفت بود. قصد دلبری داشت، چنان گرم صحبت بودند که گویا سالهاست با هم آشنا

هستند و

این حسادت منو بر می انگیخت. از این رو سنگی را که جلوی پایم بود ندیدم، کم

مونده بود با

کله زمین بخورم که فاطمه سریع دستمو گرفت و در حالی که لبخند می زد گفت:
 - یاسی جون حواست کجاست، کم مونده بود پرت بشی پایین.
 از دست و پا چلفتی بودن خودم حرصم گرفت، چون درست در لبه کوه قرار داشتیم، به
 صدای یا فاطمه زهرا گفتن فاطمه، بقیه از حرکت ایستادند و مژگان به کنارم آمد و
 گفت:

یاسی چی شد؟

به دروغ گفتم: یه لحظه چشمم سیاهی رفت.
 مژگان به خاطر بی خوابیه.
 دکتر ابرویش را بالا برد و پرسید: چرا نخوابیده؟
 مژگان لبخند ملیحی زد و گفت: چون تا وقتی که بیایم یاسی داشت برام لالایی می
 خوند.
 با حرص نگاهش کردم. سپس روبه بقیه گفتم: بهتره دیگه حرکت کنیم.
 مهدی از توی کوله پشتی اش فلاکس کوچکی در آورد و کمی چایی داخل لیوان ریخت
 و به

طرفم گرفت و گفت: بیا اینو بخور تا خوابت بپره. لیوان را گرفتم و خوردم، سپس به
 راه

افتادیم. مژگان در کنارم قدم بر می داشت، آهسته در گوشش گفتم: تو که به اخلاق اینا
 وارد

نیستی، پس چه لزومی داشت که بهشون بگی تا صبح چه غلطی می کردیم. شاید از
 این

کارا خوششون نیاد.

- خوب چرا می زنی، حواسم نبود. در ضمن اینا خیلی خوب و خونگرمند.

- بله از صحبتاتون پیداست. چی بهش می گفتی؟

مایوس ادامه داد و گفت: ولی یاسی از کوه کندن سخت تره.

- چرا؟

- برای اینکه طرف خیلی شوته. من دارم از باغ و بوستان حرف می زنم اون از
 بیابون،

من دارم از گل و بلبل می گم اون از دل و قلوه آدما.
یک دفعه با صدای بلند زدم زیر خنده که همشون با تعجب به عقب برگشتند و شیرین
رو به

مژگان گفت: مژگان چیکار کردی که خواب یاسمن پریدی؟
مژگان با لودگی به مهدی اشاره کرد و گفت: از مهدی بپرس، مربوط به چایی اونه.
من از خنده روده بر شده بودم و نمی توانستم راه بروم، مژگان دستش را در بازوم
انداخت و

آرام گفت: خاک بر سرت داشتی بند رو آب می دادی. این چه خنده ای بود.
بعد ادای منو درآورد و گفت: ها،ها،ها.

- لوس نشو، تقصیر خودته.
- خوب حالا یه خورده تند تر بیا تا من برم کنارش، تو هم برو پیش جغله.
- خیلی لوسی، اولاً اون نامزد فاطمه است و ثانیاً بهتر از اونو پیدا نکردی.
- جون من راست می گی، اصلاً بهم نمی آن. فاطمه درشته، اون یه وجبه. من از وقتی

که دیدمش همه اش فکر می کنم آگه سجاد یه روزی جراح بشه یکی باید بغلش کنه.
مقایسه کردم، حق با مژگان بود چون فاطمه قد متوسط و بدنی تقریباً چاقی داشت ولی
سجاد

لاغر و کوتاه قد بود. باز نتوانستم جلوی خندمو بگیرم و دوباره توجه بقیه رو جلب
کردم که

این بار الهام پرسید: باز چیکارش کردی؟ قلقلکش می دی؟
نگاه به مژگان کردم و گفتم: بلند بگم تا بقیه هم بخندند.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اصلاً تقصیر منه که در حقت خوبی می کنم تا خواب از
سرت

بپره جوون مرگ نشی.
به حالت قهر پیش دکتر رفت و الهام هم به کنار من آمد و پرسید: با مژگان خیلی وقته
دوست

هستین؟
- تقریباً یک سالی میشه.

- جدی، من فکر کردم خیلی وقته با هم دوست هستین.
 - نه، ولی زبون همدیگر رو خوب می فهمیم و خیلی زود با هم اخت شدیم.
 - راستی با رضا کجا آشنا شدین، چون از بچه های دانشگاه که نیستین.
 - نه، مریض دکتر بودم. دو هفته ای می شه که با هم آشنا شدیم.
 حیران نگاهم کرد و گفت: جدی، آخه رضا حالا حالاها با کسی صمیمی نمی شه،
 تعجب می

کنم.

کمی فکر کرد و گفت: اگه نمی شناختمش می گفتم حتما بخاطر مژگان، ولی از رضا
 بعیده.

نمی دونم شاید هم خبری هست و ما بی خبریم.
 آه از نهادم بر آمد ولی با یاد آوری حرف مژگان کمی تسکین پیدا کردم، البته حرفهای
 الهام

مدام تو مغزم تکرار می شد. بی توجه به بقیه برای خودم راه می رفتم که یک دفعه
 یکی از

پشت کاپشنم را کشید، به عقب برگشتم. مژگان با چشمهای گرد شده گفت: همشیره
 کجا؟

باز که رفتی فضا، نا سلامتی ما ایستادیم تا نفسی تازه کنیم.
 نگاهشون کردم، دیدم ایستادن و خنده کنان نگاهم می کنند. از کار خودم خنده ام گرفت
 و

اینبار شیرین پرسید: نکنه باز خواب بودی؟
 نفسی بیرون فرستادم و گفتم: نه، حواسم نبود.
 دکتر در جوابم گفت: توی کوه خیلی باید حواست جمع باشه، وگرنه پرت می شی
 پایین.
 از اینکه مثل پدر بزرگا در جمع نصیحتم می کرد حرصم گرفت، از این رو آرام گفتم:
 بهتر،

راحت می شم.
 وقتی همه مشغول خوردن کیک و چایی بودند، به کنارم آمد و آهسته گفت:
 - یاسی، تو چت شده؟

به زمین چشم دوختم و جواب دادم: چیزیم نیست آقای دکتر.
 با خونسردی گفت: مگه قرار نشد همدیگر رو به اسم صدا کنیم.
 - ولی من این طوری راحت ترم.
 - خیلی خوب. نگفتین یاسی خانوم دردت چیه؟
 - یه درد بی درمون.
 باز با خونسردی تمام جواب داد: بگو تا من درمونش کنم.
 به صورتش ذل زدم و گفتم: از اینکه دکتری خیلی به خودت می نازی، نه؟!
 با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و گفت: یاسی؟!
 از رو نرفتم و گفتم: بله.
 سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: وقعا برات متاسفم.
 در حالیکه به سمت بقیه می رفتم جواب دادم: میدونم.
 دکتر پکر و گرفته به لبه کوه رفته و به پایین نگاه می کرد. مژگان که تمام حواسش به
 ما بود

آراو در گوشم گفت: چی گفتی که پکر شد، باز نیشش زد.
 - اگه خیلی نگرانشی برو از خودش بپرس.
 قبل از اینکه مژگان پیشش بره الهام صدایش کرد و گفت: رضا ازمون قهر کردی که
 به

تنهایی ایستادی؟
 به سمتشون برگشت و جواب داد: نه قهر نیستم، الان می آم.
 چند دقیقه دیگر هم ایستاد، سپس به نزدمون آمد. لحظه ای نگاهش کردم باز توی فکر
 بود که

سجاد پرسید: رضا باز توی فکر و کتابی. تو رو خدا یه امروزه رو بی خیال شو. به
 جای تو

من خسته شدم.
 سرش رو بالا گرفت و نفس بلندی کشید و گفت: نه داشتم به قدرت خدا فکر می کردم.
 با تمسخر گفتم: از اینکه بعضی ها رو عاقل و بعضی ها رو دیوانه خلق می کنه.
 خیره نگاهم کرد ولی جواب نداد و بجای اون شیرین پرسید: از کجا فهمیدی رضا به
 این

موضوع فکر می کنه.
 - چون چند دقیقه پیش درباره اش صحبت می کرد.

مینو: رضا مگه تغییر رشته دادی؟
 دکتر: نه گهگاهی کتابهای روانشناسی هم مطالعه می کنم.
 مژگان متوجه تمسخر من شد و رو به دکتر گفت: اتفاقاً رضا یه بنده خدایی هست که شدیداً

به درمان نیاز داره. طفلی وضع اش زیاد خوب نیست، اگه کمکش کنی ثواب می بری.

خودمو به اون راه زدم و پرسیدم: وای، حالا کی هست؟
 مژگان چپ چپ نگاه کرد و پرسید: تو نمی شناسیش.
 دکتر که تا اون لحظه ساکت بود رو به دوستانش گفت: بچه ها بهتره دیگه برگردیم چون

ممکنه مژگان ویاسی خسته بشن.
 - من که خسته نیستم، مژگان رو نمی دونم.
 مژگان هم جواب داد: من هم خسته نیستم ادامه بدیم.
 مهدی من هم با نظر رضا موافقم، چون دفعه اولتونه بهتره برگردیم.
 بقیه هم گفته رضا رو تایید کردند و بنابراین از نیمه راه برگشتیم.
 ساعتی طول کشید تا به پایین رسیدیم. کلید رو بطرف دکتر گرفتم و گفتم:
 - شما که ماشین ندارین، ما شما رو می رسونیم.
 دکتر: ممنون، مزاحم شما نمی شم. من با بچه ها میرم چون مسیرتون با من یکی نیست.
 - تعارف می کنید چه مزاحمتی، من دارم میریم کرج خونه مادربزرگم.

به اصرار مژگان، دکتر قبول کرد که به همراه ما بیاید ولی از گرفتن سویچ خودداری کرد

که گفتم: چقدر تعارف می کنید، من می خوام کفشامو عوض کنم.
 سویچ را گرفت و من هم از صندوق عقب، ساکم رو برداشتم و عقب ماشین نشستم و شروع کردم به عوض کردن کفشام و روسریم. آینه رو از کیفم درآوردم تا صفایی به صورتم بدم که دیدم صورتم از سرما سوخته. یک دفعه با دیدن صورتم گفتم: ای وای. هر دو به عقب برگشتند و گفتند: چی شد؟

از قیافه متعجبشان خنده ام گرفت و جواب دادم: صورتم سوخته و الان پوست پوست می

شه.

مژگان: ترسیدم، فکر کردم چه اتفاق وحشتناکی افتاده.

- فردا با این شکل و شمایل چطوری پیام.

دکتر: فردا جای مهمی قرار دارین که اینطوری ناراحت شدین.

مژگان به جای من جواب داد: او هوم، از فردا قراره بره سر کار.

آیینه رو، رو به صورتم تنظیم کرد و پرسید: کجا می خواین کار کنین، جای مطمئنه؟

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم جواب دادم: نمی دونم.

دکتر: چرا، مگه بدون پرس و جو همینطور الکی استخدام شدین. نکنه از اینهایی که

توی

روزنامه آگهی میدن.

- نه، اتفاقا شخصی بهم معرفی کرده که زیاد بهش اطمینان ندارم. یعنی از نظر

اخلاقی

نرمال نیست.

مژگان که تا اون زمان ساکت نشسته بود با شنیدن این حرف به عقب برگشت و با

کیفش به

سرم کوبید و گفت: خیلی بی ش...!

با یادآوری دکتر، حرفش رو قورت داد که من گفتم: خیلی بی شعورم، چطور تو به

من می

گی دیوونه ام و دنبال روانشناس می گردی ولی من نباید بگم. حالا هیچ به هیچ شدیم.

دکتر که تازه دوزاریش افتاده بود، در حالیکه می خندید رو به مژگان گفت: پس قراره

پیش

شما کار کنه، حالا چه کاری هست.

مژگان: نظافت چی شرکت.

دکتر که به مزاجش خوش آمده بود همانطور که می خندید پرسید: بی شوخی حالا چه

کاری

هست.

مژگان: مسئول قسمت فروش.

دکتر: مگه مغازه است؟

مژگان: نه بابا، کارخونه تولید قطعات، پیچ و مهره و اینجور چیزا، بیشتر با خارج در

ارتباطه.

- مژگان باور کن من خودم هنوز نفهمیدم می خوام چیکار کنم. منشی ام، آبدارچی ام،

فروشنده ام.

مژگان خندید و گفت: وقتی اومدی میفهمی. هر چی هست بهتر از اینه که تو خونه آینه دق

مریم جون بشی.

سرمو جلو بردم و آرام در گوشش زمزمه کردم: جلوی دکتر هر چی دلت می خواد می گی

و لیچار بارم می کنی، به موقعش من هم حالتو میگیرم.

دکتر: قرار نبود در گوشی حرف بزنی، بلند بگید تا من هم بفهمم.

- چیز مهمی نبود، داشتم برایش لالایی می خوندم.

در همان اثنا جلوی خونه مژگان رسیدیم. موقع خداحافظی یواش گفت: وای به حالت آگه

دوباره اذیتش کنی، می کشمت.

- اتفاقا قصد دارم وقتی تنها شدیم خفه اش کنم.

- آخه بیچاره، این طفلی چه هیزم تری به تو فروخته. یاسی بی شوخی اینقدر نیشش نزن.

آخه چه دشمنی باهاش داری. گناهایش چیه؟

آهسته جواب دادم: نمی دونم. باور کن دست خودم نیست.

ولی در دلم گفتم: گناهایش اینه که خیلی به تو، توجه می کنه.

بعد از رفتن مژگان گفت: نمی خواد بیای جلو بشینی.

- اینجا راحتم.

- ولی من ناراحتم، خواهش می کنم بیا جلو بشین این جوری درست نیست.

آهسته زمزمه کردم: چشم پدر بزرگ.

پیاده شده و رفتم جلو نشستم. وقتی حرکت کرد دست بردم و ضبط را روشن کردم، موزیک

تندی بود. چند دقیقه ای که گذشت گفتم: آگه ممکنه اینو خاموش کنم، اجازه هست. - چرا؟

- برای اینکه احساس می کنم با یه چیزی می کوبن تو مخم. خندیدم و گفتم: جدی مگه شما هم مشکل عصبی دارین، چس به جمع دیوانه ها خوش

اومدین. مثل کسی که برق گرفته باشدش، بلافاصله ماشین رو کنار کشید و نگه داشت و کاملاً بطرفم

برگشت و گفتم: می شه لطف کنی بگی من کی به تو گفتم دیوونه ای. گستاخانه جواب دادم: شاید به زبون نیاورده باشین البته چندبار چرا به طور غیر مستقیم

گفتم، ولی رفتارتون کاملاً اینو میرسونه. - دختر خوب، ی این کار رو کردم. در ضمن آگه قرار بر دوستیه اینقدر رسمی صحبت

نکن. در حالیکه به روبه رو نگاه می کردم و پامو به شدت تکان می دادم، جواب دادم چند بار. - آگه رفتار من باعث سوء تعبیر و ناراحتی تو شده معذرت می خوام ولی باور کن من به

هیچ وجه همچین منظوری نداشتم. لطفاً تو به بزرگی خودت ببخش. فوراً نگاهش کردم، شاید قصد مسخره کردنم رو داره ولی دیدم نه خیلی هم جدی حرف می

زنه، ادب و متانتش دلمو به درد آورد و احساس کوچکی و حقارت بهم دست داد. چرا باید با

اخلاق تندم باعث آزار و رنجش اطرافیانم می شدم. چشمامو بستم و ناخودآگاه اشک رو گونه

هام لغزید، آرام صدام کرد: یاسی، یاسی.
بدون اینکه چشمامو باز کنم سرمو تکان دادم که گفت: چشمهاتو باز کن.
چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم که ادامه داد: چرا گریه می کنی من که معذرت

خواستم.
- خواهش می کنم ادامه نده و بیش از این منو شرمند نکن. من باید از تو معذرت خواهی

کنم. تو که تقصیری نداری، عیب از منه که با همه و با خودم درگیری دارم.
- خواهش می کنم اشکاتو پاک کن و دیگه گریه نکن.
اشکامو پاک کردم که دوباره گفت: آگه اجازه بدی یعنی ناراحت نمی شی و منو لایق دوستی

خودت بدونی کمکت می کنم قبوله؟
سرمو به علامت مثبت تکان دادم، دوباره به راه افتاد و تا وقتی که به خونه اش برسیم حرفی

نزدیم. جلوی یک آپارتمان پنج طبقه نگه داشت و گفت: خوب من هم دیگه اینجا باید پیاده

بشم.
هر دو از ماشین پیاده شدیم. رضا بعد از برداشتن کوله پشتی اش خداحافظی کرد و گفت:

مواظب خودت باش، یه موقع خوابت نگیره.
- نه، خیالت راحت باشه.
- پس برو به سلامت، فقط هر وقت رسیدی بهم sms بده تا خیالم آسوده بشه.
لبخندی زدم و گفتم: چشم بابا بزرگ.
خداحافظی کرده و سوار ماشین شدم و به سمت کرج حرکت کردم.
روز شنبه که اولین تجربه و روز کاریم بود صبح ساعت شش و نیم مامان از خواب بیدارم

کرد. بعد از خوردن صبحانه آماده شده و منتظر مژگان شدم. دلهره زیادی داشتم و تا وقتی

که به آنجا برسیم مدام از مژگان سوال می کردم. وقتی به شرکت که در خیابان وزرا قرار داشت رسیدیم ساعت هشت بود. یک ساختمان

دوازده طبقه و ما باید به طبقه پنجم می رفتیم. مژگان با تک تک همکارانش آشنام کرد، سپس

به اتاقش رفته و منتظر آقای سعیدی رییس شرکت شدیم. یک ساعتی طول کشید، بعد از آمدنش همراه مژگان به اتاق آقای سعیدی رفتیم. قلبم بتندی می

زد، مژگان ضربه ای به درب زد و داخل شدیم. پیرمردی پشت میزی شیک و لوکس نشسته

بود، با دیدن ما به احترام از جایش بلند شد و گفت: بفرمایید خانم غیائی.

روی مبل جرمی دو نفره نشستیم که آقای سعیدی پرسید: خوب دخترم، خانم غیائی که خیلی

از شما تعریف می کردن. حالا خودت بگو چه کارایی بلدی، قبلا هم جایی کار کردی؟ - خانم غیائی لطف دارن، ولی باید عرض کنم به خدمتتون، نه قبلا جایی کار نکردم. در

واقع گه شما قبول کنید اولین تجربه کاریم خواهد بود. - پس شما یک هفته به طور موقت اینجا کار کنید آگه شما از ما راضی بودین و همین طور

ما از شما، اونوقت دیگه رسماً مشغول به کار می شوی. راجع به حقوقتون، خانم غیائی

حرفی زدن؟

لبخندی زدم و گفتم: برای من حقوق مهم نیست. شخصیت و رفتار کار فرما برام اهمیت

داره.

آقای سعیدی هم لبخند زنان جواب داد: نه دختر خوبی هستی. حرفت به دلم نشست. حالا می

تونی بری پیش آقای عطایی تا راهنمایی کنه. امیدوارم که موفق باشی. تشکری کردم و بلند شدیم و از اتاق بیرون اومدیم. پشت در نفس راحتی کشیدم و گفتم:

آخیش.

مژگان: یاسی ترسیدی، مثل لُبو سرخ شده بودی. چقدر هم کلاس گذاشته بودی و لفظ قلم

صحبت می کردی، نزدیک بود از خنده منفجر بشم. - لوس بی مزه، انتظار داشتی مثل این چاله میدونیا صحبت کنم. حالا بیا بریم پیش این

عطایی ببینم چیکار باید بکنم. راستی این عطایی چطور آدمیه؟

- چطور، می خوای ببینی به دردت می خوره یا نه.

- گمشو، می خوام ببینم اخلاقش چطوره، چه جور می باید باهانش رفتار کنم.

- آهان، یه مرد تقریباً میانسال، خشک و جدی و خیلی هم سخت گیر.

- پس بگو خدا به دادم برسه، با یه دیو طرفم.

مژگان خندید و با هم پیش آقای عطایی رفتیم. مژگان بعد از توضیح به آقای عطایی به اتاق

خودش رفت. همان طور که مژگان گفته بود آقای عطایی، خشک و جدی و سخت گیر بود و

روزهای سختی انتظارمو می کشید و باید خودمو آماده می کردم.

عصر ساعت چهار وقتی کارم به پایان رسید حسابی خسته شده بودم. وقتی به خونه رسیدم

بعد از خوردن غذا و توضیح به مامان به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و صبح روز بعد از خواب

بیدار شدم و عصر باز وقتی به خونه برگشتم از فرط خستگی بی هوش شدم. فکر نمی کردم

دوام بیارم ولی وقتی روحیه مزگان رو می دیدم انرژی می گرفتم، چون به این ترتیب فرصت فکرکردن و بیهوده گشتن رو پیدا نمی کردم. چهار روز رو با اینکه سخت و طاقت فرسا بود سپری کردم، خودمم باورم نمیشد که بتونم

دوام بیارم. نزدیک ساعت سه سخت مشغول بودم که تلفنم زنگ زد، از ترس آقای عطایی

فورا روشن کردم وبا شنیدن صدای دکتر به وجد اومدم. بعد از سلام واحوالپرسی گفت: چه خبر چیکارا می کنی، از کارت راضی هستی؟ آهسته جواب دادم: بد نیست، مخصوصا با این همکاری که روبروم نشسته وبر وبر نگام می

کنه خیلی سخته، تحملش کار حضرت فیله. خنده کنان جواب داد: کم کم عادت می کنی. اوایلش سخته، به مرور زمان برات عادی می

شه. ببخشید که دیر زنگ زدم، سرم گرم امتحاناتمه. حالا هم تا صدای همکاری در نیومده قطع

کنم، جمعه می بینمت. - ممنون که زنگ زدی، خداحافظ تا روز جمعه. با انرژی مضاعف دو روز باقی مانده رو سپری کردم. روز پنجشنبه چون نیمه وقت کار می

کردیم ساعت یک به خونه رسیدم. سامان برای دیدنم آمده بود. بعد از خوردن ناهار ساعتی

نگذشته بود که گفت: یاسی، اگه خسته نیستی باهم بریم خرید. برای عروسی سبیده(دختر دایی)

اش) لباس می خوام بخرم.
 - نه خسته نیستم. هر وقت بخوای من آماده ام.
 هوا هنوز تاریک نشده بود که از خونه بیرون رفتیم. بیشتر لباساشو از مرکز خریدی که تو

شهرک غرب وجود داشت می خرید، برای همین یگراست به اونجا رفتیم. دو دست کت و

شلوار برایش خریدیم. با دیدن فروشگاه ورزشی با خودم گفتم: بهتره برای فردا یکدست

بادگیر خوب و قشنگ بخرم. برای همین گفتم: سامان بریم تو اون فروشگاه می خوام لباس

بخرم.
 وقتی از فروشنده خواستم، سامان پرسید: برای کی می خوای؟
 - برای خودم.
 - مگه می خوای بری کوه؟
 - او هوم.
 خندید و گفت: از کی اهل کوه و این حرفا شدی؟
 - خیلی وقته تو خبر نداری.
 - جدی، خبر می دادی من هم می اومدم.
 با شنیدن این حرف دلم هری ریخت، فوراً گفتم: شوخی کردم همینطوری خوشم اومده خریدم

که اگه یه موقع لازم شد داشته باشم.
 - یاسی این روزا خیلی مشکوک شدی، مطمئنم یه چیزی رو داری از من پنهون می کنی.
 - اشتباه می کنی، در واقع تو حساس شدی.
 - نمی دونم شاید.
 بعد از خرید برای خوردن شام به ساندویچ فروشی رفتیم. مشغول خوردن غذا بودیم که

سامان دوباره بحث رو به ازدواج کشید و گفت: یاسی چرا نمی خوای با من ازدواج کنی؟

بفکر فرو رفتم. چطور می تونستم رک و پوسکنده بهش بگم یکی از دلایلی که باعث شده

جواب رد بهت بدم مادرته و یکی هم به خاطر سوسول بودنت. من به دیوار محکمی نیاز

داشتم که بتونم بهش تکیه کنم، نه به کسی که هنوز برای انجام هر کاری از مادرش اجازه

می گرفت. در این فکر بودم که دوباره پرسید: چرا جواب نمی دی؟ مشکل تو مامانمه؟

نگاهش کردم و گفتم: اگه راستش رو بگم ناراحت نمی شی.

- نه بگو.

- آره، تو خودت بهتر می دونی زندایی بیشتر اوقات با حرفاش مامان رو آزار داده و من

به خاطر این موضوع همیشه ازش دلگیر و دل چرکین بودم.

- یاسی مگه تو می خوای با مامان زندگی کنی، ما جدا زندگی می کنیم.

- سامان خواهش می کنم در این مورد دیگه حرف نزن. من نمی خوام با این وصلت

روابط فامیلیمون بهم بخوره، چون می دونم با زندایی آیمون تو یه جوب نمی ره.

حال سامان حسابی گرفته شد، برای همین بعد از تمام شدن غذا بلافاصله از رستوران

بیرون اومدیم و منو به خونه رسوند و خودش هم رفت.

صبح روز جمعه مژگان به دنبالم آمد، با دیدن لباسم سوتی کشید و گفت: اوه چه خبره، چه

تیپی زدی. سر تا پا مشکلی.

- بهم نمی آد ، اگه زشته عوض کنم.

- اتفاقاً خیلی هم بهت می آد. آدم سفید هر رنگی بپوشه خوشگل میشه. حالا تا دیر نشده

راه بیفتیم.

وقتی ما رسیدیم اونها هم آمده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی حرکت کردیم. با دیدن ذوق و

شوق مژگان هرکاری کردم نتونستم همراه دکتر بروم و برای همین پیش شیرین و مینو که

جلو تر از همه حرکت می کردند رفته و همراه شدم. تا رسیدن به ایستگاه سه فقط یک بار ایستاده و نفسی تازه کردیم. موقع استراحت دکتر به

کنارم آمد و از کارم سوال کرد و من هم برایش توضیح دادم. همین طور که داشتیم با هم

حرف می زدیم، مژگان هم به کنارمان آمد و پرسید: راستی رضا، این هفته باز چرا دوستت

نیومده؟

قبل از اینکه دکتر جوابی بدهد پرسیدم: چرا یکدفعه یاد دوست دکتر افتادی؟
- مسئله خاصی نیست. الان مهدی و الهام در موردشون صحبت می کردن، یک دفعه به

خاطرم رسید.

دکتر: مادرش مریضه، برای همین رفته سمنان.
مژگان با حالتی خاص گفت: راستی؟! پس این هفته تو تنها هستی. از تنهایی حوصله ات

سر نمی ره.

- نه زیاد چون فقط روز سه شنبه تو خونه هستم و بقیه روزها، بیرون هستم، مخصوصاً

که جای امید هم باید کشیک و ایسم.
از طرز صحبت کردن مژگان دلم گرفت. نگاهی به بالای سرم انداختم، آسمان هم مثل من

دلش گرفته بود. در اون لحظه فاطمه، مژگان را صدا زد. با رفتن مژگان دکتر پرسید:

- چرا یکدفعه اخم کردی؟
نگاهمو از آسمون بر گرفتم و به صورتش چشم دوختم و جواب دادم: یک لحظه دلم گرفت،

درست مثل آسمون.

- آسمون می خواد دونه های سفیدش رو روی سرمون بیاره، ولی تو چرا؟

یک دفعه زیر لب زمزمه کردم:

شب سردی است و من افسرده

راه دوری است و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم تنها از جاده عبور

دور ماندند ز من آدم ها

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزوده مرا بر غمها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل :

وای این شب چقدر تاریک است.

با صدا کردن سجاد نتوانستم بقیه شو ادامه بدم، دوباره به راه افتادیم و من باز با شیرین و

مینو همراه شدم. وقتی به ایستگاه رسیدیم مشغول خوردن صبحانه شدیم. دکتر باز به فکر فرو

رفته بود. مژگان با دیدن حال و احوال دکتر به کنارم آمد و گفت: باز نیش اش زدی.

بجای جواب دادن با صدای بلند صدا زدم: دکتر.

همه نگاه ها به غیر از دکتر محمدی به سمت من چرخید و این حرکتشون باعث خنده ام شد

و در حالیکه می خندیدم گفتم: ببخشید، منظورم دکتر محمدی بود.

سرش رو بالا گرفت و گفت: بله.

- من به شما حرفی زدم که باعث ناراحتی تون بشم.

- نه، چطور؟
 - آخه شما هر وقت در فکر هستید مژگان می گه باز نیش اش زدی.
 مژگان که حسابی کنف شده بود با مشتش به شونه ام کوبید و گفت: لوس، بی مزه.
 - ا چرا می زنی، مگه تو همه اش این حرف رو به من نمیگی.
 همه به خنده افتادند و دکتر رو به مژگان کرد و گفت: یاسی داشت برام یه شعری رو می

خوند.
 مژگان: اوه چه کارا، از کی تا حالا تو شعر هم می خونی، چه رمانتیک شدی.
 از اینکه مژگان حرص اش گرفته بود کیف می کردم و برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم

گفتم: از وقتی که تو واله و شیدا شدی.
 با این حرفم بچه ها سر به سر مژگان می گذاشتند و می خواستند مژگان از عشقش براشون

بگه و اون هم که حسابی کلافه شده بود چپ چپ نگاهم می کرد. بعد از خوردن صبحانه

چون برف آرام آرام شروع به باریدن کرده بود به سمت پایین سرازیر شدیم. مژگان دنبال

فرصتی بود که حالم رو بگیره و من هر بار به بهانه ای فرار می کردم. در نیمه راه بودیم که

دکتر از پشت صدام کرد: یاسی یه لحظه صبر کن.
 ایستادم و منتظرش شدم. مهدی و الهام به جلو رفته و ما را تنها گذاشتند. بعد از اینکه تنها

شدیم پرسید: چرا؟
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی چرا؟
 - منظورت چی بود؟
 شونه ای بالا انداختم و گفتم: منظور خاصی نداشتم، همین طوری یک دفعه به خاطر رسید.
 - خوب بلدی از جواب دادن طفره بری.

در اون لحظه مژگان سریع خودش رو رسوند و گفت: مزاحم شدم.
 دکتر قبل از من جواب داد: نه چه مزاحمی.
 مژگان: راجع به چی صحبت می کردین؟
 و اینبار من زودتر جواب دادم: شعر و شاعری.
 با اومدن مژگان نفس راحتی کشیدم، چون مجبور به توضیح دادن نبودم و تا وقتی که
 به پایین

برسیم فقط شنونده بودم و به حرفهای اون دو گوش می دادم. با رسیدن به پایین کوه از
 اونها

خداحافظی کرده و به منزل رفتیم.
 روز شنبه دلهره ای عجیب به جانم افتاده بود. وقتی به شرکت رسیدم منتظر آقای
 سعیدی

نشستم، بعد از آمدنش برای گرفتن نتیجه به اتاقش رفتم. با دیدن لبخندی زد و گفت:
 - خوب دخترم بگو ببینم این یک هفته چطوری بود، از کارت راضی بودی؟
 - یه خورده سخت بود ولی خوب یه طوری کنار اومدم. شما چی، ازم راضی بودین.
 - بله، اگه شما هم راضی هستین قرارداد و امضاء کنیم.
 بعد از امضاء کردن قرارداد بطور رسمی و همیشگی مشغول به کار شدم. وقتی به
 اتاقم رفتم

فورا به مامان مژده دادم. از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم چرا که بعد از مدتها
 تونسته

بودم از عهده کاری یر آیم و هم اینکه از فکر و خیالات رها شده و دور بعضی کارها
 خط

بکشم.
 با تنها پسری که اون هم خیلی کم در ارتباط بودم دکتر بود، گهگاهی به وسیله sms
 اون

هم خیلی کوتاه از احوال هم با خبر می شدیم.
 روز سه شنبه مشغول خوردن صبحانه بودم که مژگان زنگ زد و گفت:
 - یاسی امروز یه خورده کسالت دارم ونمی تونم سر کار بیام، منتظر من نباش.
 - باشه، مواظب خودت باش.

گوشی در دستم مونده بود و فکر می کردم، دقیقا روزی بود که دکتر خونه بود.
مژگان دروغ

می گفت، از قبل برنامه ریزی کرده بودند باید مچ هر دوشونو می گرفتم. با صدای
مامان از

جا پریدم.

مامان: یاسی چرا ماتت برده، کی بود این وقت صبح زنگ زده بود؟

مثل کسی که از خواب بیدار شده باشه گفتم: هان.

- می گم کی بود. اتفاقی افتاده؟

مامان با نگرانی به دهانم چشم دوخته و منتظر جواب من بود، گفتم: نگران نباشید،
مژگان بود

یه خورده کسالت داره برای همین نمی تونه بیاد.

به اتاقم رفتم تا کیفم رو بردارم که چشمم به تابلو افتاد. فاتحانه لبخند زدم و گفتم:

- کور خوندین آقای دکتر، حالا برای من جانماز آب می کشی. صبر کن پنتو روی آب
می

ریزم.

تابلو رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و رو به مامان گفتم: مامان، من عصر یه
خورده دیر

می آم شاید با دکتر برم بیرون.

- اگه رفتنت حتمی شد به من خبر بده.

- باشه.

توی شرکت اصلا حواسم به کار نبود چون چند بار با همراه دکتر تماس گرفتم ولی
خاموش

بود. خون، خونم را می خورد. از ناراحتی دردی در معده ام پیچیده بود و با خوردن
چند تا

چایی پشت سر هم که تند تند به بهانه چایی به آبدارخونه می رفتم و سیگار می کشیدم
تشدید

شد، و حالت تهوع بهم دست داد.

فورا خودمو به دستشویی رسوندم، اونقدر عق زده بودم که چشمام یه کاسه خون شده بود.

وقتی از دستشویی بیرون اومدم، منشی آقای سعیدی، خانم ناظمی که زنی میانسال بود با

دیدن حال و روزم فورا جلو آمد و گفت: چی شده دخترم، حالت خوب نیست؟
سرمو تکان دادم و گفتم: معده ام درد می کنه و حالم بهم می خوره.

- چرا؟

- زخم معده دارم.

فورا رفت و تکه نانی آورد و بدستم داد و گفت: بیا این نون و بخور، خوبه.
نون رو توی دهانم گذاشتم و به زور جویدم و قورت دادم، سپس به اتاقم رفتم. به محض اینکه

به داخل پا گذاشتم آقای عطایی گفت: خانم عزیزی ، آقای سعیدی پرونده شرکت پیشگام رو

خواستن.

با حالتی زار، رو برداشتم و به اتاق آقای سعیدی رفتم. بعد از توضیح دادن کار گفتم:
اگه با

من امری ندارید برم.

همین که سرش را بلند کرد، با دیدن قیافه ام پرسید: خانم عزیزی چرا رنگتون پریده،
مثل

اینکه حالتون خوب نیست.

با صدایی لرزان جواب دادم: ناراحتی معده دارم و برای همین حالم خوب نیست.
لبخندی زد و گفت: تقصیر خانم غیاثیه، اگه دیروز مرخصی نمی گرفت و شما رو تنها
نمی

داشت از دوریش غصه نمی خوردین. ولی عیب نداره شما هم می تونید برید خونه.
خوشحال شدم چون هم دروغ مژگان رو شده و هم اینکه فرصتی رو که به دنبالش
بودم برتم

مهیا شده بود ولی برای خود شیرینی گفتم: ممنون آقای سعیدی، تحمل می کنم. چون کار

زیادی دارم که باید انجام بدم و تا آخر وقت شرکت می مونم. با مهربانی جواب داد: تعارف نکن دخترم، من به آقای عطایی میگم تا کارهای تو رو هم انجام

بده، نگران نباش. خودمم همین درد و دارم و می دونم چی می کشی. تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به ساعت انداختم عقربه های ساعت یک ربع به

دو رو نشون می داد. سری به اتاقم رفتم. آقای عطایی با تلفن صحبت می کرد، از طرز صحبت کردنش فهمیدم آقای سعیدی پشت

خطه. تابلو و کیفم رو برداشتم و از آقای عطایی تشکر و خداحافظی کرده و بیرون رفتم. در دلم جشنی بر پا بود. فوراً تاکسی گرفته و خودمو به خونه دکتر رساندم. اول نفس عمیقی

کشیدم و سپس زنگ یکی از همسایه ها رو فشار دادم، وقتی جواب داد گفتم: ببخشید که

مزاحمتون شدم، من خواهر دکتر محمدی هستم و کلید درب رو توی خونه جا گذاشتم آگه

ممکنه درب و برام باز کنید.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

با باز کردن درب، سریع از پله ها بالا رفتم و زنگ آپارتمان طبقه سوم رو بصدا درآوردم.

کسی جواب نداد، برای بار دوم زنگ رو فشار دادم. وقتی درب باز شد، دکتر با دیدنم جا

خورد. انتظار دیدنم رو نداشت.

سلام کردم و گفتم: چرا ماتت برده، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام، نه نه، چه مزاحمتی، انتظار دیدنتو نداشتم. - می دونم، چون بد موقع مزاحمت شدم فقط اومده بودم این تابلو رو بهت بدم، یه

یادگاریه.

تابلو رو به دستش دادم، به تابلو نگاه می کرد که گفتم: من دیگه مزاحمت نمی شم، با اجازه.

نگاهش رو از تابلو بر گرفت و گفت: چه مزاحمتی، حالا که اومدی بیا تو. انتظار نداشتم به داخل دعوتم کند چون فکر می کردم مژگان اونجاست، ناز کردم و گفتم: نه،

مزاحم نمی شم.

- بیا تو، چه مزاحمتی، همه اش تعارف می کنی.

از جلوی درب کنار رفت. در حالیکه دست و دلم می لرزید به داخل رفتم، چون فکر می

کردم هر آن با مژگان روبرو بشوم.

دکتر به خونه اشاره کرد و گفت: ببخشید که خونه ریخت و پاشه، وقت ندارم تمیز کنم. - مهم نیست. خونه مجردی دیگه، بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.

در حالیکه بطرف آشپزخانه می رفت، خندید و گفت: ببخشید دیگه، فرصت نمی کنم. چند دقیقه طول کشید که با دو تا چایی برگشت. روی مبل روبرویم نشست و گفت: مگه تو

این ساعت نباید توی محل کارت باشی؟

نمی دونستم چه جوابی بدم، کمی فکر کردم و گفتم: یه خورده حال خوب نبود، زودتر تعطیل

کردم.

موشکافانه نگاهم کرد، سپس گفت: ولی از قیافه ات پیدا نیست، چون حسابی گر گرفتگی؟

راستش رو بگو، چه چیزی تو رو به اینجا کشونده؟

به دروغ گفتم: موبایلت خاموش بود نگرانتم شدم، با خودم گفتم حالا که دارم میرم خونه یه

سری هم به تو بزنم.
 خندید و گفت: وقتی دروغ میگی چشاتو ببند چون لوت میده.
 چشماتو تنگ کردم و جواب دادم: یعنی موبایلت خاموش نیست، از صبح چند بار تلفن کردم.

در حالیکه می خندید گفت: چرا خاموشه ولی فکر نمی کنم بخاطر این اومده باشی.
 کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم: می دونم بی وقت مزاحم شدم، خداحافظ.
 نیم خیز شد و کیفم رو گرفت وگفت: چقدر هم دل نازکی، بگیر بشین.
 من برای اینکه راحت درس بخونم موبایلمو خاموش کردم، موقع درس خوندن دوست ندارم

چیزی حواسمو پرت کنه. یه دقیقه پاشو بیا.
 خودش بلند شد و همانطور که کیفمو گرفته بود منو به دنبال خودش کشید، جلوی اتاق ایستاد

و با اشاره به زمین که پر از کاغذ و کتاب بود گفت: حالا باورت شد درس می خوندم.
 امان

از دست شما خانوما، چقدر کج خیالید.
 از اینکه فکرمو خونده و دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولی از رو نرفتم و گفتم:
 - اصلاً هم کج خیال نیستم، نمی دونستم حالی از دوستان پرسیدن اینقدر پرس و جو

داره.
 سرش رو تکون داد و گفت: خیلی خوب، حالا بیا تا چاییت سرد نشده بخور.
 دوباره به سر جایمان برگشتیم. دکتر تابلو رو برداشت و در حالی که نگاه می کرد پرسید:

- ممنون، خیلی قشنگه.
 - کار خودمه.
 - جدی، فکر نمی کردم اهل هنر باشی.
 به شوخی گفتم: چرا خل و دیوونه ها هم می تونن از این کارا بکنن.
 انگشتش را به حالت تهدید به طرفم گرفت و گفت: یاسی، آخرین بارت باشه که این حرف

رو می زنی. وگرنه کلاهمون میره تو هم، یعنی دوستیمون بهم می خوره.

تهدیدش جدی بود و این بر خلاف میل باطنیم بود، از این رو لبخندی زدم و گفتم:
ببخشید

قصدم شوخی بود. حالا تو که این طور غرق کتاب بودی ناهار هم نخوردی؟!
- نه، حوصله غذا درست کردن نداشتم.
- آگه ناراحت نمی شی من درست کنم.
- ناراحت که نه، خیلی هم خوشحال می شم ولی برات زحمته.
- آگه قرار بر دوستی، زحمت نیست، منکه بیکارم.
لبخند زنان گفت: حالا که این همه اصرار می کنی مجبورم قبول کنم و خودم کمکت
می

کنم.
- نه تو برو به درست برس، من خودم آماده می کنم.
دکتر رو به داخل اتاق فرستادم و درب را هم بستم. اول پالتو و روسریمو در آوردم و
سپس

به آشپزخانه رفتم. عجب اوضایی بود، پر از ظرف های کثیف، به یخچال نگاه کردم
چند تکه

مرغ و گوشت داخلش بود. کمی فکر کردم دیدم کباب زود تر آماده میشه.
تکه ای گوشت چرخ کرده بیرون آوردم تا یخش آب بشه، سپس دنبال برنج گشتم.
وقتی برنج

رو هم پیدا کردم. بعد از شستن قابلمه، برنج را شسته و روی اجاق گذاشتم.
قبل از اینکه شروع به تمیز کردن آشپزخانه بکنم به همه جا سرک کشیدم. اتاق دیگری
هم

وجود داشت که اونجا هم بلبشو بود، تخت رو مرتب کردم و لباسهایی را که روی
زمین

پخش بود کناری گذاشتم و لیوان های کثیف رو برداشتم و به هال رفتم و ظرف های
کثیف

اونجا رو هم جمع کرده و به آشپزخانه بردم.

به گمونم یک ساعتی طول کشید تا ظرف ها را بشورم و آشپزخانه را جمع و جور کنم.

با ، باز شدن یخ گوشت اونو در ماهی تابه ریختم و زیرش رو روشن کردم. بعد از یخچال

چند تا خیار و گوجه برداشتم و در حالی که سالاد درست می کردم آهنگی رو هم زمزمه می

کردم.

عاشق شدم من در زندگانی بر جان زد آتش عشق نهانی وقتی تمام شد ، صدای کف زدن از جا پراندم و از ترس، چاقو از دستم به زمین افتاد.

برگشتم، پسری در آستانه درب ایستاده و نگاهم می کرد. بلافاصله با دیدنش از ترس سلام

کردم، اون هم سلام کرد و گفت: ببخشید که ترساندمتون.

- خواهش می کنم، من حواسم نبود.

- بله متوجه شدم ، چه صدای قشنگی هم دارید. درست مثل خودتون، ولی ببخشید شما؟

- من یاسمن هستم.

- خوشبختم، من هم امید هستم.

با گفتن امید، فهمیدم دوست دکتر هست. اون هم لبخندی زد و گفت: به به ، دستتون درد نکنه

خونه چه تمیز شده، برق میزنه، راستی شما تازه مشغول به کار شدید؟

- بله، شما از کجا فهمیدین.

- چون تا به حال ندیدمتون.

- ببخشید مگه شما هم اونجا کار می کنید ، مگه پزشک نیستید؟

- چرا، مگه شما از کادر بیمارستان نیستید؟ آخه تا به حال ندیدمتون.

متوجه اشتباهش شدم و خنده کنان جواب دادم : من از کادر بیمارستان نیستم ، من از

مریضای دکتر محمدی هستم.

با چشمای از حدقه در آمده نگاهم کرد و سپس گفت: به به چشم و دلم روشن، رضا در نبود

من چه کارا که نمی کنه، فقط چند روز تنه‌اش گذاشتم.
حالا خودش کجاست؟
با خنده جواب دادم: تو اتاقش درس می خونه.
سری تکان داد و گفت: واقعاً که خجالت نمی کنه، شما رو تنها گذاشته و رفته تو اتاق

چپیده.

سپس با صدای بلند فریاد زد: رضا، رضا کجایی؟
دکتر فوراً از اتاقش بیرون آمد و گفت: تویی امید، چرا داد و هوار راه انداختی؟
- بیا ببینم، واقعاً که تو خجالت نمی کنی.
دکتر لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: چرا، چی شده؟
بعد نگاهی به آشپزخانه انداخت و روبه من گفت: دستت درد نکنه، چه بویی پیچیده.
امید: من صدات نکردم بیای این چیزا رو بگی. بگو ببینم تو خجالت نکشیدی یاسمن خانم رو

تنها گذاشتی و رفتی تو اتاق، خفه نشی از بس سرتو کردی تو کتاب.
قبل از دکتر، من جواب دادم: من خودم خواستم، الان هم غذا آماده است، آگه ناهار میل

نکردین بفرمایید.

امید: اینطور که پیداست باید خیلی هم خوشمزه باشه و نا خود آگاه اشتهای آدم تحریک

میشه.

پس زود لباستونو عوض کنید و تشریف بیارید.

امید: الساعه خانم.

دکتر خواست کمک کنه که گفتم: شما بشین، خودم می چینم.
مثل بچه های حرف گوش کن بعد از شستن دستاش کنار میز نشست و من بشقابها رو روی

میز چیدم و غذا رو کشیدم که امید هم آمد. نگاهی به غذا کرد و گفت: واقعاً دستتون درد نکنه،

دلم بدجوری ضعف می رفت.

دکتر: من که نهار نخوردم مثل تو غش و ضعف نمی کنم ولی تو که مطمئنم تا اینجا یه بند

فکت کار کرده، ضعف می کنی هان.
امید نگاهی به من و سپس به غذا کرد و گفت: چیکار کنم دست خودم نیست، آدم ناخود آگاه

اشتهاش تحریک می شه.
دکتر چپ چپ نگاهش کرد و امید هم گفت: رضا خیلی مودی و آب زیرکاه هستی.
وقتی که

من خونه هستم برای تمیز کردن خونه از نر غولهای بیمارستان می آری، حالا که چشم منو

دور دیدی خانم به این محترمی رو آوردی . جدا خجالت نمی کشی من آگه جای تو بودم

نمیداشتم یاسمن خانم دست به سیاه و سفید بزنه،، واقعا که.
رضا باز چپ چپ نگاهش کرد و گفت: امید غذاتو بخور، مگه ضعف نمی کردی.
حرفهای آدم رو به خنده وا می داشت، امید باز از رو نرفت و گفت:
خدا به آدم شانس بده، ببین مریض خوب گیر چه جور آدمی افتاده که قدرش رو نمی دونه.

ایخدا شکرت.
دکتر همانطور که غذاش رو می خورد جواب داد: آگه خودتو به تنبلی نمی زدی و نمی

خوابیدی من جور تو رو نمی کشیدم.

بهم برخورد، با ترشروی گفتم: و حالا مجبور به تحمل من نمی شدین.
دکتر قاشق رو زمین گذاشت و گفت: امید دیدی چیکار کردی، هی می گم غذاتو بخور یه بند

حرف می زنی. حالا بیا و درست کن. این یاسی خانوم ما نازک و نارنجی، زود بهش بر می

خوره و قهر می کنه.

امید قاه قاه خندید و جواب داد: بنده خدا حق داره، آگه به من هم اینطوری میگفتن ناراحت

می شدم. مگه نه یاسمن خانم، البته بیخشدید من نفهمیدم اسم شما یاسی یا یاسمن. برای اینکه حال دکتر رو بگیرم عشوه کنان جواب دادم: یاسمن ولی یاسی صدام می کنن.

شما هم لطفا بدون خانمش صدا کنید این جوری احساس غریبی نمی کنم، چون از این به بعد

حتما روزهای جمعه شما رو هم زیارت می کنیم و دوست دکتر محمدی، دوست من هم

خواهد بود.

امید بر عکس دکتر زود جوش و خونگرم بود. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت: پس به

جمع دوستان ما یعنی منو این ماست خوش اومدی.

بعد سری تکان داد و ادامه داد: یاسی جون، تو هم از این ماست دلگیر نباش. این طوریه،

کبریت بی خطر و برای همین اصرار می کنم خواهرمو بگیره تا خیالم از بابتش آسوده

باشه.

اونقدر که پاک و بکره آکه، آکه.

خنده ای بلند سر دادم که دکتر رو به امید گفت: تو که بدت نمی آید. آگه من نبودم کی گند

کاریاتو ماس مالی می کرد. حالا هی منو دست بنداز و بخندین، به موقع اش حالتو می

گیرم.

امید دست در گردن دکتر انداخت و صورتش را بوسید گفت: قربونت برم رضا جون تو

آقایی، جوونیه دیگه چه می شه کرد.

یک دفعه به یاد مامان افتادم، فوراً به ساعت نگاه کردم نزدیک پنج بود و من هنوز به مامان

اطلاع نداده بودم. سریع از جام بلند شدم که امید گفت: چی شد، برق گرفتت.

خندیدم و گفتم: نه برق نگرفت، یادم رفته به مامان خبر بدم و دیرم شده.

امید بلند شد و گفت: من سریع شما رو می رسونم.

تا خواستم دهن باز کنم دکتر دست امید را گرفت و گفت: تو از راه رسیدی و خسته ای، من

خودم می برم.

کلام دکتر اونقدر قاطعانه بود که امید سر جایش نشست. من هم به حال رفتم و پالتو و

روسریمو پوشیدم و منتظر دکتر شدم، فوراً آماده شده و از درب بیرون رفتیم.

داخل ماشین به فکر این بودم که چطوری از مژگان خبر بگیرم، کمی فکر کردم و گفتم:

امروز یه سری هم باید به مژگان بزنم.

- چرا؟

- یه خورده مریض احواله.

- دیشب که سالم بود. امروز هم که می خواست بره خرید.

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: مگه دیشب با هم بودین؟

- او هوم.

آهی کشیدم و گفتم: تو که می گی فقط روزهای سه شنبه بیکاری. حتماً تو هم دیشب مرخصی

گرفته بودی. نکنه با هم بودین؟

- آره، دیروز عصر یه خورده کار داشتم و یکی از بچه ها به جای من شیفت مونده بود و

شام رو مهمون مژگان بودم.

اونقدر عصبانی شدم که حد نداشت، سیگاری برداشتم و روشن کردم تا دق و دلمو روی اون

خالی کنم. سه تا پشت سر هم روشن کردم، چهارمی رو که می خواستم روشن کنم از دستم

گرفت و پرت کرد بیرون و گفت: بسه، خودتو خفه کردی. این همه سیگار برات ضرر

داره.

پوزخندی زدم و گفتم:سلامتیم، اصلا به شما چه ربطی داره که من چیکار میکنم، مگه شما

وصی و وکیل من هستی.نگه دار می خوام پیاده بشم.

با تعجب گفت: یاسی تو چت شد؟

- گفتم نگاه دار می خوام پیاده بشم.

با جدیت تمام جواب داد: لازم نکرده، خودم می رسونمت.

با فریاد گفتم: نگاه دار، وگرنه درب و باز می کنم و خودمو پرت میکنم پایین.

و بدنبالش اشکم سرازیر شد. چون دید خیلی عصبانی هستم و هر کاری ازم بر می آد، کنار

کشید و نگاه داشت. پیاده شدم و درب و محکم کوبیدم، اونجا ایستاده بود و چند دقیقه ای طول

کشید که سوار تاکسی شدم. وقتی به خونه رسیدم، مامان با دیدن اوضاعم با نگرانی پرسید:

یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

به طرف اتاقم می رفتم که دوباره گفت: وایسا ببینم، چی شده؟

- می خوام تنها باشم.

- باز بهزاد رو دیدی؟!

سرمو به علامت منفی تکان دادم که دوباره پرسید: پس چی مربوط به کارته، بگو دیگه نصف

جون شدم.

بدون حرفی به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم، چون می دونستم مامان برای بازجویی به اتاقم

خواهد آمد. لباسامو گوشه ای پرت کردم و از پنجره به تماشای غروب آفتاب ایستادم. صدای زنگ تلفن رشته افکارمو پاره کرد، شماره دکتر بود. جواب ندادم، چند بار پشت سر

هم زنگ زد. دوباره به جلوی پنجره رفتم و نگاهی به آسمون انداختم، گویا غمی آمیخته بود با

رنگ غروب و در پی روشنی، یک غروب غم انگیز بود. درست مثل من که در پی یک لبخند، نقش اندوهی بر دلم بسته شده بود. اونقدر دلم افسرده بود که فقط خدا می دانست، بی اختیار به سمت کمد رفتم و همدم و مونس

غمهام رو بیرون کشیدم. با ضربه ای که پشت سر هم به در زده می شد، چشمامو باز کردم و غلتی زدم و گفتم: بله.

مامان از پشت درب گفت: یاسی، ساعت شیش و نیمه، نمی خوای بری سر کار. گیج و منگ سر جایم نشستم و به اطرافم نگاه کردم و با دیدن وضعیتم متوجه شدم که چه بر من

گذشته، سریع بلند شدم و اتاقم رو جمع و جور کردم و به حمام رفتم. فرصت زیادی نداشتم

تند تند آماده شدم و قبل از اینکه مژگان به دنبالم بیاد با آژانس خودمو به محل کارم رساندم.

بعد از آبدارچی اولین نفر بودم، سرم به شدت درد میکرد برای همین روی میز گذاشتم و

چشمامو بستم و به وقایع روز قبل اندیشیدم. چرا که بهترین دوست و همدم، درست مقابلم

قرار گرفته بود. در همی فکر و خیال بودم که شخصی دستش را روی سرم گذاشت و نوازش کرد. تا سرمو بالا گرفتم مژگان رو دیدم، در حالیکه لبخند می زد گفت: چرا منتظرم

نشدی و خودت اومدی؟
وقتی قیافه مهربانش رو می دیدم همه چیز فراموشم می شد. لبخندی به رویش زدم و گفتم:

پیش خودم گفتم شاید امروز هم کسالت داشته باشی و نتونی بیای.
_ نه با احوالپرسی جنابعالی بهترم، تو چرا قات زده بودی؟

باز مامان گزارشم رو بهش داده بود، این کار مامان لجم را در می آورد. دندانهایم رو بهم

فشردم و گفتم: با دوست پسرم حرفم شده بود.
- با مهربانم، مگه باهاتش بهم نزدی؟
خیره نگاهش کردم و گفتم: چرا، ولی از رو نمیره.
- خوب حالا من برم توی اتاقم بعدا برام تعریف کن.
عصر راه فراری نداشتم و باید با هم به خونه می رفتیم، چون آگه بهانه می آوردم از طریق

مامان متوجه میشد. وقتی تنها شدیم پرسید: خوب تعریف کن ببینم چی شده بود.
الکی یه قصه ای سر هم کرده و تحویلش دادم و اون هم باورش شد. روز پنجشنبه رو هم با

افکاری در هم ریخته سپری کردم ولی تصمیم داشتم روز جمعه حال دکتر رو حسابی بگیرم،

ولی از شانس بدم از نیمه های شب کمر درد و دل درد گرفته بودم و نمی توانستم به کوه

بروم. در دلم عزا گرفته بودم و صبح قبل از اینکه مژگان به دنبالم بیاید sms داده و بهش

گفتم، از درد به خودم می پیچیدم. مامان که برای نماز بلند شده بود با دیدن حال زارم، شال

پشیمی رو آورد و محکم به دور کمرم پیچید و سپس یک لیوان شیر کاکائوی گرم با قرص

مسکن برام آورد. بعد از خوردن اونها سر جایم دراز کشیدم و چون شب رو نتونسته بودم

راحت بخوابم فوراً خوابم گرفت. نمی دونم چقدر خوابیده بودم که دست گرم مامان رو روی

صورتم حس کردم، خواب آلود چشمامو باز کردم و منتظر حرفش شدم که گفت: یاسی بلند

شو مهمون داریم. پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: مامان خودتون که هستین من چرا دیگه پاشم، خودتون

پذیرایی کنید، می بینید که من حال ندارم.
- آخه مهمون بخاطر تو می آد نه من.
ماتم زده گفتم: وای باز سامان داره می آد.
- نه، دکتر محمدی.

با شنیدن اسم دکتر محمدی درد و خواب فراموشم شد، فوراً از جام بلند شدم و گفتم:
- دکتر محمدی، برای چی، شما از کجا فهمیدین؟
قبل از اینکه مامان جواب بده صدای آیفون بلند شد، مامان فوراً از جایش بلند شد و گفت:

خونه زنگ زده بود.
سریع به دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم. موقع شونه کردن موهام نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم ولی فرصت آرایش کردن نداشتم. شال رو از کمرم باز کردم و

با لباس راحتی که تنم بود بیرون رفتم. صدایش از توی پذیرایی به گوشم خورد، با اینکه ته دلم

خوشحال بودم ولی اخم کرده و داخل شدم. خیلی سنگین سلام کردم، از جایش بلند شد و سلام

کرد.

با دست اشاره کردم و گفتم: بفرمایید.

مامان با دیدن اخمهام به دسته گلی که روی میز بود اشاره کرد و گفت:
- یاسی، آقای دکتر لطف کردن و اومدن حال تو رو بپرسن.

با همان قیافه جواب دادم: لطف کردن، حسابی شرمندشون شدم. تلفنی هم می تونستن
حالمو

بپرسن، راضی به زحمتشون نبودم.

طفلی مامان متوجه متلک گفتنم نشد، از جایش بلند شد و گفت: ببخشید من الان بر می

گردم.

و برای آوردن چای و شیرینی تنهامون گذاشت و دکتر بعد از رفتن مامان گفت: وقتی
مژگان

گفت حالتون خوب نیست و برای همین نیومدی فکر کردم دروغ میگه و به خاطر من
که دلیل

عصبانیتت رو هنوز نمی دونم چیه، نیومدی. ولی نه از رنگ و روت پیداست جدی
جدی

مریضی. باز معده ات درد می کنه؟

نچی کردم که دوباره پرسید: سرما خوردی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم. کمی فکر کرد و گویا خودش متوجه شد چون سرش
را

پایین انداخت و گفت: ببخشید کنجاوی کردم.

با اومدن مامان نفس راحتی بیرون دادم، از اینکه متوجه علت مریضی ام شده بود خجالت

می کشیدم. مامان چایی را تعارف کرده و دوباره به آشپزخونه می رفت که دیدم دکتر نگاهش

می کنه. بعد از رفتن مامان به من نگاه کرد، حدس زدم چرا با تعجب نگاه می کنه برای

همین گفتم: انتظار نداشتی مامانم با حجاب باشه.

سرش را تکان داد و گفت: نه.

قبل از اینکه جوابی بدهم مامان با دیس شیرینی برگشت و پشت سرش هم نیلوفر سلامی کرد

و به کنارم آمد، بغلش کردم و گفتم: خواهرم نیلوفر.

دکتر با لبخند جواب داد: بله حدس زدم ، خانوم کوچولو حالتون خوبه؟

نیلوفر: بله خوبم.

نیلوفر خیره نگاهش می کرد، از طرز نگاهش پیدا بود ذهنش سخت مشغوله. از بغلم پایین

پرید و رفت درست رو به روی دکتر ایستاد و گفت: شما خیلی بدین.

دکتر حیران نگاهش می کرد و من هم از بی ادبی نیلوفر در حال ذوب شدن بودم و مامان که

تا بنا گوش سرخ شده بود با صدای بلند گفت: نیلوفر خیلی بی ادبی. زود از دکتر معذرت

خواهی بکن.

دکتر لبخند زنان گفت: حاج خانم، خودتونو ناراحت نکنید بچه است.

نیلوفر با قیافه حق به جانب ، به مامان گفت: آقای دکتر باید معذرت خواهی کنه، چون به بچه

ها آمپول می زنه و این کار بدیه.

حرف نیلوفر هر سه مونو به خنده انداخت. دکتر دستش را گرفت و به طرف خودش کشید و

بعد از بغل کردنش گفت: پس تو هم مثل خواهرت می ترسی. نیلوفر سرش را تکون داد و دکتر گفت: خانم کوچولو می دونی اگه موقعی که مریض هستی

آپول نرنی زود خوب نمی شی. اونوقت به جای بازی باید همش بخوابی، درسته. نیلوفر ولی خیلی درد می کنه. موقع آپول زدن من خیلی گریه می کنم، مگه نه مامان. مامان: درسته، ولی تو نباید به دکتر بی ادبی می کردی. چند دقیقه ای که گذشت دکتر بلند شد و گفت: با اجازه من رفع زحمت می کنم. مامان: کجا با این عجله، تشریف داشتین. بفرمایید ناهار در خدمتون باشیم. در دلم گفتم: حتماً داره میره با دوستش وقت بگذرونه. دکتر در جواب مامان گفت: ممنون. انشا... یه وقت دیگه خدمت می رسم، چون امروز

ناهار دعوت هستم. در دلم انقلابی برپا شد. هر طوری بود باید می فهمیدم کجا می رفت و تنها راحش تماس با

امید بود ولی شماره اش رو نداشتم. اونقدر درگیر بودم که حواسم به دکتر و مامان نبود و

اگه مامان به پشتم نمی کوبید متوجه نمی شدم. مامان: یاسی جان حواست کجاست، دکتر با شما هستن. مثل خواب زده ها نگاهش کردم که گفت: ببخشید یاسی جان، موقع استراحت مزاحم شدم. فقط سرمو به علامت منفی تکان دادم. خداحافظی کرد و از درب بیرون رفت، بعد از

رفتنش به آشپزخانه رفتم تا لقمه نانی کوفت کنم. مامان هم آمد و نشست و پرسید: _ یاسی چی شده، نمی خوای بهم بگی، چند روزه خیلی پکری. اول فکر کردم کار کردن

خسته ات می کنه، ولی الان متوجه شدم که هرچی هست مربوط به دکتره. قبل از اینکه جواب سوالش را بدم گفتم: مامان به نظرت چه طور پسری بود؟

- خوب، متین ، با شخصیت.
- تو فکر می کنی چه احساسی نسبت به من داره.
مامان کمی فکر کرد و گفت: با چند دقیقه دیدن که نمی شه تشخیص داد ولی اونطور که من

دیدم بهت علاقه داره، وگرنه چه دلیلی داشته به دیدنت بیاد.
بی اختیار گریه ام گرفت و با گریه جواب دادم: اشتباه می کنی مامان، اون مژگان رو دوست

داره.
مامان از جایش بلند شد و به کنارم آمد و سرمو به سینه اش فشرد و گفت: چرا گریه می

کنی عزیزم، می دونم بهش علاقه پیدا کردی و درکت می کنم ولی عیب نداره زمان زیادی

نیست که باهاش آشنا شدی. قطع رابطه کن این نشد یکی دیگه، پسر که قحط نیست.

نگاهش کردم و گفتم: مامان این حرف از شما بعیده.
- چرا دخترم، دروغ میگم، فکر نمی کنم شدیداً وابسته اش باشی که جدایی ازش برات

سخت باشه. تازه مگه می تونی به زور کسی رو به خودت علاقه مند کنی.
- نه نمی تونم.
خودمو از مامان جدا کردم و بلند شدم که به اتاقم بروم. مامان خندید و گفت: یاسی، چرا با

اون لباسا اومدی؟
نگاهی به لباسم کردم و گفتم: لباس خونه ست دیگه ، چشه، در ضمن اینطوری می خواستم

بفهمونم بهش برام ارزشی نداره.
به خودم دروغ می گفتم، چون می دونستم خیلی برام ارزش داره. توی اتاقم قدم رو می رفتم.

باید به امید دسترسی پیدا می کردم ولی چطوری، نه تلفن همراهش رو داشتم نه تلفن
خونشونو. خواستم به خونشون برم ولی پشیمون شدم چرا که فکر بدی می کرد
مخصوصاً

دکتر که گفته بود خونه نیست و اگه من اونجا می رفتم فکر می کرد به خاطر امید
رفتم. در

این اندیشه بودم که تلفنم زنگ زد، نگاه کردم باز شماره ناشناس بود. بی حوصله
روشن کردم

و به محض الو گفتن، گفت: یاسمن تویی، من امیدم.
هورایی کشیدم و گفتم: تو آسمونا دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم. شمارمو از
کی

گرفتی؟

خندید و گفت: چه خبر شده که دنبال من می گشتی. دختره عاقل، خوب معلومه از
رضا

گرفتم. صبح دوستت گفت که حال نداری، زنگ زدم احوالی بپرسم.
- ممنون که زنگ زدی، خوشحالم کردی. خوب حالت چطوره؟ خوبی؟
- عالی، عالیم، تو چطوری؟ راستی نگفتی چرا دنبالم می گشتی؟
لحظه ای فکر کردم و گفتم: خوبم، چون حوصله ام سر رفته بود برای همین دنبال یه
دوست

خوب و یه همزبون می گشتم. راستی دکتر کجاست، تنهایی؟
- خیلی برام جالب با رضا زودتر آشنا شدی ولی با من راحت تری، یه روزه با هم

صمیمی شدیم.

- برای اینکه دکتر یه جوریه، نمیدونم چه جوری بگم آخه...
به میان حرفم دوید و گفت: نمی خواد بگی فهمیدم منظورت چیه، ولی به ظاهرش نگاه
نکن

باطنش حرف نداره.

- راستی نگفتی دکتر کجاست، پیشته.
 - نه پیشم نیست رفته خونه دوستت مژگان، مگه خبر نداری.
 آه از نهادم برآمد و گفتم: نه خبر ندارم، چون امروز با مژگان تماس نگرفتم.
 چند دقیقه ای با امید صحبت کردم و بعد از قطع کردن تلفن یه لحظه تصمیم گرفتم به
 خونه

مژگان بروم ولی زود پشیمون شدم، چرا که به قول مامان دوست داشتن اجباری نبود.
 باید

کاری می کردم چون مثل کوه آتشفشان در حال انفجار بودم. کمی فکر کردم و سپس
 پیش

مامان رفتم و گفتم: مامان نهار بریم خونه مامان بزرگ اینا، حوصله ام سر رفته.
 چون می دونست چرا حوصله ام سر رفته قبول کرد، بعد از اطلاع دادن به مامان
 بزرگ به

اونجا رفتیم. طبق معمول هر هفته، همه بچه های مامان بزرگ اونجا جمع بودند. با
 اینکه سرم

با سامان و پگاه دختر خاله ام گرم صحبت بود ولی پرنده خیالم در اطراف دکتر و
 مژگان می

چرخید، دلم می خواست بدانم چیکار می کنن ولی افسوس که امکانش نبود. در دلم
 ولوله ای

بر پا شده بود و در حال دیوونه شدن بودم، از این رو آهسته در گوش سامان گفتم:
 سامان تو

ماشینت چیزی نیست.
 منظورمو فهمید، برای همین لبخندی زد و گفت: مگه می شه دوای درد بی درمون تو
 ماشین

سامان پیدا نشه، ولی یه شرط داره؟

- چه شرطی؟

- افراط نداریم که گندش در بیاد.

وبدین ترتیب به حیاط رفتیم.
 روز شنبه باز قبل از مژگان سر کار رفتم. کمی باهانش سر سنگین شده بودم ولی اون رفتارمو به حساب بابای تازه پیدا شده نیلوفر که هفته ای چند بار به دیدنش می اومد و باعث
 رنجش من می شد، می گذاشت. در صورتی که اون موضوع برای من تمام شده بود و اونو

به چشم یک غریبه می دیدم و محلش نمی گذاشتم.
 روز دو شنبه وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان نیست، از نیلوفر سراغش رو گرفتم که گفت:

مامان بزرگ قلبش مریض شده بردنش بیمارستان و مامان هم رفته اونجا.
 - کی، چرا به من خبر نداد و تو هم تنها موندی؟
 - تازه رفته، گفت الان یاسی می آید خونه و تو تنها نمی مونی. فقط سپرده که به گاز

دست نزنم.
 با شنیدن این خبر فوراً سراغ تلفن رفتم و به مامان زنگ زدم. وقتی مامان گفت که جای

نگرانی نیست کمی خیالم راحت شد، چون با وجود نیلوفر نمی تونستم به بیمارستان بروم و

چاره ای جز قبول حرفهای مامان نداشتم. اون شب مامان در بیمارستان ماند و من نیلوفر

شب تنها ماندیم. صبح بعد از راهی کردن نیلوفر به سر کارم رفتم، تا ظهر چند بار با مامان

تماس گرفته بودم و هر بار گفته بود که حال مامان بزرگ خوب هست. ساعت چهار بعد از

اتمام ساعت کاریم، فوراً به بیمارستان رفتم. مامان بزرگ توی C.C.U بود و اونطور

که مامان گفته بود حالش چندان هم خوب نبود. وقتی دیدم بی حال روی تخت افتاده بغضم گرفتم، به زور جلوی گریه امو گرفتم و چند بار

صورتش را بوسیدم و چند دقیقه ای کنارش موندم و بعد چون وقت ملاقات تمام شده بود

بیرون رفتم. مامان از ظهر خونه بود، چون نیلوفر که بچه ای فضول و شیطان بود نمی

توانست توخونه تنهانش بذاره، و از طرفی چون مامان بزرگ C.C.U بود به همراه

نیاز نداشت. روز بعد نزدیک ظهر بود که مامان تماس گرفت و خبر خوشی بهم داد. مامان

بزرگ رو به بخش انتقال داده بودند و این خوشحالم کرد، چون خیلی دوستش داشتم. شاد و

شنگول مشغول کار بودم که تلفنم دوباره زنگ زد. با دیدن شماره دکتر، خاموشش کردم چون

نمی خواستم حتی صدایش رو هم بشنوم. عصر دوباره به ملاقات مامان بزرگ رفتم، نیم

ساعتی پیشش نشستم و سپس به خونه رفتم چون قرار بود مامان شب را همراهش بمونه.

وقتی رسیدم مامان حاضر و آماده منتظرم بود، قبل از رفتنش گفت: یاسی، نیلوفر یه کمی

حال نداره. مواظبش باش.

- باشه، خیالتون آسوده باشه، چهار چشمی مواظبشم.

بعد از رفتن مامان غذایی خوردم و به حال رفته و روی کاناپه دراز کشیدم. حق با مامان بود

و نیلوفری که یک دقیقه هم آرام و قرار نداشت بی حال جلوی تلویزیون دراز کشیده و نگاه

می کرد. دقایقی گذشت ولی نیلوفر همچنان دراز کشیده بود. بلند شدم و نگاهش کردم

صورتش گر گرفته بود. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم کمی داغ بود، استامینوفن بهش دادم.

هر از گاهی تبش را چک می کردم، همچنان بالا بود. خواستم دکتر بپرشم که به گریه افتاد و

خواهش تمنا کرد، طاقت گریه هاشو نداشتم و برای همین از بردن به دکتر صرف نظر کردم

ولی هر چه زمان می گذشت حالش بدتر می شد. از تب، صورتش جوش زده و قلبش به تند می زد. دیگه دست، دست کردن جایز نبود به

ساعت نگاه کردم ۵/۲ نصف شب بود. با دیدن ساعت ماتم گرفتم چون اون وقت شب جرات تنها بیرون رفتن را نداشتم. گریه ام

گرفت و یک لحظه با خودم گفتم، نکنه بمیره و این فکر به وحشت انداختم. داشتم دیوانه می شدم و دنبال چاره ای می گشتم که به یاد امید افتادم، با همراهش تماس گرفتم

هر چه زنگ می خورد جواب نمی داد. خواستم با دکتر تماس بگیرم که منصرف شدم و

شماره خونه اش را گرفتم بعد از چند بار بوق زدن گوشی رو برداشتند، فوراً گفتم: امید،

امید چرا جواب نمی دی، منم یاسمن.
بجای امید، دکتر جواب داد: چی شده، چرا گریه می کنی؟
- نیلوفر، نیلوفر.

- نیلوفر چی شده؟

- داره می میره، تو رو خدا به دادم برس، مامان خونه نیست.

- الان خودمو می رسونم.

گریه کنان به سینه نیلوفر چشم دوخته بودم چون می ترسیدم هر آن قلبش از کاربایسته. با

شنیدن صدای زنگ، گویی جان دوباره گرفتم و بدون اینکه جواب بدم فوراً درب را باز کردم

و به انتظار دکتر جلوی درب ایستادم. وقتی رسید، خودمو از جلوی درب کنار کشیدم و

گفتم:

- دکتر، نیلوفر داره می میره، یه کاری بکن.

- اجازه بده ببینم.

فوراً به یادم افتاد که جلوی درب ایستاده و مانع ورودش شدم. کنار رفتم و از حرکت خودم

خجالت کشیدم ولی اختیارم دست خودم نبود. دکتر بالای سر نیلوفر رفت و معاینه اش کرد از

ترس اینکه خبر بدی بهم خواهد داد، همچنان اشک می ریختم. چند دقیقه ای طول کشید و اون دقایق برای من به اندازه یک قرن گذشت، سرش رو بالا

گرفت حرفی بزنه که پیشدستی کردم و گفتم: داره می میره، آره می خوام اینو بگی. دستمو گرفت و نشوند و گفت: نه نترس، آبله مرغون گرفته، آگه چند دقیقه ای تحمل کنی

تبش پایین می آد.

از خوشحالی پریدم روی هوا و فریاد زدم و بعد گفتم: ببخشید از خوشحالی نتونستم خودمو

کنترل کنم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو آب و دستمال تمیز بیار تا پاشویش کنم. به آشپزخانه دویدم و توی لگن آب ریختم وبا دستمال برایش بردم. عقربه های ساعت به کندی

می گذشت و تا وقتی که حال نیلوفر کمی خوب بشه هزار بار مردم و زنده شدم. وقتی لبخند

رو، روی لبهای دکتر دیدم نفس بلندی کشیدم و گفتم: زنده می مونه آره. به صورتم چشم دوخت و گفت: آره که زنده می مونه، تبش هم پایین اومده، خیالت آسوده

باشه. راستی حاج خانم کجاست؟
- مادر بزرگم بیمارستان بستریه، شب رو پیش اون مونده.
- چرا، مشکلتون چیه؟
- خونه خالم اینا مهمون بوده که یهو قلبش درد می گیره، می برنش بیمارستان که بستریش

می کنن.
- الان حالشون چطوره؟

- بهتره. دو روز تو C.C.U بود الان آوردنش بخش،بیمارستان خاتم الانبیاست. دکتر دستش را گذاشت رو پیشونیش و بعد گفت: یاسی برام یه لیوان آب می آری؟ بجای آب، براش آبمیوه آوردم. قرصی از داخل کیفش بیرون آورد و خورد، بعد چشماشو

بست و به دیوار تکیه داد. ناخود آگاه چشمم به ساعت افتاد نزدیک چهار صبح بود، با دیدن

ساعت با شرمندگی گفتم: ببخش که نصف شبی مزاحمت شدم و تو رو بیخواب کردم. سرش را بلند کرد و در حالیکه به صورتم خیره شده بود گفت: می شه بگی چرا با من قهری؟

صورتمو ازش برگردوندم و به سمت دیگر نگاه کردم و گفتم: اشتباه میکنی من قهر نیستم.

- جدی، پس چرا روتو برگردوندی اون طرف؟

با پوز خندی جواب دادم: چون می دونم تو خیلی مومنی و از نگاه کردن به نا محرم پرهیز

می کنی.
تا اینو گفتم زد زیر خنده، در دلم گفتم حتما بخاطر چند ساعت پیش می خنده و میگه حتما اون

موقع نا محرم نبودم ولی الان یک دفعه نا محرم شدم. حرصم گرفتم، از رو نرفتم و با

سماجت گفتم: چرا می خندی بده، که نمی خوام مرتکب گناه بشی.
همان طور که می خندید جواب داد: نه خوبه، ولی خیلی بدم می آید دوست دارم وقتی باهات

حرف می زنی تو صورتم نگاه کنی پس تو نگران این مسئله نباش چون من تورو به چشم

خواهرم می بینم.
یک دفعه وا رفتم چون آب پاکی را، روی دستم ریخته بود. مایوس و سر خورده نگاش کردم

که گفت: اگه باهام قهر نیستی چرا به امید زنگ زدی، اونکه جواب نداده بود تو مجبور شدی

به خونه تلفن کنی.
- تو از کجا فهمیدی؟ مگه به گوشیش نگاه کردی؟
- نه، تو اون موقعیت فرصت این کار رو نداشتی ولی حدس زدم چون امید وقتی خونه

است شب موقع خواب گوشی اش رو، روی سایلنت می ذاره. از امید، امید گفتنت حدس

زدم.
به جای جواب دادن به سوالش گفتم: دکتر تو الان می خوای بری؟
- کدوم خواهری، برادر خودش رو دکتر صدا می کنه. هر وقت رضا صدام کردی جوابت

رو می دم.

- خوب آقا رضا می خوای بری؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: فقط رضا.

آگه یه خورده دیگه سر به سرم می داشتت گریه می کردم برای همین با صدایی که انگار از

ته چاه در می آید گفتم: رضا می خوای بری؟ آگه بری من با این حال نیلوفر سخته می کنم.

- نه تا او مدن مامان صبر می کنم ولی مگه تو نمی خوای بری سر کار، نیلوفر رو چیکار

می کنی؟

- چرا برای همین موندم چیکار کنم، کله سحری چطوری به مامان خبر بدم که نگران

نباشه.

- من امروز ساعت یازده کلاس دارم تا اون موقع کنارش می مونم. لبخندی زدم و گفتم: نمی دونم چطوری زحماتتو جبران کنم. حالا که لطف کردی و می

مونی، پس یه پتو و بالش می آرم تا همین جا دراز بکشی. واقعا ازت ممنونم. بلند شدم که برم برایش پتو و بالش بیارم که گفت: کاری نکردم خواهر جان، فقط تو دلیل قهر

بودنت رو بگو.

انگار سیمی به بدنم وصل کردند، لحظه ای مکث کرده و سپس برای اینکه دستم رو نشه به

اتاق پناه بردم. چند دقیقه ای همونجا موندم تا بر اعصابم مسلط بشوم، بعد دو تا پتو و بالش

برداشتم و دوباره به حال رفتم. چشماشو بسته و به دیوار تکیه داده بود، با دیدنش گفتم: خوابت

می آد؟

چشماشو باز کرد و گفت: نه، سرم درد می کنه.

- بخاطر اینکه بد خواب شدی.
- نه، تو که زنگ زدی با شنیدن صدات که گریه می کردی خیلی ترسیدم.
لبخند زنان پتو و بالش را به دستش دادم و گفتم: از وقتی که باهام آشنا شدی همه اش بهت

شوک وارد می کنم.
بالش رو زیر سرش گذاشت و به پهلو دراز کشید و دستش رو ستون سرش کرد و به

صورتم خیره شد.
با حالت خاصی نگاه می کرد، نمی دانستم دنبال چه چیزی می گرده که چنان مو شکافانه

نگاهم می کند. به روی خودم نیاوردم و خیلی راحت بالش را روی کاناپه گذاشته و دراز

کشیدم و به سقف چشم دوختم.
به گمانم نیم ساعتی بهم خیره بود که آخر طاقتم را از دست داده و به سمتش برگشتم و گفتم:

هنوز کشف نکردی؟ به نتیجه نرسیدی؟
سرش را تکان داد و گفت: چی رو؟
- نمی دونم، تو به من دل زدی.
تازه متوجه منظورم شد، خنده ای کرد و گفت: دارم بررسیت می کنم.
با تعجب پرسیدم: چی مو؟
- یاسی می دونی مثل چی می مونی؟
به علامت منفی سرم را تکان دادم که گفت: مثل دریا، یک لحظه آرام و صاف و زلالی که

آدم با آرامش خاطر به تماشات می ایسته ولی یک دفعه چنان طوفانی می شی که نگو.
- پس مواظب باش که گرفتار امواج پر تلاطم دریا نشی، چون اون موقع راه نجاتی نداری

و باید توش غرق بشی.
سپس با ریشخند ادامه دادم: داداشی تا سحر چیزی نمونه بگیر بخواب.

و فوراً پتو را روی سرم کشیدم و تظاهر به خواب کردم ولی در واقع برای اینکه شاهد حال

دگرگونم نباشه زیر پتو خزیدم. با اینکه نمی دیدمش ولی متوجه کلافه گی اش می شدم چون مرتب غلت می زد تا اینکه از

جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. از صدای شر شر آب حدس زدم داره آب می خوره. لحظه ای بعد دوباره برگشت، صدای

نفسهایش را شنیدم و کنجکاو شدم، آهسته از گوشه پتو نگاهش کردم نماز می خوند.

باخودم گفتم الان چه وقته نماز خوننده، اذان که نشده. با اینکه کنجکاو شده بودم ولی نخواستم

آرامشش رو بهم بزنم، تا اینکه با صدای چیزی از جا پریدم. اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم تشخیص بدهم صدای چیه و آگه رضا نمی گفت: یاسی

تلفنه، جواب بده، متوجه نمی شدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گوشی رو برداشتم. به محض شنیدن صدای مامان، ضربان قلبم بیشتر شد و مجال حرف زدن را بهش ندادم و

پرسیدم: مامان بزرگ طوریش شده،، حالش بده؟ مامان که متوجه حالم شد فوراً گفت: نه عزیزم، مامان بزرگ حالش خوبه، گفتم یه موقع

خواب می مونی زنگ زدم تا بیدارت کنم. فوراً به ساعت نگاه کردم، شیش و نیم بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: ولی من زهر ترک

شدم، باور کن قلبم داره از حلقم بیرون می زنه. مامان خندید و گفت: نه نترس، نیلوفر چطوره؟ خوبه؟

نگاهی به رضا که به دهانم چشم دوخته بود کردم و گفتم: نه مامان، حالش زیاد خوب نیست.

اگه امروز مدرسه نره بهتره، تب داره.

- باشه الان می آم خونه، منتظرم باش.

وقتی گوشی را گذاشتم رضا آهسته گفت: شیری، چیزی می خوری برات بیارم.

- نمی دونم.

بلافاصله رفت و برام یک لیوان شیر آورد، لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم و وقتی

کمی حال جا اومد، گفت: ببخشید که من فضولی کردم و به یخچال دست زدم.

با دلی سرشار از محبت به چشماش نگاه کردم و گفتم: کاش همه فضولا مثل تو باشن،

مهربون و با محبت.

لبخند زنان جواب داد: این نهایت لطف شماست یاسمن خانم.

بلند شدم و به دستشویی رفتم تا هر چه سریعتر بتونم بساط صبحانه رو آماده کنم. وقتی به

هال برگشتم دیدم نیست ولی از توی آشپزخانه سر و صدایی می آمد، وقتی به اونجا رفتم دیدم

داره چایی دم می کنه.

خنده کنان گفتم: مثل اینکه من مهمون تو هستم. دستت درد نکنه. چقدر تو از دیشب منو

شرمنده کردی، واقعا نمی دونم از زیر بار این همه شرمندگی چطوری بیرون بیام.

همانطور که مشغول بود جواب داد: فقط لطف کن از این به بعد هر وقت تلفن کردم جواب

بده، نه اینکه خاموشش کنی.

کره و مربا رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم: رضا تو هنوز بی خیال

نشدی.

- تا وقتی که دلیل اون رفتارت رو نفهمم، مطمئن باش از دست من خلاصی نداری.

- پس تو هم مطمئن باش نمی تونی بفهمی، چون دلیل خاصی نداره.
 - باور نمی کنم و آخر هم می فهمم. جوینده یابنده است.
 نیم ساعتی نگذشته بود که مامان خودش رو رسوند، از در بکه وارد شد صدام کرد:
 -- یاسی، یاسی کجایی؟
 - بله، دارم صبحانه می خورم.
 وقتی به آشپزخانه آمد با دیدن رضا جا خورد و متعجب نگاهمون می کرد که فوراً
 گفتم:

- مامان دیشب حال نیلوفر خیلی بد بود مزاحم دکتر شدم، آخه آبله مرغون گرفته.
 مامان فوراً خودشو جمع و جور کرد و گفت: بله، ممنون که زحمت کشیدن. حالا نیلوفر

کجاست؟

و دستپاچه به هال رفت و من هم پشت سرش. با دیدن حال نیلوفر کمی آروم گرفتم،
 بعد

دوباره پیش رضا برگشتیم.

مامان روی صندلی نشست و رو به رضا گفت: نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم.

ببخشید که یاسی مایه درد سر شده و همه اش مزاحم شما می شه.
 با شیطننت قبل از رضا جواب دادم: مامان جان تشکر لازم نیست. اگه برادر به داد
 خواهرش

نرسه پس کی برسه، غریبه ها. داشتن برادر این جور موقع ها خوبه، مگه نه.
 مامان با حیرت و دهان نیمه باز نگاهم کرد ولی رضا گفت: بله حاج خانم، حق با
 یاسیه.

مامان حرفی نزد. تند تند صبحانه خوردم و رفتم تا سریع آماده بشم.
 وقتی برای خداحافظی پیش شون رفتم رضا با دیدنم گفت: صبر کن با هم بریم.
 و زود از جایش بلند شد. مامان دوباره تشکر کرد و ما خداحافظی کرده و بیرون
 رفتیم. خیلی

دل می خواست رضا می ماند و مژگان میدیدتش ولی حیف که همراه او مد.
 تا وقتی که برسیم حرفی میانمان رد و بدل نشدو جلوی شرکت پیاده شدم و موقع
 خداحافظی

گفتم: داداشی دستت درد نکنه، فعلاً خداحافظ.

سری تکان داد و گفت: خواهش می کنم خواهر جون، باز ساعت هفت می آم، به امید

دیدار.

آرام زمزمه کردم: خواهر جون و زهر مار.

به گمونم شنید چون قاه قاه خندید.

عصر وقتی به خونه رفتم مامان با دیدنم فوراً پرسید: موضوع خواهر، برادری چیه،
برایش

توضیح دادم. وقتی حرفم تمام شد گفت: یاسی، تو هم دیگه بهتره دیدگاتو عوض کنی
چون

اینطوری آسیب می بینی.

برای اینکه خیال مامان رو آسوده کنم به دروغ گفتم: خودمم همین تصمیم رو دارم.
نزدیک ساعت هفت به اتاقم رفتم و درب را قفل کردم و به عمد موزیک تندی روی
ضبط

گذاشتم و با صدای بلند روشنش کردم، سپس پشت پنجره رفته و منتظرش شدم.
درست سر ساعت هفت از راه رسید. با آمدن او مامان هم پشت درب آمد و بعد از چند
بار

درب زدن وقتی دید که جواب نمیدهم بی خیال شد و رفت.

رضا یک ساعتی نشست و سپس رفت، من هم ده دقیقه بعد از رفتنش از اتاق بیرون
رفتم.

مامان کمی به صورتم دقیق شد و گفت: می دونستی می آد؟

خودمو به اون راه زدم و متعجب پرسیدم: کی؟

- یاسی من بچه نیستم، نمی خواد ادا و اصول در بیاری. ولی اینو هم بدون که راهش
این

نیست، زشته.

روی مبل ولو شدم و گفتم: مامان جان، من که متوجه منظورت نشدم لطفاً واضح تر
حرف

بزن.

نیلوفر که بی حال سر جایش دراز کشیده و با عروسکش بازی می کرد گفت: دوستت،
دکتر

خوشگله اومده بود و سراغ تو رو گرفت.
خنده ای کردم و رو به مامان کرده و گفتم: مامان مواظب این وروجک باش، از الان
ببین

چی میگه.
مامان: به خواهرش رفته.
روز پنج شنبه وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان بزرگ را هم از بیمارستان مرخص
کرده وبه

خانه آورده اند و این موضوع باعث شادیم شد. ولی از اینکه دایی اینا و همین طور
خاله و

پگاه هم آمده بودند، در دل عزا گرفتم چون نمی خواستم سامان رضا را ببینه و از
رفتارم

متوجه همه چیز بشه.
در دل دعا می کردم تا عصر قبل از آمدنش از خانه ما بروند و شکر خدا، دعایم
مستجاب

شده و نیم ساعت قبل از آمدن رضا همگی به اتفاق هم رفتند و من سریع به بهانه
استراحت

به اتاقم رفتم و خودمو حبس کردم.

صبح از کله سحر بیدار شده و بعد از اینکه حسابی به خودم رسیدم دنبال مژگان رفته
و با هم

رهسپار شدیم. همین که به نزدیکشان رسیدیم امید با دیدنم دستی تکان داد و مژگان به
خیال

اینکه برای اون دست تکان می دهد دستش رو بالا برد، به زور جلوی خنده مو گرفتم ولی

پوزخند زنان گفتم: دکتر رو بی خیال شدی؟
مژگان تابی به سر و گردنش داد و گفت: ای وای نه، مگه میشه، رضا یه تیکه جواهره، می

میرم براش. خوب زشت بود اگه محلش نمی داشتم.
در دلم گفتم: از قرار مدارتون مشخصه که چقدر همدیگر را دوست دارین.
وقتی پیششان رسیدیم، با همه به گرمی سلام و احوالپرسی کردم. وقتی به دکتر رسیدم به

سردی سلامی کردم و از کنارش گذشتم ولی در عوض با امید چنان به گرمی حال و

احوالپرسی کردم که باعث تعجب بقیه شد.
البته اون هم حسابی تحویل گرفت، تصمیم گرفته بودم اعتنایی به رضا نکنم. موقعی که راه

افتادیم از همه جلوتر بودیم، دو تایی چنان می گفتیم و با صدای بلند می خندیدیم که گوی

سالهاست که با هم آشناییم.
برای همین در بین راه که برای استراحتی کوتاه ایستادیم، مژگان متلکی بارم کرد و گفت:

یاسی چایی نخورده پسر خاله شدین.
امید که مثل مژگان حاضر جواب بود فوراً گفت: اتفاقاً قبل از شما چایی خورده بودیم، مگه

نه یاسمن جون.
رضا در حالیکه با لیوانی که دستش بود بازی می کرد جواب داد: از گل گفتن و خندیدناتون

مشخصه.

ابرومو بالا بردم و گفتم: چون ریگی به کفشمون نیست مثل بعضی از مردم، تو خلوت و تنهایی گل نمی گیم و نمی خندیم.
به غیر از رضا بقیه متوجه متلک گفتنم نشدن، برای همین سجاد جواب داد: من موافق عقیده

یاسمن هستم.
بحث جالبی راه انداخته بودم، همشون در مورد رابطه غلط پسرا و دخترا صحبت میکردن و

من فاتحانه هر چه که دلم می خواست بطور غیر مستقیم بار رضا می کردم و اون هم گهگاهی اظهار نظر می کرد.
وقتی خواستیم راه بیفتیم رضا خودشو به ما رسوند و گفت: یاسی درد تو چیه، حرفات خیلی بو داره.

رو به امید کردم و گفتم: امید حرفهای من بو داره.
امید خنده کنان جواب داد: من که متوجه نشدم. حتما دوست دختر رضا خیلی از عطر کریستین دیور استفاده می کنند و بوش تو دماغش هنوز مونده. هی بهش میگم نرو طرفش

قبول نمی کنه، حالا هوایی شده.
یک دفعه زدم زیر خنده، چنان می خندیدم که نمی تونستم راه برم و روی زمین نشسته بودم و

با رسیدن بقیه الهام پرسید: چی شده، یاسمن چرا غش کرده.
رضا به نشانه تاسف سری تکان داد و گفت: از امید دلک بپرس، از شاهکارهای اونه.
امید به اعتراض گفت: اا رضا واقعا برات متاسفم، تقصیر خودتو می اندازی گردن من.

اصلا ما نباید محلت می گذاشتیم تا برامون رجز نخونی.

سپس دستش رو بطرفم دراز کرد، به کمکش از روی زمین بلند شدم و با رسیدن به ایستگاه

امید همچنان سر به سر رضا می گذاشت و مجال سین جین کردن رو بهش نمی داد. بالا وقتی همه دور هم جمع بودیم امید به مهدی اشاره کرد و مهدی هم به بهانه ای رضا را

کنار کشید.

بعد از رفتن آنها رو به بقیه گفت: بچه ها بیست و هفت دی یعنی روز یک شنبه تولد

رضاست. با چند تا از بچه های دیگه هم قرار گذاشتیم دور هم جمع بشیم، هر کی خواست

بیاد.

ساعت هفت خونه منتظر هستیم، می خوایم سورپرایزش کنیم. با اینکه بخاطر مژگان از رضا دلگیر بودم ولی با شنیدن این موضوع به وجد آمدم و تا

رسیدن وقت موعد لحظه شماری می کردم.

روز شنبه وقتی تعطیل شدیم رو به مژگان کردم و گفتم: می آیی بریم برای رضا کادو

بخریم.

مژگان لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: نه یاسی جون، به مامان قول دادم عصری برم

پیشش. شاید یه سر از اونجا بریم برای رضا کادو بخریم.

از اینکه به تنهایی می خواست به خرید برود لحظه ای دلم گرفت ولی با یاد آوری رضا و

لطفهایی که در حقم کرده بود خوشحال روانه شدم. بعد از کلی فکر کردن و گشتن، نهایت

عطری به همراه خود نویس خریدم و به خونه رفتم.

روز بعد وقتی از سر کار برگشتم اول به حمام رفته و دوشی گرفتم و سپس برای
براشینگ

کردن موهام به آرایشگاه رفتم چون کمی طول کشید وقتی به خونه برگشتم تند تند
حاضر

شدم. یک پلیور سفید آستین حلقه ای با یقه ی شل، همراه شلوار مشکی پوشیدم.

مامان با دیدنم اعتراض کنان گفت: یاسی، لباست مناسب نیست.

نگاهی کردم و گفتم: چرا؟ چشمه؟

یقه اش باز، آستین نداره، شلوارت هم خیلی تنگه، اصلا مناسب اونجا نیست.

- مامان تو رو خدا ایراد بنی اسرائیلی نگیر، آگه شلوارم تنگه در عوض بلوزم بلنده،
بقیه

اش هم مناسبه.

مامان هر کاری کرد نتوانست برای عوض کردن لباسم متقاعدم کند. شاد و سر مست
می

خواستم بروم که اینبار نیلوفر صدام کرد و گفت: یاسی برام شکلات بخر، یادت نره
ها.

- چشم.

جلوی درب به محض اینکه پا بیرون گذاشتم سینه به سینه رضا که برای سر کشی به
نیلوفر

آمده بود برخوردم، نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: خیره، کجا به سلامتی؟

مستانه نگاهش کردم و گفتم: مهمونی، تو هم می آیی؟

- نه، ولی یه خورده صبر کن برسونمت.

- مرسی خودم می رم، بای.

فورا ازش جدا شده و به راه افتادم. سر راهم کنار گلفروشی نگه داشته و پیاده شدم و
دسته

گلی از رزهای صورتی سفارش دادم.

چون تا آماده کردنش کمی وقت می برد به سوپری که رو به روی گلفروشی اون
دست

خیابان بود رفتم تا شکلات مورد علاقه نیلوفر رو بخرم.

مشغول برداشتن شکلات از قفسه بودم که صدایی آشنا بر جا میخکوبم کرد، با تلفن حرف

می زد و می گفت: آرمین، جان بابایی گریه نکن الان می آم، قربونت برم گریه نکن من

طاقت اشکاتو ندارم، خوشگلم دارم برات تنقلات می خرم. همین طور یک ریز قربان صدقه

اش می رفت. به گوشهای خودم شک کردم چون اجناس توی قفسه امکان دیدن اون سمت رو نمی داد، برای

اطمینان به ته مغازه رفته و درست رو به روی هم قرار گرفتیم، انتظار دیدنم رو نداشت.

لحظه ای بهم نگاه کردیم، تمام شکلاتها از دستم به زمین افتاد. قبل از اینکه مجال حرف زدن داشته باشه سریع از مغازه بیرون دویدم. اون هم پشت سرم

می آمد و صدام می کرد، اعتنایی نکردم و بی حواس به ماشین ها از خیابان رد شدم که

صدای فحش دادن راننده ای هم به گوشم خورد. نمی دونم چطوری پول گلفروشی رو داده و بیرون آمدم و سوار ماشین شده و به راه افتادم.

کمی که دور شدم چون حواسم به ماشین ها نبود مجبور شدم ننگه دارم. صدایش توی گوشم زنگ می زد مخصوصا بابایی، بابایی گفتنش، از ناراحتی و درد شروع

کردم به زار زدن چون سالها تشنه این الفاظ بودم و اون بی آنکه گناهی مرتکب شده باشیم

محرومون کرده بود.

با اون حالیکه داشتم نمی تونستم در مهمونی تولد رضا شرکت کنم ولی هر چقدر با خودم

کلنجار رفتم که به خونه برگردم نتوانستم. به دنبال راه حلی بودم چون نمی خواستم شادی

دیگران را هم خراب کنم، یک دفعه به یاد ابی یکی از دوستان قدیمی ام بود افتادم و باهاش

تماس گرفتم تا به فریادم برسد. دقایقی نگذشته بود که شاد و شنگول از آینه نگاهی به صورت بهم ریخته ام انداختم و

صورتمو پاک کرده و از نو آرایش کردم و سپس حرکت کردم. وقتی رسیدم خود رضا درب را به رویم باز کرد، گل و کادو رو به طرفش گرفتم و تبریک

گفتم. امید به محض دیدنم گفتم: به به خانم خوش قول، چرا اینقدر زود اومدی؟ به دروغ گفتم: تو ترافیک گیر کرده بودم. رضا که می دانست چه ساعتی از خونه بیرون اومدم پوزخند زنان جواب داد: ترافیک تهران

برای همه یه درد سر شده. دو ساعت توی ترافیک موندن، آدمو خسته می کنه. برای اینکه حال گیری نکنم جوابش را ندادم. نگاهی به جمع انداختم به غیر از چند نفری که

من می شناختم بقیه غریبه بودند، البته برای من. دوستان رضا همه شاد و سر زنده و خیلی

هم مثبت بودند، درست بر عکس دوستان من. به تک تکشون نگاه کرده و حلاجی می کردم که

امید کنارم اومد. نگاهش کردم این بار به چشم خریدار، پسری خیلی قد بلند و چهار شانه با چشمای عسلی و

پستی سفید و صورتی کشیده، زیاد خوشگل نبود ولی با نمک و تو دل برو بود. همین طور

که محو تماشایش بودم یک دفعه گفتم: چرا اینطوری نگام می کنی خبریه؟
 خندیدم و گفتم: آره، می خواستم ازت خواستگاری کنم.
 خیره نگاهم کرد و گفت: نمی دونستم تو تزریقاتی هم داری.
 با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: تزریقات؟ متوجه منظورت نشدم.
 - آره جون خودت.

- باور کن متوجه نشدم؟
 خنده کنان جواب داد: اونقدر به اینور و اونور آمپول زدی که بوی این پنبه خیس آ چیه می

زنن تا میکرب آ از بین بره، بوی اونا رو گرفتی، از ده فرسخی بوش می آد.
 تازه دوزاریم افتاد، خندیدم و گفتم: کمال هم نشین اثر کرده یعنی تو این کاره نیستی.
 - چرا، ولی نه هر جایی.

متوجه منظورش شدم که جای مناسبی برای این کار نبوده، ولی اون که از دل سوخته من

خبر نداشت.

برای همین مستانه خندیدم و شعری برایش زمزمه کردم، وقتی تمام شد رو به بقیه گفتم: بچه

ها یک دقیقه ساکت باشید تا یاسمن برامون شعر بخونه، صدای قشنگی داره.
 مژگان در جوابش گفت: تو از کجا می دونی یاسمن صدای قشنگی داره؟
 چون باز کنار رضا تلپ شده و لچ منو در آورد با تمسخر جواب دادم: یکی از کاستامو

براش فرستادم، همونی که تازه به بازار اومدا.
 حال مژگان رو حسابی گرفتم و بعد به خواست حاضرین چند بیتتی از شاعران ایرانی

زمزمه کردم، البته با همراهی خودشون.

مجلسمون حسابی گرم شده بود و با اینکه در ظاهر همراه بقیه شادی می کردم ولی در دلم

خون گریه می کردم، چون غیر از اتفاقی که موقع اومدن برام افتاده بود با بی محلی های

رضا اعصابم کاملاً بهم ریخته بود ولی با این وجود سعی در حفظ ظاهر داشتم. موقع بریدن کیک همه دور رضا جمع شدند تا عکس بگیرند ولی من همانطور سر جایم

نشستم. رضا نگاهم کرد و گفت، تو نمی آیی؟

- نه، من خیلی بد عکسم و عکسهای شما رو هم خراب می کنم.

- هر طور راحتی.

بی اعتنایی اش حسابی لجمو در آورده بود، ولی تحمل می کردم. امید بعد از چند تا عکس

گرفتن دوربین رو به حسام یکی از دوستانش داد و سپس گوشه لباسمو گرفت و گفت: من هم

مثل تو بد عکسم، بیا دوتایی عکسهای رضا رو خراب کنیم ، نمی شه که همش خوشگلا

باهاش عکس بگیرن.

دو تایی کنار رضا ایستاده و عکس گرفتیم. بعد از بریدن کیک ، نوبت باز کردن کادو ها

رسید. چند تایی باز کردند، همه لباس و عطر بود.

بعد از باز کردن کادوی مژگان که بسته ای بزرگ بود دقیق شدم، وقتی رضا کادو را باز کرد

یک کیف دستی چرمی گرون قیمتی بود. با این که مژگان خسیس بود ولی برای رضا سنگ

تمام گذاشته و حسابی ولخرجی کرده بود.

وقتی نوبت کادوی من شد آرام گفتم: بازش نکن ، مال من ناقابله.

لبخند زنان گفت: هر چه از دوست رسد نیکوست.
وقتی باز کرد مینو با دیدن عطر و خودنوویس گفت: یاسمن، دیگه چی می خواستس
بخری،

نکنه انتظار داشتی بازار رو برایش بخری.

اونوقت دیگه نمی شد رضا رو نگه داشت و ما مجبور بودیم خونه ای، چیزی برایش
بخریم.

امید: از سرش هم زیاده، برای همین دوتایی باید استفاده کنیم.
رضا: دستت درد نکنه، خود نوویس خیلی به دردم می خوره. موقع نسخه نوشتن به
یادت می

افتم.

حرف رضا به دلم نشست و خوشحالم کرد. وقتی همه کادو ها رو باز کردند ، رضا
روبه

امید کرد و گفت: پس کادوی تو کو؟

کمی فکر کرد و سرش رو خاروند و گفت: یادم رفته بخرم.

رضا: زحمت می کشی می ری و الان می خری.

امید بلند شد و به اتاقش رفت، خیال کردیم برای خرید می خواهد بیرون برود ولی
دیدیم با

بسته کادو پیچ شده برگشت و گفت: هر کی بگه توی این چیه جایزه داره.

هر کس چیزی می گفت و امید نچی می کرد تا اینکه مهدی گفت: امید لفتش نده، دیر
شده،

زود بازش کن.

امید کاغذ کادو را پاره کرد و ربدوشامبری بیرون کشید و نشان داد و گفت: قشنگه؟

رضا با حالتی خاص گفت: بله دستت درد نکنه.

امید خودش را لوس کرد و گفت: رضا بگم چرا اینو خریدم؟

رضا چپ چپ نگاهش کرد ولی امید از رو نرفته و چند بار دیگه هم تکرار کرد و
گفت:

- رضا بگم؟

آخر حسام به جای رضا گفت: امید بگو ببینم قضیه ربدوشامبر چیه، اینجا کسی غریبه

نیست.
امید نگاهی به رضا کرد و گفت: چند شب پیش خواب بودیم که تلفن خونه زنگ زد .
من از جام تکون نخوردم چون می دونستم رضا مجبور می شه جواب بده، بعد از چند
تا بوق

زدن رضا رفت و جواب داد. یک دفعه دیدم می گه الان می آم، کی، چرا؟
خلاصه طرز حرف زدنش نگرانم کرد بلند شده و از اتاق بیرون اومدم که دیدم رضا
داره

می دوه طرف درب، چون آقا پسر مون عادت داره شبا راحت بخوابه، با همون سر و
وضع

داشت می رفت.
وقتی دیدم حالش خوش نیست، پریدم و بغلش کردم و گفتم: رضا چرا مثل انسانهای
اولیه

شدی ، رضا هم گفت امید ولم کن بابا، الان چه وقت مسخره بازی، نیلوفر مرد.
من هم که محکم بغلش کرده بودم گفتم: بابا ، نیلوفر هم اگه بمیره باید چند تا برگ به
خودت

بچسبونی.
طفلکی یهو از خواب بیدار شد و نگاهی به سر تا پایش انداخت و بعد تندى دوید طرف
اتاق و

سر سه سوت مثل این آتیش نشونا آماده شد و بیرون اومد.
هی بهش می گم رضا چی شده؟ بگو مردم از نگرانی . همه اش یه بند ، می گفت:
نیلوفر

داره می میره. تندى هم کيفش رو برداشت و رفت. بعد از رفتنش همه اش به خودم بد
و

بیراه می گفتم که چرا سه روز تنه‌اش گذاشتم، تا اینطوری عاشق و مجنون بشه و
دست و

پاشو گم کنه. خیلی دلم بر اش می سوخت، تا صبح هزار بار مردم و زنده شدم.

رضا: دیدم تا وقتی که من برگردم پاشنه تلفن رو از جا کنده بودی ، پس از نگرانی
بیش از

حد بود.

- ولی رضا باور کن نمی خواستم تلفن رو مشغول کنم چون گوش به زنگ بودم که
هر آن

از بهشت زهرا تلفن بکنن تا برم و جنازه تو رو تحویل بگیرم.
همه از خنده روده بر شده بودیم و ارسال خنده کنان پرسید: امید پس چرا جنازه رضا
رو

می خواستی تحویل بگیری، نیلوفر داشت می مرد چه ربطی به رضا داشت؟
امید هم خیلی جدی جواب داد: برای اینکه گفتم بره و ببینه عشقش مرده از ناراحتی
خودشو

می کشه. عشق ، سه روزه بد جوری رضا رو هوایی کرده بود که اونجوری با اون
شکل و

شمایل می رفت پیش اش.

خلاصه تا صبح تو سرم کوبیدم و عزاداری کردم که رضا از دستم رفت، همه اش
خودمو

نفرین می کردم که چرا تنه‌اش گذاشتم.

نمی دونستم چه جوری به مادرش خبر بدم. اونقدر به سرم کوبیدم که دیدم رضا
خودش اومد.

از اینکه سالم می دیدمش خوشحال شدم. فوراً پریدم و ماچش کردم، بعد با یاد آوری
نیلوفر

نوحه خونی کردم و بهش تسلیت گفتم.

با گریه و زاری بهش گفتم، رضا می دونم غم از دست دادن عزیز اون هم عشق یک
مرد با

محبتی مثل تو سخته ولی چاره چیه باید تحملش کنی. تا اینو گفتم رضا با خیال آسوده روی

مبل ولو شدو گفت: امید خواب دیدی خیر باشه، این حرفا چیه میزنی برو بگیر بخواب.

حیرون نگاهش کردم و جواب دادم: رضا انگار حالت خوب نیست، ببرمت بیمارستان، گویا

ضربه کاری بوده. خدا بهت صبر بده. نیلوفر رو خیلی دوست داشتی؟ تا اینو گفتم آقا تازه دهن باز کرد و گفت: امید، نیلوفر خواهر یاسمنه، هفت سالشه. طفلی تب

کرده بود یعنی آبله مرغون گرفته بود، رفته بودم اونجا. بعد از شنیدن این حرف ها پریدم و چند تا مشت و لگد بهش زدم و گفتم خاک بر سرت کنم

خوب اینو همون دیشب می گفتمی تا من این همه نگران و پریشان نمی شدم، برای آبله

مرغون خودتو اونطوری گم کرده بودی. قبل از رضا گفتم: اون بیچاره تقصیر نداره من هول کرده بودم. آخه حال نیلوفر خیلی بد بود

و من می ترسیدم بمیره، چون مامان هم خونه نبود و این باعث شده بود که من بیشتر

بترسم.

مژگان با شنیدن این جمله از اینکه دوتایی تنها بودیم با ناراحتی نگاهم کرد و من مستانه با

نگاه جوابش را دادم.

وقتی ماجرای ربدو شامبر امید تمام شد چون ساعت نزدیک دوازده بود همه عزم رفتن کردند

و من هم از جایم بلند شدم که هر چه زود تر به خلوت گاهم پناه ببرم که امید دستمو گرفت و

گفت: تو بشین کارت دارم. چون حال خوشی نداشتم گفتم: اگه ممکنه باشه برای فردا ، تا دیرم نشده باید برم خونه. - زیاد طول نمی کشه ، بشین. بالاچاره نشستم. مژگان از وقتی که با رضا آشنا شده بود منو هم به فراموشی سپرده بود .

وقتی دید دوباره سر جایم نشستم پرسید: مگه تو نمی ری؟ قبل از من امید جواب داد: نه. مژگان: چرا؟

- چون من یه کار خصوصی باهش دارم. از اینکه امید دوباره حال مژگان رو گرفت کمی خوشحال شدم وبا کنجکاوی منتظر رفتن

مهمانها شدم. بعد از رفت همه، رضا درب را بست و آمد درست رو به رویم نشست و گفت:

- چرا دیر کردی؟ از سوال رضا فهمیدم امید به خواست اون مانع از رفتنم شده. برای همین بلند شدم بروم که

رضا با صدای نسبتا بلند، قاطعانه گفت: بشین کجا داری می ری؟ - ببینم تو فکر کردی جدی جدی برادر و بزرگتر منی که ازم حساب پس می گیری؟ - نه دلم برای مادر بیچاره ات می سوزه، چون از دست تو خیلی عذاب می کشه. عصبانی شدم و گفتم: نمی دونستم مامان پیش تو، چغولی منو می کنه. خیلی با هم صمیمی

شدین و من خبر ندارم. - از بس که کج خیالی اینطوری فکر می کنی چون اون بنده خدا هیچ وقت چغولی تو رو

نکرده.

مثل کوه آتشفشان منفجر شدم و گفتم: آره کج خیالم، بدم، دیوونه ام، آشغال، کثیفم، حیوونم،

حالا دلت خنک شد.

و بدنبالش اشکم سرازیر شد. امید که تا اون لحظه ساکت نشسته و نگاه می کرد رو به رضا

گفت: رضا چرا اذیتش می کنی، خوب حتما تو ترافیک گیر کرده. و بعد به آشپزخانه رفت برایم آب آورد و گفت: بیا یه ذره بخور تا اروم بشی. چون به حق افتاده بودم نمیتونستم لیوان را بدستم بگیرم و امید خودش لیوان را جلوی دهنم

گرفت، کمی که خوردم، نگاهم به رضا افتاد. دست توی موهایش کرده و به زمین چشم

دوخته بود. چند لحظه ای هر سه مون سکوت کردیم، تا اینکه رضا سرش رو بالا گرفت و به

امید گفت:

- من قصد اذیتش رو ندارم ، ولی از وقتی که اومده حال عادی نداره. موقع اومدن جلوی

درب خونشون دیدم که شاد و سر حال بود اما الان چشماش داد می زد اتفاقی افتاده، همه

خنده هاش الکی بود.

امید نگاهی بهم کرد و گفت: اگه رضا بگه اتفاقی یعنی افتاده، چون رضا با مته می ره

تو اعماق وجود ادما و هیچ وقت بی خود حرف نمی زنه. از اینکه در اون اوضاع و احوال دست از شوخی بر نمی داشت خنده ام گرفت. رضا که

عصبانی بود با تشر گفت: امید الان چه وقت شوخی کردن و مسخره بازی در آوردنه.

امید با مظلومیت سرش رو به طرف گردنش خم کرد و گفت: ببخشید، می خواستم یاسمن رو

بخندونم، ببین. رضا به صورتم نگاه کرد و با دیدن خنده ام، لبخندی زد و گفت: بعضی جاها دلکک بازیهاست

به درد می خوره. لیوان آب رو برداشتم و کمی خوردم که دوباره پرسید: باز نمی خوای بگی چی شده؟ امید: یاسمن خواهش می کنم آگه چیزی شده بگو، رضا تا نفهمه دست از سرت بر نمی

داره، یکی از عادت های بدشه، مثل کنه می چسبه. چون خودش هم قبلا بهم گفته بود، گفتم: قبل از اینکه اینجا بیام چون نیلوفر ازم شکلات

خواسته بود رفتم براش بگیرم که اون مرتیکه بی همه کس و دیدم، داشت با پسر عزیز دردانه

اش حرف می زد و قربان صدقه اش می رفت. برای اینکه مطمئن بشم خودش به سمتی که

صداش می اومد رفتم که رو به روی هم دراومدیم، از مغازه بیرون دویدم که باز به دنبالم

اومد ولی من مجال حرف زدن بهش ندادم. صداش باز توی گوشم پیچید مثل سوهان به روح کشیده می شد که امید پرسید: این مرتیکه

بی همه کس شوهرت بود. با عصبانیت دستمو به لبه میبل کوبیدم و گفتم: نه، یه زمانی بابام بود. همان لحظه یک دفعه دستم سوخت و فوراً بهش نگاه کردم. بی حواس به لیوان توی دستم،

دستم رو به مبل کوبیده بودم. خون فواره زد و هر دو شون دستپاچه شدند، رضا فوراً جلو

اومد و تکه های لیوان رو از دستم بیرون کشید و به امید که دور خودش می چرخید گفت:

امید، چرا می چرخي؟ دستمال کاغذی بده. امید جعبه دستمال کاغذی را بدست رضا داد، چند تایی بیرون کشید و روی دستم گذاشت.

من هم از ترس و درد گریه می کردم که رضا دوباره به امید گفت: تو چت شده چرا مانت

برده؟ یکی یکی باید بهت بگم، برو گاز استریل... بقیه وسایل رو بیار. و بعد به من دلداری داد و گفت: چیزی نیست نترس. بعد از شستن با بتادین ، امید نگاهی کرد و گفت: رضا باید بخیه بزنی زخمش سطحی نیست

ولی نخ بخیه نداریم. رضا: خوب برو زود بخر و بیار، چرا معطلی؟ با شنیدن اسم بخیه گریه ام بیشتر شد و از ته دل هر چی نفرین بود نثارش کردم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید امید با وسایلی که نیاز داشتن برگشت. رضا که به اخلاقم

وارد بود گاز استریلی رو ، لای دندانم گذاشت و گفت: موقعی که می خوام بخیه بزنی اینو

گاز بگیر.

سپس به کمک امید به دستم بخیه زد. از درد به خودم می پیچیدم و حالت تهوع داشتم ولی تو

اون وضعیت نمی تونستم تکون بخورم. وقتی کارشون تمام شد، امید برایم آب قند آورد که از

خوردنش امتناع کردم و گفتم: نمیتونم، حالم بهم می خوره.
 رضا: یه کمی بخور، برات خوبه، چیزی نمی شه.
 چند قلوپ خوردم، خواستم بلند شم که سرم گیج رفت. رضا دستمو گرفت و گفت:
 - کجا بلند شدی؟
 - دیرم شده، الان مامان نگران می شه.
 امید: مگه نمیدونن اینجایی؟
 سرمو به علامت مثبت تکان دادم که گفت: پس یه خورده بشین، یه ذره که رو به راه
 شدی

میری.
 سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. دستم به شدت درد می کرد و می
 سوخت،
 چشمامو باز کردم تا قرص مسکن بخوام که دیدم رضا لباسی به طرفم گرفت و گفت:
 بیا،

بلوزت رو عوض کن، خونیه.

به لباسم نگاه کردم که دیدم به خون آغشته شده، به غیر از بلوزم، مبل و همین طور
 فرش هم

خونی و کثیف شده بود. با شرمندگی گفتم: ببخشید، همه جا رو کثیف کردم.
 امید: عیب نداره، فردا می آبی زحمتش رو می کشی و میشوری.
 رضا چپ چپ نگاهش کرد ولی من بی رمق به رویش لبخند زدم و گفتم:
 - به روی چشم.
 سپس بلند شده و به اتاق رضا رفته و بلوزمو عوض کردم. سردم شده بود. وقتی به
 هال

برگشتم از چوب لباسی ، پالتومو برداشتم و تنم کردم. رضا به خیال اینکه می خواهم
 به خونه

بروم ، گفت: من می رسونمت.
 - ماشین آوردم، خودم می روم.
 امید: با این حال و روزت نمی تونی رانندگی کنی، من و رضا می رسونیمت.

بی چون و چرا به پایین رفتم و اونها هم پشت سرم آمدند. رضا سوییچ ماشین رو گرفت و

خودش پشت فرمون نشست و من هم در صندلی جلو نشستم و امید هم با ماشین خودش پشت

سرمون حرکت کرد. بی حال سرمو به عقب تکیه داده بودم که رضا صدام کرد:

- یاسی؟

- بله.

- آگه اینطوری ادامه بدی بیشتر از چند ماه دوام نمی آری، فکر کن بابات مرده، می دونم

سخته ولی چاره ای غیر از این نداری. چون هر وقت دیدیش، یا باهاش حرف زدی اونقدر

بهم ریختی و داغون شدی که حد نداره. به فکر آینده ات باش، وقتی که تشکیل زندگی

دادی...

نگذاشتم ادامه بده و گفتم: رضا خواهش می کنم الان نصیحتم نکن، چون دیگه طاقت ندارم و

حالم خیلی خرابه.

- ببخشید قصد نصیحت کردنت رو ندارم اما وقتی می بینم اینطوری پریشون و داغونی،

دلم برات می سوزه و نمیتونم بی تفاوت باشم.

- جدی، فکر می کردم به اندازه یک سر سوزن برات ارزشی ندارم.

آرام روی دستم زد و گفت: از بس که منفی فکر می کنی، مگه می تونم نسبت به خواهرم بی

تفاوت باشم.

بلند شدم و صاف نشستم و نگاهش کردم که شاید قصد شوخی داشته باشه ولی دیدم نه خیلی

هم جدی حرف می زنه و این دردمو تشدید کرد. برای همین تا رسیدن به خونه،
باهاش حرف

نزدم. رضا بعد از بردن ماشین به پارکینگ، همراه امید خداحافظی کرده و رفتند و
من هم

بالا رفتم. وقتی درب را باز کردم برای اینه دیگران رو بیدار نکنم پاورچین پاورچین
بطرف

اتاق می رفتم که مامان از اتاقش بیرون اومد. سریع دستمو، توی جیب پالتوم پنهان
کردم ولی

چون هیچ چیزی از چشمای تیز مامان پنهان نمی ماند، با دیدن اوضاع خرابم، جلوتر
اومد و

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: یاسی، گریه کردی، مگه تولد رضا نبود؟
آهسته گفتم چرا.

- پس چی شده، چرا گریه کردی؟ رضا بهت حرفی زده و ناراحتت کرده.
بعد با خودش تکرار کرد و گفت: نه رضا اینطور آدمی نیست.
خواستم به اتاقم بروم برای اینکه مانع از رفتنم بشه، دستمو که داخل جیبم بود گرفتم
که

صدای آخ گفتم بلند شد. بیچاره مامان دستپاچه بازومو گرفت و دستمو بیرون کشید و
با دیدن

دست باند پیچی شده ام، پریشان پرسید: یاسی، چه بلایی سرت اومده؟
آهسته گفتم: مامان اتفاقی نیفتاده، آروم تر الان مامان بزرگ رو هم بیدار می کنید.
دستمو گرفت و به اتاقم رفتیم، منو روی تخت نشوند و گفت: تا سخته نکردم بگو چه
بلایی

سرت اومده.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و اونچه رو اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. مامان
که درد

خودش هم تازه شده بود هم پای من گریه می کرد. کمی که گذشت بلند شد و اشکاشو پاک

کرد و گفت: بلند شو بخواب، صبح نمیتونی بلند شی. فهمیدم مامان می خواد تنها باشه. چون حال و روز خوبی نداشت. وقتی پالتومو از تنم بیرون

آوردم با دیدن تی شرت رضا، لبخندی روی لبام نشست، بوییدمش، دلم نمی خواست از خودم

جدا کنم برای همین با همان لباس سر جایم دراز کشیده و خوابیدم. صبح با نیم ساعت تاخیر خسته و بی حال سر کار رفتم. وقتی مژگان دستمو دید فوراً پرسید:

دستت چی شده؟ چرا بستیش؟
لحظه ای مکث کرده و گفتم: صبحی با چاقو برید.
هر چند که زیاد باور نکرد ولی کنجاو هم نشد. بعد از رفتنش سریع به دکتر sms زدم و

ازش خواهش کردم در مورد اتفاق شب حرفی به مژگان نزنه و اون هم خیلی کوتاه برام

نوشت، نه مطمئن باش. همین، نه حال و احوالی ازم پرسید و این باعث تکدی خاطرم شد.

اصلاً حوصله کار کردن رو نداشتم چون هم دستم درد می کرد هم کسل و بی حال بودم.

برای همین وقتی آقای سعیدی ازم خواست همراه مهمانهای خارجی اش به کارخانه بروم در

دل عزا گرفتم ولی چاره ای غیر از اطاعت نداشتم. وقتی از کارخانه برگشتیم ساعت نزدیک

چهار بود، برای اینکه زودتر به خانه بروم سریع وسایلم رو جمع کرده و به دنبال مژگان

رفتم. همین که داخل اتاق پا گذاشتم با دیدن رضا سرم به دوران افتاد و برای حفظ تعادل به

دیوار تکیه داده و سلام کردم. از ناراحتی حالش رو هم نپرسیدم ولی رضا حالمو پرسید و من

هم بدون اینکه نگاهش کنم سر سری جواب دادم و رو به مژگان گفتم:
- تو که مهمون داری، پس من رفتم، خداحافظ.

و سریع خودمو از اتاق بیرون انداختم، دلم می خواست هر چه سریعتر به خونه برسم و در

خلوت و تنهایم اشک حسرت بریزم وقتی به خونه رسیدم قبل از هر کاری پیش مامان بزرگ

و نیلوفر که در پذیرایی استراحت می کردند رفتم. مامان بزرگ به محض دیدنم آغوش گرم و

مهربانش را به رویم گشود و بغلم کرد و دستی بر سرم کشید و گفت:
- الهی دورت بگردم، تو چقدر باید عذاب بکشی، الهی که هیچ وقت خیر از زندگیش نبینه،

الهی که به خاک سیاه بشینه. بمیرم برات، دستت چطوره، بهتره؟
خودمو ازش جدا کردم و سرمو رو پایش گذاشتم و گفتم: خیلی درد می کنه، می سوزه. دارم

می میرم.
در واقع دلم سوخته و آتیش گرفته بود، با نوازش های مامان بزرگ احساس آرامش و امنیت

کرده و کم کم پلکهام روی هم افتاد. تا اینکه صدای رضا به گوشم خورد که داشت با مامان

حرف می زد و می گفت: ببخشید که مزاحم شدم، اوادم حال هر سه مریض مونو پیرسم.

وقتی به پذیرایی آمدند مامان آرام آرام صدایم کرد که رضا مانع شد و گفت: حاج خانم بیدارش نکنید بذارین بخوابه، الان حسابی خسته است و به استراحت نیاز داره.

مامان تسلیم شد و از بیدار کردنم منصرف گردید، من هم از خدا خواسته همانجا دراز کشیده

و خودمو به خواب زدم، چون با دیدنش عذاب می کشیدم. حال مامان بزرگ و نیلوفر رو

پرسید و بعد از خوردن چایی و چند دقیقه نشستن بلند شد و گفت: من با اجازه تون رفع

زحمت میکنم.

مامان بزرگ زودتر از مامان گفت: کجا پسرم با این عجله، شام تشریف داشته باشید.

رضا: ممنون حاج خانم، انشاءالله یه وقت دیگه مزاحمتون می شم.
در دلم گفتم: اون وقت هنوز نرسیده چون مژگان جونت دیگه وقتی برای دیگران نمی ذاره،

بدو برو پیشش. مامان به حرف او آمد و گفت: ما که حسابی شرمنده شما شدیم. لااقل شام

تشریف داشته باشید و یه لقمه نون و پنیری دور هم بخوریم، یه روز هم خونه فقرا بد

بگذرونید.

چون سر شام گرم تعارف تیکه پاره کردن بود، یواش گوشه چشممو باز کردم که دیدم

متواضعانه سر تعظیمی فرود آورد و گفت: حاج خانم تو رو خدا چوب کاری نفرمایید، من

نمک پرورده شما هستم. امشب چون بیمارستان هستم نمی تونم، چشم فردا شب مزاحمتون

میشم.

در دلم جشن گرفتم و بعد از رفتنش برای اینکه از غرزدنهای مامان در امام باشم، نیم ساعتی

هم به همان حال ماندم. بعد چشمامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم و گفت: عجب خوابی

کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.

مامان بزرگ لبخند زنان جواب داد: از بس که خسته می شی مادر. سرمو تکان دادم و بلند شدم و نشستم که مامان بزرگ ادامه داد و گفت: موقعی که تو خواب

بودی دوستت آقای دکتر اومده بود. عجب پسره نازنینی، خدا به پدر و مادرش ببخشه. دستمو به صورتم کوبیدم و گفتم: ای وای، پس چرا منو بیدار نکردید، خیلی زشت شد. مامان: من خواستم بیدارت کنم ولی نذاشت، گفت خسته ای و باید بخوابی. به حالت تاسف سرمو تکون دادم و گفتم: خیلی بد شد، اینجا قلمبه شده و خوابیدم، آبروم

رفت.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم. چون ساعت هفت و نیم بود و موقع خوردن شام، برای

چیدن میز به کمک مامان رفتم. منتظر بودم که از دعوت فردا شب حرفی خواهد زد ولی هر

چه انتظار کشیدم چیزی نگفت. بعد از شام تلویزیون نگاه می کردم که تلفنم زنگ زد، با دیدن

شماره امید فوراً جواب دادم. بعد از سلام و احوالپرسی تا گفتم با زحمتهای من چیکار می

کنید؟ گفت: ای یاسمن جان، از صبح زود این آقا رضا منو بیدار کرده که الا و بلا باید ببری

این فرش و مبل و توی پارکینگ بشوری. هی می گم رضا جان قالی شوئی برای چیه، برای

همین کاراست دیگه. می گه نه، فرش نجسه و باید خودت بشوری. گفتم بابا حداقل خودت هم

بیا کمک، می گه من دانشگاه دارم نمی تونم. خلاصه از صبح تا الان همه اشک از دارم و

الان حسابی خسته خسته ام.

دلم بر اش سوخت، بخاطر بی حواسی من حسابی تو زحمت افتاده بود. برای همین با

شرمندگی گفتم: ببخشید امید، اسباب زحمت شدم، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

- تشکر لازم نیست عزیزم، من کاری نکردم.

-چرا همه اش کار، حسابی خسته شدی؟

خنده کنان جواب داد: این تن خسته فدای تو باد، چون دادیم دست قالی شوئی.

چند دقیقه ای باهاش صحبت کردم، سپس گوشی رو قطع کرده و به مامان که شش دونگ

حواسش به من بود گفتم: دوست رضاست، امید. همونی که دیشب داشتم ازش برات تعریف

می کردم. طفلکی از صبح فرش شسته، مبل شسته، حسابی تو زحمت افتاده.

با توضیحاتی که به مامان دادم قانع شد، ولی باز هم از مهمان فردا شبش حرفی نزد. خیلی

دلم می خواست علت سکوت کردنش رو بدانم، هی می گفتم حتما یادش رفته و الان می گه

ولی تا موقع خواب هر چه منتظر شدم خبری نشد.

صبح از وقتی که به سر کار رفته بودم سرم گرم مهمانهای خارجی بود. نزدیک ظهر بود که

امید دوباره تماس گرفت و حالمو پرسید، سپس برای شام دعوتم کرد. لحظه ای فکر کردم،

مامان حرفی نزده بود و برای اینکه من هم کارهای رضا رو تلافی کرده باشم، قبول کردم.

بعد از ظهر چون باز به کارخانه می رفتیم و ممکن بود کارمون به درازا بکشد به مامان تلفن

کرده و خبر دادم، باز مامان حرفی از آمدن رضا نزد و من با خیال آسوده همراه مهمانها و

آقای سعیدی به کارخانه رفتیم. وقتی برگشتیم هوا کاملا تاریک شده بود. نگاهی به ساعت

انداختم، نزدیک هفت ونیم بود. اگر اون ساعت به خونه می رفتم به هیچ وجه نمی توانستم از

دست مامان خلاص بشوم برای همین تلفن کردم و گفتم: مامان برای شام منتظرم نباشید، من

با امید دوست رضا بیرون می ریم.

مامان که انتظار نداشت جا خورد و لحظه ای سکوت کرد، سپس گفت:

- یاسی، زنگ بزنی و کنسلش کن برای شام مهمون داریم.

- شرمنده مامان جان، من نمی تونم، بهش قول دادم، زشته بعد از این همه در دسر الان

قرارمو بهم بزنی.

- من فکر میکنم امشب خونه نبودنت زشت تر باشه چون به این یکی بیشتر مدیونی.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: مادر من، هر کی هم قراره بیاد شرمنده چون من برنامه مو

به هیچ وجه بهم نمی‌زنم. شما که بهتر می‌دونید من سرم بره قولم نمیره. حالا کی هست که

شما این همه اصرار به بودن من می‌کنید.

- دکتر محمدی، پریروز دعوتش کردم.

- ا خیلی بد شد، چرا زودتر بهم نگفتین. اون وقت با امید قرار نمی‌داشتیم، بهر جهت

مقصر خودتونین و از طرف من هم عذر خواهی کنید.

به این ترتیب با یک برنامه حساب شده می‌تونستم حال رضا رو مثل خودش بگیرم. طبق

قرار قبلی مون با امید، جلوی پارک ساعی همدیگر رو سر ساعت هشت می‌دیدیم. من

زودتر رسیده بودم و چون ماشین به همراه نداشتم نیم ساعتی تا اومدن امید منتظر ایستادم،

حسابی سردم شده بود. وقتی رسید فوراً سوار ماشین شدم و بخاری رو، روی درجه زیاد

گذاشتم تا یخ پا و دستام باز بشه. یه خورده که گذشت کمی گرم شد. امید بر عکس رضا به

پاتوقهای خوب و دنج وارد بود برای همین به یک رستوران سنتی رفتیم.

با اینکه با امید گرم صحبت و بگو و بخند بودم ولی روحم در اطراف خونه در حال پرواز

بود. خیلی دلم می‌خواست قیافه رضا رو موقعی که می‌فهمید با امید رفته و خونه نیستیم، می

دیدم. اونقدر سر کیف و شنگول بودم که حد نداشتم، برای همین با اشتها غذایم رو خوردم.

بعد از غذا، امید گفت: اهل قلبون هستی؟

مستانه خندیدم و گفتم: نه، من دودی نیستم خیلی هم بدم می‌آید.

امید چشماشو ریز کرد و گفت: دروغ نگو بهت نمی آید.
پاکت سیگارو از کیفم بیرون آوردم و تعارف کردم و گفتم: می کشی؟
آرام با نوک انگشتانش ضربه ای به پیشانیم زد و گفت: منو می خوای رنگ کنی،
خانم، خانما.

من خودم همه رو رنگ می کنم.
- مشخصه، نیاز به گفتن نیست.
سفارش چایی و قلیون رو داد. مشغول کشیدن قلیون بودیم که تلفنش زنگ زد و بعد از
سلام

کردن ، آدرس رستوران رو داد. بعد از قطع کردن تلفن با کنجکاو پرسیدم: کی بود،

مهمون داریم؟

- رضا.

کنجکاو شدم ولی برای اینکه امید شک نکند، خیلی عادی پرسیدم: چیکار داشت، می
خواست

بیاد اینجا؟

- نه، فکر نمی کنم.

- راستی می دونی رضا کجاست؟

- نه.

- خونه ما، شام مهمونه.

تا اینو گفتم امید که داشت چایی می خورد قند به گلوش پرید و به سرفه افتاد، خنده
کنان به

پشتش زدم و گفتم: چرا هول کردی؟

وقتی سرفه اش قطع شد با چشمای گرد شده گفتم: پس تو چرا اینجا؟

اخمی کردم و گفتم: اگه ناراحتی برم؟

- نه ، نه ناراحت نیستم. منظورم این بود که...

لحظه ای مکث کرد، سپس ادامه داد و گفت: هیچی بابا ولش کن، خوب چی داشت می
گفتم.

با دوستت، سر دختر همسایه دعواتون شده بود.

- آهان یادم اومد.

و شروع کرد به تعریف کردن بقیه خاطراتش. از دوران دبیرستان، پسری شیطون و بازیگوش بود که آگه یک سال آخر دبیرستان یه بند درس نمی خوند در دانشگاه قبول نمی شد.

همانطور که داشت حرف می زد یک دفعه ساکت شد و به نقطه ای چشم دوخت. فوراً به مسیر نگاهش، نگاه کردم و با دیدن رضا شوکه شدم. فوراً به سمت امید چرخیدم، اون هم مثل من انتظار دیدنش را نداشت و سرش رو به علامت

سوال تکان داد و من هم شونه هامو بالا انداختم. وقتی به نزدیکمون آمد با دیدن قیافه عصبانیش حدس زدم برای چی آمده، تا رسید سلام کرد و همانطور ایستاده پرسید: تو با من

چه مشکلی داری؟
خیلی خونسرد گفتم: اول بفرما یه گلویی تازه کن بعد باهام دعوا کن.
نفس عمیقی کشید و لبه تخت روبرویم نشست. برایش چایی ریختم و بعد پرسیدم:
- خوش گذشت؟
خیره نگاه کرد و گفت: بله، جای شما خالی.
از رو نرفتم و گفتم: دوستان بجای ما.
اینبار نوبت امید بود رو به اون کرد و گفت: چرا نگفتی با یاسی قرار داری؟ هان.
امید هم مثل من خیلی خونسرد جواب داد: مگه تو هر جا میری به من میگی، تو خودت چرا

نگفتی خونه یاسمن دعوت داری، آب زیر کاه.
خنده ای کردم و گفتم: این همه راه اومدی که بپرسی چرا امید بهت نگفته، خوب اگر صبر

می کردی شب خونه می اومد و اون وقت می پرسیدی.
با عصبانیت جواب داد: نه، اومدم ببینم تو چه دردی داری. چرا همه اش در میری؟
امید خنده ای کرد و گفت: رضا خیلی بی ادبی، مگه یاسمن کش تنبونه که هی در بره.
تا اینو گفت من هم زدم زیر خنده. رضا سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: تو رو خدا

ببین گیر چه آدمایی افتادم.
چشمامو تنگ کردم و گفتم: مجبور نیستی باهام حرف بزنی، برو با از ما بهتر
بگرد و

حرف بزنی.
یک دفعه تا بنا گوش سرخ شد و با خشم استکان را توی نعلبکی کوبید و با چشمای از
حدقه در

آمده خیره خیره نگاهم کرد و سپس گفت: ممنون که راهنماییم کردی.
امید که دید اوضاع قمر در عقربه، سر قلیون رو به طرف لب رضا برد و گفت: جون
من

بیا یه پکی بهش بزن تا عصبانیتت فروکش کنه.
رضا با حرص دست امید رو پس زد و بلند شد و گفت: خوش بگذره، خداحافظ.
بعد از رفتن رضا، امید به فکر فرو رفته و من هم حال چندان مساعدی نداشتم برای
همین

آهسته گفتم: امید بریم.
سرش رو بلند کرد و به صورتم دقیق شد و گفت: باشه بریم.
بلند شدیم و از رستوران بیرون آمدیم و تا رسیدن به خونه هر دو در سکوتی مطلق
فرو رفته

بودیم. وقتی می خواستم پیاده بشوم رو به امید کردم و گفتم: وقتی رفتی خونه بهش
بگو،

مامان تا چند ساعت پیش حرفی از اومدنش بهش نزده بود و موقعی که بهش تلفن
کردم تا با

تو بودم رو بهش اطلاع بدم، تازه گفت که قراره شب رضا خونمون بیاد.
_ باشه، پیغامتو می رسونم.
وقتی بالا رفتم خوشبختانه آثار نارضایتی رو در چهره مامان ندیدم و این جای شکر
داشت.

از اون شب به بعد دیگه با هم تماسی نداشتیم و فقط روزهای جمعه همدیگر رو میدیدیم و به

غیر از سلام حرف دیگری بینمون رد و بدل نمی شد. در عوض با امید خیلی صمیمی شده و

با هم مرتب در تماس بودیم، همانطور که رضا و مژگان با هم جون جونی شده بودند. و این موضوع باعث شده بود که با مژگان هم فاصله بگیرم و البته اون هم بی میل نبود شاید

منو رقیب خودش می دید. هر چند رضا اونو انتخاب کرده بود. با نزدیک شدن عید، در محل کارمون هم ارتباطمون کم رنگ تر شده بود و کمتر با هم حتی

در مورد کار حرف می زدیم. آخرین جمعه ای که قرار بود به کوه برویم. وقتی رسیدم دیدم امید و رضا هنوز نیامدند، چند

دقیقه ای که منتظر شدیم امید به تنهایی از راه رسید. همه سراغ رضا رو گرفتن که امید

گفت: کار داشت نتونست بیاد. مهدی متعجب پرسید: این چه کاری بود که مانع اومدن رضا به کوه شده، تا حالا پیش نیومده

بود. امید شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی دونم، خیلی خصوصی بود که به من هم نگفت.

سجاد: اتفاقاً دیروز عصر با هم بودیم ولی حرفی از نیومدنش نزد.

امید: بابا چیکارش دارین این هفته رو دلش خواسته بره، بگرده و دختر بازی کنه. بچه ها دست از کنجکاوی برداشته و به راه افتادیم. کمی از بقیه فاصله گرفتیم، آرام در گوشم

گفت: طفلکی تو خونه افتاده و نای بلند شدن نداره.

با شنیدن این حرف چنان منقلب شدم که از حرکت ایستادم و با چشمای گشاد شده خیره

نگاهش کردم، موزیانه لبخند زد و گفت: آخر مچت را گرفتم. خودمو لو داده بودم، سرمو پایین انداختم و با نوک کفشم برفهای یخ زده زیر پامو می‌کندم که

دوباره گفت: از همون روزهای اول که دیدمت فهمیدم دوشش داری. بر حال خودم حاکم شده و سرمو بالا گرفتم و با حالت عادی گفتم: نه، تو اشتباه فهمیدی.

چون خیلی از بچه‌ها عقب افتاده بودیم شیرین به عقب برگشت و با دیدن ما، فریاد زد و

گفت: شما دو تا چرا ایستادین، مشکلی پیش اومده. به راه افتادم و امید هم پشت سرم آمد، با گامهای بلند خودشو رسوند و گفت: یاسی، برای من

فیلم بازی نکن. من چند وقته تو و مژگان رو زیر ذره بین گذاشتم هر دوتون از رضا

خوشتون می‌آید، برای همین جلوی همه نگفتم رضا مریضه، چون می‌خواستم مطمئن بشم

که دو تا گل و یه باغبون. بی اختیار اشک روی گونه هام لغزید، آهی کشیدم و جواب دادم: پس اینو هم فهمیدی که اون

مژگان رو دوست داره. دستمو گرفت و نگه داشت و گفت: راستش رو بخوای این یکی رو نفهمیدم چون رضا خیلی

تو داره و حالا حالاها نمی‌شه بهش نفوذ کرد.
- تو دروغ می‌گی، بخاطر اینکه من ناراحت نشم اینطوری می‌گی.
- نه نه جان یاسی، می‌بینم که رضا خیلی با مژگان اخت شده، شاید هم بخاطر اینکه تو

خودتو کشیدی کنار.

- آگه تو بجای من بودی این کارو نمی کردی، نمی شه که به زور خودمو تحمیل کنم برای

همین دیدم بهترین کاره. بهر جهت به زودی صداش در می آید. شاید هم سورپرایز کنن و یک

دفعه کارت عروسی شونو بین همه پخش کنن.

قاه قاه خندید و گفت: پس با حساب تو شاید هم به زودی بچه دار بشن. محکم به شونه اش کوبیدم و گفتم: خیلی لوس و بی مزه ای. راستی امید یه خواهشی ازت

دارم.

زودتر از من گفت: که به رضا حرفی نزنم.

- او هوم.

- مطمئن باش، آگه می خواستم رضا بدونه خوب بهش می گفتم. ولی یاسی تو هم امروز

سری بهش بزن، طفلکی بد جوری سرما خورده، از دیشب تب و لرز گرفته و بی حال

افتاده. البته این حرفی رو که می خوام بهت بگم به حساب منت گذاشتن یا دوستیم با رضا

نذار. من بخاطر رفاقت خودمون بهت می گم، از حق نگذریم طفلکی چند بار در حقت خوبی

کرده.

- قبول دارم خیلی در حقم لطف و خوبی کرده، باشه می آم. وقتی به خونه برگشتم، مامان رو در جریان مریضی رضا گذاشتم و خواستم تا براش سوپ

درست کنه. اون هم فوراً دست به کار شد و خیلی زود آماده کرد، غیر از سوپ کمی هم غذا

آماده کرد. نزدیک ظهر، ظرفهای غذا رو برداشته و به اونجا رفتم. جلوی درب برای امید

sms دادم که به کمک بیاد، اون هم فوراً پایین اومد و به کمک هم ظرفها رو برداشته و بالا

رفتیم. موقع بالا رفتن امید گفت: من به رضا نگفتم که می آیی دیدنش، وقتی تو رو ببینه

حسابی جا می خوره.

-شاید هم خیلی ناراحت بشه.

- یاسی اشتباه می کنی. رضا دل نازکتر از اونیه که تو فکر می کنی، اگه دوستت هم

نداشته باشه بی تفاوت هم نیست چون چند بار ازم حالتو پرسیده. البته این نوع دوست داشتن

ها با هم فرق می کنه، می خوامی برات تشریح کنم.

- نه زحمت نکش، خودم می دونم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه نمی دونی.

بعد شروع کرد به تشریح کردن اجزای بدن آدمها، حیوانات و حسابی حالمو بهم زد. وقتی به

طبقه سوم رسیده و داخل شدیم، رضا با شنیدن صدای امید که یکریز حرف می زد با صدای

گرفته ای گفت: امید با کی حرف می زنی؟

امید هم جواب داد: با ننه بزرگم، پیرزن بیچاره فهمیده هفته اول شیفتم، اومده که تنها نباشم.

رضا سرفه کنان گفت: خوش اومده.

نمی دونم امید چطوری صدای پیرزنی را در آورد و گفت: زنده باشی ننه جون.

رضا هم با صدایی که انکار از ته چاه در می آمد جواب داد: سلامت باشی مادر.

به زور خودمو کنترل کرده بودم که با صدای بلند نخندم. بعد از درآوردن پالتوم، امید آهسته

گفت: غذا ها رو بچینم توی سینی ببریم اونجا با هم بخوریم.

بعد داد زد و گفت: رضا، ننه جون ساندویچ کالباس خریده و با خودش آورده، می خوری.

باز سرفه ای کرد و گفت: نه دستش درد نکنه، گلوم درد می کنه، نمی تونم بخورم. با مسخره بازیهای امید از بس که آهسته خندیده بودم، دلم درد گرفته بود. بعد از چیدن غذاها

داخل سینی، سینی رو بدست گرفته و به اتاق رفتیم. پتو را روی سرش کشیده بود که امید باز

به شوخی گفت: رضا، ننه جون اومده تو رو ببینه و حالتو بپرسه. پتو را از روی سرش کشید و به محض دیدنم، لبخند بی رمقی زد و گفت: ننه بزرگت خوش

اومد. خواست بلند شه که مانع شدم و گفتم: دراز بکش، من نیومدم که مزاحم استراحت تو بشم،

راحت باش. ببخشیدی گفت و دراز کشید، کمی از سوپ برایش توی بشقاب ریختم و گفتم: این از گلوت

پایین می ره. سر جایش نشست و بشقابو ازم گرفت و شروع کرد به خوردن. امید هم مشغول خوردن بود

که رضا نگاهی به من کرد و سپس رو به امید گفت: حداقل یه تعارف هم به ننه جونت بکن. امید همانطور که مشغول بود جواب داد: ننه جونم اهل تعارف نیست، اگه بخواد خودش می

خوره. یک دفعه غذا به گلوی امید پرید، داشت خفه می شد، فوراً برایش آب ریختم، کمی که خورد

حالش جا اومد وگفت: یاسمن راضی نبودی بخورم، عجب آدم خسیسی هستی.

- امید خیلی نمک شناسی، من لطف کردم و برات غذا آوردم. حالا متلک بارم می کنی.

امید نگاهی به رضا کرد و گفت: پس حتما رضا چشمم زد از بس که چشم دیدنمو نداره، کور

بشه اون چشمای هیزت.

رضا با بیحالی جواب داد: امید خواهشا یه امروز رو دست از سرم بردار ، به خدا حال

ندارم.

امید: الهی که حلواتو بخورم تا از دستت راحت بشم.

یک دفعه از دهانم پرید گفتم: الهی که حلوای خودتو بخوریم.

امید قاشق را زمین گذاشت و هر هر خندید، نگاهی به رضا انداختم. لبخند زنان گفت:

- پس باهام آشتی کردی، هر چند که هنوز دلیل قهر کردنت رو نفهمیدم.

امید که هنوز از خنده ریسه رفته بود، نگاهی به من کرد و رو به رضا گفت: چقدر می دی

من بهت بگم.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: امید مگه چیزی بوده که تو میخوای بگی.

- باید حق سکوت بدی، وگرنه لوت می دم.

- امید.

رضا که شک کرده بود گفت: هر چقدر بخوای من بهت میدم، بگو.

امید: از سی تومن شروع می کنیم هر کی بیشتر داد، مزایده است.

- امید: به خدا کم کم داری حرصمو در می آری.

امید بی توجه به حرفهای من، نرخ می گفت و رضا هم قبول می کرد آخر سر رضا گفت:

-امید: کم کم داره خوابم می گیره. گفتم هر چقدر بخوای بهت می دم بگو، ببینم مشکل

یاسمن چیه تا راه حلی براش پیدا کنم.

امید بی توجه به ایما و اشاره های من گفت: قول دادی ها.

-آره، زود باش بگو.

امید یک قاشق غذا به دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: هیچی فقط خواستم یه خورده سر به

سرت بذارم تا سر حال بشی. آفرین پسر، بقیه سوپ تو بخور تا یه خورده انرژی بگیری.

همان لحظه موبایل رضا زنگ زد، نگاهی کرد و گفت: مژگان.

سپس گوشی را روشن کرد و جواب داد. من و امید به هم نگاه کردیم. با شنیدن اسم مژگان

اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدیم. نمی دونم مژگان چی می گفت که رضا ساکت

شده و گوش می کرد. بعد گفت: نه بابا سرما خوردم. و به دنبالش چپ چپ نگاه امید کرد.

فهمیدم مژگان حرفهای امید رو برایش می گه. نمی دانم باز چی گفت که رضا جواب داد: نه

قربونت.

خیلی دلم می خواست حرفهای مژگان رو هم بشنوم ولی حیف که امکانش نبود. بعد از چند دقیقه مرسی و قربونت گفتن، گوشی را قطع کرد و با حرص به امید گفت: چرا

دروغ گفتی؟

امید هم خیلی جدی جواب داد: برای اینکه می خواستم ببینم فضولم کیه، کی می خواد دو بهم

زنی کنه.

رضا: مژگان قصد فضولی نداشت و نه می خواست دو بهم زنی کنه فقط زنگ زده بود ببینه

چرا امروز نرفته بودم.

امید با اخم جواب داد: حالا که فهمید مریض بودی خیالت راحت شد.

رضا: آره برای همین گفت سوپ درست می کنم و می آم اونجا.

بغضم گرفت ولی خودمو کنترل کردم که امید گفت: خوب بهش می گفتی یاسمن زحمت

کشیده و آورده.

رضا با ناراحتی جواب داد: خوب آگه می فهمید یاسی اینجاست ناراحت می شد. دیگه موندن جایز نبود چون دیگه طاقت اون همه توهین و تحقیر رو نداشتیم، فوراً بلند شدم و

به حال رفتم. امید هم پشت سر من به حال آمد، تند پالتومو پوشیدم که دیدم رضا هم آمد. وقتی

دید آماده رفتن هستم، سرفه کنان گفت: یاسی یه دقیقه مجال بده برات توضیح بدم. بغضم ترکیب و در حالیکه گریه می کردم جواب دادم: لازم به توضیح نیست اونچه رو که باید

می شنیدم، شنیدم. و به سمت درب دویدم. امید هم پشت سر من روانه شد، خیال کردم برای بدرقه ام آمده و

گفتم: زحمت نکش، خودم می رم.
- من هم باهات می آم.
- نترس، اونقدر احمق نیستم بخاطر یه آدم پست و بی ارزش خودمو بکشم.
- نه، حوصله دیدن هیچ کدومشونو ندارم.
- پس بیا تو رانندگی کن، من حوصله ندارم.
امید پشت فرمان قرار گرفت، چون مقصد معینی نداشتیم بی هدف بی آنکه حرفی بزنیم می

چرخیدیم. اونقدر اوضاعم بی ریخت بود که دلم می خواست سرمو به دیوار می کوبیدم تا

آروم می شدم. به امید گفتم: امید، من حالم اصلاً خوب نیست باید چیزی بخورم تا آروم بشم.

برام مهم نیست که تو در مورد چی فکر می کنی. سرش رو به نشانه مثبت تکان داد و خودش به آدرسی که می شناخت رفت. هوا داشت رو به

غروب می رفت که مامان تلفن کرد و گفت: یاسی، من و نیلوفر با مرجان می ریم خرید.

آگه اومدی دیدی نیستیم نگران نشو.

- باشه، برید به سلامت.

با شنیدن این خبر به امید گفتم: امید، مامان اینا رفتن خرید تا اونا برنگشتن و منو با این حال

و احوال ندیدن زودتر برم خونه.

امید نزدیک خونه جلوی آژانسی پیاده شد و من به تنهایی به خونه رفتم و خسته بی حال روی

تخت ولو شدم.

با اینکه با صدای مامان چشم باز کردم، خمیازه ای کشیدم و گفتم: ساعت چنده؟ مامان لبخند زنان جواب داد: باید بری سر کار، دیشب ما که خونه اومدیم خواب بودی. چون

می دونستم صبح زود بیدار شدی، صدات نکردم.

تعجب کردم ولی برای اینکه مامان متوجه نشود، به حالت عادی گفتم:

- آره، خیلی خسته بودم.

- دکتر حالتش خیلی بد بود آره، بیچاره صدات گرفته بود.

دلم هری ریخت و با خودم گفتم، حتما خواسته از اتفاق دیروز مامان با خبر بشه. سری تکان

دادم و منتظر حرفهای مامان شدم که گفت: دیشب زنگ زد و خیلی هم تشکر کرد، می

خواست از تو هم تشکر کنه که گفتم خوابیدی. مثل اینکه چند بار هم باهات تماس گرفته بوده

ولی گویا تلفنت خاموش بود، گفت بهت بگم حتما امروز باهات تماس بگیره. خوب حالا

پاشو آماده شو.

در دلم گفتم بیخود کرده گفته باهات تماس بگیرم. اول بره از مژگان جونش اجازه بگیره.

حول و حوش ساعت ده توی اتاق آقای سعیدی مشغول توضیح دادن کارهایم بودم که تلفنم

زنگ زد، لحظه ای معذرت خواهی کرده و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. با دیدن شماره

رضا، با حرص گوشی رو خاموش کردم که آقای سعیدی گفت: دخترم راحت باش و جواب

بده.

- بعدا تماس می گیرم.

نیم ساعتی کارم طول کشید. وقتی به اتاقم برگشتم آقای عطایی به تلفن روی میزش اشاره

کرد و گفت: با شما کار دارن.

به خیال اینکه مامان پشت خط است سریع گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله

به جای صدای مامان، صدای رضا در گوشی پیچید. فوراً گفتم: یاسی، جان مامان قطع

نکن.

چون به جان عزیزم قسم داد قطع نکردم و به سردی گفتم: بفرمایید.

- باید به حرفهام گوش بدی.

- دستور؟

- نه، منظورم این نیست. می خوام همه چیزو برات توضیح بدم ولی پای تلفن نمی شه.

خواهش می کنم یه سر بیا بیمارستان، این امید بد مصب، از دیروز باهام لج کرده و هر

چقدر بهش می گم قبول نمی کنه چند ساعتی بجای من وایسه، بچه های دیگه هم چون شب

عیده خودشون گرفتارن. خواهش می کنم عصر یه سری بهم بزن، من امشب برای مشهد

پرواز دارم و فرصت اینکه خودم پیام دنبالت رو ندارم.
لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم: چشم با خانم غیائی در میون می دارم آگه ناراحت نشدن

خدمت می رسم، فعلا خداحافظ، چون کار دارم.
همین طور که می گفت: یاسی خواهش می کنم. گوشی رو سر جایش گذاشتم و رو به آقای

عطایی گفتم: به غیر از مادرم هر کسی زنگ زد بگید نیستم، خیلی کار دارم خودتون که می

دونید.
در دلم هر چه بد بیراه بود نثارش کردم، اعصابم به کلی بهم ریخته بود. دلم می خواست دو

روز باقی مانده هم تمام می شد و من نفس راحتی می کشیدم. تا عصر رضا چند بار دیگر هم

تماس گرفت و هر بار آقای عطایی گفت که نیستم. از اینکه مثل من حسابی کنف می شد

عشق می کردم. عصر ساعت هفت، خسته و کوفته به خانه رفتم. از فرط خستگی نای حرف

زدن رو نداشتم برای همین روی کاناپه دراز کشیده و همانجا هم خوابم برد. وقتی چشم باز

کردم همه چراغها خاموش و مامان اینا هم خوابیده بودند. دلم از گرسنگی ضعف می رفت،

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مامان غذایم رو توی بشقاب روی گاز آماده گذاشته بود، برداشتم و داخل مایکروفر گرمش کردم. داشتم غذا می خوردم که مامان خواب آلود به

آشپزخانه آمد و از توی یخچال، ظرف شیر رو برداشت و یک لیوان شیر برای خودش

ریخت. سپس صندلی رو عقب کشید و نشست و گفت: این روزا اونقدر غرق کار شدی که

وقتی خونه می آیی خسته ای و فوراً می خوابی، وقت حرف زدن پیدا نمی کنم. نگاهش کردم و گفتم: خیر باشه، اتفاقی افتاده که من باید با خبر بشم. - نه راجع به مسافرت عید می خواستم نظرتو بپرسم. مامان بزرگ اینا رو که می دونی

قراره برن سوریه، خاله مرجان اینا هم با دایی محمد اینا می رن شمال، فقط موندیم ما که

منتظر جواب تو هستیم.

- مگه هر سال با هم دسته جمعی شمال نمی رفتیم، حالا چی شده که من باید نظر بدم.
- گفتم شاید به خاطر سامان نخوای که با اونا بریم.
- نه، می ریم سامان یه خورده بالا و پایین می پره ولی بعد دست از سرم بر می داره.

نگران نباشین، من بلام چطوری سر عقل بیارمش.
- در ضمن دکتر زنگ زده بود و می خواست با تو صحبت کنه. وقتی بهش گفتم خوابیدی

باور نکرد و گفت: حاج خانم، یاسی شما رو هم مجبور به دروغ گفتن کرده. با تعجب جواب

دادم: نه آقای دکتر، باور کنید اونقدر که خسته بوده تا خونه رسید روی مبل خوابش برد.

ببخشید اتفاقی افتاده؟

چند دقیقه ای ساکت شد و بعد گفت: راستش از دیروز باهام قهر کرده البته تقصیر خودمه،

حرف نسنجیده ای زدم و او مجال توضیح نداد. از دستم دلگیر شده و موبایلش رو خاموش

کرده و توی محل کارش هم سپرده بگن نیستش. یک دفعه از کوره در رفتم و گفتم: عجب پسر پررویی، هم بهم توهین کرده هم طلبکار شده.

مامان: چی شده مگه، از دکتر روم نشد بپرسم، بگو ببینم چی شده؟ برای مامان توضیح دادم، کمی فکر کرده و سپس گفت: شاید بنده خدا منظور بدی نداشته و

تو به خاطر مزگان سخت می گیری و یا اشتباه برداشت کردی. با چشمان گشاد شده گفتم: یعنی چی مامان، من اشتباه برداشت کردم امید چی؟ چرا از

دیروز با رضا قهر کرده، اون که دیگه روی رضا حساس نشده که باشه حالا خودتو ناراحت نکن، دیگه باهاش حرف نزن و ازش فاصله بگیر.

مامان بعد از خوردن شیر برای خواب به اتاقش رفت و من هم به اتاق خودم رفتم ولی حرف

های طلبکارانه رضا بدجوری کلافه ام کرده بود. نمی توانستم بخوابم و سر جایم غلط می

زدم، دیدم اگه حرفامو بهش نزنم سخته خواهم کرد برای همین گوشی رو برداشته و شمارش

رو گرفتم.

بعد از چند بار بوق زدن، نا امید شده و می خواستم قطع کنم که خواب آود جواب داد: بله.

در حالی که سخت عصبانی بودم با صدای بلند گفتم: آقای دکتر می تونم چند دقیقه ای وقتتونو

بگیرم.

از تن صدایش مشخص بود حسابی جا خورده و خواب از سرش پریده، چون شتابزده گفت:

یاسی تویی؟

- بله خودم هستم.

- بالاخره زنگ زدی؟!

- بله زنگ زدم بگم خیلی پررویی، هرچی از دهننت در می آد بهم می گی، توهین می کنی

اونوقت طلبکارم شدی. اگه مژگان رو دوست داری این دلیل نمی شه منو خار و حقیر

بکنی.

- یاسی تو چی می گی چه دوست داشتنی؟

- خوب می دونی چی می گم، آقا جان شتر سواری دلا دلا نمی شه. ما خودمون زودتر

فهمیدیم، ولی برای اینکه همیشه جانماز آب می کشی سعی می کنی از همه پنهون بکنی.

اونقدر خود خواه و خود بینی که سعی در کوچیک کردن دیگران داری. حالم ازت بهم می

خوره و دیگه نمی خوام صداتو بشنوم، فهمیدی.

بلافاصله گوشی را خاموش کرده و به گوشه ای پرت کردم. اونقدر ناراحت و عصبانی بودم

، حواسم به مامان که درب آستانه در ایستاده بود، نبود.

وقتی سرم را بالا گرفتم، مامان برآیم کفی زد و گفت: آفرین، آفرین، دستت درد نکنه، چه

ادب و کمالی. نصف شب ، ساعت سه و نیم زنگ زدی و هرچی از دهننت در اومده بهش

گفتی. خسته نباشی، حالا بگیر بخواب.

هاج و واج نگاهش می کردم. وقتی حرفهاشو زد ، درب رو محکم کوبید و رفت. حرفهای

مامان دلم را به آشوب انداخته بود.

از اینکه اون وقت شب بدون ملاحظه زنگ زده و حرف های نادرست بر زبان آورده بودم

آزارم می داد ، ولی با یاد آوری حرکت و حرفهای روز قبلش این حق رو به خودم می دادم.

اونقدر فکرم پریشان و آشفته بود که خواب از سرم پریده بود ، چشم به عقربه های ساعت

دوخته بودم تا هرچه زود تر به سر کار رفته و آخرین روز باقی مانده اسفند ماه را سپری

کنم. با این که حوصله کارکردن و دیدن مژگان رو نداشتم ولی مجبور به تحمل بودم و با علم به

اینکه روز سختی پیش رویم بود راهی محل کار شدم. با این که سرم حسابی گرم کار بود

ولی همه حواسم به تلفن بود که شاید رضا تماس گرفته و قصد دلجویی ازم داشته باشه. بعد همان موقع به خودم نهیب زده و می گفتم انتظارت بیخود است، با دسته گلی که تو دیشب

به آب دادی محال است که رضا دیگه سراغی ازت بگیره. وقتی ساعت کارم به پایان رسید نفس راحتی کشیدم و بعد از خداحافظی از همکارانم و

مژگان پیش امید به بیمارستان رفتم، با هم به کافی شاپ (بوفه) بیمارستان رفتیم و امید سفارش دو فنجان قهوه داد. بعد از خوردن قهوه ، امید گفت: یاسی دیروز خیلی دلم برای رضا سوخت، از صبح با اون

حال خرابش که به زور سرا پا ایستاده بود یه بند زبان می ریخت که چند ساعتی به جاش

بایستم ولی من باهش سر سنگین بودم و اعتنایی نمی کردم تا مثل خودش حال گیری کنم. همانطور هم با اخم و تخم باهش خدا حافظی کردم. خنده ای کردم و گفتم: بخاطر من ، رابطه شما دو تا هم تیره شده. البته من هم نصف شبی

حالشو گرفتم.

امید متعجب پرسید: چرا نصف شب، خدا روز رو ازت گرفته بودن که نصف شب بیدارش

کردی و بهش پاتک زدی.

- برای اینکه وقتی خونه رسیدم از خستگی بیهوش شدم. وقتی هم که بیدار شدم. نصف شب

بود، داشتم یه لقمه نون کوفت می کردم که مامان به سر و صدای من بیدار شد و اومد. آقا دیروز زنگ زده و چغولی منو به مامان کرده، انگار یه چیزی هم بهش بدهکار شدم. من

هم یه لحظه قاتی کردم و زدم به سیم آخر و هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم. امید: پس با این حساب چشم دیدن هیچ کدومونو نداره. امروز، نه اون به من زنگ زده نه

من به اون.

- من هم چشم دیدن اونو ندارم، تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت قیافه بی ریخت شو نبینم. امید خنده ای کرد و گفت: پس باهش قطع رابطه کن ولی حالا نمی خواد جوش بیاری.

راستی تعطیلات رو کجا می ری، تهرانی؟

- نه با خانواده مامان اینا میریم نور، از طرف شرکت نفت هر سال به شوهر خاله ام ویلا

میدن و ما هم می ریم اونجا.

امید ابروشو بالا برد و گفت: اوه، معلومه پست مهمی داره، آگه یه موقع از پزشکی خسته

شدم می آم پیش شوهر خالت کار می کنم.
- آره، ولی امید جان به درد تو نمی خوره چون تو بیمارستان دختر خانمهای زیادی رفت

و آمد می کنن و این برای تو بهتره و بیشتر به دردت می خوره. راستی آگه دوست داری تو

هم همراه ما بیا.
امید خنده کنان جواب داد: بی مزه، نمی خواد تعارف شابدوالعظیمی بکنی چون خوب می

دونی من تا یک هفته نمی تونم از تهران تکان بخورم.
راستی یه سر عید دیدنی برو خونه خواهر رضا، نوشهر توی خونه های آموزش و پرورش.

امیدوارم بهت خوش بگذره.
با عصبانیت تصنعی جواب دادم: امید خیلی مسخره ای ، من می گم از ریخت رضا بیزارم

اونوقت تو می گی برم خونه خواهرش، تازه برم بگم من کی هستم که اومدم دیدن شما.

امید قهقهه ای زد و گفت: بگو من عروستون هستم.
با منویی که روی میز بود توی سرش کوبیدم و گفتم: خیلی لوس و بی مزه ای.
امید هم در حالی که می خندید گفت: یاسی ، جون رضا ولم کن، آبروم رفت.
بلند شدم و دستمو به حالت تهدید به طرفش گرفتم و گفتم: صبر کن به موقع حالتو می گیرم،

فعلا خداحافظ.
کمی که ازش فاصله گرفتم با صدای بلند گفتم: اونوقت من هم به رضا همه چیزو می گم.

جوابی ندادم و از درب بیرون اومدم. وقتی به خونه رسیدم با کمک مامان ساکمو آماده کردم و

شب مثل شبهای قبل زودتر به رختخواب رفتم تا صبح شاد و سر حال باشم. صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. مامان سر سجاده و نیلو توی رختخوابش بود، کنارش

دراز کشیدم و قفلکش دادم و بیدارش کردم. طبق قرارمون صبحانه رو توی راه می خوردیم،

بعد از چیدن وسایل تو صندوق عقب به میدان نو بنیاد رفتیم. دایی محمد اینا همزمان با ما رسیدند، چند دقیقه بعد آقای احمدی، شوهر خاله مرجان همراه

با پگاه و پندار سه ساله هم رسیدند. مامان و نیلوفر به ماشین آقای احمدی رفته و پگاه و

سامان هم به ماشین ما آمدند، وقتی سامان پشت فرمان نشست همگی حرکت کردیم. با خودم عهد کرده بودم که به رضا فکر نکنم تا تعطیلاتم خراب نشه و برای همین سعی می

کردم با پگاه و سامان گرم صحبت بشم. البته گهگاهی پرنده خیالم باز به سمت رضا پر می کشید ولی با یاد مژگان، آه در لیم جاری

می شد. آفتاب کاملا بالا آمده بود که برای خوردن صبحانه بین راه نگه داشتیم.

بعد از خوردن صبحانه در جمعی شاد دوباره به سمت نور به راه افتادیم، با ترافیک سنگین

جاده وقتی به نور رسیدیم هوا کاملا تاریک شده بود. ویلا بزرگ و در سمت جنگل بود، چهار تا اتاق خواب داشت که فوراً من و پگاه و سپیده

دختر داییم که سیزده سال داشت یکی را برای خودمان انتخاب کرده و وسایلمون رو جا

دادیم.

تنها کسی که جای معینی برای خواب نداشت سامان بود که به پیشنهاد مامان وسایلش را در

اتاق آنها جای داد.

بعد از جابجا شدن ، خانمها به آشپزخانه رفته و مشغول پخت و پز شدند، دایی محمد و آقای

احمدی هم طبق معمول بساط تخته رو چیدند. ما هم نیلوفر و پندار رو برداشته به لب ساحل

رفتیم. باد سردی از جانب دریا می وزید، چند دقیقه ای ایستاده و سپس به خاطر بچه ها

دوباره به ویلا برگشتیم.

بعد از خوردن شام، سفره هفت سین رو چیدیم چون ساعت ۱۱/۱۷ دقیقه زمان تحویل

سال بود. چند دقیقه ای بیشتر نمانده بود که کنار مامان نشستیم و دستش را در دستم گرفتم.

هر سال موقع تحویل سال، نیلوفر در یک طرف مامان و من در طرف دیگرش می نشستیم و

بدون استننا قیافه بابا جلوی چشمم زنده می شد. زمانیکه کنارمون بود بین شون شاد و خندان

می نشستیم. امسال غیر از بابا ، قیافه رضا هم در برابر چشمم تجسم شد. بعد از تحویل سال

یک ساعتی نشستیم ، سپس چون همگی خسته بودیم برای خواب به اتاقهایمان رفتیم. روز بعد نزدیک ظهر بود که مامان پیشم آمد و گفت: یاسی، یه زنگی به مژگان اینا بزن،

زشته مزگان دوست توئه و درست نیست بخاطر رضا ، رابطه تو باهاش بهم بزنی. چون وضعیت موبایل ها هر سال عید بهم می خورد بهانه آوردم و گفتم: مادر من، چطوری

زنگ بزنگم، موبایلم آنتن نمی ده. مامان اخمی کرد و گفت: بیخود بهانه نیار، داخل شهرک مخابرات هست. تلفن ویلاشونو هم

که می دونی، برو یه زنگ بزنگ. عید برای این کاراست، دور ریختن کدورتها، تو هم بهتره تو

سال جدید یه خونه تکانی به دلت بدی. چاره ای جز اطاعت نداشتم، برای همین با سامان به مخابرات رفته و تلفن کردم. گوشی رو

آقای غیائی برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک عید، مزگان رو صدا کرد. وقتی مزگان پای تلفن آمد به

محض برداشتن گوشی گفت: سلام خانم خانما، چطوری؟ خوبی؟ شادی مزگان به من هم سرایت کرد و دلمو از هر چی کدورت بود شستم و با انرژی جواب

دادم: سلام چشمون سیاه من، من خوبم تو چطوری، سال نو تو هم مبارک خانم. - سال نوی تو هم مبارک باشه. البته خانم، من تلگرافی تبریک گفتنت رو قبول ندارم و باید

بلند شی بیایی اینجا. فردا منتظرتم. - فردا نمی تونم پیام، یادت رفته انگار فردا تولد مامان، ولی پس فردا منتظرم باش. - باشه منتظرتم، از طرف من به مریم جون تبریک بگو. بعد از قطع کردن تلفن، به امید هم زنگ زده و عید رو تبریک گفتم. یک لحظه خواستم به رضا

هم زنگ زده و تبریک بگویم ولی زود پشیمون شدم و از باجه بیرون آمدم.

شب موقع خواب وقتی سر جایم دراز کشیدم از گوشه پرده نگاهم به ستاره های آسمون افتاد.

دنبال ستاره گمشده ام می گشتم، ستاره ای که قلبش برای دیگری می تپید، برای عزیز ترین

دوستم و با پیوند این دو خواه ناخود آگاه مجبور به دیدنش می شدم و این برای من قابل تحمل

نبود. در ذهنم تصویری از عروسی مژگان و رضا کشیده شد و با دیدن این صحنه، آه سینه

سوزی کشیدم.

صدای پگاه از عالم رویا بیرونم کشید: یاسی، هنوز نخوابیدی؟

غمگین جواب دادم: نه، کارم داشتی؟

بطرفش برگشتم و اون هم سرش را جلو آورد و گفت: به چی فکر می کردی که این قدر

دراماتیک بود.

دوباره آه کشیدم و گفتم: به بازی زندگی.

پگاه: یاسی چرا به سامان جواب رد دادی، یکی دیگه رو دوس داری؟ آره؟

چون دلم می خواست با یکی درد و دل کنم و پگاه هم دختر راز داری بود گفتم: آره، ولی به

خاطر اون به سامان جواب رد ندادم چون اون موقع احساس خاصی بهش نداشتم.

پگاه با کنجکاو پرسید: به سامان؟

- نه، اسمش رضاست.

وقتی همه چیز رو برایش گفتم با هیجانی کودکانه، دستاشو بهم مالید و گفت: تو کتابها و

فیلمها خیلی دیدم که دو تا دوست یه نفر رو دوست دارن، چقدر مهیج و جالبه.

بر سرش کوبیدم و گفتم: دیوونه، من از غصه دارم دق میکنم اونوقت تو با خوشحالی داری

ازش حرف می زنی.

با همان حالت جواب داد: خوب چیکار کنم برام خیلی خیلی جالبه یاسی، یه روز دعوتش کن

یعنی یه جایی باهانش قرار بذار من ببینمش.
با چشمای گشاد شده جواب دادم: پگاه خیلی مسخره ای، من می گم نمی خوام ریختشو ببینم

اونوقت تو می گی باهانش قرار بذارم، عمرا اگه ببینمش.
پگاه خنده ای کرد و گفت: نگو عمرا چون مجبوری به عروسیشون بری

مثل فنر از جا بلند شدم و بالش رو تو صورتش کوبیدم. به سر و صدای ما، سپیده سرش رو

بلند کرد و خواب آلود گفت: چه خبرتونه نصف شبی.
پگاه سر سپیده را روی بالش گذاشت و گفت: ببخشید، بگیر بخواب.
ما هم سر جامون دراز کشیدیم و همانطور که با هم حرف می زدیم خواب چشمامونو ربود.

صبح با سر و صدای پندار و نیلوفر چشم باز کردم ولی هر کاری می کردم نمی توانستم از

رختخواب گرم و نرم بیرون بیام.
به سمت پگاه برگشتم اون هم مثل من قصد جدا شدن نداشت. پتو را، روی سرم کشیدم تا

شاید بتوانم به بقیه خوابم ادامه بدم ولی با داد و بیدادی که اونها راه انداخته بودند امکان

نداشت.
به زور بلند شدم و به حال رفتم، خواب بد جوری بر چشمام غلبه کرده و قدرت باز نگه

داشتنش رو نداشتم برای همین دوباره جلوی شومینه دراز کشیدم که اینبار صدای مامان بلند

شد: تنبل پاشو مگه قرار نیست بری پیش مژگان، تا تو صبحانه بخوری و آماده بشی ساعت

ده شده.

با یادآوری مامان چاره ای جز بلند شدن نداشتم و برای اینکه خواب از سرم بپره به حمام

رفتم. وقتی از ویلا به سمت خزر شهر به راه افتادم ساعت ۹/۲۰ دقیقه بود. با اینکه صبح بود ولی باز هم جاده ترافیک بود و یک ساعت و نیم تو راه بودم، با دیدن آفتاب

بر صورتم دوباره خوابم گرفته و به زور چشمامو باز نگه داشته بودم. وقتی به ویلاشون رسیدم مژگان با برادر زاده اش، روزان روی تاب در حیاط نشسته بودند.

مژگان با دیدنم بلند شد و جلو درب دوید، ماشین رو جلوی درب نگه داشته و سریع پیاده

شدم.

دست در گردن هم انداخته و همدیگر رو بوسه باران کردیم و بعد با هم به داخل رفتیم. خانم

غیائی و آقای غیائی با گشاده رویی تحویلم گرفتند و دعوت به نشستن کردند، سراغ مهدیار و

خانمش را گرفتم که گفت: برای خرید به بیرون رفته اند. دقایقی نگذشته بود که آنها هم از بیرون آمدند. مهدیار از ترس بیتا و بیتا بخاطر غرور بیش

از حدش به سردی سلام و احوالپرسی کردند. یک ساعتی می شد که دور هم نشسته بودیم که

مژگان دست مو گرفته و به حیاط رفته و روی تاب نشستیم. به محض نشستن مژگان پرسید: چه خبر، چیکار می کنی با سامان. با آوردن اسم سامان به یاد کارهایش افتادم و خنده کنان جواب دادم:

- نمی دونی چه کارها می کنه، همه اش سعی می کنه به نوعی نظرمو جلب کنه تا شاید

تغییر عقیده دادم و جواب مثبت بدم.

- آخیش طفلکی گناه داره ، اینقدر نچزونش. من تو رو خوب می شناسم در مقابل محبتهای

اون براش ناز می کنی و عشوه می آیی و پدرشو در می آری. خندیدم و گفتم: نه بابا.

- آره جون خودت، من تو رو می شناسم چه تحفه ای هستی. عمدا پرسیدم: خوب چه خبر، شما چیکار می کنید؟ مژگان متوجه منظورم شد و برای همین لبخند زنان جواب داد: خبر خوب، هر روز بهم زنگ

می زنه. شیش روزه ندیدمش، خیلی دلم براش تنگ شده. سرش را روی شونه ام گذاشت و ادامه داد: یاسی، نمی دونی چقدر دوستش دارم. قلبم تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم و به حالت عادی پرسیدم: اون تو رو چقدر دوست

داره.

- از رفتارش می شه گفت خیلی ، ولی هیچ وقت به زیون نیاورده البته فکر میکنم همین

روزا اعتراف کنه، با بی صبری منتظر اون روزم. - انشاءالله به زودی شیرینی عروسی تونو می خوریم.

همان لحظه خانم غیائی صدا کرد و گفت:مژگان، تلفن. مژگان با شنیدن این حرف با خوشحالی وصف نا پذیری فوراً بلند شد و گفت: حتما

رضاست.

بعد از رفتن مژگان بلند شدم وسست بی حال ، سلانه سلانه به داخل رفتم. از برق چشمای مژگان فهمیدم رضا پشت خط ، عاشقانه گرم صحبت بود. با دلی آکنده از

درد روبرویش نشسته و محو حرفهایش شدم، حسادتم برانگیخته شده بود. از حرص ناخنهایم را در گوشتم فرو کرده بودم تا شاید کمی آرام بگیرم، دلم می خواست می

تونستم همان لحظه از آنجا فرار کنم و شاهد خوش و بش کردنشان نباشم. اونقدر غرق حرفهایشان بودم که حواسم دیگر به هیچ چیز و هیچ کس نبود و اگه مژگان با

صدای بلند صدام نمی کرد ساعتها در همان حال می ماندم، چشم به دهانش دوختم که گفت:

- یاسی، رضا می خواد باهات حرف بزنه. برای اینکه مژگان شاهد شکستم نباشد با اکراه از جایم بلند شدم ولی خودمو نباختم، خیلی

عادی گوشی رو گرفته و سلام کردم. به محض شنیدن صدام گفت: سلام، (یاسی، جان مامانت گوشی رو قطع نکن و به حرفهام

گوش بده.) آهسته زمزمه کردم: می دونم چی می خوای بگی. فوراً جواب داد: نه نمی دونی. یه کار مهم باهات دارم ساعت سه بهم زنگ بزن، خیلی واجب

و مهمه. فهمیدی ساعت سه منتظرت هستم. باز آهسته جواب دادم، امره خیره و بعد با صدای بلند گفتم: سلام منو هم به خانواده برسونید،

کاری ندارید؟ - آره امر خیره، برای همین فعلاً به مژگان حرفی نزن، فهمیدی. منتظرتم، جان مامان

قسم ات دادم، پس بازی در نیاری ها، خداحافظ. از حرص دندانهایم را بهم فشردم و گفتم: بله حتماً، خداحافظ. وقتی گوشی را گذاشتم دست و دلم می لرزید، برای حفظ تعادل کنار مژگان نشستم. مژگان

پرتقالی پوست کنده و بدستم داد و گفت: می خاست عید رو بهت تبریک بگه.
لبخند تصنعی زدم گفتم: آره ، اونقدر که با محبت لطف داره.
چون بی‌تا هم اونجا حضور داشت آهسته در گوشم گفت: عاشق همین اخلاقتم، اونقدر
که

آفاست می میرم بر اش.
حرفهای رضا بد جوری به فکرم انداخته بود، با خودم گفتم: یعنی چه کار مهمی باهام

داشت.
کمی فکر کردم و گفتم: خوب حتما در مورد مژگان بود که نمی خواست چیزی بدونه،
بله

صد در صد.
چون چنان هوش از سرش رفته بود که زحمت گفتن یه تبریک رو به خودش نداد. تا
زمانیکه

نهار رو بخوریم همچنان توی فکر بودم و در مقابل حرفهای مژگان که در مرد مهر و
محبت

رضا می گفت، فقط سرمو تکان می دادم. هر چه عقربه های ساعت به سه نزدیک می
شد

ضربان قلبم هم تندتر می شد.
ساعت ۵/۲ به بهانه ترافیک جاده، آماده رفتن شدم و هر چه مژگان و خانواده اش
اصرار

کردند که حداقل تا شب پیش شان بمانم قبول نکردم و ازشون خداحافظی کرده و
بیرون

آمدم.
اونقدر حالم منقلب بود و دست و پاهام می لرزید که نمی توانستم به راحتی رانندگی
کنم و

حواسم پرت بود و به اطرافم هم توجه نداشتم و با برخورد به چیزی و ایجاد صدایی مهیب به

خودم آمدم که دیدم با ماشین مدل بالایی که از فرعی به اصلی پیچیده بود تصادف کردم، ماتم

گرفته پیاده شدم.

راننده ماشین پسر جوانی بود، خیره خیره نگاش می کردم تا هر چی می خواست بارم کند

ولی اون با دیدن قیافه عزا گرفته ام پرسید: خانم خوابی؟
سری تکان دادم و گفتم: نه معذرت می خوام، حواسم نبود.
با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: پس چیزی خوردی یا کشیدی.
با عصبانیت فریاد زدم: به جای این چرندیات زنگ بزن افسر بیاد تا تعیین خسارت بکنه.

راننده جوان که موهای بلندی داشت با دست موهایش را عقب زد و گفت: عزیز، بگو کی

ناراحتت کرده تا پدرشو در بیارم، اصلا افسر می خوام چیکار، کی از شما خسارت

خواستنه.

با حرص جواب دادم: پس خسارت نمی خوای دیگه.
بطرف ماشین رفتم و سوار شدم و با سرعت حرکت کردم و فرصت گفتن اراجیف را بهش

ندادم. از آینه به پشت سرم نگاه کردم، گفتم حتما بدنالم خواهد آمد ولی دیدم نه، گویا عصبانیتیم

باعث ترسش شده شاید هم بخاطر داشتن پول زیادی بی خیال شده و از تعقیب منصرف شده.

با همین افکار به جلوی درب خروجی رسیدم. به محض اینکه به جاده پیچیدم رضا رو دیدم

که به ماشین پرشپایی تکیه داده و چشم به سمت درب خروجی شهرک دوخته.

با دیدنش حدسم به یقین تبدیل شد، پس رضا به خواستگاری مژگان آمده بود و برای همین می

خواست سورپرایز کند.

ولی خدا می دانست چه حالی بهم دست داده، بالاچار ماشین رو کنار کشیدم و پیاده شدم.

لبخند زنان جلو آمد و گفت:

- چرا تعجب کردی، انتظار دیدنمو نداشتی.

به زور لبخند زدم و گفتم: نه.

به ماشین اشاره کرد و گفت: پس سوار شو بیا دنبالم که خیلی کار دارم. همان لحظه چشمش

به سپر ماشین افتاد و بلافاصله پرسید: الان تصادف کردی؟

- او هوم.

با نگرانی پرسید: طوریت که نشد.

این طور حرف زدنش همیشه حرصمو در می آورد، با ناراحتی جواب دادم:

- نه خیر، حالا هر امری دارید بفرمایید چون من هم خیلی کار دارم.

ابرویی بالا انداخت و لبخند زنان جواب داد: وسط جاده نمی شه، برو مثل دختر خوب سوار

ماشین شو و دنبالم بیا.

چاره ای غیر از قبول کردن نداشتم، سوار شدم و به دنبالش راه افتادم.

کنار فروشگاه بزرگی نگه داشت، با دیدن لباسهای داخل فروشگاه با خودم گفتم: حتماً می

خواد با کمک من براش هدیه بخره.

من هم نگه داشتم و پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم بر احساسم غلبه کنم تا پی

به درون آشفته و پریشانم نبره و گرنه رسوا می شدم. بعد از قفل کردن ماشین کنارم آمد، قبل

از اون گفتم: من حاضرم بریم.

شاد و سر حال بود و با خنده پرسید: کجا؟

من هم لبخند تصنعی زدم و گفتم: مگه نمی خوای برایش هدیه بخری. با همان حالت جواب داد

: نه، برایش خریدم.

متعجب پرسیدم: پس چرا اینجا نگه داشتی.
کلید ماشین رو از دستم گرفت و گفت: برو سوار شو تا بگم.
مثل بچه های مطیع به حرفش گوش کردم و سوار شدم. انتظار داشتم به سمت شهرک
بیچد

ولی اون دنده عقب گرفت و وارد جاده شد و به سمت محمود آباد به راه افتاد با تعجب

پرسیدم: تو کجا می ری؟ چرا ماشینت رو اینجا نگه داشتی؟
نگاهی به صورتم کرد و گفت: دیدم انگار حالت خوب نیست برای همین نخواستم
رانندگی

کنی، دارم می رم نوشهر.
نگذاشتم ادامه بده و زودتر گفتم: آهان داری می ری خونه خواهرت.
کنه خانواده ات قبول نکردن، ولی چرا می خوای منو واسطه کنی.
قهقهه ای زد و گفت: ای امید بی شرف، خوب آمار منو به تو داده.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم، این حرف از رضا بعید بود. وقتی نگاهم رو دید
گفت:

- اینطوری نگاهم نکن از حرص فحش دادم، باور کن از دستش جونم به لبم رسیده.
به سمت جاده نگاه کردم و پرسیدم: خوب نگفتی چرا می خوای من با خانواده ات
حرف

بزنم.

- آگه یه کمی تحمل کنی می فهمی فقط کافیه یه خورده حوصله به خرج بدی.
از شانسمون جاده هم خلوت بود. یک ساعتی طول کشید تا به نوشهر برسیم و تا آنجا
لام تا

کام حرف نزدم چون ذهن پریشان و آشفته ام اجازه این کار را نمی داد.

دلم می خواست هرچه زود تر می رسیدیم تا از شکنجه شدن خلاصی پیدا می کردم.
جلوی

نگهبانی شهرک نگه داشت و نگهبان به محض دیدنش سلامی کرد و گفت: دکتر جان

بفرمایید.

و به دنبالش زنجیر رو پایین انداخت و به داخل رفتیم و بعد از گذشتن از چند لاین،
جلوی یک

خونه ویلایی نگه داشت و روبه من کرد و گفت:

- پیاده می شی؟

خیلی ریلکس جواب دادم: اینطوری خیلی زشته، دست خالی برای اولین بار پیام خونه

خواهرت کاش سر راه گلی، شیرینی می گرفتیم.

در حالی که لبخند می زد جواب داد: نه چه زشتی، دفعه بعد می گیری حالا بیا بریم
تو.

جلو تر از من به راه افتاد.

با دیدن دسته کلید لحظه ای ترس برم داشت ولی نه غیر ممکن بود رضا قصد بدی
داشته

باشه. درب رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید، خواهر جان.

دلم می خواست همان لحظه با پاشنه کفشم می کوبیدم توی سرش، با عصبانیت به
داخل

رفتم، هیچ کسی داخل نبود و از گرد و خاک وسایل پیدا بود چند وقتی خونه خالی بوده
است.

سردی هوای خونه باعث شد بلرزم، قبل از هر چیز گفتم: رضا اینجا چقدر سرده.

- برای اینکه ده روزه شوفاژ خاموشه، الان شومینه رو روشن می کنم.

بلافاصله شومینه رو روشن کرد و گفت: بیا بشین جلوش تا گرم بشی.

نگاهی به لباسم کرد و دوباره گفت: توی این فصل سال کی مانتو می پوشه.

به شعله آتش نگاه کردم و گفتم: اولاً هوا آفتابی بود ثانیاً فکر نمی کردم پدربزرگمو

ببینم که

بخواد نصیحتم کنه.

لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت: امان از دست تو، به موقع من هم حالتو می گیرم.
حرفش باعث ترس و وحشتم شد ولی با این حال خودمو دلداری می دادم و می گفتم
رضا

اهل این حرف ها نیست، بعیده قصد دیگه ای داشته باشه. وقتی با مهربانی پتویی روی
شونه

ام انداخت کمی آروم شدم، درست روبه رویم نشست و گفت: خوب حالا بریم سر اصل
مطلب.

همانطور که به شعله ها نگاه می کردم گفتم: بله گوشم با شماست.
به حرف آمد و گفت: اول به صورتم نگاه بکن بعد. می دونی که خیلی بدم میاد موقع
حرف

زدن بهم نگاه نکنی.
به صورتش چشم دوختم گفتم: از وقتی که تو اون شب زنگ زدی همش فکر کردم،
دیدم

راست می گی شتر سواری دلا دلا نمی شه و باید همه بفهمن دوستش دارم، مخصوصاً
خودش. حالا تو این کار رو برام می کنی، می دونم برات زحمته ولی این لطف رو در
حق

من بکن.
در حالی که شعله های خشم و کینه از چشمام بیرون می زد خیره نگاهش کردم و
جواب

دادم: مگه خودت زبون نداری که می خوام من برات دلالی کنم.
خنده ای کرد و گفت: چرا دارم ولی تو زبونشو بهتر می فهمی، نمی خوام ناراحت
بشه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم چون احساس کردم رضا از احساس من با خبر شده و قصد

تلافی و آزارمو داره، برای همین با عصبانیت فریاد زدم و گفتم: رضا از جون من چی می

خوای؟

تو با من چه مشکلی داری که همش می خوای اذیتم کنی. می خوای خرد شدن احساسمو

ببینی، چون فهمیدی نکنه امید دیوونه بهت گفته، آره، وگرنه دلیلی نداشت تو بخوای من

باهاش حرف بزنی حیف که دیر شناختمت، تو لایق دوست داشتن نیستی. بلند شدم و پتو رو به صورتش پرت کردم و ادامه دادم: خاک بر سر من احمق که دلبسته تو

شدم.

پتو رو برداشته و زیر سرش گذاشته و خیلی راحت دراز کشید. سمت درب رفتم که گفتم: باشه می خوای بری برو، ولی بعداً آگه فهمیدی که یه قصاب خود

خواه و پررو خیلی دوست داره، پشیمون نشی چون اون موقع من قهر می کنم و تو باید ناز

منو بکشی.

با شنیدن این حرف ها سر جایم میخکوب شدم ، نه پای رفتن داشتم و نه روی برگشتن. همانجا ایستادم که با آهنگ خاص صدایم کرد: یاسی. آهنگی که برایم نا آشنا بود، به گوش هایم شک کردم که دوباره با همان آهنگ صدایم کرد:

- یاسی.

به سمتش برگشتم ، توی نگاهش برق خاصی بود. منتظر حرفش شدم، گفتم: خیلی دوست

دارم. یک هفته است آرام و قرار ندارم ، خواب بر چشمم حروم شده تا فهمیدم چه احساسی

نسبت بهت دارم. دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت : بیا بشین که با حرفات منو راحت کردی چون من

جرات گفتنش رو نداشتم. کنارش رفتم و نشستم و در حالی که سرم پایین بود آهسته گفتم: یعنی تو مژگان رو دوست

نداری؟ خنده ای کرد و گفت: سرتو بالا بیار ببینم. نه، کی اینو بهت گفته؟ صد بار بهت گفتم خیلی کج خیالی، پس بگو چرا با من قهر بودی همه اون ادا اصولها

بخاطر مژگان بود، آره. لبخند زنان سرمو تکان دادم که گفت: امید خان هم در جریان بودن، یعنی دستتون تو یه کاسه

بود، مگه دستم بهش نرسه، پس چرا نا مرد به من نگفت. - امید که نمی تونست به زور وادارت کنه منو دوست داشته باشی، هم اینکه ما فکر می

کردیم تو مژگان رو دوست داری. بلند شد و نشست و از جیب کاپشنش بسته ی کوچکی درآورد بطرفم گرفت و گفت: - نه نمی تونست ولی حداقل می تونست از احساسم نسبت به مژگان با خبر بشه، این یکی

رو که می تونست. حالا این حرفها رو ولش کن، بیا این هم کادوی سرکار که می خواستی

برای خودت بخری.

وقتی کاغذ کادوی جعبه را باز کردم دیدم جعبه کوچک طلاست، به محض باز کردن درش

چشمم به حلقه ساده نقره ای رنگ خورد. از خوشحالی دست روی شانه اش گذاشتم که با

اعتراض گفت: یاسی، خواهش می کنم من اینطوری خیلی عذاب می کشم. شونه هامو بالا انداختم که گفت: پس آگه من هر چی گفتم بگو قبوله. متوجه منظورش نشدم، کلماتی رو به عربی برابم خواند و سپس گفت: آگه منو قبول داری

بگو قبلت.

وقتی من هم تکرار کردم گفت: حالا خیالم راحت شد، چون دیگه بهم محرم شدیم. خندیدم و

گفتم: به همین راحتی، اون وقت تو خیابون هر کی از هر کی خوشش بیاد اینارو میگه و به

هم محرم می شن. - اونایی که تو می گی نیازی به محرم شدن ندارن، با هم راحت

هستن. سپس حلقه رو بدستم کرد و گفت: این هم نشونه عشقمون. به چشمای پاک و معصومش

نگاه کردم، ذره ای ریا و نیرنگ دیده نمی شد. اون هم به چشمام خیره شد که دلمو لرزوند،

بعد دستمو گرفت و به طرف خودش کشید و بوسه ای بر صورتم زد که باعث شد روحم به

پرواز درآید و خستگی چند ماهه ام از تنم بیرون رود. جلوی شومینه دراز کشیدم که گفت:

آگه بگم این یک هفته خواب برام حروم شده بود، باور نمی کنی. اونقدر از دوریت، از قهر

کردنت کلافه بودم که حد نداشت، نمی دونستم دلیل کلافه گی و سر درگمیم چیه. وقتی فهمیدم

که عید شده بود و بهت دسترسی نداشتم، برای همین هر روز به مژگان زنگ می زدم و بین

حرفامون ، حال تو رو جويا می شدم. پریروز وقتی بهم گفت که امروز می ری پیشش دیگه

نتونستم طاقت بیارم برای همین دیشب راه افتادم که پیام و ببینمت و باهات حرف بزنم. نمی

دونستم چطوری بهت بگم ازم ناراحت نشی که عجول بودنت این دفعه کار منو هم آسون

کرد. به پهلو غلتیدم و گفتم: رضا؟! با حالتی خاص لبخند زنان گفت: جان دلم. تن صدایش چنان

حالمو دگرگون کرد که فراموشم شد چه می خواستم بگویم. در حالیکه با موهام بازی می کرد

گفت: چی می خواستی بگی خانمم. صورتمو به طرف صورتش چرخوندم و به چشمش خیره

شدم. لذت بخش ترین لحظات عمرم بود چون تنها مردی بود که ازش گریزان نبودم و در

کنارش به آرامش رسیده بودم. یه لحظه با خودم گفتم: نکنه با مژگان هم همچین روزهایی رو

گذرونده باشه که اون همه با اطمینان در مورد عشق رضا نسبت به خودش حرف میزد، مثل

جن زده ها بلند شدم و نشستم و اونقدر حرکت نمی‌کردم که رضا فوراً گفت: بسم الله

یاسی چی شد، چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ با حالت عصبی پرسیدم: رضا با مژگان هم این

کارا رو کردی. این حرفها رو توی گوش اونم زمزمه کردی. اون هم بلند شد و نشست و با چشمای گشاد شده گفت: یاسی، حالت خوبه، این حرفها چیه

می‌گی؟ اصلاً ببینم رو چه حسابی اون شب هم گفتی که من، مژگان رو دوست دارم. - مگه تو نگفتی که نمی‌خواهی مژگان ناراحت بشه. آگه هیچ رابطه‌ای بین شما نیست پس

چرا همش به خونه اش می‌رفتی هان؟ آگه من کج خیالم، امید هم کج خیاله، یا خود مژگان از عشق تو نسبت به خودش اونقدر

مطمئننه که چند ساعت پیش بود که می‌گفت همین روزا برایش اعتراف می‌کنی که چقدر

دوستش دار رضا دستاشو لای موهاش برد و به فکر فرو رفت. سکوت اون، منو به تردید انداخت و با خودم گفتم: نکنه قصد داره با احساس من بازی کنه. رضا با کلافگی بلند شده و در طول اتاق قدم زد، سپس آمد و باز روبرویم نشست و گفت:

با اینکه دوست ندارم اسرار مریض هامو پیش دیگران فاش کنم ولی چاره‌ای غیر از این

ندارم البته باید قول بدی که حرفی در این مورد به مژگان نزنی، باشه. سرمو تکان دادم که گفت: تو میدونستی برادر مژگان از مواد استفاده می‌کنه.

جا خوردم و سرمو تکان دادم و متعجب به دهانش چشم دوختم، ادامه داد: فکر میکردم حرفی

بهت نزنه چون نمی خواستش کسی چیزی بدونه برای همین تو خونه میخواستن ترکش بدن.
نزدیک يك سال بود که برادرش از مواد استفاده می کرده برای همین با خانمش اختلاف پیدا

کرده بودن، در واقع خانمش می خواست از مهدیار جدا بشه.
وقتی خانواده مژگان می فهمن برای اینکه مانع جدایی شون بشن قول می دن هر طوری شده

به خاطر روژان ترکش بدن، همون روزهای اول آشناییمون بود که این اتفاق افتاده بود و

مژگان موضوع رو با من در میون گذاشت. و ازم خواست کمکشون کنم.
دلیل رفت و آمد من به خونه اون بخاطر این بود. در مورد اون جمعه لعنتی که مریض بودم،

منظور من این بود که اگه مژگان می فهمید امید به تورااستش رو گفته خوب مسلما ناراحت

می شد که امید چه دشمنی باهاش داشته که بهش دروغ گفته. ولی تو مجال توجیح حرفمو

ندادی و در رفتی.
خنده ای کردم و گفتم: مگه کش تنبونم.
دستامو تو دستش گرفت و لبخند زنان گفت: چه خوب حرفهاتو یاد گرفتی، ولی صبرکن یه

بلایی سرش بیارم که مسخره بازی یادش بره. کش تنبونی بهش نشون بدم که حظ کنه.
- می خوای چیکارش کنی.
رضا گفت: بگم که بری بهش بگی، نه عزیزم، به موقعش می فهمی. از همه گندکار یاش خبر

دارم. یاسی؟

- جانم.

دستی بر سرم کشید و گفت: من هر چی فکر می کنم عقم به جایی قد نمی ده، چون من

کاری نکردم که مژگان بخواد فکر کنه که من اونو دوست دارم.

قبول دارم خیلی گرم باهاتش رفتار می کردم ولی این دلیل نمی شه که عاشق اون شده

باشم. من چند بار هم به خود تو گفته بودم من اصلا تو قید و بند این حرفها نیستم، زندگی من تو

درس خلاصه می شد. من همان رفتاری رو که با هم دانشگاهی ام داشتم با شما دو تا هم

سعی می کردم داشته باشم، خودت ندیدی با شیرین و بقیه چه صمیمیتی تو دوستی مون بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم مژگان از رفتار من سوءتعبیر بکنه. من فکر می کردم مژگان یه خانم

عادل و تجربه دیده است، نه مثل تو بچه سال.

از تعبیرش حرصم گرفت، سرمو بلند کردم و گفتم: رضا؟

صورتمو بین دستاش گرفت و خنده کنان گفت: جانم.

- خیلی لوسی.

- ممنون یکی هم به صفا تم اضافه شد، از وقتی که تو رو دیدم پی به ماهیتم بردم. قصاب،

خودخواه، بی عاطفه، پررو، الان هم که فهمیدم لوس هستم.

خجالت کشیدم و شرمگین سرمو پایین انداختم، با دست چونه مو گرفت و سرمو بالا برد و در

حالی که می خندید ادامه داد: همین حرفها و کارهای بچه گانت باعث شد که ناخودآگاه به

طرفت کشیده بشم و بهت دل ببندم.

به چشمش نل زدم و گفتم: رضا حالا که فهمیدی مژگان هم تو رو دوست داره دیگه منو

محل نمی داری و می ری طرف اون.
تا اینو گفتم بلندبلند خندید و گفت: باز اعتراض کن که بچه نیستی یعنی چی مگه دوست داشتن

و دل بستن الکی که فوراً نظرم عوض بشه و برم طرف مژگان، دیوونه ای، دیوونه.
و با لحنی پرشور و ابراز احساسات گفت: یاسی خیلی دوست دارم. به جان عزیزکه می

خوام دنیا نباشه خیلی خیلی دوست دارم، اونقدر که زبونم قادر به بیانش نیست و فقط خدا می

دونه که دلم چطوری دیوونه ت شده.
آهسته جواب دادم: پس تازه شدی هم درد من، چون من هم خیلی دوست دارم.
- یاسی به مامان گفتم چه ساعتی بر می گردی.
اونقدر تو رویا غرق بودم که زمان رو فراموش کرده بودم فوراً به ساعت نگاه کردم، هشت و

نیم بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: گفتم بعد از شام، تقریباً ده و نیم بر می گردم.
- پس پاشو بریم شام بخوریم، من دلم بدجوری ضعف کرده، از ترس اینکه یه موقع از

اونجا هم در بری نهار هم نخوردم.
دماغشو محکم فشردم و گفتم: نترس دیگه از دستت در نمی رم، حالا تا غش نکردی پاشو

بریم.
باز هم به فست فود رفتیم.
رضا سفارش پیتزا داد و من چون پیتزا دوست نداشتم کنتاکی سفارش دادم. بعد از خوردن

شام از رستوران بیرون آمدیم چون تا ساعت ده و نیم هنوز زمان باقی بود رضا آهسته و با

سرعت خیلی کم رانندگی می کرد.
 خنده ام گرفت، نگاهش کردم و گفتم: رضا، اگر با لاک پشت مسابقه بدی اونزودتر از
 تو می

رسه.
 لبخندی زد و گفت: آگه لاک پشت هم حالی مثل من داشت و دلش بی قرار بود، ثانیه ها
 رو

هم غنیمت می شمرد.
 با هر کلامی که از دهانش خارج می شد دلمو بیشتر می لرزوند و زندگی روبرایم
 پرمعنا تر

می کرد. برای همین دلم نمی خواست ازش جدا بشم و از این رو پرسیدم: رضا ، الان
 دوباره

برمی گردی مشهد؟
 خمیازه ای کشید و لبخندی زد و گفت: آره، ولی با اخمی که تو کردی رفتن برام
 سخته.

نگاهی به صورت خواب آلودش کردم و گفتم: ولی تو با این وضع چطوری می خوای

رانندگی کنی، رضا خواهش می کنم امشب رو بمون و فردا برو، خواب آلود رانندگی
 کردن

خطرناکه و من می ترسم، نرو.
 - آگه دست خودم بود که تا آخر هفته اینجا می موندم ولی باور کن به زور عزیزو
 راضی

کردم، گفتم باید یکی از دوستانمو که مریض ببینم.می دونی که من زیاد وقت نمی کنم
 به

دیدنشون برم، هفته دیگه هم باید بیمارستان باشم.

- به مامانت ، عزیز می گی؟

- اوهوم.

- رضا فکر نمی کنم عزیز هم راضی باشه با این وضع رانندگی کنی و خدای نکرده

اتفاقی برات بیفته، خواهش می کنم امشب رو بمون.
اونقدر گفتم که آخر راضی شد و گفت: می مونم ولی به یه شرطی.
- چه شرطی، خیلی سخته.
- نه سخت نیست، شرطم اینه که قبل از رفتن یه سر بیایی و ببینمت.
لبخند زنان جواب دادم: آگه شرط هم نمی کردی می اومدم، چون جدا شدن از تو برام
سخته.

- چه ساعتی و از کجا می آیی؟
- ساعتش رو نمی دونم چون باید بهانه ای پیدا کنم و بیام.
- پس تو خونه منتظرت می مونم.
- راستی ماشینت رو عوض کردی؟
- نه، مگه اون روز نگفتم پرواز دارم. ماشین برادر بزرگمو قرضی البته آگه ماشینی
تا به

الان مونده باشه، گرفتم.
- پس اول بریم ماشین تو رو برداریم چون تا اونجا خیلی راهه، بعد من خونه می رم.
- نه دیرت می شه، خودم ماشین می گیرم و می رم و می آم.
نزدیک شهرک از رضا خداحافظی و جدا شدم و شاد و شنگول به ویلا رفتم.
قبل از اینکه به داخل بروم برخلاف میل باطنی ام حلقه رو از دستم بیرون آوردم و
داخل کیفم

گذاشتم سپس به داخل رفتم.
اونقدر سر کیف بودم که دلم میخواست از خوشحالی بال درآورده و پرواز کنم. با
صدای بلند

گفتم: سلام بر همگی.
همه نگاهها به طرفم برگشت و جواب سلام را دادند، سوت زنان مانند رو از تنم
بیرون

آوردم و کنار پگاه نشستم که خاله گفت: یاسی، انگار خیلی بهت خوش گذشته و کبکت

خروس می خونه.
مامان که می دونست به خاطر رضا از مژگان دلگیر هستم موشکافانه به صورتم دقیق
شد،

لبخندی به رویش زدم و گفتم: خیلی، اونقدر خوش گذشته که به زور اوادم و آگه موبایلا، آنتن

می دادن حتما شب رو هم می موندم.
مامان پوزخندی زد و گفت: خوش به حالت که دوست به این خوبی داری.
خنده ای کردم و گفتم: واقعا شانس آوردم، خدا قسمت هر کسی نمی کنه.

تا موقع خواب مامان مجال سین جیم کردن رو پیدا نکرد. وقتی برای خواب به اتاقش رفت

صدام کرد، وقتی پیشش رفتم فوراً پرسید: چی شده که اینقدر شاد و شنگولی، مطمئنم به خاطر

مژگان نیست و اتفاق دیگه ای افتاده؟
همه چیز رو برایش تعریف کردم، وقتی حرفهام تمام شد بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

- مامان نمیدونی چقدر خوشحالم، دلم می خواد داد بزنی.
مامان هم منو بوسید و دستی بر سرم کشید و گفت: من هم خوشحالم، رضا پسر خوبی.

امیدوارم که باهم خوشبخت بشین.
لبخند زنان گفتم: مامان هنوز رضا خواستگاری نکرده که می گین با هم خوشبخت بشین.
خودت خوب می دونی که رضا از اون پسرا نیست که برای خوشگذرونی بخواد با تو حرف

بزنه.
- نه رضا همچین پسری نیست. مامان، من صبح چطوری برم ببینمش.
- نمی دونم، تو که خوب بلدی چطوری و چه جوری در بری مثل همیشه بهانه ای برای

رفتن بیار.
- پس می گم با مژگان قراره بریم خرید کنیم، وسایل خوبی و از این جور چیزها بخریم.

وقتی به اتاق خودمون رفتم سپیده خواب بود ولی پگاه بی صبرانه منتظرم بود. به محض اینکه

سر جایم دراز کشیدم پگاه گفت: زود بگو ببینم با رضا حرف زدیکه اینقدر کیفیت کوکه.

عشوه ای آمدم و گفتم: نه عزیزم، اومده اینجا. پگاه با چشماي از حدقه در آمده پرسید: اومده بود اینجا، دروغ می گي. اونچه رو اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم، بعد از تمام شدن حرفهام گفتم: یاسی، خاله

هم می دونه؟ برای همین صدات کرد؟

- آره بهش گفتم.

- وای خجالت نکشیدی.

بر سرش کوبیدم و گفتم: خنگ خدا، با سانسور برایش گفتم، زشت نبود بگم مامان جان پریدم و

بغش کردم. تو هم چیزا می گي ها. حالا بخواب که صبح خواب نموم. صبح چون ساعت موبایلم رو کوك کرده بودم زودتر از روزهاي قبل بیدار شدم. مامان اینا

مشغول آماده کردن وسایل صبحانه بودند. زندایی به محض اینکه چشمش بهم افتاد گفت:

یاسی خیر باش، چه عجب تو قبل از اینکه یکی بیدارت کنه بیدار شدي، خبریه؟ خیلی عادي جواب دادم: نه خبري نیست. خیلی وقته بیدارم، نمی دونم چرا خوابم پریده؟

بعد از چیدن سفره، همگی دور سفره نشستیم. همینطور که مشغول خوردن صبحانه بودیم

رو به مامان گفتم: مامان، با مژگان قرار گذاشتیم بریم این مغازه هاي وسایل چوبی و یه

مقدار خرید کنیم، می خواد سوغاتی بخره.

مامان سری تکان داد و گفت: باشه.

پگاه زیرچشمی نگاهم کرد و ریزریز خندید. ساعت ۵/۹ بود که آماده شده و از ویلا بیرون

اومدم، لحظه ای احساس کردم سامان تعقیبم می کند، به محض اینکه از شهرک بیرون آمدم

به سمت خزر شهر پیچیدم. توی محمود آباد ترافیک بود و کمی با هم فاصله داشتیم سر بریدگی فوراً به سمت نوشهر

پیچیدم و پا روی گاز گذاشتم تا هر چه زودتر از شهر خارج شده و از شر سامان خلاص

بشوم. وقتی به منازل سازمانی آموزش و پرورش رسیدم، نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر

کردم. نگاهبان به محض دیدنم، نگاهی کرد و گفت: خانم دکتر شماید، بفرمایید داخل. از شنیدن این حرف قند تو دلم آب شد، برای همین انعامی به پیرمرد دادم و گفتم: عمو سال

نو مبارک باشه. پیرمرد بیچاره با اینکه برق رضایت از چشماش پیدا بود ولی قبول نکرد و گفت: نه خانم جان،

آقای دکتر ما رو همیشه شرمزده می کنه، شما دیگه زحمت نکشید. چند باری اصرار کردم گرفت و خیلی هم دعایم کرد. وقتی جلوی درب رسیدم، از خوشحالی

روی پایم بند نبودم. فوراً زنگ رو فشار دادم، چند دقیقه ای طولکشید تا درب را به رویم باز کرد. با دیدن قیافه

خواب آلودش خودمو لوس کردم و گفتم: ای وای خواب بودی ببخشید، پس من هم دیگه...

اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم، خمیازه کشان دستمو گرفت و به داخل کشیدو گفت: خودتو لوس

نکن، انگار من بخاطر سرکار شب رو موندم. بشین تا من دستو صورتمو بشورم. به سمت دستشویی می رفت که برگشت و گفت: یاسی، خواهشا زیر کتری رو روشن کن. با اوپن بودن آشپزخانه نیازی به گشتن و سرک کشیدن به گوشه و کنار خانه نبود، زیر کتری

رو روشن کردم و بعد نگاهی به یخچال انداختم و با دیدن تخم مرغهای محلی چندتایی بیرون

آورده و نیمرو درست کردم. وقتی رضا آمد نگاهی کرد و گفت: دستت درد نکنه، عجب صبحانه ای آماده کردی. باید اعتراف کنم وجود زن یه نعمته،

مخصوصا برای آدم تنبلی مثل من که حوصله همین نیمرو درست کردن رو هم ندارم. اخم مصنوعی کرده و گفتم: پس زن رو بخاطر آشپزی کردن دوستش داری. دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت: نه، بخاطر زود قهرکردنش و دریا بودنش دوست

دارم. به چشمش خیره شدم و پرسیدم: چرا هر وقت منو می بینی از دریا حرف می زنی،

منظورت چیه؟ به چشمم اشاره کرد و گفت: برای اینکه مثل دریا می مونه، وقتی نگاش می کنم انگار

روبروی دریا ایستادم. خنده کنان جواب دادم: من هم گفته بودم که مواظب باش موجهای دریا غرقت نکنه، حالا هم

راه فراری نداری. دست در گردنم انداخت و گفت: من هم خیال فرار ندارم و با جان و دل دوست دارم تا آخر

عمرم توش غرق بشم و بمونم.

سرخوش و مستانه خنده ای از ته دل کردم، بعد از خوردن صبحانه رضا گفت: الان تندي

آماده می شم و می ریم ساحل.
دستپاچه گفتم: نه نه، چون صبحی که داشتم می اومدم اینجا سامان تعقیب می کرد.
با اخم پرسید: سامان کیه؟
از حسادتش خنده ام گرفت و در حالیکه می خندیدم گفتم: چیه حسودیت شد، تازه به درد من

مبتلا شدی . سامان پسرداییمه، چند وقت پیش ازم خواستگاری کرده بود که جواب رد دادم.

خیال میکنه پای کس دیگه ای در میونه.
اخمهاشو باز کرد و لبخند زنان گفت: مگه غیر از اینه، یعنی دوستم نداري.
صورتم رو جلو بردم و گفتم: چرا ولي اون موقع که اون خواستگاری کرد، هیچ علاقه ای به

تو نداشتم و تازه باهات آشنا شده بودم، دقیقا جمعه ای بود که برای گردش به آبعلی رفته

بودیم.
با یادآوری اون روز، صورت رضا غمگین شد و گفت: یکی از بدترین روزهای عمرم بود،

چون اونقدر عاجز و درمانده بودم که نمی دونستم چیکار باید بکنم. دنبال راه چاره ای بودم که

بتونم بهت کمک کنم برای همین خواستم که همراهه کوه بیایی.
یاد اون روزها باز حالمو دگرگون کرد، از روزی صندلی بلند شده و به حال رفتم.
همینطور

که در طول اتاق راه می رفتم چشمم به عکسی که داخل اتاق خواب بود افتاد، عکس عروسی

خواهر و شوهر خواهرش بود.

محو تماشایش بودم که دستهای رضا رو، روی شانه هایم حس کردم گفتم: خواهرم

خوشگله.

به طرفش برگشتم و به چشماش خیره شدم و گفتم: آره مثل برادرش خوشگله، تازه عروسی

کردن؟

- سه سالی می شه، احمد دوست و همکلاسیم بود.

- بچه ندارن.

- هنوز نه.

- حتما مثل من بچه دوست نیستن.

- نمی دونم، چون تا بحال در این مورد با پیمان که خیلی صمیمی و راحت هستیم حرفی

نزدم، ولی خانم خانما باید خدمتتون عرض کنم من عاشق بچه هستم و خوشم نمی آید چند

سالی بعد از ازدواجمون بچه دار بشیم، فهمیدی؟

خنده ام گرفت، در حالیکه می خندیدم گفتم: رضا جون، خوب نیست روز اول دعا کنیم تا

اون موقع خیلی فرصت داریم و به وقتش موهای همدیگر می کنیم. ولی اگه امکان داره و دوست داشته باشی آلبومشون رو بهم نشون بده، می خوام عکسهای

بقیه خانواده تو ببینم.

صورتمو نوازش کرد و گفت: بذار اول پیدا کنم بعد ببینم دوس دارم یا نه. بعد از کمی گشتن آلبومها را پیدا کرد، یکی یکی خواهرهاشو و برادرهاشو... نشان می داد،

همه خانمهای فامیلشان با حجاب بودند. بعد از دیدن عکسها گفتم: رضا فکر نمی کنم خانواده

ات منو قبول کنن. اونا با حجاب و مومن هستنو اگه منو با این شکل و شمایل ببینن تو رو هم

با اردنگی می اندازن بیرون.
رضا دست نوازشی بر سرم کشید و گفت: نگران نباش، من تا سال دیگه که درسم تموم بشه

در مورد تو حرفی بهشون نمی زنم چون تا عزیز منو به حجله نفرسته دست از سرم بر نمی

داره، اگه تا به الان هم مجرد موندم بخاطر اینکه هر دختری که پیدا کرده یک عیب و ایرادی

روش گذاشتم و قبول نکردم.
نمی دونم نگاهم چطوری بود که لبخند زنان گفت: اونجوری نگام نکن منظور دیگه ای ندارم.

با ازدواجمون سرم گرم می شه و نمی تونم زود تخصص بگیرم و من دوست ندارم یه دکتر

عمومی باشم. پس تو این یکسال تو هم همراهِ من می شی.
همان لحظه تلفنم زنگ زد، قبل از اینکه جواب بدهم رضا گفت: هر کیه خیلی خوش شانسه

که تونسته با وضع خراب آنتن ها باهات تماس بگیره.
دوتایی به شماره نگاه کردیم امید پشت خط بود ، رضا فوراً گفت:
- یاسی، بزن اسپیکر ببینم چی می گه؟
روشن کردم و گفتم: سلام امید خان، حال و احوال چطوره؟
- سلام از ماست یاسمن خانم، تو چطوری؟ روزگار بر وفق مراده.
با ناراحتی تصنعی جواب دادم: تو که می دونی پس چرا دست روی دلم می ذاری و می

پرسی؟

امید خنده ای کرد و گفت: یاسی، رضا هنوز بی خیال نشده. از وقتی که رفته هر روز بهم

زنگ می زد و می گفت چه خبر، چه خبر، آخرین بار دو روز پیش بود که زنگ زد، تا گفت

چه خبر؟

با عصبانیت جواب دادم:

- آقا جان مگه من خبرنگار ایرنا هستم، برو روزنامه بخر ببین چه خبره.
تا اینو گفت رضا به حرف اومد و گفت: تو غلط کردی، اگه پیام تهران فاتحه ات خوندست.

امید با شنیدن صدای رضا، هرهر خندید و گفت: بالاخره موفق شدی، فهمیدی چه خبره،

روزنامه خریدی، پس زنده ای، ولی من خیلی نگرانم بودم.

فورا پرسیدم: چرا؟

امید: دور روزه ازش خبری نبود فکر کردم بعد از خوندن روزنامه حوادث و فهمیدن وقایع

روز خودشو نابود کرده. حالا شما کجایی؟

رضا: خونه پیمانہ اینا.

امید که خیلی بی حیا بود گفت: به به، به سلامتت رفتی ماه عسل.
از خجالت صورتم داغ شد. رضا نگاهی به صورتم انداخت و گوشی را از دستم گرفت و گفت:

بده من این خیلی بی حیاست، اگه بذاری همینطور ادامه میده.

رضا چند ثانیه ای با امید حرف زد و سپس تلفن را قطع کرد و گفت:

- اگه این حرفها و کارهای امید نبود نمی تونستم توتهران دوام بیارم. من کم حرف، امید

پرچونه. اول یه خونه دیگه ای گرفته بودم، صابخونه اش یه زن تقریباً چهل ساله مطلقه بود

که رفتار و حرکاتش منوعذاب می داد.

وقتی امید فهمید ازم خواست خونه رو تحویل بدم و با هم زندگی کنیم، خدایی خیلی هم مراعات

حالمو می کنه.

رضا که در همه حال حواسش به زمان بود نگاهی به ساعت کرد و گفت: یاسی دیرت نشه.

با دیدن عقربه های ساعت که یک و نیم بعدازظهر را نشون می داد، آه از نهادم برآمد. بی

حوصله بلند شدم و گفتم: چرا باید برگردم، آه.

رضا در آغوشم گرفت و گفت: اینطوری نکن رفتن برای من هم سخته، ولی تا چشمتو رو

هم بذاری این ده روز هم تموم شده و اومدی تهران.

بی اختیار اشکم سرازیر شد و گفتم: وقتی با تو هستم و تو کنارمی احساس آرامش می کنم،

آرامشی که هیچوقت نداشتم.

باور کن از دیروز همه اش فکر میکنم خوابم و اینها همه اش رویاست وقتی از خواب بیدار

بشم همه چیز هم تموم میشه.

صورتمو میان دستاش گرفت و چشمامو بوسید و گفت: هیچوقت گریه نکن من تحمل دیدن

اشکاتو ندارم، دوست دارم دریا همیشه آبی و آروم باشه. نمی خوایم که برای همیشه از هم

جدا بشیم. همه اش چند روزه، پس قول بده این چند روز کاری نکنی که هم برای خودت هم

برای مامان زهرمار بشه. قول می دی؟

با تمام وجود عطر تنش رو توی ریه هام پر کردم، تا ذخیره روزهای تنهایی ام باشه و

بالاجبار ازش جدا شدم و به ویلا رفتم.

وقتی رسیدم داشتند نهار میخوردند، بی حوصله سر سفره نشستم که سامان ریشخند زنان

گفت: انگار امروز بهت خوش نگذشته.

بدون اینکه سرمو بلند کنم جواب دادم: چرا خیلی هم خوش گذشت.
سامان: پس چرا اخمهاات تو همه.

- سرم درد می کنه.

چون اشتهايم کور شده بود با غذا بازی می کردم، بعد از نهار به بهانه خوابیه اتاق رفتم و

زیر پتو های های گریه کردم و همانطور هم خوابم برد. وقتی بیدار شدم هوا رو به غروب

بود.

با تظاهر به شادی پیش بقیه رفتم و از پگاهو سامان خواستم به لب ساحل بریم.
روزهای باقی

مانده تعطیلات رو بدون اینکه با رضا تماسی داشته باشم هر طوری بود سپری کردم
برای اینکه دیگران بهدرون آشفته و زارم پی نبرند در ظاهر می گفتم و می خندیدم
ولی تمام

فکر و نکریم پیش رضا بود. روز سیزده بدر به سمت تهران حرکت کردیم با اینکه صبح
زود

راه افتاده بودیم ولی با ترافیک سنگین جاده، شب ساعت ده به تهران رسیدیم. با اینکه
خسته

بودم ولی فوراً با رضا تماس گرفتم، بعد از سلام و احوالپرسی پرسید: تهرانی؟
- آره، تو کجایی؟

آهی کشید و گفت: بیمارستان، یاسی فردا می تونی بیایی ببینمت.

لحظه ای فکر کردم و گفتم: فردا پنجشنبه است و فکر نمی کنم کسی بره سرکار و همه
از

روز شنبه می رن. آره می آم.

- من فردا از صبح خونه ام هر وقت تونستی بیا، بی صبرانه منتظرتم. خیلی دلم برات تنگ

شده.

- من هم همینطور ،فردا می بینمت، خداحافظ تا فردا.

- خداحافظ عزیزم.

وقتی سر جایم دراز کشیدم با یاد و فکر رضا به خواب رفتم. روز بعد بانفسهای نیلوفر که به

صورتتم می خورد چشم باز کردم و دیدم کنارم دراز کشیده و به صورتتم فوت می کند، تا

چشمامو باز کردم خندید و گفت:

یاسی، فکر کردی باد پنکه ست.

محکم بغلش کردم و گفتم: تو چقدر شیطان و شیرینی، فسقلی من. شروع کردم به شوخی

کردن و کشتی گرفتن، کمی که با هم بازی کردیم بلند شده و پیش مامان رفتیم. بعد از جمع کردن میز، چون می دونستم رضا صبح خسته و بی خواب از بیمارستان برگشته

دلم نیامد مزاحم استراحتش بشوم.

برای همین به کمک مامان رفته و در گردگیری و تمیز کردن خونه کمکش کردم. نزدیک

ظهر نیلوفر فریاد زنان گفت:

یاسی، یاسی، تلفنت زنگ می زنه.

فورا به اتاقم دویدم و با دیدن شماره رضا، سریع روشنش کردم و گفتم: سلام رضا، تویی

مگه نخوابیدی؟

سلامی کرد و گفت: نه خانم منتظر سرکار هستم.

با ناراحتی گفتم: ببخشید، من گفتم تا صبح بیدار بودی و الان خوابیدی برای همین نخواستم

مزاحم استراحتت بشم.

- چه استراحتی، چه خوابی، مگه می تونستم بدون دیدن تو راحت بگیرم بخوابم، بعد از چند

روز می خوام روی ماهت رو ببینم. الان نمی تونی بیای هیچ بهانه ای برای اومدن پیدا نمی

کنی باید تا بعدازظهر منتظر بمونم؟

خندیدم و گفتم: نه، تا بعدازظهر منتظر نمون. الان هر طوری شده به بهانه ای می آم

پیشت.

در دلم گفتم نیازی به بهانه نیست چون مامان می دونه.

بعد از خداحافظی پیش مامان رفتم و گفتم: مامان، رضا بود می خواست با هم باشیم، برم؟

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت: می خوای بری خونه؟

به دروغ گفتم: نه بابا، می خوام بریم بیرون، حالا برم یا نه؟

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت: چه دختر خوبی شدی بدون اجازه من نمی تونی بری

بیرون، نه برو فقط خونه اش نرو.

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم و تند تند حاضر شدم، بعد از خداحافظی از مامان به سمت در می

رفتم که مامان پرسید: مگه ماشین رو نمی بری؟

جواب دادم: نه، رضا خودش ماشین داره دیگه.

خیال کرد رضا سرکوجه منتظرم فوراً بیرون رفته و از سر خیابان تاکسی گرفته و به خونه

رضا رفتم.

وقتی از پله ها بالا رفتم دیدم جلوی درب منتظرم ایستاده، به محض دیدنم دستهاشو گشود و

در آغوشم گرفت. از کارش خنده ام گرفت، وقتی دید میخندم با تعجب پرسید:
 - چي شد، چرا مي خندي؟
 - آخه از تو انتظار بعضي کارها رو ندارم، يعني فکر نمیکردم تو اين قدر با احساس

باشي. همیشه توي ذهنم تو رو کوهي از يخ تجسم میکردم.
 لبخند زنان جواب داد: بده آدم احساس شو فقط در مقابل زن بروز بده.
 دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: نه تنها بد نیست خیلی هم خوبه، ولي رضا
 همچين مي

گي زنم که انگار رسما زن و شوهریم.
 دستي به موهام کشيد و گفت: رسما نه ولي شرعا چرا، حالا بيا بریم نهارمونو تا يخ
 نکرده

بخوریم.
 اين حرکتش براي تعجب آور بود، متعجب گفتم: آفرین زرنگ شدي و غذا پختي.
 خنديد و گفت: نه بابا، زنگ زدم از رستوران آوردند. بقول امید من از اين زحمتهای به
 خودم

نمي دم و اگه خیلی گرسنه باشم از کنسرو استفاده مي کنم در غير اين صورت منتظر
 امید

مي شم تا غذايي آماده کنه.
 - راستي امید کي مي آيد. تو دیديش؟
 - نه، روز قبل از آمدن رفته بود، یکشنبه هم بر میگردد.
 بعد از خوردن نهار، بالشتي آورد و گفت: ياسي، ناراحت نمي شي اگه دراز بکشم،
 آخه تا

صبح سرپا بودم و يه لحظه هم چشم روي هم نگذاشتم.
 لبخندي زدم و گفتم: نه، چرا ناراحت بشم، مي دونم خسته اي.
 دراز کشيد و گفت: از ديروز عصر که به بیمارستان رفته بودم بخاطر سيزده بدریه
 بند

مريض تصادفي مي آوردند، فرصت يه لحظه استراحت رو هم نداشتيم.

روزبدي بود هم خسته کننده و هم ناراحت کننده، چون بين شون مرده هم داشتيم. باور کن همه

هوش و حواسم پيش شما بود خيلي نگرانتون بودم، وقتي تو زنگ زدي نفس راحتی کشيدم.
به زور چشماشو باز نگه داشته بود و براي همين همانطور که حرف ميزديم خوابش برد.

رفتم و پتويي آورده و رويش کشيدم، خودمم کنارش دراز کشيده و خوابيدم.
تا اينکه گرمي دستي رو روي صورتم حس کردم. وقتي چشمامو باز کردم ديدم رضا در

حاليکه به صورتم خيره شده نوازشم مي کند، به رويش لبخند زدم که اون هم لبخندي زد و

گفت: چقدر خوب مي شد هر وقت چشمامو باز مي کردم تورو هم کنار خودم مي ديدم. اول

فکر کردم خواب مي بينم ولي يکدفعه يادم افتاد نه، توي بيداري تو پيشم بودي.
- خوب خودت نمي خواي که...
به ميان حرفم دويد و گفت: نه به خدا خيلي دلم مي خواد که زودتر با هم ازدواج کنيم ولي

چون ميدونم اينطوري نه مي تونم به زندگي برسم نه به درسم. تو دوست داري روزهاي اول

زندگيمون بزنيتم تو سر و کله هم بجاي اينکه خوش باشيم.

- نه دوست ندارم.

- پس يکسال به من فرصت بده. ياسي؟

- جانم.

- فردا هم مي آيي؟

به چشماي با محبتش چشم دوختم. به خيال اينکه ناراحت شدم دستپاچه شده و گفت:

- مي دونم ميگي عجب آدم روداري هستم ولي به جان ياسي فقط مي خوام اين دو روز
که

فرصت هست با هم باشيم. از روز شنبه هفته اي دوروز اين فرصت برام پيش مي آيد
تازه

اميد هم هست که يه مزاحم سمج، پيش اونکه نمي تونم راحت باشم، حالا چي مي گي؟
براي اينکه سر به سرش بذارم با اخم جواب دادم: بايد حدس مي زدم از اعتمادمن
نسبت به

خودت سوء استفاده مي کني، حالا تو دلت مي خندي چقدر راحت سرش کلاه گذاشتم و

خرش کردم.

با چشماي گشاد شده بلند شد و نشست و در حالیکه سرش رو به چپ و راست تکان مي
داد

گفت: به جان ياسي، نه من همچين فكري مي کنم و نه همچين خيالي تو سرم دارم.
اگه امروز گفتم بيابي خونه فقط بخاطر اينکه خيلي خسته بودم و حوصله بيرون رفتن و

نشستن رو نداشتم، به جان عزيز اگه بهت دروغ بگم. از اين به بعد بيرون همدیگر رو
مي

بينيم.

با عصبانيت تصني با دست به صورتش اشاره کردم و گفتم: بيار جلو.
صورتشو معصومانه جلو آورد و گفت: اگه ميخواي بزني تو گوشم بزني ولي براي
هميشه

قهر نکن، چون طاقت از دست دادنت رو ندارم يعني اولين و آخرين دختري هستي که
مهتر

به دلم نشسته.

صورتم را جلو بردم و آرام در گوشش زمزمه کردم: چون پسر پاك و خوبي هستي
ومن به

صداقتت ایمان دارم با کمال میل فردا هم می آیم. ولی از روز شنبه بگوچه خاکی تو سرم

بکنم.

چشمات برقی زد و نفس بلندی کشید و گفت: یاسی، نصف جونم کردی. خنده ای کردم و گفتم: قربونت برم فقط خواستم سر به سرت بذارم. دستش را، روی قلبش گذاشت و گفت: دیگه از این شوخیها نکن، قلب من طاقت این حرفها

رو نداره حتی به شوخی، فهمیدی.

- چشم.

بوسه ای بر چشم زد و گفت: قربون چشمات، حالا بگو ببینم روز شنبه قراره چه اتفاقی

بیفته؟

- مژگان رو چیکار کنم. من نمی تونم فیلم بازی کنم و زود همه چیزو بروز می دم. خندید و گفت: می دونم برای همین تصمیم گرفتم خودم باهش صحبت کنم. تا حدی خیالم از بابت مژگان راحت شد چرا که رضا بهتر از من می تونست با مژگان

حرف بزنه تا زیاد ناراحت نشه.

روز بعد زودتر از خواب بیدار شده و پیش رضا رفتم و تا قبل از ظهر به خونه برگشتم چون

قرار بود به دیدن مامان بزرگ اینا که نیمه شب از سوریه برگشته بودند، بریم روز شنبه شارژ و سرحال به سر کار رفتم. دقایقی بعد از من، مژگان هم آمد. سلام و علیکی

کوتاه کرده و به اتاق خودمان رفتیم.

چون روز اول بود کارچندانی نداشتیم، بعد از چند دقیقه مژگان پیشم آمد و روی صندلی

نشست. بادیدنش بی اختیار به یاد رضا و روزهایی که باهم پشت سر گذاشته بودیم افتادم. در

فکر بودم که مژگان دهان باز کرد و گفت: یاسی، از رضا خبر نداری؟

مثل دزدان لحظه ای هول کردم ولی زود به خودم مسلط شده و به دروغ گفتم: نه، چطور

مگه؟

با ناراحتی جواب داد: آخه دیروز بعدازظهر هر چی زنگ زدم جواب نداد. خیلی عادی جواب دادم: شاید هنوز نیومده و جایی بوده که نمی تونسته حرف بزنه. چشماتشو ریز کرد و در حالیکه فکر می کرد گفت: نه بابا، فکر نمی کنم مشهدباشه، چون

آخرین باری که باهاش حرف زدم، همون روزی بود که تو پیشم بودی،گفت که هفته آینده می

رم تهران.

با یادآوری اون روز لحظه ای از رفتار خودم شرمنده شدم ولی خودم به خودم دلداري داده و

گفتم: تو چه گناهی داری چرا باید خجالت بکشی مگه تورضا رو به زور و نامردی از چنگش

درآوردی. رضا با میل خودش اومده دنبالت، تازه بین اونها که رابطه ای نبوده. همان لحظه مژگان موبایلش رو از توی جیبش در آورد و شماره ای گرفت. حدس زدم به

رضا زنگ می زنه، وقتی با هیجان گفت: سلام رضا، تو کجایی؟ حدسم به یقین تبدیل شد. نمی دونم رضا چی گفت که مژگان پکر گفت: پس مزاحمت نمی

شم.

- باشه ، بعدا تماس می گیرم.

وقتی ارتباطش رو قطع کرد فوراً پرسیدم: کجا بود، پس چرا حرف نزدی؟ ناراحت جواب داد: بیمارستان بود گفت دستش بنده و بعدا تماس بگیرم. از اینکه رضا، مژگان رو دست به سر کرده بود خوشحال شدم. مژگان چند لحظه ای پیشم

نشست و سپس به اتاق خودش رفت. بعد از رفتنش فوراً به رضا sms زدم و پرسیدم:

- جدي جدي دستت بنده؟

که جواب داد: نه، حدس زدم که باهم باشین برای همین گفتم دستم بنده. متوجه نشدم قصد شوخی داره و فوراً شماره اش رو گرفتم وقتی جواب داد می خندید. قبل از

اینکه من حرفی بزنم خنده کنان گفت:

- یاسی جون، می دونستم خیلی حسودی و حتما زنگ می زنی. اینطوری خواستم یه کمی

سر به سرت بذارم و صداتو بشنوم.

همان لحظه آقای عطایی به داخل آمد برای همین آهسته گفتم: رضا تو هم خیلی لوسی، یه

لحظه جوش آوردم.

خنده کنان جواب داد: دختر بچه ها اینطورین، زود باور و زودرنج. آخه عزیزم، آگه می

خواستم تو نفهمی چرا دیگه بهت می گفتم.

فورا ادامه داد: یاسی کار نداری، دارن پیجم می کنن. - نه خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن در دلم از اینکه خدا پسری مثل رضا رو سرراهم قرارداداده بود خدا

رو شاکر شدم. چرا که احساس می کردم زندگیم در حال تغییر و تحول ، درست مثل طبیعت

که بعد از گذراندن زمستانی سخت و بی جان، جانی دوباره گرفته و در حال شکوفا شدن

بود.

از روز جمعه با بی قراری منتظر رسیدن روز سه شنبه بودم چون طبق قرار قبلیمون فقط

سه شنبه ها و جمعه ها مي تونستيم همدیگر رو ببينيم و در طول هفته فقط تلفني از حال

يکديگر باخبر مي شدیم.

براي همين عصر روز سه شنبه به محض اینکه ساعت کاريم به پايان رسيد بلافاصله خودمو

به خونه رضا رسوندم. اون بي قرارتر از من منتظرم بود و چنان قربان صدقه ام مي رفت

که گویا چند سال بود همدیگر رو ندیده بودیم.

يك ساعتی مي شد اونجا بودم که امید هم آمد، چون داخل اتاق رضا نشسته بودیم به خیال اینکه

رضا تنهاست سوت زنان صدا کردو گفت:

- رضایی، پسرکم، خوشگل بابا کجایی؟

رضا با صدای بلند گفت: تو اتاقم، کاری داشتی؟

به من هم اشاره کرد که حرفی نزنم. امید دوباره گفت: عزیز دل بابا، بازرفتی سراغ درس و

مشق ات، آفرین پسرم، خوب کاری کردی. ولی بابایی یه امروز که خونه بودی می رفتی

سراغ عشق بازی، به جان بابایی اونقدر دختر خوشگل ریخته تو خیابون که آدم دلش نمی خواد

بیاد خونه.

من برای اینکه متوجه حضورم نشه آرام خندیدم و رضا خنده کنان جواب داد: آگه جرات

داری بیا اینجا اینارو بگو.

امید که گویا لباساشو عوض می کرد گفت: چرا بابایی، بده که دلم برات میسوزه عزیز دل

بابا، می ترسم اونقدر نگاه کتاب بکنی که نور چشمتو از دست بدمی و اونوقت نتونی دیگه

حوریا رو ببینی.
همان لحظه با لباس راحتی در آستانه درب ایستاد و چشمش به من افتاد. لحظه ای در سکوت

بهم دل زد، وقتی حیرتش را دیدم گفتم: خوب امید جان، ادامه بده داشتیم از حرفات پند می

گرفتیم. و به دنبالش بالشی رو که کنار دستم بود بطرفش پرت کردم.
امید که تازه از خواب بیدار شده بود خندید و گفت: چیکارکنم از بس نگرانشم ولی دیگه خبر

نداشتم که پسرم بی خبر از من، مخ حوریا رومی زنه و به خونه می آره.
بعد رو به رضا کرد و گفت: بابایی، چرا به من نگفتی که به سن بلوغ رسیدی تا من زرتی

نپریم وسط.
رضا که می خندید جواب داد: حالا که فهمیدی از این به بعد درب بزنی و بیا تو.
امید که از رو نرفت و گفت: تو هم یه لطفی بکن و از کارتایی که تو هتله میزنن از اونا

بزنی تا من بفهمم وقتی خونه می آم وضعیت قرمز یا سفیده.
رضا نگاهی به من کرد و سپس به امید گفت: اول باید یه زیپی به دهن تو بدوزم تا بعضی

موقعها زیپ رو بکشم و با قفل محکم ببندمش. حالا برو بیرون و مزاحمنشو.
امید خودش رو لوس کرد گفت: خاک بر سر هیز فرصت طلبت کنم، حداقل اجازه بده با زن

داداش یه احوالپرسی بکنم.
قبل از اینکه رضا جوابی بده امید درب را بست و رفت. بعد از رفتنش رضا گفت:
یاسی،

ببخشید دهنش چفت و بست نداره.
دستموی دستش گذاشتم و گفتم: خودتو ناراحت نکن، کم کم به حرفه‌اش عادت می‌کنم.
باز امید با صدای بلند داد زد و گفت: یاسمن به حرفه‌اش اعتماد نکن، اونقدر از این حرفها به

دخترها گفته و گولشون زده که حد نداره؛ چون دوست منی دارم آگاهت می‌کنم.
رضا دستمو گرفت و گفت: بلند شو بریم پیشش، تا وقتی که اینجا بمونیم از این چرندیاتش

دست بر نمیداره.
وقتی به حال رفتیم دیدیم توی سینی، کالباس و گوجه... گذاشته و جلوی تلویزیون نشسته و

مشغول خوردن است.
رضا نگاهی کرد و گفت:
- بفرما، تعارف نکن.
با دهان پر جواب داد: دلم نیومد خلوت مرغ عشق‌ها رو بهم بزنم.
کنارش نشستیم. امید لقمه‌اش را قورت داد و آهسته در گوش رضا چیزی گفت و رضا هم تا

بناگوش سرخ شد و فوراً لقمه‌ای که دستش بود توی دهان امید گذاشت و گفت، آگه بخوری

سنگین تری و امید با دهان پر شروع کرد به خندیدن.
لقمه ساندویچی برای رضا گرفتم و بدستش دادم که امید باز به حرف آمد و گفت:
- پسر من ببین چه زن خوبی برات گرفتم. لقمه می‌گیره و می‌ده دستت، ولی پسر من از من

می‌شنوی یکی دیگه هم بگیر تا دوتایی حسابی بهت برسند.
لبخند زنان جواب دادم: اونوقت من هم حساب تو رو می‌رسم و به جای رضا، تو رو خفه

می‌کنم تا دیگه نتونی از راه بدرش کنی.

امید که خیلی سمج بود از رو نرفته و رو به رضا کرد و گفت: به یاسمن گفתי دیروز با

مژگان قرار داشتی.

چون رضا بهم حرفی نزده بود، خنده روی لبام ماسید. رضا با دیدن قیافه ام برسر امید کوبید

و گفت: چرا الکی حرف می زنی، ببین می تونی امشب یاسی رو به جون من بندازی. سپس رو به من کرد و گفت: یاسی پاشو، مانتو تو بیوش بریم، این دیوونه امشب قصد جون

منو کرده.

کمی خیالم راحت شد، بلند شدم و مانتومو تنم کردم. رضا هم فوراً آماده شده و از امید

خداحافظی کرده و به سمت درب می رفتیم که امید صدام کرد و گفت: یاسمن خواستم سر به

سرت بذارم، یه موقع پسرمو کچل نکنی ها؟

جواب دادم: آگه هم نمی گفתי باورم نمی شد چون من به وفاداری مرغ عشقم ایمان دارم.

رضا شادمانه خندید و گفت: مرسی، روشو کم کردی.

داخل ماشین خودش قبل از اینکه من چیزی بپرسم گفت: هر کاری کردم فعلاً نتونستم با

مژگان حرف بزنم، ولی هر بار که تلفن می کنه یه طوری دست به سرش می کنم تا با رفتار

سردم خودش متوجه بشه.

روز جمعه خیلی عادی با رضا حرف زدم و مثل قبل با امید به راه افتادیم ولی کمی که

گذشت رضا قدم هایش را آهسته کرد تا ما به کنارش رسیدیم. امید خنده کنان رو به رضا

کرد و گفت: رضا ترسیدی که یه موقع نظر یاسمن رو تغییر بدم.

رضا بر پشتش زد و گفت: نه، چون به تو بیشتر از دوتا چشمم اعتماد دارم. هر کاری بکنی

این یکی تو مرامت نیست.
امید: می خوای گوشامو دراز کنی.
رضا دست در کمرش انداخت و جواب داد: نه به جان رضا، از ته دل می گم تو این چند

سال خوب شناختمت، آقای ، آقا.
باز امید چیزی در گوش رضا گفت که رضا صورتش برافروخته شد، محکم تو سرش کوبید

و گفت: تو هیچوقت آدم نمی شی، گمشو که دیگه نمی خوام ریختتو ببینم.
امید شکلی در آورده و قهقهه زنان پیش سجاد و مهدی رفت. بعد از رفتنش فوراً پرسیدم:

رضا، امید چی بهت می گه که مثل لبو می شی.
سرش رو به علامت تاسف تکان داد و گفت: قابل گفتن نیست، بهت گفتم که اون خیلی بی

حیاست.
حق با رضا بود چون امید خیلی بی حیا بود و آگه رضا به موقع افسارش رونمی کشید همین

طوری یکریز می گفت. با رفتن امید به جلو، مژگان به عقب برگشت و با دیدن ما قدمهاشو

آهسته کرد تا بهش رسیدیم.
وقتی با هم همراه شدیم رو به رضا کرد و گفت:
- رضا این روزا سایه ات سنگین شده و دیگه تحویل نمی گیری؟ خبریه؟
رضا بدون اینکه نگاهش کنه بحالت عادی جواب داد:
تو اینطوری فکر می کنی، من فقط سرم گرم کارهام بوده و فرصت هیچ کاری رو ندارم.

مژگان هر چه می پرسید رضا خیلی سرد و کوتاه جوابش رو می داد و این رفتارش باعث

ناراحتی و کلافگی مژگان شده بود. دو هفته دیگر هم به این ترتیب سپری شد، عذاب وجدان

گرفته بودم و دلم می خواست هر چه زودتر رضا، مژگان را در جریان می گذاشت و من

راحت می شدم.

اواخر فروردین ماه بود و عصر روز پنجشنبه که خاله مرجان با بچه ها به خونمون اومد،

دور هم نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم که تلفن زنگ زد. چون نزدیکش بودم دست را

دراز کرده و گوشی رو برداشتم و گفتم: بفرمایید.

باز خودش بود، به محض شنیدن صدام گفت: سلام یاسی جان، حالت خوبه بابا، سال نوت

مبارک.

بر اعصابم مسلط شدم و جواب دادم: با من بودین؟ مطمئنی اشتباه نگرفتی.

با حالتی متأثر که از تن صدایش پیدا بود جواب داد: آره، بابا جان با تو هستم.

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم: ولی من که بابا ندارم، خیلی وقت پیش مرده. ببخشید من تا

حالا نشنیدم بابای پرورشگاهی هم داریم.

با صدایی لرزان جواب داد:

می دونم که من برات مردم و به تو حق می دم ولی اینو هم بدون که من هم توانش رو پس

دادم.

- فکر نمی کنم چون از قربان صدقه رفتن ات مشخص بود.

نگاهی به جمع انداختم ، همه چشم به دهان من دوخته بودند. مامان وقتی دید من حال مساعدي

ندارم و دستام مي لرزه،گوشي رو گرفت و با فریاد گفت:
براي چي زنگ زدي،چرا با اعصاب اين بچه بازي مي کني، چي از جون ما مي
خوای.

و پشت سرش گوشي را محکم سر جایش کوبید.
نیلوفر طفلكي که از هیچ چیز خبر نداشت با اخم از مامان پرسید: بابا بود؟ چرا باهانش
دعوا

کردي؟

سپس رو به من گفت: همه اش تقصیر توئه که مامان، با بابا دعوا کرد.
و گریه کنان دمر روی زمین افتاد و در حالیکه پاهایش را به زمین مي کوبید مي گفت:
من،

بابا رو مي خوام.
نیلوفر اشك همه مونو در آورده بود. خاله بطرفش رفت و بغلش کرد ولي مگه
میتونست

نیلوفر رو کنترل کنه. با اینکه خودم حال خوبی نداشتم جلو رفتم تا شاید بتونم آرومش
کنم، اما

به محض اینکه دهان باز کردم تا حرفي بزnm باعصبانیت جواب داد:
نمي خوام باهام حرف بزني، من با تو قهرم.
طاقت نیاوردم و در حالیکه اشك خودم سرازیر شده بود به اتاقم دویدم و روی تخت
افتادم،

پگاه هم آمد کنار تخت نشست و در حالیکه سرمو نوازش مي کردگفت: یاسي گریه
نکن،

خواهش مي کنم. نیلوفر اونجا داره خودشو مي کشه تو هم اینجا گرفتي، بیچاره
خاله

چیکار کنه. تو چرا باهانش حرف زدي، محلش نذار.

با حق هق جواب دادم: نمی تونم بی خیال شم. اگه تو هم مثل من با داشتن پدر، یتیم می شدی

حتما حال منو می فهمیدی. جیگرم آتیش می گیره و نمی تونم تحملش کنم، نه می تونم برای

همیشه از ذهنم بیرونش کنم و نه باهانش کنار بیام. همانطور که داشتم با پگاه در دودل می کردم تلفنم زنگ زد، خیال کردم خودشه. برای همین به

پگاه گفتم بردار و بهش بگو یاسی مرده، چرا دست از سرم بر نمی داره. پگاه روشن کرد ولی کسی جواب نداد. پریشان و بی حوصله جلوی پنجره رفتم، باران نم نم

باریدن گرفته بود. دلم می خواست زیر باران رفته و وجود خسته و غمگینم را شستشو بدهم. رو به پگاه کردم تا

خواسته ام را بگویم که باز تلفن زنگ زد. پگاه جواب داد، گویا این بار جواب دادند چون پگاه

سلام کرد و گفت: شما؟ به محض جواب دادن شخص مقابل فوراً نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد، رضاست. آهسته گفتم: حوصله حرف زدن با هیچ کس رو ندارم. پگاه لحظه ای فکر کرد و بعد با من گفت: یاسی حمام رفته، هر وقت اومد می گم باهاتون

تماس بگیره. بعد از قطع کردن تلفن، قبل از اون گفتم: پگاه حوصله داری بریم بیرون، یه خورده قدم

بزنیم. پگاه فوراً حاضر شد و با هم بیرون رفتیم. پگاه چتر رو باز کرد و روی سرمون گرفت، دسته

چتر را بطرفش هل دادم و گفتم: روی سر خودت بگیر، می خوام زیر بارون راه برم.
 پگاه متعجب جواب داد: خیس می شی، سرما می خوری.
 - کله ام داغ کرده، می خوام زیر بارون یه خورده خنک بشه.
 اونقدر غرق خیال و اندیشه بودم که حواسم به پگاه نبود و برای خودم راه میرفتم و
 اگه پگاه

دستم رو نمی گرفت و نمی گفت: یاسی بیابرگردیم الان بابامی آید و دعوا می کنه.
 همانطور

به راه خودم ادامه می دادم. با شنیدن این جمله آهی کشیدم و گفتم: اگه من هم مثل تو
 سایه

پدر بالای سرم بود این طور خودسر نمی شدم. بیچاره مامان از دستم عاصی شده و
 برای

همین به حال خودم رها کرده.
 وقتی به خونه رسیدیم شکر خدا آقای احمدی نیامده بود تا باعث تلخی خاله هم
 بشود.

چون اوضاع هیچ کدامان مساعد نبود خاله بعد از شام بلافاصله رو به آقای احمدی
 کرد و

گفت: علیرضا یه کم سرم درد می کنه و سر و صدای بچه ها هم اذیت می کنه، بریم
 خونه.

بعد از رفتن اونها چون مامان حال بهتری از من نداشت به اتاقش رفت. نیلوفر که
 هنوز با من

قهر بود بعد از رفتن مامان کمی با عروسکش بازی کرد و سپس پیش مامان رفت. من
 هم

کمی خونه رو مرتب کرده و بعد از خوردن آرام بخش به اتاقم رفتم، قرص خواب تنها
 چیزی

بود که مجال فکر کردن رو نمی داد.
 روز بعد با صدای مامان که می گفت:

یاسی بچه‌ها منتظرت هستن پس چرا بیدار نمیشی؟
 خواب آلود جواب دادم: حوصله رفتن به کوه رو ندارم، می‌خوام بخوابم.
 مامان پتو رو، از روم کشید و گفت: پاشو تنبلی نکن. امید زنگ زده بود و منتظر تو
 هستن.

دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: به جان مامان حوصله ندارم. خوابم می‌آد.
 مامان دوباره پتو رو کشید و گفت: آگه بری بیرون حوصله پیدا می‌کنی، کافیه یه
 بادی به

صورتت بخوره، خواب از سرت می‌پره.
 بی حوصله به اصرار مامان از جام بلند شدم و برای اینکه دیگران را بیش از این
 معطل نکنم

تند تند حاضر شده و چون حوصله رانندگی رو نداشتم با آژانس رفتم. وقتی رسیدم با

شرمندگی گفتم:
 ببخشید که معطل شدید، خواب مونده بودم.
 چون کمی دیر شده بود فوراً حرکت کردیم. نگاه به صورت رضا انداختم ازم دلگیر
 بود

کنارش رفتم و دستش را در دستم گرفتم و آهسته گفتم: ازم دلخوری؟
 نگاهی به صورتم کرد و قبل از اینکه جواب بده اول روسریمو که کاملاً عقب رفته
 بود جلو

کشید و گفت:
 خودت چی فکر می‌کنی، باید ازت دلخور باشم یا نه؟ تو اگر جای من بودی چیکار می

کردی؟
 لحظه‌ای خودمو جای رضا گذاشتم و در دل حق رو به اون دادم، برای همین لبخندی
 زدم و

گفتم: آگه من جای تو بودم تا یک هفته باهات قهر می‌کردم، ولی باور کن به جان رضا

حوصله حرف زدن رو نداشتم.
 فهمیدم، چون داشتی گریه می‌کردی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی، من که باهات حرف نزدم. برای اینکه من هر بار که زنگ زد صدای هق هق گریه می اومد و یکی دماغشو بالا می کشید.

خندیدم و گفتم:

پس تو بودی. ما فکر می کردیم اونه، ولی عجب تیزی، به کجاها توجه می کنی. قبل از اینکه جواب بدم مژگان باز کنارمون اومد و نگاهی به دستمون کرد و پوزخند زنان

گفت: چقدر با هم صمیمی شدید.

خواستم دستمو بکشم که رضا محکم گرفت و مانع شد و در جواب مژگان گفت:

فکر نکنم قبلا هم با هم مشکلی داشتیم.

مژگان تابی به سر و گردنش داد و گفت:

تو نه، ولی یاسی چرا.

رضا لبخند زنان جواب داد: مشکل یاسی هم حل شد.

با این حرف رضا، مژگان که دیگه در اون مورد بحث نکرد و مسیر حرف رو تغییر داد.

وقتی به استراحتگاه رسیدیم رضا آهسته گفت:

نرو، وایسا.

همگی به غیر از من و رضا به داخل رستوران رفتند. با هم به کناره صخره رفتیم و رضا

که حرفش نیمه تمام بود گفت: یاسی، لطفا از این به بعد هروقت مشکلی داشتی و دیدی

آمادگی حرف زدن رو نداری، به کس دیگه ای نگو تا بجای حرف بزنی.

روبرویش ایستادم و به چشماش خیره شدم و جواب دادم: به جان رضا من نمیدونستم تویی،

خیال می کردم باباست برای همین از دختر خاله ام خواستم جواب بده.

باز دلم فشرده شد. رضا با دیدن تغییر حال، سرمو به سینه اش فشرد و گفت: یاسی بذار من

هم شریک درد و غمت باشم حتی اگه کاری هم ازم برنیاد، دلداري که می تونم بدم...

همان دم صدای مژگان به گوشم خورد که می گفت: اوه، اوه. فوراً خودمو عقب کشیدم، حرف رضا هم نیمه تمام ماند. به همدیگر نگاه کردیم، سپس به

مژگان چشم دوختیم، شراره های خشم از چشماش می بارید. ریشخند زنان گفت: خلوتتون

رو بهم زدم. ببخشید آخه خبر نداشتم. همان لحظه امید هم پشت سر مژگان قرار گرفت. مژگان که به حد انفجار رسیده بود بر

سرم فریاد کشید: کثافت، بی شعور. از حرص دندانهایم رو به هم فشردم تا جوابش رو بدم که امید با اشاره خواست ساکت باشم.

رضا هم ساکت نگاهش می کرد ولی دستمو محکم توی دستش گرفته بود، گرمای دستش کمی

آرام کرد. مژگان وقتی دید جوابی نمی دم ادامه داد: باید زودتر از اینها حدس می زدم که تو باعث شدی

رضا ازم فاصله بگیره. حالم ازت بهم می خوره، خیلی پستی. و به دنبالش گریه کنان به سمت پایین دوید. امید هم به دنبالش دوید. بعد از رفتن آنها بغضم

ترکید، سرمو روی شونه رضا گذاشتم و گفتم: دیدی بهم چی گفت، آخه من در حقش نامردی

کردم. رضا دستي بر سرم کشید و گفت: گریه نکن، تو کاری نکردی اون خیلی عصبانی بود. نگذاشتم ادامه بده و جواب دادم: هر چقدر هم عصبانی باشه حق تو هین نداشت، هر چی از

دهنش در اومد بهم گفت.

-جون من گریه نکن، حق با توئه و مژگان نباید این طور حرف می زد، ببین امید هم داره

می آد.
نگاه کردم، امید شاد و شنگول داشت به طرف ما می اومد. وقتی رسید فوراً پرسیدم:
چی شد،

چی گفتی؟
امید خیلی جدی جواب داد: بهش گفتم رضا رو ولش کن، اون بدرد تو نمی خوره، زن و بچه

دار. بیا زن من شو، هم خوشگل تر و هم سرزبون دار ترم، هم مجردم.
رضا با ناراحتی جواب داد: امید حالا چه وقت مسخره بازی، بگو ببینم چی شد؟

امید: تا اینا رو گفتم از بالا خودشو پرت کرد پایین.
تا اینو گفتم دلم هری ریخت، لبمو گاز گرفتم و گفتم: امید چی می گی؟
رضا از کوره در رفت و گفت: امید این چرندیات چیه می گی.
بعد رو به من کرد و گفت: تو به حرفهای این دیوونه گوش نکن.
امید چشماشو گشاد کرد و پشت رضا کوبید و گفت:
رضا واقعا که خیلی پرویی. اصلاً ببینم اون خراب شده برای چیه؟ آگه توی ندید بدید اینجا هم

لاو نمی ترکوندی مژگان الان بیچاره نمی شد.
بعد با عصبانیت داد زد و گفت: خاک بر سر هیز فرصت طلبت کنم. حالا چه جوابی به

خانواده اش می دی.
ملتمسانه نگاه رضا کردم و گفتم: رضا چیکار کنیم؟
رضا که حسابی کلافه بود با تشر به امید گفت:
امید، یه امروز رو از این اداهات دست بردار و راستش بگو.
سپس رو به من گفت:
تو نگران نباش، من این احمق رو می شناسم. می دونه چطوری حرف بزنه.
امید سوت زنان جواب داد: آره راست می گی، من می دونم چطوری، ببخشید ها،
خانما رو

خر کنم.

بي حواس به رضا با مشقت به شونه اش کوبيدم و جواب دادم:
فکر نکن فقط شماها زرنگين، ما هم بلديم چطوري آقاينو خر کنيم.
تا اينو گفتم ايمد هر هر خنديد و نگاهي به رضا کرد و گفت:
توي اين که شڪي نيست چون ديدم چطوري گوشاي رضا رو دراز کردي. حالا بيابن
بريم يه

لقمه نوني کوفت کنيم.

رضا نگاهي به هر دو مون کرد و گفت:

دست هر دوتون درد نکه. حالا اميد يه لحظه جدي باش و بگو به مژگان چي گفتي.
اميد:

همه چيزو از اول تا آخرش، حتي بهش گفتم به زودي بچه دار هم مي شين. اون هم تا
اينو

شنيد خودشو پرت کرد پايين.

اينبار اميد کفر منو هم در آورد و با عصبانيت گفتم:

اميد، جان هر کسي که دوست داري راستش رو بگو، نکه بلایي سر خودش بياره.
اميد:

آخه خنگ خدا مگه بچه است که زرتي خودشو بکشه، تازه مگه رضا شوهرش بود.
وقتي

شوهرش رو با اون زنيکه، اسمش چي بود؟

فورا گفتم: ليلا.

اميد: آهان، با ليلا، توي اون صحنه فجييع...

رضا فورا دستش رو جلوي دهانش گذاشت و گفت:

فهميديم ديگه نمي خواد ادامه بدي.

به محض داخل رفتن فاطمه گفت: شماها کجا رفتين، يك ساعته منتظر شما هستيم پس

مژگان کجاست؟

تا رضا خواست حرف بزنه اميد دستش رو گاز گرفت و تا اون آخي گفت و دستش
روکشيد،

اميد به حرف او مدمد و گفت:

رفته بودیم تکلیف فیلم يك باغبون و دو گل رو روشن کنیم.
اونها که از حرفهاي امید سر درنیاورده بودند متعجب، منتظر شنیدن بقیه حرفهاي امید بودند

که گفت:
بجاي اینکه اینجوري به من نگاه کنید به این گل پسر مون تبریک بگین که مي خواد مزدوج

بشه، بالاخره طلسم رو شکوند.
مهدی بلافاصله گفت:
پس آخر حدیث تو رو از رو برد، مي دونستم بالاخره شما دو تا با هم ازدواج مي کنین.

خدایي هم خیلی بهم مي آیین، رضا بهت تبریک میگم.
هاج و واج نگاه رضا کردم، رضا رنگ به رنگ شد و امید بر سر مهدی کوبید وگفت:
کی به تو گفت حرف بزنی. من کی گفتم اسم عروس خانم حدیث. ببین کاری میکنی این یکی

عروس هم خودشو از بالا پرت کنه پایین.
الهام:
امید محض رضای خدا، درست حرف بزن ببینیم قضیه چیه، رضا با کی میخواد عروسی

کنه.
رضا لبخند زنان به جای امید جواب داد: با یاسی.
لحظه ای همگی مات و مبهوت به هم نگاه کردند. حدس زدم انتظار نداشتند رضا با دختری

مثل من قصد ازدواج داشته باشه، چون به اندازه يك کوه بین عقایدمون فاصله بود. من کجا و

رضا کجا. بعد از دقیقه ای سکوت، قبل از همه سجاد بهمون تبریک گفت و سپس بقیه یکی

یکي تبریک گفتند.

در ظاهر خودمو خوشحال نشان می دادم ولی درونم آشفته و پریشان بود. از یک طرف

مژگان باحرفهایش و رفتارش موجب ناراحتیم شده بود از طرفی پی فرصتی بودم تا هر چه

زودتر از رابطه حدیث و رضا با خیر بشم.

وقتی پایین رسیدیم چند لحظه ای رضاو امید با هم حرف زدند بعد رضا بطرفم آمد و گفت:

بریم.

از بچه ها خداحافظی کرده و پشت سر رضا راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدیم هر چه

منتظر شدم تا رضا حرفی از حدیث بزنه بی فایده بود. آخر خودم به حرف آمدم و پرسیدم:

نمی خوای بگی حدیث کیه؟

خنده کنان جواب داد:

چرا ولی منتظر بودم خودت بپرسی چون می دونستم آخر طاقت نمی آری.

اخمی کردم و گفتم: رضا خیلی لوسی، پس می خوای حرص منو در بیاری.

سری تکان داد و گفت: نه فقط می خواستم ببینم چقدر حسودی. حالا اخمها تو باز کن بگم.

لبخندی زدم که گفت:

حدیث یکی از همکارامه، چون دختر خوبیه بچه ها رو حساب این فکر می کردند من قصد

ازدواج باهاش رو دارم.

لحظه ای به ذهنم فشار آوردم و یاد آمد که تولد رضا، دختری به اسم حدیث که خیلی هم

محجبه بود رو دیدم.

یکدفعه با صدای بلند گفتم:

همون دختری که شب تولدت هم بود.

- او هووم.

-پس دوستش داري که اون شب هم اومده بود.
- نه.

با اینکه خون خونم رو مي خورد ولي سعي مي کردم خونسر د باشم، جواب دادم:
رضا چرا دروغ مي گي، آگه دوستش نداري و هيچ رابطه اي بين شما نيست چرا بچه
ها

همچين فكري مي کنند.

-عزيز من، چرا بايد دروغ بگم. هيچ چيزي بين ما نيست. نمي گم ازش بدم مي آد نه،
چون

خدائي دختر خب و متيني و يكبار پيش بچه ها كه بحث ازدواج و اين حرفا بود من اينها
رو در

مورد حديث گفته بودم. حالاخيالت راحت شد.
-آره

در ظاهر قبول كردم ولي بايد مي رفتم و از نزديك مي ديدمش تا باورم مي شد. جلوي
درب

از رضا خداحافظي کرده و بالا رفتم.

داشتم لباسمو عوض مي كردم كه مامان گفت:

-ياسي، نهار مي ريم خونه دايي محمد اينجا.

از همانجا داد زدم و پرسيدم: چرا، باز خبريه؟

-نه، چون قرار بود مامان و بابا نهار برن اونجا، مونا پيش پاي تو زنگ زد و خواست
كه ما

هم بريم و دور هم باشيم.

هر چند كه باورم نشد ولي چاره اي جز رفتن نداشتم. براي همين اول دوش گرفتم بعد
حاضر

شده و با هم به اونجا رفتيم. دقايقى نگذشته بود كه زندايي از توي آشپزخانه صدام كرد
و

گفت: ياسي، مي آبي كمكم كني تا ميز رو بچينيم.

با اینکه حسابی خسته بودم ولی از روی ناچاری به کمکش رفتم، زندایی صندلی رو عقب

کشید و گفت: بشین چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم. چون می دونستم در چه موردی صحبت خواهد کرد بی حوصله روی صندلی نشستم و به

صورتش چشم دوختم، گفت: یاسی، ما می خواستیم حالا که سربازی سامان تمام شده دست شو بند کنیم و دیدیم که کسی

بهتر از تو نیست. در حالیکه با حلقه ای که رضا برام خریده بود و من در دست راستم انداخته تاشک دیگرارو

برنانگیزم، بازی می کردم خیلی راحت جواب دادم: زندایی ببخشید که راحت حرف می زنم، ازم دلخور نشیده‌ها. من نمی تونم سامان رو به عنوان

مردزندگیم قبول کنم. البته نه اینکه خدای نکرده سامان عیب و ایرادی داشته باشه، نه خیلی هم

پسر خوبیه، ولی من هیچ احساس خاصی یعنی به عنوان همسر من نسبت بهش ندارم. زندایی سرخ شد. لحظه ای ساکت شد و سپس به زور لبخندی زد و گفت: نه چرا باید ناراحت بشم. ممنون که نظر تو راحت گفتم، ولی اگه ممکنه این حرف رو خودت

به سامان بگو تا باور کنه. جواب دادم: من قبلاً بهش گفتم. زندایی با حیرت پرسید: بهش گفتم، پس چرا اصرار می کنه؟ سرمو تکان دادم و گفتم: نمی دونم. زندایی دقایقی به فکر فرو رفت. و بعد از جا بلند شد و بشقابها رو به دستم داد و گفت: بیا اینا رو بچین.

اونروز تا عصر که به خونه برگردیم مامان فرصت سوال کردن را پیدا نکرد، مخصوصا با

اخمی که زندایی کرده بود بیشتر کنجاو شده بود. به محض اینکه غروب به خونه برگشتیم

مامان پرسید: مونا چیکارت داشت، چي مي گفت؟
برایش آنچه را که بین مون رد و بدل شده بود گفتم، کمی فکر کرد و سپس گفت:
یاسی، آگه

رضا تو رو مي خواد بايد بياد خواستگاري.
نگاهش کردم و گفتم: مامان جان، مسئله سامان چه ربطی به رضا داره.
برای اینکه تو بخاطر رضا جواب رد دادی و آگه رابطه تون رسمیت پیدا کنه خیال
من هم

آسوده مي شه.
خندیدم و گفتم:

اصلا هم اینطور نیست. من بخاطر رضا جواب رد ندادم بلکه از تیپ و قیافه سامان به
عنوان

همسرم خوشم نمی آد. تازه مگه من مي تونم بهزور، رضا رو وادار کنم بياد
خواستگاریم.
مامان سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: یاسی، مگه تیپ و قیافه معیار اصلی
زندگیه؟

واقعا که هنوز بچه ای.
همان دم تلفنم زنگ زد و این امر خیر باعث شد از اندرزه‌ها و نصیحت های مامان راه
فراری داشته باشم. نگاه کردم دیدم رضاست، برای همین به اتاقم رفتم و چند دقیقه با
هم حرف

زدیم. اون شب تا صبح کابوس می دیدم و از خواب می پریدم، چون همه اش فکرم به
مژگان

و حرکات و رفتارش بود.
صبح وقتی سر کار رفتم هر چه منتظرش شدم نیامد. برای همین پیش خانم ناظمی رفتم و

سراغ مژگان رو گرفتم که جواب داد: امروز صبح زنگ زد و چند روزمرخصی گرفت،

گویا کسالت داره.
کنار میز خانم ناظمی ایستاده بودم و به حرفهایش گوش می دادم که صدای سلام کردن خانمی

باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. خانم ناظمی با دیدنش فوراً از جایش بلند شد و به گرمی سلام

و علیک کرد. با دقت براندازش کردم چون توی چندماهه که اونجا کار می کردم ندیده بودمش.

یک خانم جوان که حدوداً ۳۵ ساله نشان می داد با موهای مش کرده بلوند که آرایش غلیظ

هم داشت و تا تونسته بود از وسایل آرایش استفاده کرده بود با چشمامی ریز کشیده ولی لب و

دماغ کوچک و گونه های برجسته، روی هم رفته قیافه بدی نداشت.
وقتی نگاه خیره ام رو دید لبخندی زد و گفت: شما کارمند جدید هستید، خانم عزیز؟
جا خوردم و جواب دادم: بله.
بی آنکه خودش رو معرفی کند یا حرف دیگری بزند به اتاق آقای سعیدی رفت. بعد از

رفتنش، خانم ناظمی که تعجبم را دید آهسته گفت:
-خانم آقای سعیدی.

با چشمامی از حدقه در آمده گفتم: خانمش یعنی زن به این جوونی داره.
خنده کنان جواب داد: معمولاً پیرمردهای پولدار، زن جوون می گیرن البته زن دومشه. این

خانمی که الان با این فیس و افاده و تیپ و قیافه دیدی قبلاً تو این شرکت منشی بود.

با دهان باز به خانم ناظمی چشم دوخته بودم که ادامه داد:
حالا تا صدای آقای سعیدی در نیومده برم بگم برای خانم قهوه ببرن. آخه خانم فقط قهوه

دوست دارن.
و به دنبالش به آبدارخانه رفت، من هم گیج و منگ به اتاقم رفتم. در ذهنم فقط حرفهای خانم

ناظمی می چرخید برای همین فراموش کرده بودم نیامدن مژگان را به رضا که نگرانش بود

اطلاع بدهم و آگه خودش تماس نمی گرفت ساعتها به یادم نمی افتاد، برای همین وقتی

پرسید: چه خبر؟ چی شد؟
بی حواس جواب دادم: از چی، چه خبر؟
رضا: یاسی کجایی؟ می گم از مژگان چه خبر؟ بهت حرفی نزد. همه اش هوش و حواسم

پیش شما بود که مبادا مژگان جلوی همکاریات حرفی بهت بزنه.
تازه به یادم آمد و جواب دادم: مژگان امروز صبح زنگ زده و چند روزی مرخصی گرفته،

گفته کسالت داره.
رضا: آگه نیومده پس چرا حواست پرته.
قبل از اینکه جوابی بدم، نگاه آقای عطایی که هشدار می داد نباید موقع کارکردن زیاد با تلفن

حرف بزنم باعث شد که بگویم: بعدا برات می گم فعلا کاری نداری؟
- نمی تونی حرف بزنی، باشه فعلا خداحافظ.
-خداحافظ.

اون روز عصر تنها به دو چیز فکر می کردم، یکی به مژگان و دیگری هم به حرفهای خانم

ناظمی. وقتی ساعت چهار شد کیفم را برداشتم تا به خونه بروم که جلوی ساختمان با دیدن

رضا لبخند روی لبام نشست.
بطرفش رفتم و سلام کردم و گفتم: رضا خیر باشه، چی شده اومدی اینجا، اتفاقی افتاده؟
ابروهاشو بالا انداخت و جواب داد: چه اتفاقی بهتر از اینکه دلم برات تنگ شده بود، برای

همین اومدم تا هم به خونه برسونمت هم ببینمت.
خنده ام گرفت و خنده کنان گفتم: چه زود دلت برام تنگ شد، مگه دیروز با هم نبودیم.
-حالا بیا سوار شو تا توی ماشین با هم حرف بزنیم.
سوار که شدم گفتم: یاسی، بعضی موقعها خیلی بی احساس می شی، اون موقع من هم مثل

تو فکر می کنم، کوه یخی.
دستم را روی دستش گذاشتم و انگشتاشو فشار دادم و گفتم: باور کن منظوری نداشتم.

راستش رو بگم؟
سرش رو به علامت مثبت تکان داد که گفتم: فقط یه کمی نسبت به مردها بی اعتمادم.
لحظه ای به چشمام نگاه کرد و سپس گفت: ولی این درست نیست به خاطر یک نفر که خطا

کرده همه رو محکوم کنی.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان بیشتر مردها به زناشون خیانت می کنن شاید از صد نفر ده

تا شون این کارو نکنن، اونا هم حتما مریض هستند از جوون گرفته تا پیرشون. می خوای

چندتا شو برات بگم.
اونهایی رو که من در اطرافم می شناختم برایش مثال زدم و وقتی آخرین نفر رو که آقای

سعیدی بود اسم بردم با حالمی خاص نگاهم کرد و سپس گفت: یاسی، دیگه نمی خواد اونجا

کار کنی. این مرد نمی تونه قابل اطمینان باشه.
بهت زده به صورتش خیره شدم. وقتی نگاهم را دید، دوباره گفت:
-چرا اینجوری نگام می کنی؟
جواب دادم: برای اینکه آقای سعیدی سن پدربزرگمو داره.
- برای اینجور آدماسن و سال فرقی نمیکنه ، مهم قیافه شخص و... بقیه حرفشو قورت

داد که پرسیدم: رضا چرا ادامه ندادی، اینجوری من اعصابم خرد می شه.
پس نباید از حرفم ناراحت بشی.
نه بگو.
یاسی، تو هم خوشگلی هم لوند و آگه اونجا کار کنی اعصاب من خرد می شه. اصلا نمی

تونم تمرکز داشته باشم.
عصبانی شدم و گفتم: یعنی چی رضا.
دست روی دهانم گذاشت و گفت: داد نزن، الکی هم عصبانی نشو. من نگفتم تو عمدا جلوش

عشوه می آیی، چون روی این مسئله خیلی دقت کردم و دیدم طرز حرف زدنت اینطوره

بدون اینکه منظوری داشته باشی. من به تو اطمینان دارم ولی به طرف مقابل ندارم.
حالا با

آرامش حرفت رو بزن.
بعد دستش رو برداشت. قهرآلود صورتم رو به طرف پنجره گرفتم و گفتم:
-دیگه حرفی برای گفتن ندارم.
خنده کنان جواب داد: باشه من هم میرم پیش مژگان، اون حتما حرف زیادی برای گفتن

داره.

فهمیدم قصد شوخی داره، از این رو جواب دادم: باشه برو، الان طفلکی خیلی بهت نیاز

داره.

خیال کرد ازش دلخورم، برای همین صورتم رو بطرف خودش چرخوند و با دیدن لبخندم اون

هم به رویم لبخند زد.

سه روز بود که از مژگان خبر نداشتم و این بی خبری سخت عذابم می داد چرا که مژگان

در بدترین شرایط کنارم بود، ولی جرات زنگ زدن و یا رفتن به خونه اش رو نداشتم چون

می دونستم جوابم رونخواهد داد.

روز سه شنبه عصر طبق هفته های قبل با قصد اینکه می خواستم به خونه رضا بروم، پایین

رفتم که درست روبروی درب چشمم به مژگان خورد. حدس زدم برای چه به سراغم آمده

است، به طرفش رفتم و سلام کردم اون هم سلام کرد و گفت: سوارشو، می خوام باهات

حرف بزنم.

خودمو آماده شنیدن هر توهین و هر حرفی کردم، تا وقتی که به خونه اش برسیم هیچ

کدامان حرفی نزدیم.

وقتی به خونه اش رفتیم چند دقیقه ای در سکوت بهم نگاه کردیم، با خودم گفتم هر آن که کنکری

نوش جان کنم. کمی که گذشت مژگان کوسنی رو که بغل دستش بود بطرفم پرت کرد و

گفت: خیلی بی شعوری.

چون آمادگی داشتم جواب دادم: مرسی نظر لطف.

-هم بی شعوری، هم بی وفا.

-چرا بی وفا.

-برای اینکه تو این چند روز نیومدی بهم سر بزنی که شاید مرده باشم.

وقتی خنده رو، روی لباش دیدم جرات پیدا کردم و بلند شدم و به کنارش رفتم و دستامو دور

گردنش حلقه کردم و گفتم: به جان مژگان می خواستم پیام ولی میترسیدم درب رو به روم باز

نکنی.

صورتتم رو بوسید و گفت: حداقل می فهمیدم اندازه یه سر سوزن برات ارزش دارم. من هم صورتش رو بوسیدم و گفتم: به جان مامان برام خیلی عزیزی، ولی گفتم که می

ترسیدم.

سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت: یاسی، بخاطر رفتار اون روزم ازت معذرت

می خوام. تو باید بهم می گفتی که بهش علاقه داری، نه اینکه من بادیدنتون شوکه بشم. حالا

همه چیزو برام بگو.

بعد از اینکه همه چیز را برایش تعریف کردم گفتم: حالا خودت قضاوت کن من چطوری می

تونستم برات که بهش علاقه پیدا کرده بودی بگم، هان.

سرش رو به علامت مثبت تکان داد و گفت: قبول دارم. ولی یاسی یه نصیحتی بهت می کنم

قدرش رو بدون، چون رضا با پسرایي که تا بحال باهاشون دوست بودی فرق می کنه . حالا

پاشو بریم آشپزخونه که دلم بدجوری هوس نوشیدنی کرده.

دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید.

از اینکه رابطه ام با مژگان مثل سابق شده بود خوشحال شدم و برای همین سرخوش
ومستانه

با هم می گفتیم و میخندیدیم طوری که زمان رو فراموش کرده بودم و لحظه ای که
چشمم به

ساعت افتادفورا از جام بلند شدم. مژگان با تعجب پرسید:
-چی شد؟

-چی می خواستی بشه، ساعت ده و نیم و مامان الان نگران تو خونه قدم رو می ره.
مژگان سریع به آژانس زنگ زد و من هم تند تند مانتومو تنم کردم و تا آمدن ماشین
فورا به

پایین رفتم. وقتی خونه رسیدم، مامان با عصبانیت پرسید: تاحالا کجا بودی؟
برای اینکه متوجه حالم نشود سرمو پایین انداختم و جواب دادم: مژگان اومده بود دنبالم
و با

هم رفتم خونه اش و من چون موبایلمو خاموش کرده بودم یادم رفت بهتون خبر بدم.
مامان کمی آرام شد و گفت: من آخر از دست تو سخته می کنم. دلم هزار راه رفت

مخصوصا وقتی که امید چند بار زنگ زد و سراغت رو گرفت فهمیدم با رضا نیستی
و بیشتر

نگرانت شدم و گفتم تصادف کردی، بلایی سرت اومده، برو یه زنگی هم به اون
بیچاره

بزن.

بی حواس گفتم: به کدوم بیچاره.

مامان با دیدن حال و احوالم با عصبانیت گفت: برو تو اتاقت.

به اتاقت رفتم و لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم چون می دونستم آگه به
رضا

زنگ بزنم حتما اوقات تلخی خواهد کرد. مخصوصا با حرف زدنم پی به اوضاع بی
ریختم

خواهد برد و عصبانیتش بیشتر خواهد شد، پس ترجیح دادم بی خبر بماند.

روز بعد باز بخاطر اینکه دانشگاه بود باهش تماس نگرفتم. ساعت دو بود که خودش تماس

گرفت. به محض جواب دادن بدون سلام و علیکی گفت: پایین منتظرتم. از تن صدایش پیدا بود که چقدر از دستم عصبانی است. کمی فکر کردم و بعد جواب دادم:

الان چه جور بیام، دو ساعت دیگه کارم تموم می شه. فریاد زد و گفت: یاسی، می گم بیا پایین وگرنه خودم می آم دنبالت. آرام جواب دادم: خیلی خوب می آیم. بعد از قطع کردن تلفن رو به آقای عطایی کردم و گفتم: آقای عطایی من می تونم امروز به

خورده زودتر برم، به کاری برام پیش اومده. نگاهی به ساعت کرد و با قیافه عبوسش جواب داد: بفرمایید. فوراً کیفم را برداشتم و پایین رفتم، داخل ماشین منتظر بود. سوار شدم و سلام کردم، زیر لب

جواب داد. بعد ماشین رو، روشن کرد و به راه افتاد. زیرچشمی نگاهش می کردم، مثل

باروت در حال انفجار بود و من بی قرار منتظر شنیدن حرفهایش. همانطور که حدس می

زدم به سمت خونه اش رفت، جلوی درب نگه داشت و پیاده شد و من هم پیاده شدم. بعد از قفل کردن ماشین، درب را باز کرد و منتظر شد تا اول من به داخل بروم. وقتی به

داخل آپارتمان رفتم جزوه هایی را که دستش بود به گوشه ای پرت کرد. سرپا ایستاده بودم تا با چوب و چماق ازم پذیرایی کند. ولی رضا اول به دستشویی رفت و

سپس به اتاقش، چون چند دقیقه ای طول کشید به اتاقش رفتم و دیدم در حال خواندن نماز

است. لحظه ای با حسرت نگاهش کردم و از خودم خجالت کشیدم چرا که وقتی ناراحت و

عصبانی بودم، داد و بیداد راه انداخته و سراغ چه کاری می رفتم و اونوقت رضا در همچین

حالتی به راز و نیاز با خدا مشغول می شد. برای اینکه خلوتش را بهم نزنم به آشپزخانه رفتم

و زیر کتری رو روشن کردم و بعد جلوی ظرفشویی رفتم و ظرفهای کثیف را میشستم که

پشت سرم ظاهر شد و آرامتر از دقایقی پیش گفت: بیا بشین، من نخواستم بیای برام ظرف

بشوری.

شیر رو بستم و پشت سرش به هال رفتم و از ترس اینکه مبادا روم دست بلندکنه، در مبل

روبرویش نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت: دیروز کجا رفته بودی؟ به چشمات خیره شدم و گفتم: خونه مژگان.

نمی تونستی بهم خبر بدی.

ابرو هامو بالا بردم و گفتم: نه

با صدای بلندی گفت: یعنی چی نه، اگه پیش مژگان بودی اولاً چرا موبایلت خاموش بود ثانیاً

چرا مامان نمی دونست. می دونی امید چند بار خونه تون زنگ زد، نزدیک ده بار. بهم برخورد اصلاً چه دلیلی داشت که اینطور باهام حرف بزنه، نه به دار بود نه بار، سرم

داد میزد. برای همین نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند شدم و گفتم: تو حق نداری با من

اینطوری حرف بزنی. چرا فکر می کنی دروغ می گم، اگه باور نداری برو از خودش

بپرس.

فورا بلند شد و دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و آرامتر گفت: تا آدم می آید با تو دو کلام

حرف بزنه، بلند می شی و راه می افتی. ماشاءالله مثل بچه ها زود هم قهر می کنی. بی اختیار لبخند زدم و گفتم: قهر نکردم، وقتی می بینم تو حرفهامو باور نمی کنی خوب

حرصم می گیره. راستی تو مگه امروز کلاس نداشتی. بدون اینکه نگام کنه جواب داد: مگه از دیروز تو برام اعصاب گذاشتی. آخر دیدم نمی تونم سر

کلاس بشینم و بلند شدم و اومدم. و با پوزخند ادامه داد: ببخشید که مثل سرکار بی خیال نیستم.

با حرص بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم و گفتم: من بی خیال نیستم، دیروز موقعی که داشتم

می اومدم اینجا جلوی شرکت مژگان رو دیدم. از شانس من بدبخت هر کی بهم می رسه،

دستور صادر می کنه و مژگان هم مثل جنابعالی دستو سوارشدن بی چون و چرا رو صادر

کرد. و من خاك تو سر باید مثل برده ها دنبالتون راه بیفتم و ببینم چه حکمی قراره برام صادر کنید. تو اون موقعیت که میدونستم وقتی ببینی دیر کردم هی زنگ می زنی مجبور شدم

تلفن مو خاموش کنم.

رضا دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره، سرشو بلند کرد و در حالیکه می خندید پرسید: حالا چه حکمی برات صادر کرد؟
خنده کنان جواب دادم: هیچی باهام آشتی کرد.

-وقتي باهات آشتي كرد نمي تونستي يه خبر بدتي تا من هم دلواپست نباشم. باور كن، از

نگراني تو خونه از بس راه رفته بودم، اميد از دستم عصباني شده بود. خودم كه روم نمي شد

به خونه تون تلفن كنم براي همين از اميد مي خواستم زنگ بزنه، بيچاره مادرت هم كه حالي

بهتر از من نداشت.

خنديدم و گفتم: چقدر دلتون حال همدیگه مي سوزه، اون مي گه بيچاره رضا تو بگوي بيچاره

مادرت.

رضا با تعجب پرسيد: مگه مامان مي دونه؟

با تكان دادن سرم رضا به فكر فرو رفت، چونه اش رو گرفتم و گفتم: چرا ناراحت شدي؟

چند لحظه اي به صورتم خيره شد و سپس گفت: نه، ناراحت نشدم. خوب نگفتي چرا بعد از

اينكه با هم آشتي كرديد بهم زنگ نزدي؟

سرمو پايين انداختم و آرام گفتم: بعدش.

چون نمي تونستم بهش بگم ساكت شدم، ولي خودش حدس زد چون سرمو بالا گرفت و به

چشمام خيره شد. از طرز نگاهش كه حكايت از عصبانيتش داشت فهميدم خودش متوجه علت

زنگ نزدنم شده است. نفس عميقي كشيد و با اخم گفت: مگه بهت نگفتم ديگه اين كار رو نكن.

مگه بهت نگفتم اگه واقعا دوسم داري دورشون خط بكش هان، مگه بهم قول ندادي. پس چي

شد، حتما دوستم نداري كه زير قولت زدي.

با شرم جواب دادم:
چرا دوست دارم ولی رضا نمی تونم یکدفعه عابد بشم و مثل فیلم های قدیمی که نمی تونم برم

شاه چراغ و آب توبه روی سرم بریزم، باید بهم فرصت بدي.
صورتم رو جلوي صورتش گرفتم و ادایش را درآوردم و گفتم: دوست ندارم وقتی باهات

حرف می زنم به این ور و اونور نگاه کنی.
سرشو بالا گرفت و به چشمام خیره شد که گفتم:
باهام قهری. دیگه نمی خوام باهام حرف بزنی، جون یاسی اخماتو باز کن.
لبخندی زد و گفت: بفرما خوب شد.
-جون من، باهام قهر نکن.
در حالیکه نفسهایش به صورتم می خورد جواب داد: آگه قسم هم نمی دادی نمیتونستم باهات

قهر کنم و حرف نزنم چون در مقابل تو همیشه خلع سلاح می شم.
خندیدم و در دریای احساسش غرق شدم.

با آمدن صدای دسته کلید و باز شدن درب، فوراً خودمو عقب کشیدم. امید وقتی پایش را

داخل گذاشت لحظه ای متوجه ما نشد، بعد گویا به خیال اینکه خواب میبینم فوراً به عقب

برگشت. حاج و واج بهمون نگاه می کرد که رضا گفت: چی شد؟ جن دیدی؟
چشماشو چند بار باز و بسته کرد و گفت: تو این موقع مگه نباید تو دانشگاه باشی پس اینجا

چه غلطی می کنی.
بعد نگاهی به من کرد و خنده کنان گفت: البته نیازی نیست که بگی چه غلطی میکردی، خودم

فهمیدم. ولي خاك بر سر زن ذليلت كنم مگه من ديشب بهت ياد ندادم به محض اينكه ديديش با

مشت و لگد بيفتي به جونس، هان.
رضا نگاهی به صورت سرخ شده ام انداخت و رو به امید کرد و لبخند زنان جواب داد:

-حالا كه فهميدي، گمشو تو اتاقت.
امید خنده کنان به اتاقتش رفت. چند دقیقه اي بعد با ساك کوچكي بيرون آمد كه رضا پرسيد:

كجا داري مي ري؟
امید: دارم مي رم ورزش كنم يعني شنا كنم.

امید خنده کنان به اتاقتش رفت. چند دقیقه اي بعد با ساك کوچكي بيرون آمد كه رضا پرسيد:

كجا داري مي ري؟
امید: دارم مي رم ورزش كنم يعني شنا كنم.
رضا: از كي تاحالا اهل ورزش و شنا شدي.
امید از رو نرفت و باز خنده کنان جواب داد: از وقتي كه تو اهل خلاف شدي مي ترسم به

من هم سرايت كنه.
رضا با عصبانيت گفت: امید گمشو بيرون.
امید: منو بيرون مي كني كه به كار خلافت ادامه بدې، اگه به عزيز نگفتم.
اينبار رضا با فرياد گفت: امید گمشو بيرون وگرنه خفه ات مي كنم.
امید به سمت در دويد و فورا بيرون رفت ولي لحظه اي كه مي خواست درب را ببنده،

سرش رو داخل آورد و گفت: داداش نشگيت پريد.
درب رو محكم كوبيد و رفت و مجال حرف زدن به رضا رو نداد.
بعد از رفتنش رو به رضا كردم و گفتم: رضا، من ديگه اينجا نمي آيم.
بخاطر حرفهاي اميد ناراحت شدي؟
نه بخاطر خودم، وقتي مي بينم تو را اينقدر با حرفهات عذاب مي ده خوب ناراحت مي

شم.

لبخند زنان جواب داد:

من چون می ترسم تو ناراحت بشی، حرص می گیره وگرنه من عادت دارم. تازه لطف می

کنه پیش تو مراعات می کنه. در ضمن خودش گفته سه شنبه ها عصر من می رم بیرون تا

شما راحت باشین.

-حالا راستی راستی رفت ورزش کنه.

نه بابا، بخاطر ما رفت.

پس من هم تا دیرم نشده برم و امید هم تو خیابونا علاف نشه.

نه، یخورده دیگه بشین بعد باهم میریم. نمی خواد دلت برآش بسوزه، من از این کارها

خیلی برآش کردم.

از اون پس رابطه من و مژگان هم بهتر شده بود ولی نه مثل سابق، چون ته دلش کمی ازم

دلخور بود و من به حساب اینکه با گذشت زمان رابطه مون بهتر خواهدشد به دل نمی گرفتم.

دو هفته ای از آن ماجرا می گذشت.

روز سه شنبه باز روز بیکاری رضا بود. دنبالم آمد و با هم بیرون رفتیم وبعد از خوردن

شام، منو به خونه رسوند و خودش رفت. وقتی به خونه رفتم دیدم سبد گلی روی میز،

باکنجاوی پرسیدم:

مامان مهمان داشتیم؟

مامان با حالت خاصی من من کنان جواب داد: آره، مرضیه خانم اومده بود.

رفتار مامان شك برانگیز بود، چون آمدن مرضیه خانم همسایه خونه قبلی مون، اینجور مامان

رو به هیجان نمی انداخت. چشمش داد می زد که چقدر شاد و خوشحال است.

چون می دونستم هر چقدر اصرار کنم بی فایده خواهد بود دیگه نپرسیدم، ولی منتظر بودم

سر فرصت از زیر زبان نیلوفر بکشم. وقتی مامان به اتاق کارش رفت با اشاره از نیلوفر

خواستم که پیشم بیاد. وقتی آمد آرام پرسیدم:
کی اومده بود؟

مگه مامان نگفت مرضیه خانم.

ولی چشمای تو می گه، نیلوفر خانم بخاطر اینکه مامان بهش سپرده دروغ می گه و گرنه

کس دیگه ای اومده بود.

کمی فکر کرد و گفت:

تو از کجا فهمیدی، مگه چشمای من اینا رو نوشته.

به دروغ گفتم:

نه ننوشته ولی نوری از چشمات می زنه بیرون. اگه راستش رو بگی برات یه عالمه

شکلات می خرم.

خنده کنان جواب داد:

باشه می گم، ولی باید قول بدی به مامان نگی، باشه؟

باشه قول میدم به جان مامان بهش نمی گم.

آهسته در گوشم گفت: رضا اومده بود.

جا خوردم و با خودم گفتم پس چرا رضا بهم حرفی نزد یا چرا مامان ازم پنهان کرد،

پس بگو

چرا مامان شاد و شنگول بود. باید هر طوری بود می فهمیدم که چرا رضا به خونمون

اومده

بود.

از مامان که نمی توانستم بپرسم چون اگه می گفتم هم زیر قولم زده بودم هم مامان

نیلوفر را

دعوا می کرد، پس باید از خود رضا می پرسیدم.

برای همین به اتاقم رفتم و درب رو قفل کردم و شماره رضا رو گرفتم. وقتی جواب داد

سلام کردم، اون هم سلامی کرد و پرسید: چیزی شده؟
خیلی عادی جواب دادم:
نه، چطور مگه؟

-آخه چند دقیقه ای نیست از هم جدا شدیم برای همین فکر کردم اتفاقی افتاده.
-افتادنش که افتاده، ولی نمی دونم چه اتفاقی.

-متوجه نشدم یعنی چه؟

- برای اینکه خودتو به کوچی علی چپ می زنی، تو امروز کجا رفته بودی؟
لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: هیچ جا، خونه بودم.

-بگو جون یاسی.

خنده کنان گفت: جون یاسی.

-جون یاسی چی؟ خونه بودی.

همانطور که می خندید جواب داد: جون یاسی رفته بودم با مامانش صحبت کنم چون نمی

خواستم برداشت بدی کنه. ولی تو از کجا فهمیدی؟

قبل از اینکه جواب بدم خودش گفت:

حتما نیلوفر بهت گفته.

-آره، ولی چرا می خواستین ازم پنهون بکنین.

-نمی دونم مامان ازم خواست، خواهشا تو هم چیزی بهش نگو حتما دلیلی داره که نمی خواد

تو بدونی.

-حتما ترسیده که شب و روز کنارت بمونم.

-نه فکر نمی کنم چون من که نگفتم، با اجازه خودم صیغه عقنو جاری کردم و بهم محرم

هستیم. اگه می فهمید حتما با لنگه کفش می افتاد به جونم که تو غلط کردی بدون اجازه من،

دخترمو عقد کردی.

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

اگه صیغه عقد رو نمی خوندي مجبور بودي به خاطر من بري جهنم. حالا گل پسر تا مامان

منو، نیلوفر و راهی جهنم نکرده برم. کاری نداری؟
-نه عزیزم، شب به خیر.

-شب تو هم به خیر.

از آن به بعد هر وقت با مامان در مورد رضا حرف میزد، با اشتیاق به حرفها گوش می داد

و می گفت:

همیشه از خدا می خواستم که همچین دامادی رو نصیب کنه، بالاخره هم خدا دعایم رو

مستجاب کرد.

من هم به شوخی می گفتم:

مامان نکنه خبری هست و من خبر ندارم.

و مامان جواب می داد:

فعلاً نه، شاید در آینده بشه.

اواخر خرداد ماه بود که يك روز الهام بهم تلفن کرد و برای آخر هفته یعنی شب جمعه برای

جشن نامزدیش دعوت کرد. البته روز قبلش رضا بهم گفته که الهام برای نامزدیش دعوت

کرده. همان روز به خیابان زرتشت رفتم و پارچه مشکی براقی که کمی رویش کار شده بود

گرفتم. وقتی به خونه رفتم، پارچه رانشان مامان دادم و گفتم:

-مامان اینو تا آخر هفته برام بدوز.

مامان نگاهي کرد و گفت: خیره، برای چی میخوای، جایی دعوت داری؟

-آره، شب جمعه نامزدي الهام، می خوام خیلی شيك باشم.

-خوب صبر می کردی با هم می رفتیم و می خریدیم.

تو که می دونی من چقدر عجولم، نمی تونستم منتظر بمونم که هر وقت شما بیکار بودین

بریم.
 مامان سري تکان داد و گفت:
 حالا چه مدلي مي خوي؟
 مدل زيراکس شده را مقابلش گذاشتم. مامان با ديدنش با چشماي گرد شده نگاهم کرد و گفت:

زن و مرد جداست؟
 با بي تفاوتی شونه اي بالا انداختم و گفتم:
 من از کجا بدونم من که نمي توانستم اينها رو بپرسم.
 مامان با حالي خاص گفت:
 فکر مي کنی رضا از اين لباس خوشش مي آيد.
 اخمي کردم و گفتم:
 به رضا چه ربطی داره مگه اون مي خواد بپوشه، مي خواد خوشش بياد ميخواد نياد، مهم

خودم هستم که خيلي خوشم مي آيد.
 مامان با عصبانيت جواب داد:
 ياسي، اين لباس خيلي لختيه، يعني چي مي گي به رضا ربطی نداره.
 -اصلا ببينم مامان چرا شما سنگ رضا رو به سينه مي زنيد.
 تا اينو گفتم مامان از کوره در رفت و با عصبانيت داد زد و گفت:
 وقتي ديدم يکي پيدا شده که جلودار تو باشه، خوشحال شدم و با هم قول و قرار ي گذاشتيم.
 خيلي راحت جواب دادم:
 شما قول و قرار گذاشتين نه من، پس ربطی به من نداره. من فقط در مورد يه کاري بهش

قول دادم و سر قولم هستم. حالا اگه نمي خوين بدوزين، ببرم کس ديگه اي بدوزه.
 مامان که هيچوقت نمي تونست حريفم بشه با خشم و غضب پارچه را برداشت و به اتاقتش

رفت.
 روز بعد وقتي پرو مي کردم، ديدم به جاي بندي، آستين حلقه‌هاي دوخته، براي اينکه جر و

بحث نکنیم اعتراضی نکردم. چیز خوبی از آب درآمده بود، یک پیراهن آستین حلقه ای یقه

هفت که پایین دامنش به حالت کج که یک گوشه اش بلند و گوشه دیگرش کوتاه بود. البته

مامان نهایت بلندی روانتخاب کرده بود که در یک فرصت مناسب قیچی را برداشتم و تا جایی

که خودم می خواستم کوتاهش کردم که این کارم اعصاب مامان رو بهم ریخته بود. عصر روز پنجشنبه بعد از برایشنگ کردن موهام و آرایش صورتم لباسمو پوشیدم، حسابی

شیک شده بودم و رنگ سیاه هارمونی خاصی با پوست سفیدم ایجاد می کرد. جلوی آینه چند

بار خودمو برانداز کردم وقتی از تبییم مطمئن شدم مانتوی بلندی رویش پوشیدم و شالی هم

سرم کرده و به پایین رفتم، رضا جلوی درب منتظرم بود. وقتی سوار ماشین شدم مات و

مبهوت نگام کرد و گفت:

این مدلی میخوای بری.

آینه رو به طرف خودم برگرداندم و گفتم: خیلی زشت شدم.

صورتمو به طرف خودش چرخوند و گفت: یاسی، ادا درنیار، خودت بهتر می دونی

چطوری شدی. خیلی خوشگل و جذاب شدی و برای همین نمی تونم یک قدم با تو بردارم.

لبخند زنان جواب دادم:

اگه می گی خوشگل شدم پس چرا نمی تونی یک قدم هم با من برداری، هان؟

با حالتی برافروخته جواب داد:

برای اینکه مطمئنم مراسم شون زن و مرد جدا از هم نیست و من نمی تونم ببینم کسی به زنم

نگاه مي کنه حالا فهميدي، پس آرايشت رو پاک کن.
 با ناراحتي جواب دادم:
 پس من هم نمي آيم، لطف کن خودت به تنهائي برو.
 خواستم درب و باز کنم و پياده شم که با فریاد گفت:
 صدمبار بهت گفتم سر هرچيزي زود قهر نکن، با اين کارت انگار رو اعصاب من
 سوهان

مي کشي.
 برگشتم و مستقيم توي چشماش ذل زدم و گفتم: يعني چي رضا، اصلا تو چرا تا تقی به
 توقي

مي خوره، سر من داد مي زني. اينطوري تو هم روي اعصاب من سوهان مي کشي.
 همیشه

در حال ايراد گرفتني. يه روز مي گي اين روسري رو نپوش، چراچون هم رنگ
 چشمايه و

جذابيت مو بيشتري مي کنه، يه روز مي گي شلوارت کوتاهه، يه روز مي گي زياد
 آرايش مي

کني. خلاصه هر روز يه بهانه اي مي آري. اگر حوصله تو سر بردم و از دستم خسته
 شدي

بگو. آگه ديگه دوستم نداري بگو و خودتو خلاص کن.
 لاله... گفت و چشماشو بست. چند دقيقه اي به همان حال موند، سپس چشماشو باز کرد
 و

آرامتر جواب داد:
 من آگه تو رو دوست نداشتم که اين همه نسبت بهت حساس نمي شدم. من آگه ايرادي
 مي

گيرم فقط بخاطر اين که تو رو فقط و فقط براي خودم مي خوام. حالا فهميدي چقدر
 دوست

دارم.

از رو نرفتم و گفتم:
 پس هر وقت رسماً زنت شدم تو خونه حبسم کن.
 اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد، لبش را گاز گرفت و گفت:
 که اینطور.
 لحظه ای دلم به حالش سوخت برای همین با پشت دستم صورتشو نوازش کردم و
 گفتم:
 بخاطر اینکه پسر خوبی هستی کم رنگ تر می کنم ولی کاملاً پاک نمی کنم قبوله.
 دستمو بوسید و گفت:
 باشه قبوله.
 داخل ماشین کمی از آرایش رو پاک کردم وقتی برق رضایت رو تو چشماي رضا
 دیدم، نفس

راحتی کشیدم. خارج شده است
 وقتی به خونه الهام اینا رسیدیم، با راهنمایی مادر الهام به اتاقی رفته و مانتومو از تنم
 بیرون

آوردم و چون می دانستم رضا ممکن است این دفعه از لباسم ایراد بگیرد شالمو داخل
 کیفم

گذاشتم. وقتی به سالن رفتم دنبال رضا می گشتم که دیدم با امید در حال صحبت کردن
 است،

چون پشتش به من بود لباسمو نمی دید ولی تا امید نگاهش به من افتاد قیافه اش تغییر
 کرد.

وقتی به کنارشون رسیدم به امید سلام کردم، رضا تا برگشت و لباسمو دید چشماش
 گشاد شد

و تا بناگوش سرخ شد و نفسی کشید و هاج و واج سر تا پامو چند بار برانداز کرد.
 امید با دیدن حال رضا آرام گفت:

بیاین بریم بشینیم این جور زشته. رضا حرفی نزد و در گوشه ای که زیاد در دید
 نبود

نشست، من هم کنارش نشستم. زیرچشمی نگاهش کردم رگهای گردنش بیرون زده
 بود، به

روي خودم نياوردم و بي خيال به عروس و داماد چشم دوختم.
الهام پيراهن فيروزهاي رنگي پوشيده بود که در عين سادگي خيلي هم شيك به نظر ميرسيد.

با آرايش ملایمی که داشت زیباتر شده بود، درست بر عکس داماد.
يك لحظه با رضا مقایسه اش کردم اصلا قابل مقایسه نبود چون رضا خيلي خوشگل و سرتر

از داماد بود. داماد به جاي اينکه به الهام نگاه کند به مهمانها نگاه مي کرد و چشماش مرتب در

حال گردش بود. اين حرکتش لجمو در آورد، براي همين سرمو نزديك گوش رضا بردم و

گفتم:

-داماد چه چشمای هیزی داره.
-جدي، پس الان خيلي خوب دیده که مهموناش چي پوشیدن و چه جوري نشستن.
انگار يه سطل آب يخ روي سرم ريختند. بلافاصله نگاه کردم و دیدم پامو روي پاي ديگرم

انداخته ام و قسمتي از اندامم پيدااست، سريع پايم را پايين انداختم و از توي كيفم سالم را

درآورده و روي زانوم انداختم.

رضا پوزخندي زد و گفت:

زحمت نکش راحت باش.

چون مي دونستم اگر جوابي بدم بحث مون ادامه پيدا مي کنه و اعصاب هردومون خرد

خواهد شد، ترجيح دادم ساکت بمانم. وقتي مژگان آمد نفس راحتی کشيدم.
بعد از سلام و عليک با اميد و رضا کنارم نشست. نگاهی به لباس مژگان انداختم کت و شلوار

پوشيده بود. اون هم نگاهی به سر تا پايم انداخت و آرام در گوشم گفت:
اين چيه پوشيدي. تو که مي دوني رضا بدش مي آد.

آرام جواب دادم:

نمی‌تونم که به خاطر رضا چادر سرم بکنم. اگر تو بودی این کارو می‌کردی. -آره، برای کسی که ارزشش رو داشته باشه این کار رو می‌کنم. -مژگان خواهش می‌کنم تویکی دیگه نصیحتم نکن چون به حد کافی مامان و رضا مو عظه

می‌کنن. مژگان در اون مورد دیگر حرفی نزدو مسیر حرف رو عوض کرد، گرم صحبت بودیم که

یکدفعه چشمم به حدیث افتاد که به طرف ما می‌آمد، به رضا نگاه کردم حواسش نبود و با

لیوانی که دستش بود بازی می‌کرد. یکدفعه با شیطنت گفتم:

رضا دوست دخترت داره می‌آد. رضا سرزنش بار نگاهم کرد و سپس به احترام حدیث از جایش بلند شد. اینبار باچشم خریدار

نگاهش کردم. دختری با چشمهای عسلی درشت و کشیده، پوستی تیره، صورتی گرد، لبهایی

تقریباً پهن و مد روز انگار پروتز باشه فقط کمی بینی اش بزرگ بود که با عمل زیبایی اون

هم می‌تونست کوچیک بشه، قدی متوسط و لاغر اندام. روی هم رفته قیافه قشنگی داشت.

کت و دامنی شیری تنش بود که قد دامن تا مچ پایش می‌رسید، روسری هم سرش کرده و

آرایشی هم نداشت. حدیث همان دختری بود که رضا می‌خواست، بعد از برانداز کردنش

گوش به حرفهایشان دادم.

رضا بعد از سلام و احوالپرسی دستش را بطرفم گرفت و رو به حدیث گفت:
نامزدم یاسمن.
طرز معرفی کردن رضا به دلم نشست ولی ناخودآگاه حسادت وجودمو قلقلك مي داد.براي

همین با اکراه از سر جایم بلند شدم و دستمو بطرفش دراز کردم که رضا گفت:
-یاسی جان، حدیث خانم یکی از همکارامه.
آشکارا تغییر حالت صورتش رو دیدم، گویا انتظار این خبر رو نداشت، وقتی باهام دست داد

سردی دستاش، گویای این واقعیت بود.
به زور لبخندی زد و گفت:
از آشناییتون خوشبختم.

بعد رو به رضا کرد و گفت:
بهتون تبریک می گم.
رضا تشکر کرد و حدیث به این ترتیب از پیش مارفت. بعد از رفتنش رضا نگاهی کرد و

سرش رو به علامت تاسف تکان داد و گفت: خیالت راحت شد.
با اینکه با دیدن تیپ و قیافه حدیث دلم طوفانی شده بود ولی به دروغ گفتم:
از اول هم خیالم راحت و آسوده بود.
همان لحظه امید و مژگان که وسط هنرنمایی می کردند به کنارمون آمدند. امید به شوخی

لبخند زنان گفت:
ببینم تو مجبور بودی این لباسو تنت کنی که پسر، عزیز دلم اینطوری زانوی غم بغل بگیره.

بعد رو به رضا کرد و گفت:
تو هم یخورده اخماتو باز کن، حوصلمونو سر بردی . این بیچاره رو هم که چیوندی این

گوشه.

خنده ای کردم و گفتم:
امید من نفهمیدم آخر تو طرفدار کی هستی.

قیافه جدی به خودش گرفت و جواب داد: عزیزم، من سازمان ملل هستم و طرفدار صلح و

آرامش. حالا افتخار گشت گذار در این اطراف رو می دید؛ و دستش رو به طرفم دراز کرد

چون از وقتی که اومده بودم، یه گوشه کز کرده بودم باخوشحالی می خواستم جواب بدم که

صدای عصبی رضا بلند شد: امید؟

امید به حالت مزاح دستش را، روی قلبش گذاشت و گفت:

چیه، ترسیدم، یخورده آرومتر صدام کن.

رضا که حسابی کلافه بود بی حوصله جواب داد:

تو کاری به یاسی نداشته باش، خودت برو وسط و هر غلطی می خوای بکن.

با شنیدن حرفهای رضا خنده روی لبام ماسید و امید که دید رضا خیلی عصبانی هست

مژگان رو گرفت و رفت. بعد از رفتن اونها چون خیلی اعصابم بهم ریخته بود، بلند شدم که

رضا پرسید:

کجا؟

دندونهامو بهم فشردم و با ناراحتی جواب دادم: بعضی جاها فکر نمی کنم اجازه گرفتن لازم

باشه؛ و با حرص به سمت دستشویی رفتم. اونقدر از دست رضا ناراحتو عصبانی بودم که

حد نداشت و دلم می خواست داد بزنم و گریه کنم. شیر آب روباز کردم و چند مشت آب با

احتیاط که باعث بهم ریختگی آرایشم نشه به صورتم پاشیدم، ولی خنکی آب هم نتونست حالمو

تغییر بده.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم اونقدر حواسم پرت بود که سینه به سینه پسری
برخوردم و

محتویات نوشیدنی که دستش بود به روی لباسش ریخت. از بی حواسی و گیجی خودم

بیشتر حرصم گرفتم، دستپاچه شدم و گفتم:

-ببخشید، من حواسم نبود، شرمنده، لباس شما رو هم کثیف کردم، عذر می خوام.
پسرك با نگاه هرزه و دریده سر تاپایم را برانداز کرد و با حالت غیر عادی که داشت
لبخند

زنان جواب داد:

خواهش می کنم، خودتونو اصلا ناراحت نکنید، الان جلدي می رم و عوض می کنم،
خونمون

نزدیکه.

بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

من حمید پسر خاله داماد هستم.

بالاجبار در حالیکه لبهایم را به طرفین کج می کردم گفتم:

من هم یاسمن، دوست الهام جان هستم.

حمید مستانه خندید و گفت:

اوه، پس چرا الهام تا حالا دوست به این خوشگلی و خانمی شو از ما پنهان کرده بود.
به زور لبخند زدم. با حرف گرفتن حمید، دلم شور افتاد چرا که اگر رضا میدید الم
شنگه به پا

می کرد. از شانس بدم هر کاری می کردم حمید مجال رفتن نمی داد، وقتی از فاصله
نه

چندان دور چشمم به رضا افتاد که به سمتون میآمد، دلشوره ام بیشتر شد، فورا به
حمید رو

کردم و گفتم:

ببخشید من باید برم.

به طرف رضا رفتم، قیافش بیانگر نهایت خشم و عصبانیت بود به محض اینکه بهم
رسیدیم

مثل آتشفشانی که در حال انفجار باشه گفت: برو مانتوتو بپوش بریم.
 بی چون و چرا به رختکن رفتم و مانتومو تنم کردم و همراه رضا برای خداحافظی از
 عروس و داماد پیش شان رفتیم، الهام هرچقدر اصرار کرد که برای شام بمانیم رضا
 به بهانه

سر درد قبول نکرد.
 به محض اینکه سوار ماشین شدیم فریاد زد و گفت:
 اون مرتیکه کی بود، چی کارت داشت؟
 چون خودمم حالی بهتر از اون نداشتم سیگاری بیرون آورده و روشن کردم ولی قبل
 از اینکه

جوابی بدم رضا با عصبانیتی که هرگز تا به اون روز ندیده بودم، سیگار رو از دستم
 گرفت

و بیرون پرت کرد و با این حرکتش بیشتر از پیش لجمو درآورد و برای همین با
 حرص

جواب دادم:
 پسر خاله داماد بود، داشت شماره تلفنش رو می داد.
 وسط خیابان یکدفعه با سرعت زیادی که داشت پا روی ترمز گذاشت. خدا رحم کرد که
 کمر بند بسته بودیم وگرنه از شیشه به بیرون پرت می شدیم. وقتی رضا سرش رو روی
 فرمان

گذاشت یکدفعه بغضم سر باز کرد و با گریه گفتم: اونقدر حواسم پرت کرده بودی از
 دستشویی که بیرون اومدم بهش خوردم و زهرماری که دستش بود رو لباسش ریخت
 و من

بدبخت مجبور شدم ازش معذرت خواهی کنم. اون هم به دنبال گوش اضافی بود منو
 به

حرف گرفت.
 با بوق ماشینها رضا مجبور به حرکت شد و من دوباره گفتم:

چون امروز تو حسابی حالمو گرفته بودی با اون حرفم خواستم تلافی کنم، حالا فهمیدی.

منتظر شدم حرفی بزنه ولی اون ترجیح داد ساکت بمونه، چند دقیقه ای هردومون ساکت

شدیم. چون می دونستم اگه با اون حال و احوالم خونه برم، باید به مامان هم حساب پس بدم و

بعد به پند و اندرزهای مامان گوش بدم، آهسته صداش کردم:

رضا؟ جواب نداد، مجبور شدم دوباره صداش کنم:

رضا.

بله.

از تن صدایش متوجه حالش نشدم برای همین گفتم:

اگه برخلاف میلِت هم باشه مجبوری یه چند ساعتی قیافه منو تحمل کنی چون من حوصله

اخم و تخم و موعظه مامان رو ندارم و نمی خوام برم خونه.

همانطور که به روبرو نگاه می کرد جواب داد:

من هم همچین خیالی ندارم و نمی خوام ببرمت خونه.

نفس راحتی کشیدم و تا رسیدن به خونه اش سرمو که به شدت درد می کرد به پشتی

صندلی

تکیه داده و چشمامو بستم. وقتی به آپارتمانم رفتم جلوی درب آرام گفتم:

اگه ممکنه کفشاتو در بیار، دستشویی رفتی و زیرشون تمیز نیست.

با پرویی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: حوصله ندارم.

طفاً دولا شدو کفشامو از پام درآورد. وقتی کمرش را صاف کرد با دیدن چشمامی

معصومش دلم از مهرش لبریز شد و احساساتم را به غلیان درآورد، صورتمو

جلوبردم و

گفتم:

رضا نمی خواستم اذیتت کنم ، منو ببخش.

اون هم صورتش را به لبخندی مهمان کرد و گفت :

تو هم منو ببخش. دست خودم نیست، زیبایی تو رو فقط برای خودم می خوام. محبت زیادی

همیشه مایه در دسره.

در حالیکه به چشمام خیره شده بود ادامه داد: یاسی، خیلی دوست دارم. دیگه هم از اون

حرفها بهم نگو که خسته شدي ... باشه چون خیلی خیلی دوست دارم. چشمامو باز و بسته کردم و تسلیم خواسته های دلم شدم و تا پاسی از شب چون دغدغه ای

از جانب مامان نداشتم در کنارش موندم روز شنبه سخت مشغول کار بودم که ناگهان صدای داد و فریادی از بیرون برخاست. آقای

عطایی فوراً بیرون رفت و متعاقبش من هم رفتم. صدا از توی اتاق آقای سعیدی می آمد.

همه کارمندان مثل ما ترسیده و آمده بودند و علت را از خانم ناظمی می پرسیدند.

خانم ناظمی که رنگ و رویش پریده بود گفت:

بابک خان اومده.

آهسته از مژگان پرسیدم:

بابک خان کیه؟

-پسر زن اولش، گهگاهی از این دعوا مرافه ها راه می افته.

کنجکاوانه گوش به حرفهایشون دادم، پسر جوان داد می زد و می گفت:

-فکر کرده من هم مثل تو عقلمو از دست دادم، نه آقاجون از حلقوم هردوتون می کشم

بیرون.

و آقای سعیدی جواب داد:

برو هر کاری خواستی بکن، می دونم شما منتظر مرگ من هستین تا مثل لاشخور

بیفتین رو

مال و اموالم.

تا اینو آقای سعید گفت صدای خرد شدن و شکست به هوا برخاست. آقای عطایی که قدیمی

ترین کارمند شرکت بود فوراً به داخل رفت.

وقتی درب باز شد دیدم همه چیز روی زمین پخش شده، میز و صندلیها واژگون شده، اتاق

کاملاً به هم ریخته بود. آقای عطایی دست بابک خان رو که پسری بیست سه و چهار ساله به

نظر می رسید گرفته و بیرون آورد و روی صندلی جلوی میز خانم ناظمی نشانده. یکی از

کارمندان به سراغ آقای سعیدی که بی حال روی صندلیش افتاده و دست روی قلبش گذاشته

بود رفت.

یکی آب می آورد، یکی داروهای آقای سعیدی را می داد. خلاصه همه دستپاچه این ور و

اون ور می رفتند و تنها من بودم که مثل تماشاگر وسط ایستاده و به وقایع نگاه می کردم.

وقتی کمی اوضاع آرام شد آقای عطایی، بابک خان رو به اتاق برد و برای اینکه پی گیر

ماجرای باشم من هم به اتاق رفتم. آقای عطایی نصیحتش می کرد، با دیدن قیافه رنگ پریده بابک

خان دلم به حالش سوخت. وقتی حرفهای آقای عطایی تمام شد یکدفعه مثل بچه ها زد زیر

گریه.

تا به حال گریه پسری به اون سن و سال جلوی دیگران رو ندیده بودم، اونقدر حالم منقلب شد

که اشک خودم سرازیر شد. کمی که گذشت بابک خان اشک هاشو پاک کرد و رو به آقای

عطایی گفت:

آخه شما نمی دونید اون عفریته چطوری این پیر خرفت رو پر می کنه و چه بلایی سر

مامان نمی آره، اون قدر حرصش دادند که الان شیش ماه سخته کرده و زمین گیر شده.

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم:

ای وای، مادرتون سخته کرده.

گویا تازه متوجه حضورم شد چون فوراً سرش رو بطرفم برگردوند و نگاهم کرد. از

اینکه بی

موقع حرف زده بودم خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

معذرت می خوام.

دوباره به طرف آقای عطایی برگشت و ادامه داد:

-حالا آقا برده همه چیزو به اسم اون عفریته کرده فقط خونه ای که مامان توش زندگی

می

کنه و به اسم خودش هست برامون مونده. بیچاره مامان یک عمر با نداریش سوخت و

ساخت

که آخر عمری یک هرجایی بیاد همه چیزو صاحب بشه طوریکه این سگ پیر دیگه

محلش نمی

ذاره. انگار نه انگار که یک زمان زنی به اسم ماهرخ داشته.

حرفهای بدجوری منو به فکر واداشته بود و برای همین بی حواس گفتم:

مثل پدربزرگ من، مردا همه شون پستن.

صدای آقای عطایی چنان منو از جا پروند که لحظه ای از ترس نفسم بند اومد، فوراً

از جام

بلند شدم و گفتم:

با من بودید؟

آقای عطایی با صدای بلند و قیافه عبوس اش جواب داد:

بله، آگه ممکنه چند لحظه اي تشریف ببرید بیرون و ما رو تنها بذارید.
 اخم کردم و به اتاق مژگان رفتم. مژگان با دیدنم گفت:
 چیه، چرا اخمها توهمه؟
 برایش حرفهای بابک رو تعریف کردم. خنده کنان جواب داد:
 مجبور بودی بشینی روضه بابک رو گوش کنی و حالا زانوی غم بغل بگیری. بابا بی
 خیال

شو، برو بچسب به زندگی خودت، راستی یاسی چرا پریشب زود رفتی؟
 باز شروع کردم به حرف زدن. وقتی حرفهام تمام شد چند لحظه اي به فکر فرو رفت
 و

سپس گفت:
 یاسی، یه خورده به خودت بیا، آگه اینطوری ادامه بدین زندگی به هر دوتون زهر می
 شه.

آخه چرا سر چیزهای الکی اعصاب خودتو و اونو به هم می ریزی. آگه واقعا دوستش
 داری

باید قید بعضی کارها رو بزنی.
 باز پند و اندرزها شروع شده بود و اینبار توسط مژگان. حال از این حرفها بهم می
 خورد،

همه شون فقط شعار می دادند. چند دقیقه اي که گذشت بلند شدم و گفتم:
 برم ببینم بابک رفته، حوصله جیغ و داد عطایی رو ندارم.
 مژگان سرش را تکان داد و گفت:
 برو، چون به صرفه نبود.
 با سر گفته هاش تایید کردم و لبخند زنان به اتاقم رفتم. از شانسم بابک هم رفته بود. با
 اکراه

به طرف میز کارم رفته و پشتش قرار گرفتم و تا عصر که به خونه برم به زور قیافه
 عبوس

عطایی رو که مثل برج زهرمار روبرویم نشسته بود تحمل کردم.

با رسیدن تیر ماه، رضا رو هفته ای یکبار اون هم روز جمعه فقط موقع رفتن به کوه می

دیدم، چون سرش گرم امتحانات پایان ترمش بود و این باعث شده بود که دوباره تند خو، بی

حوصله بشم.

برای همین با بی دقتی کارهامو انجام می دادم. در یکی از اون روزها، بی دقتی کار دستم داد

و باعث اعتراض شدید آقای عطایی شد. وقتی از پیش آقای سعیدی آمد، پرونده را محکم

روی میز کوبید و گفت:

این بار سوم خانم عزیزی که تو کارتون اشتباهی صورت می گیره. لطف کنید برید و

خودتون توضیح بدید.

درخواستهای چند شرکت داخلی رو جا به جا نوشته و بارها اشتباهی به مقصد فرستاده شده

و باعث خسارت شده بود. هیچ جوابی نداشتم بدم برای همین با اکراه پرونده ها رو برداشته

و به اتاق آقای سعیدی رفتم.

با خودم گفتم: به درك، فوقش بیرونم می کنند.

با این تصمیم چند ضربه ای به در زده و داخل اتاق شدم. آقای سعیدی در صندلی گردانش

نشسته و صورتش به طرف پنجره بود و پشتش به من.

چون دیدم با ورود من برنگشت، حدس زدم خیلی عصبانی است و گرنه هیچ وقت بی

احترامی نمی کرد.

سرفه ای کردم و گفتم:

می دونم با اشتباهات من خساراتی به شما وارد شده برای همین هر چقدر که باشه پرداخت

می کنم و قبل از اینکه شما بیرونم کنید از فردا دیگه خودم نمی آم. وقتی صندلی رو به حرکت درآورد و به سمت برگشت با دیدن بابک خان بجای آقای سعیدی

از تعجب شاخ درآوردم و نفس تو سینه ام حبس شد. با چشمامی گشاد شده نگاهش می کردم،

بابک خان با دیدن قیافه ام در حالیکه لبخند به لب داشت گفت: مثل اینکه انتظار دیدن منو نداشتید؟
سرمو به علامت منفي تکان دادم که دوباره گفت: شما همیشه قبل از جنایت قصاص می کنید.
با این حرفش به یاد رضا افتادم و ناخودآگاه لبخند صورتمو مزین کرد. با دست به صندلی

اشاره کرد و گفت:
چرا سرپا موندید؟
روی صندلی که نشستم سفارش دو فنجان چایی رو داد. دلم می خواست زودتر از تصمیمش

باخبر بشم، برای همین پامو تکان می دادم. لحظه ای زیرچشمی نگاهش کردم، با دقت براندازم می کرد و سکوتش سخت آزارم می داد.
لحظه ای به خودم دلداري دادم و گفتم:
ولش کن بذار هر چقدر دوست داره تو سکوت نگاه کنه، حتما تا حالا خوشگل ندیده. از تعبیر

خودم از اینکه به خودم تا این حد مغرور شده بودم خنده ام گرفت. با دیدن قیافه خندونم به

حرف آمد و گفت:
می شه بگین چرا می خندین؟

با پرویی سرمو بلند کردم و به صورتش ذل زدم و گفتم:
می شه اول شما بگید برای چی منو خواستید، فکر نمی کنم برای تماشا کردنم منو
احضار

کرده باشید.

بلند بلند خندید و گفت:

مسلمه که برای این کار شما رو احضار نکردم. اگه محو تماشاتون بودم بخاطر
حرفهای اون

روز و عجولانه قضاوت کردن امروزتو نبود.

بعد از آوردن چایی باز سکوت کرد، حوصله ام سر رفته و با کلافه گی پرسیدم:

- آقای سعیدی نمی خواین بگین با من چه کاری داشتید.

با یکی از انگشتاش ابروشو بالا برد و یکی شو روی لبش گذاشت و جواب داد:

چقدر شما عجله دارید.

زود جواب دادم:

برای اینکه اینطوری حوصله ام سر میره.

با همان حالت در حالیکه می خندید جواب داد: رفتار و حرکات شما خیلی شبیه منه،

احساس

می کنم مثل من تیک عصبی دارید که اینقدر پاتونو به لرزه درآوردین.

با دیدن پاهای لرزانم بی اختیار آهی کشیدم و گفتم:

برای اینکه هر دومون یک حس مشترک داریم، نفرت از پدر.

اون هم آه بلندی کشید و آرام زمزمه کرد:

نفرت از پدر.

با یادآوری آقای سعیدی لحظه ای فضولیم گل کرد و پرسیدم:

راستی، پس آقای سعیدی کجا هستن که شما به جاشون نشستین، مگه شما با هم

اختلاف

ندارین؟

پوزخندی زد و گفت:

با هاله جونش رفته سیاحت خارج از کشور، آخه خانم غیر از اروپا جای دیگه رو

دوست

نداره. هر کی ندونه فکر می کنه ننه اش تو اروپا اونو زاییده.

از قیافه اش که ادای زن باباشو در می آورد خنده ام گرفت. با حالت خاصی نگاهم کرد و

گفت:

شما چقدر قشنگ می خندین، راستی اسمتون چیه؟

با تعجب پرسیدم:

یعنی شما نمی دونید، مگه ممکنه کارفرمایی اسم کارمندش رو ندونه. اسم یاسمنه.

باز آهی کشید و گفت:

تو دنیا چیز غیر ممکن وجود نداره، من گهگداری اون هم برای حساب و کتاب می آم اینجا،

آخه دودونگ اینجا متعلق به مادرمه، ارثیه اش.

با آوردن اسم حساب و کتاب یادم آمد من برای کار دیگه ای آمده بودم و حالانشسته و با هم

درد و دل می کردیم. برای همین خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

آقای سعیدی هنوز نمی خوای بگین منو برای چه کاری خواسته بودین.

سرش رو چپ و راست کرد و گفت:

ولش کنید مهم نیست، بفرمایید سر کارتون.

بلند شدم و گفتم:

یعنی به این سادگی از خیر ضرر و زیانتون گذشتید.

به حالت تهدید دستش رو بطرفم گرفت و در حالیکه لبخند به لب داشت جواب داد:

-این دفعه رو آره، ولی دفعه بعد دو برابرش رو ازتون می گیرم.

تشکری کردم و بیرون آمدم.

دلم بدجوری برای رضا تنگ بود برای همین عصر به جلوی خونه اش رفتم و تا

ساعت شیش

که از دانشگاه می آمد منتظرش شدم. نزدیک ساعت پنج یکی از همسایه ها بیرون آمد

چون

موقع رفت و آمدم به اونجا منو دیده بود، درب را نبست و من که حسابی از ایستادن

خسته

شده بودم بالا رفتم و روی پله های جلو درب آپارتمان منتظرش نشستم.

با شنیدن صدای درب از بالا سرک کشیدم خودش بود. برای اینکه غافلگیرش کنم، دو سه پله

بالا تر رفتم. وقتی بالآمد خمیازه کشان درب را باز کرد و پایش را داخل گذاشت، صدایش

کردم و گفتم:

آقا رضا، مهمون نمی خواهی؟

با شنیدن صدام فوراً سرش رو به عقب چرخوند و با دیدنم، لبخندزنان گفت:
چرا نمیخواهم، قدمش روی چشم.

سریع از پله ها پایین رفتم و خودمو در آغوشش انداختم و گفتم:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود و نمی توانستم چهار روز دیگه صبر کنم.

دست در کمرم انداخت و درحالیکه به داخل می رفتم جواب داد:

-خوب کاری کردی اومدی. چون دل من هم خیلی برات تنگ شده بود.

زمنه های عاشقانه اش همیشه انرژی و نشاط می داد و منو به عرش می برد و با شنیدن

حرفهای خستگی به انتظار نشستتم، از تنم بیرون رفت.

وقتی داخل رفتم رضا گفت: یاسی، من یه آبی به صورتم بزنم بیام، گرما بدجوری آدمو کلافه

می کنه.

چون خستگی از صورتش پیدا بود جواب دادم: اگه میخوای دوش بگیر تا خستگی از تنت

بیرون بیاد.

صورتمو نوازش کرد و گفت:

با دیدن تو خستگی از تنم بیرون رفت. ولی چون عرق کردم زود دوش می گیرم و می آم.

بعد از اینکه رضا به حمام رفت من هم مانتومو از تنم بیرون آوردم و چون پاهام از ایستادن

درد مي کرد روي کاناپه دراز کشیدم. چند دقیقه اي طول نکشید که بیرون آمد و با دیدن تاپي

که تنم بود گفت:

بلند شو بریم اتاق، چون الان امید مي آد.
مانتو و روسریمو برداشتم و با هم به اتاق رفتیم. چون هردومون خسته بودیم روي تختش

دراز کشیدیم، مثل همیشه با موهام بازي مي کرد. به چشماش، چشم دوختم و گفتم:
رضا، من دیگه طاقتم طاق شده و حوصله ام سر رفته.
- اگه يك هفته دیگه تحمل کني تموم مي شه.

خودمو لوس کردم و گفتم:

خوب بعدش تابستون رسیده و تو مي ري مشهد و من اینجا بدون تو نمي تونم دوام
بیارم و

سر کنم.

تا اینو گفتم بلند بلند خندید. خیال کردم مسخره ام مي کند براي همین دلم ازش رنجید و
با

غیض گفتم:

مسخره ام کن، همه اش تقصیر منه که از احساسم برات گفتم، باید جلوي شما مردا
مغرور

بود.

صورتش رو نزدیک گوشم آورد و در حالیکه نفسهاي گرمش صورتمو قلقلک مي داد
آرام

گفت: تو از کجا فهمیدی من مسخره ات مي کنم. حرفهات به دلم نشست و خوشم اومد
چون

تو خیلی مغروري کمتر پیش مي آد احساست رو بروز بدی و بیان کنی.
آهی کشیدم و گفتم:

من مغرور نیستم فقط به ترسی همیشه توی وجودمه، فکر می کنم آگه مردی از احساس فرد

مقابلش باخبر بشه سوءاستفاده می کنه و تا جایی که می تونه...
 رضا زودتر از من گفت:
 طاقچه بالا می ذاره.
 خندیدم و گفتم:

آره، ولی رضا باید اعتراف کنم این ماه بخاطر جنابعالی چند بار تو کارم خطا کردم و

خسارت زیادی به بار آوردم.
 رضا با خوشحالی جواب داد:
 انشاء... از کار بیرونت کردن؟!
 خونسرد جواب دادم:
 نه اتفاقاً.

و برایش توضیح دادم. وقتی حرفهام تمام شد رضا بلند شد نشست و متفکرانه گفت:
 چرا این لطف رو در حققت کرده، یاسی من چند بار هم بهت گفتم دیگه اونجا کار نکن.
 تو

نیازی به پولش نداری چرای میخوای کار کنی؟
 خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:
 رضا من از کارهای تو سر در نمی آرم، روزهای اول تشویقم می کردی حالا چند
 وقته گیر

دادی که دیگه کار نکن.
 -عزیزم، من که دلش رو بهت گفتم دوست ندارم توی همچین محیطی کار کنی.
 نگذاشتم ادامه بده و فوراً گفتم:
 رضا همچین می گی که انگار خانه فساد.
 دستش رو، روی دهانم گذاشت و گفتم:
 یاسی، من همچین حرفی بهت نزدم. پس لطفا ادامه نده، چون نمی خوام بعد از چند
 روز که

با هم و در کنار هم هستیم اوقات تلخی کنیم و زهرمارمون بشه، باش. الان به تنها
 چیزی که

نیاز دارم آرامشی که وجود و حضور تو بهم داده.

خندیدم و گفتم:

اگه طاقچه بالا نمي ذاري بايد بگم خود من هم به همين خاطر اينجام.

به محض شنيدن صداي باز و بسته شدن درب، رضا گفت:

اميد، اگه الان بهش خبر ندم بقول خودش زرتي مي پره وسط اتاق.

بلند شدم و گفتم:

نمي خواد بهش اطلاع بدي چون من هم ديگه بايد برم، ديرم شده.

پس چند دقيقه اي صبر كن تا لباسامو عوض كنم و برسونمت.

نمي خواد خودم ميرم، تو خسته اي.

- نه، مي برمت

چون مي دونستم هر چقدر هم اصرار كنم بي فايده خواهد بود براي همين تا آماده شدن

رضا

به هال پيش اميد رفتم. چند دقيقه اي بيشتري طول نكشيد كه رضا حاضر و آماده از اتاق

خارج

شدم و با هم بيرون رفتيم خارج شده است

روز بعد نزديك ساعت ده، بابك خان اطلاع داد كه براي رفتن به كارخانه آماده بشوم.

مداركي كه لازم بود برداشتم و كنار ميز خانم ناظمي منتظرش شدم، ده دقيقه اي طول

كشيد

كه بيرون آمد و با هم به سمت هشتگرد به راه افتاديم.

درطول راه مدام از پدرش و هاله، زن باباش مي گفت كه به راحتی حالش رو درك

ميكردم.

حرفهاي بابك خان خاطرات گذشته رو برام زنده كرد، خاطراتي كه به هيچوجه ازش

خلاصي نداشتم. افكار بهم ريخته بود، بسته سيگار رو از كيفم بيرون آوردم و گفتم:

بيبخشيد اگه ناراحت نمي شيد؟

با ديدن بسته سيگار خنديد و نگذاشت ادامه بدم و گفت:

ممنون كه منو هم راحت كرديد، من براي اينكه شايد دودش شما رو اذيت كنه نكشيدم.

بسته را بطرفش گرفتم يك نخ برداشتم و فندك موزيكالش را روشن كرد و بطرفم

گرفت،

تشکری کردم و دو تا پشت سر هم دود کردم. واقعا که چقدر آرامش می بخشید و ناخودآگاه

سفره دلم را پیشش باز کردم. وقتی حرفهام تمام شد لبخند زنان گفت:
پس اون روز بخاطر این بهم گفتین مردا همه شون پستن.
با شرمساری نگاش کردم و گفتم:
بخشید بعضی مواقع کنترل زبونم دست خودم نیست.
همانطور که لبخند می زد جواب داد:

خواهش می کنم. به شما حق می دم چون خودم نسبت به خانوما خوشبین نیستم، البته

بخشیدها قصد توهین نداشتم. میدونید من و شما يك حس مشترك داریم، نفرت از پدرامون.

-دقیقا، راستی شما تك فرزند هستيد؟

-نه، دو تا برادر بزرگتر از خودم دارم که توي امریکا زندگی می کنن و يك خواهر هفده

ساله دارم، در ضمن یاسمن جان اینقدر با من لفظ قلم صحبت نکن، من از این کارا خوشم

نمی آید و دوست دارم با اطرافیانم راحت باشم.
خندیدم و گفتم:

آخه این غیر ممکن، شما کارفرمای من هستيد و چطور می تونم توي شرکت جلوي همه شما

رو بابك صدا کنم.

-خوب اینجا که محیط کار نیست، پس عذر و بهانه نیار. Ok.

-چشمکی زدم و گفتم: Ok.

نزدیک ساعت دو، به تهران برگشتیم و چون ظهر بود به پیشنهاد بابك براي خوردن غذا به

هتل لاله رفتیم. وقتی از هتل بیرون آمدیم بابك گفت:

-خونتون کجاست؟

با مزاح گفتم: شهر ري، چطور مگه؟

آثار نارضایتي را در قیافه اش دیدم، با لب و لوجه آویزان جواب داد:

هیچ می خواستم برسونمت خونه، دیگه چیزی به ساعت چهار نمونده، گفتم شاید مسیرمون

یکی باشه.

با شیطنت پرسیدم:

یعنی از رسوندنم پشیمون شدی؟

هول شد و با تته پته گفت:

نه چرا، آخه.

و بطرف ماشین های هتل به راه افتادم و گفتم: نمی خواد این همه راه رو بزحمت بکشی،

خودم می رم خداحافظ.

جلوی اولین تاکسی با صدای بلند که بابک بشنود گفتم:

قیطریه.

بعد بلافاصله سوار شدم و مجال حرف زن به بابک را ندادم و وقتی از جلویش رد می شدم

دستی برایش تکان دادم. از اینکه سر کارش گذاشته بودم حسابی کیف کردم.

چون زودتر از معمول به خونه رفتم برای مامان مختصر و مفید توضیح دادم، البته به غیر از

درد و دل کردن و هتل رفتن را. بعد برای استراحت به اتاقم رفتم و نزدیک غروب سرحال

و قبراق پیش مامان آمدم و گفتم:

-مامان حوصله داری بریم برام مانتو بخریم. هوا گرم شده و این مانتوم یه خورده ضخیمه،

بعدش هم بریم یه خورده بگردیم.

مامان نگاهی کرد و گفت:

بله چرا همیشه، مخصوصا امروز که دخترم شاد و شنگول.

سه تایی حاضر شدیم و بیرون رفتیم. اول به مانتو فروشی رفته و مانتو نازک و خنک نیلی

رنگی خریدیم، سپس نیلوفر رو به شهربازی بردیم. به هر سه مون حسابی خوش گذشته بود

چون مامان رو هم همراه خودمون سوار وسایل بازی می‌کردیم. شب دیروقت بود که به خونه

برگشتیم.

بعد از آن ماجرا تا دو روز بابک رو ندیدم. روز سه شنبه ساعت نه بود که باز بابک احضارم

کرد، وقتی به اتاقش رفتم با رویی گشاده تحویل گرفت. وقتی نشستم اون هم از صندلی

مخصوصش بلند شد و آمد درست روبرویم نشست و خنده کنان گفت:

-خوب یاسمن خانم حالا منو سر کار می‌ذاری.

-من فکر می‌کردم زودتر از اینها احضارم کنی.

-وقت نشد، همه اش درگیر این دستگاه‌های جدید هستم که بابا، عید از آلمان خریداری

کرده. اتفاقا برای همین صدات کردم، امشب چند نفر تکنسین برای نصب و راه اندازی از

آلمان می‌آن و تو از فردا صبح باید همراهشون به کارخونه بری. و مترجمشون باشی.

متعجب جواب دادم :

من که آلمانی بلد نیستم.

بلند بلند خندید و جواب داد:

خوب من هم بلد نیستم ولی اونا انگلیسی هم صحبت می‌کنن.

فردا صبح ساعت نه می‌آم دنبالت و با هم همراه اونا می‌ریم کارخونه، دیگه نمی

خواد بیای

شرکت.

از ترس مامان که مبادا به رضا در این مورد حرفی بزنه دستپاچه جواب دادم:

نه، نه، خودم می‌آم.

-کجا می‌آی، یعنی خودت می‌ری کارخونه؟

-نه، یه جای دیگه می‌آم.

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم:

می‌خواهی ساعت نه، پیام همون هتل‌ی که اونا اقامت دارن.

- پس راننده رو مي فرستم دنبالت، تا وقتي که کار دستگاهاها تمام نشده هر روز مي آيد

دنبالت، ok.

تکه کلام بابک بود. با اين خبر بابک در دلم عزا گرفتم چون آگه رضا مي فهميد حتما قشقرق

به پا مي کرد. نمي دونستم چيکار کنم. دودل بودم که در جريانش بگذارم يا نه، آخر تصميم

گرفتم حرفي از بابک نزيم و فقط در مورد کارم براييش بگويم. عصر چون امتحانات رضا روز قبلش تمام شده بود با خيال آسوده پيشش رفتم، بي صبرانه

منتظرم بود و مثل هميشه به محض ديدنم آغوش گرمش رابه رويم گشود. چقدر کنارش

احساس امنيت و آرامش مي کردم و دوستش داشتم و دلم ميخواست مثل اون، به راحتی ابراز

علاقه کنم و احساساتمو بيان کنم ولي حيف که يك ترس ناشناخته مانع مي شد. بعد از گذشت

دقايقی گفت:

حالا ديگه باخيال آسوده سر فرصت مي تونم با تو باشم.

با ناراحتي جواب دادم:

ولي حيف که تا چند روز من نمي تونم، از فردا سرم گرم ميشه.

متعجب پرسيد:

چرا، مگه از فردا چه خبره؟

براي نصب و راه اندازي دستگاهاي جديد کارخونه، از فردا همراه تکنسین هاي خارجي

بايد کارخونه برم.

مضطرب پرسيد:

تو چرا، مگه غير از تو کس ديگه اي نيست.

به عنوان مترجم.
دست توي موهاش کرد و گفت:
وای خدای من، یاسی این کار کردن تو، برام عذاب آور شده.
با اخم جواب دادم:
آخه چرا، من که تا بحال بدی از آقای سعیدی ندیدم، اون پیرمرد تا حالا نگاه چپ به
من

نکرده، ولی تو همه اش گیر دادی. واقعا رضاز تو بعیده، مثلا مومنی.
نگذاشت ادامه بدم و گفت:
دست خودم نیست، ته دلم دلشوره دارم یه حس غریب، نمیدونم واقعا خودمم موندم. دلم
میخواد

هر چه زودتر دست تو بگیرم و بیارم خونه خودم تا بشینی توخونه.
خنده کنان به میان حرفش پریدم و گفتم:
بشینم تو خونه و کلفتی کنم.
اخمهاشو باز کرد و گفت:
نه، خانمی بکنی. من همچین جسارتی نکردم، خانم.

به چشماي با محبتش خیره شدم و سوالی رو که مدتها در ذهنم بود پرسیدم:
رضاء، تو چرا منو این همه دوست داری در صورتیکه من دختر دلخواه تو نیستم
و فرسنگها با

معیارها و خواسته های تو فاصله دارم.
اون هم به چشمام خیره شد و جواب داد: دوست داشتن دست خود آدما نیست. ناخواسته
به

سراغت می آد. وقتی به سراغت اومد اونوقت دیوارها، فاصله ها ازین می ره.
دوست

داشتن، دین و مذهب نمیشناسه.
- یعنی می خوای بگی عاشقم هستی.
- او هوم.
- چرا دروغ بگم من عشق رو باور ندارم، منظورم این نیست که تو دروغ می گی نه،
چون

اگه غير از اين بود يك روز هم نمي تونستي منو تحمل كني.
 دستش رو در گردنم انداخت و لبخند زنان جواب داد:
 چرا، مگه تو عيب و ايرادي داري؟
 در جوابش گفتم:
 باطن تو اونقدر پاك و باصفاست كه عيب و ايرادهاي منو نمي بيني.
 و با بغض ادامه دادم:
 من يك ديوار فروريخته ام و تو ميخواي بناي خوشبختيت رو، روي ديوارهاي سست
 بنياي

كني.
 دستش رو، روي دهانم گذاشت و گفت:
 اين حرفهاي چيه كه امروز مي زني، چرا اينقدر زندگي رو سياه و تاريك مي بيني.
 اصلا

پاشو مانتو تو تنت كن، بريم بيرون.
 وقتي مانتو مو تنم كردم با دقت نگاهم كرد و گفت:
 واي ياسي اين چه مانتوي پوشيدي، لباست پيدااست.
 حسابي تو ذوقم خورد ، اما براي اينكه جر و بحث نكنيم حرفي نزدم ولي رضا ولكن
 نبود،

ادامه داد و گفت:
 حداقل يه بلوز آستين کوتاه مي پوشيدي نه تاپ، تمام تنت پيدااست. يه لحظه برو توي
 آينه

خودتو نگاه كن بين جلب توجه ميكني يا نه؟
 وقتي حرفهاش تمام شد ، سعي كردم خونسردي مو حفظ كنم و در جوابش گفتم:
 عزيزم اين مانتو رو براي جلب توجه ديگران نپوشيدم، بلكه بخاطر گرمي هوا
 ميپوشم. آخه

چه دليلي داره با وجود گل پسري مثل تو نظر ديگران رو جلب كنم، هان. حالا چيكار
 كنيم،

بريم يا بشينيم.
 و منتظر به صورتش چشم دوختم، دقايقی در سكوت نگاهم كرد و سپس گفت:
 نه بريم.

جلوتر از من به راه افتاد چون اخم کرده بود دستش را گرفتم و صدایش کردم. بدون اینکه

نگاهم کنه جواب داد:

بله.

دوباره صدایش کردم، اینبار نگاهم کرد و گفت: بله.

لبخندزنان گفتم:

بله، نه جانم.

اون هم در مقابلم لبخندی زد و گفت:

جانم.

- هیچی مشکلم حل شد.

چون سر در نیامورد متعجب پرسید

مشکلت، مگه مشکل داشتی.

بله اخمهای تو بزرگترین مشکل من بود، چون عادت نکردم تو بهم اخم کنی.

-اگه تو دختر خوب و حرف گوش کنی بشی، مطمئن باش هیچوقت اخمهای منو نمی

بینی.

دستش را به گرمی فشار دادم و باهم بیرون رفتیم.

بعد از کمی گشتن تو خیابانها، رضا جلوی يك ساندویچ فروشی نگه داشت و رو به من

کرد

و گفت:

خانم محترم بخاطر نامناسب بودن لباستون، شرمنده که نمی تونم به داخل دعوتتون

کنم. لطفا

هر چی که میل دارید همینجا سفارش بدید.

با اینکه از حرفش کمی دلخور شدم ولی به روی خودم نیامردم و لبخند تصنعی زده و

گفتم:

مهم نیست، برای من چیز بزرگتر بگیر.

دقایقی طول کشید که رضا با ساندویچها برگشت. با اینکه اشتهايم کور شده بود ولی

بالاجبار

از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن که تلفنم زنگ زد، شماره نا آشنا بود.

يك لحظه پیش خودم فکر کردم نكنه يكي از دوستان قدیمی ام باشه. اونوقت جلوی

رضا چی

باید می گفتم، برای جواب دادن دودل بودم که رضا گفت: چرا جواب نمیدی با دلهره جواب دادم: شماره برام آشنا نیست.
 -خوب نباشه، جواب بده تا بفهمی کیه.
 با اضطراب روشن کردم و گفتم: بفرمایید.
 با شنیدن صدای يك زن نفس راحتی کشیدم. به حالت مزاح جواب داد: کجا بفرمایم عزیزم.
 -منظورم اینه که امرتونو بفرمایید.
 -بی معرفت چه زود منو از یاد بردی. انگار ده ساله که منو ندیدی.
 کمی به ذهنم فشار آوردم و یکدفعه گفتم: مهدیه تویی؟
 -بله خانم خودمم.
 با هیجان گفتم: بی معرفت منم یا تو، یکسال ازت خبری نیست کجایی؟ چند بار بهت زنگ زدم

جواب ندادی، آخر سر یکی برداشت و گفت این شماره واگذار شده.
 خنده کنان جواب داد: آره شمارمو عوض کردم، توی دبی زندگی میکنم و سه چهار روزه

برگشتم.

-دبی چیکار می کردی؟
 -برای مسافرت رفته بودم، اونجا با یکی آشنا شدم و ازدواج کردم.
 -اوه چه خبر، حداقل برای عروسیت دعوت می کردی.
 -ماجراش طولانیه، کی وقت داری همدیگر رو ببینیم.
 با گفتن این جمله آه از نهادم برآمد، با ناراحتی جواب دادم:
 - نمی دونم، چون چند ماهه کار می کنم و از فردا یه مقدار ساعت کارم تغییر کرده برای

همین برنامه مشخصی ندارم.
 -پس آدرس خونمو یادداشت کن و هر وقت فرصت کردی بیا.
 رو به رضا کردم و گفتم: رضا، یه کاغذ و خودکار بهم می دی؟
 رضا از داشپورت دفترچه یادداشتی با خودکار بیرون آورد و بدستم داد که مهدیه پرسید:

- رضا، دوست پسرته؟

نگاهی به رضا کردم و گفتم: آره، یه گلی که همتا نداره، آقاست.
 رضا که تمام هوش و حواسش به حرفهای من بود لبخند زنان با حالتی خاص که

تو او بارضایت و غرور بود جواب داد: کمال همنشینی اثر کرده و گرنه من همان خاری بودم

که هستم.

مهدیه با شنیدن حرفهای رضا جواب داد:

یاسی خانم کی می ره این همه راه و پیاده شو با هم بریم، دیگه لازم نکرده برام پز بدی و

برای هم تعارف تیکه پاره کنید.

بی مزه، حالا آدرستو بگو.

یادداشت کن: زعفرانیه.

با شنیدن زعفرانیه با حیرت گفتم: به به، بالانشین شدی.

-چیکار کنیم، داشتن شوهر خر پول این مزایا رو هم داره دیگه.

بعد از اینکه آدرس رو یاد داشت کردم از مهدیه خداحافظی کرده و ارتباطم رو قطع کردم که

رضا پرسید: خیلی وقته باهم دوست هستین؟

-آره، از اول راهنمایی با هم دوست و همکلاس بودیم.

پس لازم شد که من هم با این دوستت آشنا بشم.

فورا جواب دادم: که ببینی چطور دختریه؟

-نه، همینطوری گفتم اگه تو نخوای هیچ اصراری ندارم.

از طرز حرف زدنش پیدا بود که دروغ می گفت چون می دونستم چقدر نسبت به این

موضوع حساسه، برای همین در دلم گفتم: اگه يك بار ببینیش مطمئنم دیگه نمیذاری اسمش

رو هم بیارم.

شب وقتی به خونه رفتم تا اسم مهدیه رو آوردم و درموردش حرف زدم، مامان فورا با اخم

جواب داد: لازم نکرده بری دیدنش، من از این دختر خوشم نمی آید، باعث و بانی رفتار و

کارهای غلط تو، اونه.

با حرص جواب دادم: چرا گناه خودتونو به گردن اون مي ندازين.
 مامان چند دقیقه اي بهت زده نگام کرد و بعد گفت:
 دستت درد نكنه بعد يك عمر زحمت كشيدن و به پاي شما سوختن خوب دستمزدمو
 دادی،

آفرین.

از حرف نسنجیده خودم پشیمان و ناراحت شدم. فوراً به کنارش رفتم و دستامو دور
 گردنش

انداختم و بوسه اي به گونه اش زدم و گفتم:
 مامان به خدا منظورم شما نبودى، ببخشيد غلط كردم كه حرف بي ربط زدم.
 مامان آهي كشيد و جوابي نداد. اونقدر قربان صدقه اش رفته و معذرت خواستم وبر
 خودم

لعنت فرستادم كه آخر دلش را بدست آورده و لبخند رو، روي لبانش ديدم
 روز بعد سر ساعت نه، راننده بابك به دنبالم آمد. اول خيال كردم منو تا كارخانه
 خواهد برد،

اما وقتي در اتوبان چمران از اولين بریدگی به سمت هتل استقلال پیچید فهمیدم توي
 هتل

منتظرم هست. راننده موقع پیاده شدن گفت:
 آقای سعیدی داخل لابی منتظران هستند.

تشکري كردم و به لابي هتل رفتم. ديدم به تنهائي نشسته و منتظرم است. با ديدنم از
 جایش

بلند شد و دستش را بطرفم دراز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی، منتظر مهمانها شدیم.

نزدیک ساعت ده بود که همراه دو تکنسین به سمت کارخانه به راه افتادیم. وقتي به آنجا

رسیدیم انتظار داشتیم بابك ساعتی مانده و بعد کارخانه را ترك کند ولي اون روز بابك
 تا

ساعت هفت زمانیکه برگردیم همراه ما ماند.

رفتارش کاملا خودماني و صميمي شده بود و نگاههايش با روزهاي ديگه فرق مي کرد،

بعضي موقعها كه به صورتم دل مي زد لحظه اي سرم را بلند کرده و غافلگیرش مي کردم.

با اينكه قبلا اين كارها برايم جالب بود ولي نمي دانم چرا اين دفعه زير نگاهها معذب بودم،

شايد هم به خاطر وجود رضا بود. روز پنجشنبه موقع برگشت بابك، بهم رو کرد و گفت: فردا

مي دونم روز تعطيلي و استراحتته ولي اين هفته استثنائا بايد بياي سركار، منظور كارخونه

است، مشكلي نيست كه؟

با اينكه دردم عزا گرفتم ولي از روي ناچاري، سري به علامت مثبت تكان دادم و گفتم:

نه مي آيم.

اگه رضا مي فهميد حتما باز ناراحت ميشد ولي چاره اي غير از اين نداشتم، چون اگر بهانه

اي براي نرفتن به كوه مي آوردم از طريق مامان مي فهميد و اين كار را خراب تر مي کرد.

وقتي عصر به خونه رسيدم چند دقيقه اي استراحت کرده و سپس به سراغ تلفن رفته و به

رضا اطلاع دادم، از اينكه اعتراضي نكرد تعجب کردم چون انتظار داشتم باز ساز كار

نکردنم را كوك كند ولي اون حرفي در اين مورد نزد.

روز جمعه كمی ديرتر از هفته هاي قبل از خواب بيدار شدم از اينكه نميتوانستم کنار رضا

باشم حال بد بود، برای همین بی حوصله مانتم را تنم کرده و به پایین رفتم. وقتی درب را باز

کردم از دیدن رضا حیرت کردم و تازه شصتم خبردار شد که چرا رضا اعتراضی نکرد،

لبخند زنان جلو آمد و سلام کرد و گفت:
چیه، از دیدنم ناراحت شدی؟

فورا خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه، نه، انتظار دیدنت رو نداشتم فکر می کردم این

موقع باید همراه بچه ها کوه باشی.
با حالتی خاص جواب داد:

بدون تو، کوه هم صفا نداره و برای همین خواستم خودم هر جا که خواستی ببرم و در

خدمتت باشم.

در خیالم، دودستی بر سرم کوبیدم و گفتم:
وای یاسی خاک به سرت شد. الان آگه رضا، بابک رو ببینه فکر می کنه سرو سری
بینتون

هست حالا خر بیار و باقالی بار کن، هر چقدر هم قسم و آیه بخوری باورش نمی شه.
نگاهی

به ماشین جلویی انداختم و گفتم:

بذار اول به راننده شرکت خبر بدم بعد با هم بریم.

با پایي لرزان جلو رفتم و به راننده گفتم:

لطفا به آقای سعیدی اطلاع بدید که امروز من خودم می رم و اونجا منتظرم باشن.
وقتی برگشتم و سوار ماشین رضا شدم فقط خدا میداند چه حالی داشتم، دست و دلم می

لرزید و حالت تهوع داشتم. رضا نگاهی کرد و گفت:

یاسی انگار از اومدنم ناراحت شدی؟

با اینکه از اومدنش توی دلم خون گریه می کردم ولی با حالت عادی دستمو روی شانه
اش

گذاشتم و گفتم:

نه خیلی هم خوشحال شدم، بجان رضا از اینکه امروز نمی تونستم کنارت باشم از دیروز عزا

گرفته بودم.. من در طول يك هفته فقط سه شنبه و جمعه رو دوست دارم. با گفتن این جمله چشمانش برقی زد و خنده ای از ته دل کرد و گفت: پس اگه اینطوری اسم روزها رو عوض کنیم و بذاریم سه شنبه و جمعه با حالت غیض، مشتت به شونه اش کوبیدم و گفتم:

خیلی لوسی، من نگفتم از اسم شون خوشم می آید بلکه...
دیگه ادامه ندادم که مستانه نگاهم کرد و گفت: بلکه چی؟

برای اینکه توی خماری نگاهش دارم لبخند زنان به جلو چشم دوختم و حرفی نزد. صورتمو به

طرف خودش چرخوند و دوباره گفت:

بلکه چی ، تا نگی دست از سر کچلت برنمیدارم. خندیدم و گفتم: هر وقت کچل شدم برات می گم. موزیانه جواب داد:

خوب من هم همینطور به راهم ادامه می دم. آخر دیدی از ترکیه سر درآوردم. با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و مسیر حرف را عوض کردم. نزدیک جاده ای که به

کارخانه می پیچید گفتم:

رضا رد نشی باید بیچی.

اون هم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت:

مگه تو جوابم رو دادی، من هنوز منتظر جوابت هستم.

چون دیدم رضا از اونجا رد شد و به طرف جلو رفت، تند گفتم:

بابا می خواستم بگم من اون روزها رو به خاطر اینکه با توهستم دوست دارم. خندید و گفت:

مرسی ، حالا که به حرف اومدی و اعتراف کردی من هم به مقصد می رسونمت.

بلافاصله از سرعتش کم کرد و دنده عقب گرفت. جلوی درب کارخانه منتظر بودم رضا بعد

از پیاده شدن من برگردد ولی دیدم نه، همراه من به داخل آمد. از اینکه از بابک حرفی به رضا

نزده بودم هزار بار بر خودم لعن و نفرین کردم. در دفتر منتظرشان نشسته بودیم، از پنجره

وقتی نگاهم به آنها افتاد دیدم بابک همراهشان نیست. وقتی از نیامدنش مطمئن شدم، نفس

راحتی کشیدم و در دل خدا رو شاکر شدم. رضا ساعتی پیشم ماند و وقتی از کارم راضی و

مطمئن شد خداحافظی کرد و رفت. ظهر داخل دفتر داشتم چایی می خوردم که بابک

آمد، نگاهی به چشمای پف کرده اش انداختم و گفتم: خودت امروز تو خونه راحت گرفتی و خوابیدی ولی ما رو از کله سحر بیدار کردی و

کشوندی اینجا.

خمیازه کشان خندید و گفت:

نه بابا، خواب موندم. دیشب تا صبح با دوستام بودم برای همین ساعت پنج و نیم بود اومدم ،

یه خورده چشمامو گرم کنم که دوساعت پیش بیدار شدم. زود دوش گرفتم و اومدم خدمت

سرکار.

در دلم گفتم:

خدا رو شکر که خواب موندی و گرنه رضا منو می کشت. با آوردن غذاها و آمدن بقیه،

خیالم راحت شد چون همه اش چشمم به درب بود که مبادا رضا دوباره برگردد و من و بابک

را تنها ببیند. بعد از خوردن غذا، بابک سردستگاهها رفت. بعد از سرکشی پیشم آمد و گفت:

- یاسمن جان ، کیفیت رو برداربریم چون دیگه با ما کاری ندارن.

از خدا خواسته کیفم را برداشته و همراهش به راه افتادم، دلم می خواست زودتر به خونه

بروم و بخوابم. قبل از اینکه منو به خونه برسونه، چند لحظه ای به صورتم خیره شد. وقتی

غافلگیرش کردم اینبار نگاهش را ندیدید بلکه خیره نگاهم کرد و گفت:

بریم خونه چایی بخوریم، بعد از نهار مزه می ده.

از طرز نگاهش خوشم نیامد برای همین خیلی محکم و جدی گفتم:

من عادت ندارم بعد از نهار چایی بخورم.

از رو نرفت و گفت:

پس بریم نوشیدنی چیزی بخوریم.

متوجه منظورش شدم و برای همین با اخم جواب دادم:

من بعد از نهار هیچی نمی خورم. می خوام برم خونه و بخوابم.

با وقاحت جواب داد:

خوب می ریم خونه ما و با هم می خوابیم.

تا اینو گفتم، کنترل خودمو از دست دادم و بدون در نظر گرفتن موقعیتم محکم در گوشش

زدم و با فریاد گفتم:

احمق همین جا نگه دار، آشغال چی فکر کردی.

فورا ماشین رو کنارکشید و نگه داشت، سریع پیاده شدم و درب رو محکم کوبیدم. اون

هم

بدون حرف و حدیثی راهش را کشید و رفت

جلوی اولین تاکسی را گرفتم و سوار شدم، نمی دانستم با اون حال و روزم کجا برم

چون

اگر خانه می رفتم باید به مامان حساب پس میدادم و اگر پیش رضا می رفتم اون هم

مثل

مامان تا اصل قضیه را نمی فهمید دست از سرم برنمی داشت و در صورت دانستن

موضوع قیامت به پا میشد. بهترین جا خانه مژگان بود. برای اطمینان از خانه بودنش، بهش

تلفن کردم بعد از چند بار بوق زدن خواب آلود جواب داد. فوراً پرسیدم: مژگان کجایی؟
-خونه.

-می توئم پیام بیشت.
چون بعد از دانستن موضوع رضا فقط یکبار اون هم به خواست خودش، به اونجا رفته بودم.

برای همین دو دل بودم و مژگان همانطور خواب آلود جواب داد:
چرا نمی تونی بیایی، منتظرتم بیا.
چون خیابانها خلوت بود چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید. وقتی رسیدم زنگ را زده و بالا

رفتم. دلم می خواست زودتر به جای ولو بشم چون از حرص و ناراحتی سرم گیج می رفت.

درب آپارتمان باز بود، وقتی به داخل رفتم روی مبل دراز کشیده و چشماشو بسته بود.

بدون اینکه چشمش را باز کند پرسید: مگه تو امروز کارخونه نبود؟
در حالیکه صدایم می لرزید جواب دادم:
چرا، از اونجا دارم می آم.
گویا متوجه اوضاع بی ریختم شد چون بلافاصله چشماشو باز کرد و با دین قیافه ام

مضطرب پرسید: یاسی چی شده؟ چرا رنگت مثل میت شده؟
بی اختیار اشک رو گونه هام لغزید و با گریه اونچه را اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم.

بعد از اینکه ساکت شدم، کلافه از جایش بلند شد و درحالیکه تو اتاق راه می رفت گفت:

عجب پست فطرتیه، آشغال، کثافت، الحق که به باباش رفته.
در جوابش گفتم:
کاش صبح رضا تنهام نمی داشت که این بی شعور همچین جسارتی رو به خودش بده.

مژگان در حالیکه توي فکر بود پرسید:
مگه صبح با رضا بودي، پس براي همين نيومده بود؟
-آره ، کاش در مورد بابك بهش از قبل حرفي زده بودم. چون اونوقت امروز با خيال
آسوده

خونه برنمي گشت و تنهام نمي داشت.
مژگان شماتت بار نگاهم کرد و گفت:
چرا بهش نگفتي. اگه يه روز سرزده بياد چيکار مي کني؟ حالا خودت مي خواي
چيکار

کني. ديگه اونجا کار نمي کني؟
-خيلي وقته گير داده اونجا کار نکنم، مي دوني که براي هر کاري گير مي ده.
آمد کنارم نشست و با آرامش گفت: ياسي، تو با چشم باز انتخابش کردي، مگه نمي
ديدي اون

چقدر مومن و با ايمانه.
نگذاشتم ادامه بده و زودتر جواب دادم:
مژگان مي گي چيکار کنم. هر کاري اون مي گه بکنم. اصلا ببينم تو حاضر بودي
بخاطرش

حتي چادر هم سر کني.
با قاطعيت جواب داد:
به جان مامان و بابا، اگه اون منو ميخواست حتي اگه ازم مي خواست چادر سر کنم
اين کار

و هم مي کردم چون رضا، پسر خوبيه و ارزش گذشتن از کارها و خواسته هامو داره
و يك

تار موش مي ارزه به مردهايي مثل محسن و بابك.
کلافه و بي حوصله به چشمش خيره شدم، صداقت از چشمش مي باريد. براي همين
در

جوابش گفتم: من هر کاري مي کنم نمي تونم مطابق ميل اون رفتار کنم، شايد هم به
اندازه اي

که تو دوستش داری ندارم. نمی دونم واقعا نمی دونم چیکار کنم.

مژگان توی سرم زد و گفت:

برای اینکه خیلی خری، اگه یه ذره عقل تو کله ات بود میفهمیدی با خوشبختی فاصله زیاد

نداری.

مژگان بلند شد و به آشپزخانه رفت و منو توی دریای فکر و خیال رها کرد. از طرفی رضا

رو دوست داشتم و از طرفی نمی تونستم با عقایدش کنار بیایم. در این فکر و خیال بودم که

مژگان با دو تا لیوان برگشت. یکی از لیوان ها رو بطرفم گرفت و خنده کنان گفت:

بخشید خانوم بعد از نهار نوشیدنی مزه میده، بفرمایید.

لیوان را از دستش گرفتم و لبخند زنان جواب دادم:

لوس بی مزه، اصلا حوصله شوخی کردن و مزه ریختن رو ندارم، بجای این حرفها بگو

ببینم از فردا چه خاکی تو سرم بکنم، دیگه نرم.

مژگان متفکرانه جواب داد:

اتفاقا خودم به این فکر میکردم، یاسی تو باید تا آمدن آقای سعیدی بیای سرکار. چون تو رو

آقای سعیدی استخدام کرده، نه اون سگ هرزه.

-راست می گی.

با مژگان صحبت می کردیم که تلفنم زنگ زد، با دیدن شماره رضا به حول و و لافتادم و

گوشی رو بطرف مژگان گرفتم و گفتم:

بیا تو جواب بده، اگه الان حرف بزنم رضا خیلی تیزه و باز می فهمه و الم شنگه به پا می

کنه.

مژگان از گرفتن گوشی امتناع کرد و گفت:

من چي بگم؟
 لحظه اي فکر کردم و گفتم:
 بگو از خستگی همین جا خوابش برد.
 مژگان گوشي رو روشن کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
 -رضا، یاسی اومده پیش من و همینطور که حرف می زدیم همین جا هم خوابش برد،
 خیلی

خسته بود.

نمی دونم چي گفت که مژگان جواب داد:
 نه باور کن، نه جاي هیچ نگرانی نیست
 -باشه می گم باهات تماس بگیره.
 - نه خدا حافظ.

وقتي ارتباطش رو قطع کرد، گفت : وقتی میگم خري، قبول کن. بیچاره فکر کرد برات
 اتفاقي

افتاده که باز اومدي پیش من، براي همین نگران شد. حرفمو باور نکرد، گفت اگه بيدار
 شدي

باهش تماس بگیري.

خمیازه اي کشیدم و گفتم:

به جان مژگان هم روحم و هم جسم خیلی خسته است براي همین خوابم می آد.
 آه سینه سوزي کشیدم و ادامه دادم:

مژگان، هر کاري می کنم هیچوقت به آرامش نمی رسم . همیشه اضطراب و استرس
 دارم و

همه چیزو پوچ و بی ارزش می بینم.

مژگان آمد کنارم نشست و گفت:

من هم بعد از طلاق اینطوري شده بودم ولي يکروز نشستم خوب فکر کردم، دیدم
 اینطوري به

جايي نمی رسم. براي همین سعی کردم به آینده با دید خوب و بهتري نگاه کنم و يك
 جورايي

با زندگيم کنار اومدم.

-آخه مژگان ، ترس از زندگی از بچگی همراه من بوده و هرچه بزرگتر شدم اون هم بزرگتر شده و مثل یه کابوس شده . دلم میخواد يك روزکه از خواب بیدار شدم این کابوسها

هم تمام شده باشه.
مژگان مستقیم به چشمم نگاه کرد و خنده کنان گفت:
الان هیپنوتیزم میکنم به خواب می ری و وقتی بیدار شدی همه چیز به حالت عادی در می

آید.
مژگان سر به سرم گذاشت و ادامه داد:
ساعت پنجه، بیا دو ساعتی بخوابیم چون خواب من هم نصفه کاره مونده.
من همانجا روی کانپه دراز کشیدم و خوابیدم.
نمی دونم چقدر خوابیده بودم که تلفنم زنگ زد جواب دادم:
مامان بود. باشنیدن صدای خواب آلودم گفت: یاسی تو کجایی؟ دلم یهو شور زد؟
-دلت شور نزنه، من صحیح و سالم خونه مژگان هستم.
-اونجا چی کار میکنی ، مگه کارخونه نرفته بودی؟
-چرا از اونجا اومدم. گفتم خیلی وقته پیش مژگان نیومدم پیام یه سری بهش بزنم.
-خوب کاری کردی. من و نیلوفر هم می ریم پارک. تو کی خونه می آیی؟
-نمی دونم، شما با خیال آسوده برین
بعد از خداحافظی نگاهی به ساعت انداختم، شیش و نیم بود. چون خواب از سرم پریده بود به

رضا زنگ زد، بعد از چند دقیقه حرف زدن گفت:
یاسی، آماده شو پیام دنبالت با هم بریم بیرون.
-رضا ، می شه مژگان هم همراه ما بیاد. اون هم روز جمعه ای تنهاست.
-چرا نمی شه، پس من هم با امید می آم.
-پس لطفا یه خورده دیرتر بیاین تا من، مژگان رو هم بیدار کنم.
-باشه، پس فعلا خداحافظ.
-خدانگهدار.

در حالیکه پتو رو تا می کردم، مژگان رو هم صدا کردم و گفتم:
مژگان پاشو، بس دیگه.

بعد از چند بار صدا کردن آخر جواب داد و گفت:
یاسی، جان ننه ات بذار بخوابم . پاشم که چی بشه چی کار کنم.

خنده کنان جواب دادم:
 پاشو بیا منو نگاه کن.
 -از اول تا آخر هفته نگات می کنم.
 به اتاقش رفتم و پتو رو از روی سرش کشیدم و گفتم:
 بلند شو الان امید و رضا می آین، تو هنوز تو رختخوابی.
 چشماتشو باز کرد و در حالیکه گل از گلش شکفته بود جواب داد:
 -خوب عین بچه آدم همون اول بهم می گفتی مهمون داریم.
 -خونه نمی آین می خوام بریم بیرون، زود باش الان می رسن.
 مژگان هم بلند شد تا هر چه زودتر آماده بشویم، کار من تمام شده بود ولی مژگان هنوز
 به

سر و صورتش می رسید. وقتی نگاه خیره ام را دید لباسو غنچه کرد و گفت:
 عزیز، خوشگل ندیدی که اینطوری با حسرت نگام می کنی.
 لبخندی زدم و گفتم:
 خوشگل دیدم ولی تحفه ای مثل تو ندیدم.
 هنوز کارش تمام نشده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. به طرف آیفون رفتم و با
 دیدن

چهره رضا، توی مانیتور، گوشی رو برداشتم و گفتم:
 -رضا، الان میایم.
 -پس منتظریم.
 همان لحظه مژگان هم از اتاق خارج شد و باهم از درب بیرون رفتیم. داخل آسانسور

پرسید:
 چرا يك دفعه توي فكر رفتي؟
 توي آينه آسانسور به خودم نگاه كردم و گفتم:
 داشتتم به اين فكر مي كردم الان باز رضا به آرايشم گير مي ده.
 مژگان با دقت به صورتم نگاه كرد و گفت:
 نه بابا فكر نمي كنم، تو كه زياد آرايش نكردي.
 -ببین اگه گیر نداد شرط می بندم.
 با مژگان شرط بندی کردیم و وقتی جلوی درب رسیدیم، بعد از سلام و احوالپرسی
 سوار

ماشین شدیم و به راه افتادیم. مژگان پشت کنارم نشسته بود، آهسته در گوشم زمزمه کرد و

گفت:

شرط رو باختی، شام باید مهمون کنی.

خندیدم و گفتم:

حق با تو بود، به رضا می گم جور منو بکشه.

همانطور که با هم آهسته می گفتیم و می خندیدیم امید که در حال رانندگی کردن بود از آینه

نگاهی به ما کرد و گفت:

شما دو تا چي به همدیگه می گین و می خندین.

زودتر از مژگان جواب دادم:

تو چیکار به ما داری رانندگی رو بکن. خصوصیه.

امید که همیشه حاضر جواب بود فوراً گفت:

جدی پس سه شنبه من هم بهت می گم خصوصی یعنی چي؟

مژگان که خبر نداشت سه شنبه ها من پیش رضا می روم، فوراً پرسید: مگه سه شنبه چه

خبره؟

امید خنده کنان جواب داد:

سه شنبه ها روز من و رضاست، اون روز حرفه‌ای خصوصی بهم دیگه می گیم.

رضا چپ چپ نگاهش کرد و مژگان که از حرفه‌اش سر در نیاورده بود دوباره گفت:

یعنی چي، مگه شما دو تا همیشه با هم نیستین که حرفه‌تون برای اون روز می مونه.

امید از رو نرفت و گفت:

چرا همیشه با هم هستیم، اگه دوست داشته باشی این هفته بیا و ببین چي به همدیگه می گیم.

رضا در جواب امید، رو به مژگان کرد و گفت:

امید از این چرندیات زیاد می گه.

امید با چشماي گرد شده به رضا نگاه کرد و گفت:

از این چرندیات زیاد می گم آره. مژگان جون، تو سه شنبه یکر است از سر کار بیا پیش

من.

از اینکه ساعت رفتن من به اونجا مشخص نبود و دیرتر از معمول می رفتم با آسودگی

خاطر جواب دادم: مژگان، تو سه شنبه برو ببین این دوتا چی بهم دیگه می گن. مژگان:

هر وقت بیکار شدم چشم می آم امید جان، فکر نمی کنم اون روز هم برسه. امید جلوی یک رستوران شیک و باصفایی که خارج از شهر بود نگه داشت، بخاطر تعطیل

بودن شلوغ بود و چند دقیقه ای منتظر شدیم تا یک جای مناسب کنار رودخانه خالی شد. من و

مژگان جلوتر از اونها به سمت میز به راه افتادیم که رضا از پشت دستمو گرفت، مکث

کردم و باهاش هم قدم شدم. امید هم به کنار مژگان رفت. وقتی تنها شدیم به صورتش نگاه

کردم و پرسیدم:

کارم داشتی؟

-می خواستم کنار خودم باشی.

به چشمای پر فرو غش نگاه کردم و گفتم:

بیا لیلی و مجنون شویم افسانه اش با من.

بعد خندیدم که گفت:

یه خورده یواشتر، همه نگاه میکنن.

-چیکار کنم تو منو یاد مجنون می اندازی که به خاطر عشق بیش از حدش، چشم چپ

لیلی

رو نمی دید.

-باشه مسخره ام کن و دستم بنداز.

چون کنار میز رسیده بودیم صندلی را عقب کشیدم و گفتم:

به جان رضا مسخره نمی کنم.

رضا پیش مژگان و امید دیگه حرفی نزد. وقتی نشستیم امید سفارش چایی و قیلون

داد، چند

دقیقه ای طول کشید که سفارش مان را آوردند. همینطور که مشغول صحبت بودیم سر دسته

قلیلون رو از دست مزگان گرفتم. لحظه ای متوجه رضا نبودم اما وقتی سنگینی نگاهش را توی

صورتم دیدم متوجه شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. امید با دیدن تغییر حالت و قیافه رضا،

قلیلون رو از دستم گرفت. با اینکه دوشش داشتم ولی این رفتارهاش تو ذوقم میزد و حالمو می

گرفت، توی فکر بودم و با حلقه دستم بازی می کردم چند دقیقه ای که گذشت به خودم دلداري

دادم و گفتم:

تو هم زیاد سخت نگیر، اون که چیزی بهت نگفت. برای همین سرمو بلند کردم و دیدم مردی

که در میز روبرویی ما نشسته به صورتم نل زده. وقتی دید متوجه نگاهش شدم، نیشش را تا

بناگوش باز کرد. فوراً به رضا نگاه کردم و دیدم اون زودتر از من متوجه شده چون قیافه اش

در هم بود. خودمو به بی خیالی زدم که شاید مرتیکه دست از سرم بردارد ولی اون هرزه تر

از این حرفها بود و با چشم و ابرو اشاره می کرد، کلافه شده بود. رضا آخر طاقت نیاورد و

رو به امید که روبروش نشسته بود، کرد و گفت: امید جاتو با یاسی عوض کن. از کنارش بلند شدم و روبرویش نشستم و به این ترتیب نفس راحتی کشیدم. امید بعد از

نشستن خنده ای کرد و به رضا گفت:
رضا داشتن زن خوشگل این دروسها رو داره برای همین من تصمیم دارم بگردم و

بدترکیب ترین دختر رو برای خودم انتخاب کنم.
رضا در حالیکه دستش را لای موهایش فرو می کرد جواب داد:
به نظر من باید قبل از اینکه باهاتش بری بیرون، اول باید صورتش رو بشوری.
مژگان با حیرت نگاه کرد و من با تأسف سرمو تکان دادم.
روز بعد کله سحر خواب از چشمم پریده و بیدار شده بودم. نمیدونستم چی کار کنم و

بدجوری کلافه بودم و مرتب از این اتاق به اون اتاق میرفتم که آخر مامان با
اعتراضش

گفت: یاسی تو چت شده، چیزی گم کردی.
روی مبل نشستم و بی حوصله جواب دادم:
نه، یه خورده دلم شور می زنه.
- قبل از اینکه بری بیرون صدقه ای کنار بذار انشاء.. خیره.
قبل از ساعت ۹ پایین رفتم که دیدم بازم راننده شرکت به دنبالم آمده است، ناچاراً سوار
شدم.

داخل اتوبان انتظار داشتم مثل روزهای قبل به سمت هتل بروم، ولی دیدم نه به
مسیرش ادامه

داد. از اینکه اول صبحی چشمم به اون آدم کثیف نمی افتاد، لحظه ای نفس راحتی
کشیدم ولی

با خودم گفتم:
ولی ساعتی بعد که می بینیش. خودمم جواب دادم:
هر چه بادآباد، مگه اولین بارت که از این حرفها میشنوی، ولس کن.
محلش نذار تا پدرش بیاد. وقتی به آنجا رسیدیم دیدم دقایقی قبل از ما اونها هم رسیده
اند، پیش

شان رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم زیرلب سلام کردم. اون هم به يك سلام اکتفا کرد و

مشغول به کار شدیم، سعی میکردم از حرف زدن و نگاه مستقیم به همدیگر بپرهیزیم.

موقع نهار، غذایم را برداشته و به حیاط کارخانه رفتم و روی نیمکتی نشستم. چند دقیقه ای بعد

از من اون هم با ظرف غذایش آمد و کنارم نشست و آرام صدایم کرد: یاسمن.

نه جوابش را دادم و نه نگاهش کردم. دو بار دیگر هم صدایم کرد، با خودم گفتم: پسر پرو، حتما انتظار داره بپریم بغلش و ازش تشکر هم بکنم. وقتی دید جوابش را نمی دهم گفتم: یاسمن می دونم از دستم ناراحتی. به میان حرفش پریدم

و همانطور که سرم پایین بود گفتم: ناراحت نیستم اگه آدمکش بودم حتما خفه ات می کردم که دیگه از این غلطی نکنی. سرمو بالا

گرفتم و با نفرت نگاهش کردم و ادامه دادم: فکر می کنی چون رئیس هستی هر کاری دلت

بخواد میتونی باهام رفتار کنی. نه آقا جان کور خوندی. اگه من اینجا هستم بخاطر اینکه که منو

پدرت استخدام کرده نه تو. بلافاصله بلند شدم به داخل برم که گفتم: اگه دلت هنوز خنک نشده بیا چند تا دیگه به صورتم سیلی بزن ولی به حرفهام چند دقیقه ای

گوش کن. به زور جلو خندمو گرفتم و همانجا بدون اینکه برگردم ایستادم که گفتم: من میخوامت امتحانت کنم، می خواستم ببینم تو هم از اون دخترایی هستی که از خوشگلیت سوءاستفاده می

کنی و بخاطر پول به هر کاری تن می دی. برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم:

برو این قصه رو برای یکی دیگه بخون، من گوشام از این حرفها پره و گول مردایی امثال تو

رو نمی خورم.
-باورکن، اشتباه فکر می کنی بهت ثابت می کنم.
دیگه به حرفهایش گوش نکردم و راهم رو کشیدم و به داخل رفتم. ساعتی نگذشته بود که

دوباره به کنارم آمد و جلوی کارگران خیلی رسمی و مودبانه گفت:
خانم عزیز، کار ما امروز طول می کشه و شما با آقای محمودی می تونید تشریف ببرید.
نگاهش کردم که دیدم تعارف می کنه و انتظار داره قبول نکرده و بمانم برای همین من هم

سریع کیفم را برداشته و خداحافظی کرده و بیرون رفتم. توی راه تصمیمی گرفتم به دیدن

مهدیه بروم، چون می دانستم اگه خونه برم نمی تونم به راحتی و با آرامش به خونه ی مهدیه

بروم. اول باید حسابی با مامان جر و بحث می کردم و بعد از کلی حالگیری روانه می شدم، به

همین خاطر به همراهش زنگ زدیم از شانسم اون هم توی خونه بود. سر راهم سبد گلی

گرفته، سپس به اونجا رفتم. وقتی جلوی پلام ۲۷ رسیدم از زیبایی و شیکي ساختمان حیرت

کردم، آیفون را فشار دادم که مهدیه بلافاصله باز کرد. آپارتمان در آخرین طبقه ی یک پنت

هاوس شیک بی نظیر بود. جلوی درب خدمتکارش که قیافه و لهجه عربی داشت منتظرم بود،

به داخل دعوتم کرد و گفت:
بفرمایید، الان خانم خدمت می رسن.
از تعجب دهانم باز مانده بود، چون مهدیه از يك طبقه متوسط بود. دو سه دقیقه بعد
مهدیه ای

که من قبلاً ندیده بودمش لبخند زنان به پذیرایی آمد. موهایش کوتاه تیغ تیغی شده
شرابی رنگ،

ابروهای تاتو شده کمائی، يك خال کوبی هم روی سینه و بازوش بود و هاج و واج
نگاهش می

کردم که جلو آمد و بغلم کرد و بعد از روبوسی معذب نشستم که این بار مردی
میانسال، کچل

و خیلی زشت به پذیرایی آمد. مهدیه بلند شد و گفت:
یاسی جان، همسرم فری.

به احترامش بلند شدم که رو به همسرش گفت:
فری، یاسی جان یکی از بهترین دوستان منه، همونی که خیلی تعریفش رو برات
کردم.

بعد از دست دادن و سلام و احوالپرسی کردن فری، همسرش گفت:
-خواهش می کنم بفرمایید، من مزاحمتون نمی شم.
-شما ببخشید که من بد موقع مزاحم استراحتتون شدم.
-خواهش می کنم چه مزاحمتی، منزل خودتونه.

مهدیه معذرت خواهی کرده و برای بدرقه همسرش چند دقیقه ای تنهایم گذاشت. بادقت
به

اطرافم نگاه کردم، خونه بیشتر به عتیقه فروشی شباهت داشت. مبلمان، فرش ها،
وسایل

ترئینی، لوسترها، در تمام عمرم خونه به اون شیکی و قشنگی ندیده بودم. همین طور
که محو

تماشا بودم، مهدیه هم برگشت و خنده کنان گفت:
یاسی جان، خوب عزیزم چه خبر؟

به زور لبخندي زدم و گفتم:
 خبر سلامتي، شما خوب هستيد؟
 بلندبلند خنديد و گفت:
 چرا کلاس گذاشتي من همون مهديه هستم، جلوي اين نر غول برات کلاس گذاشته
 بودم.
 بعد ادائش را درآورد و گفت:
 آخه آقا عاشق خانه کلاس بالاست.
 کمي دلگرم شدم و پرسيدم:
 چرا پشت سر شوهرت اينجوري مي گي؟ پاهاشو روي هم انداخت و سيگاري روشن
 کرد و

گفت:
 شوهر ثابتم نيست که از اين شوهر کرايه ايهاست.
 مات و مبهوت نگاهش کردم و پرسيدم:
 شوهر کرايه اي چيه؟
 آهي کشيد و گفت:
 آخه دختر خوب نگفتي کدوم مردی با اين همه پول و ثروت مي آيد يه دختر آسمون
 جل رو

بگيره که کس و کارش معلوم نيست.
 برگشتم و به پهلو نشستم و گفتم: مهديه يه خورده واضح تر حرف بزن، من که از
 حرفات
 سر درنياوردم.

باز قهقهه اي زد و گفت: از بس که خنکي، بابا طرف بوي فرندم، منتها فقط با اين نر
 غول

مي گردهم، بيست سال از من بزرگتره. از اون خريپول ها است که نميدونه چطوري
 پولاشو

خرج کنه و من هم که براش قر و قميش مي آم مثل ريگ برام پول خرج ميکنه. توي
 دبي برام

خونه خريده، ماشين خريده.

-ببینم این فری جاننت مگه زن و بچه نداره؟
-چرا بابا، زن و بچه داره. سه تا پسر مثل دسته گل داره، منتها از اون خانواده های
هستن

که هرکسی برای خودش، خوشه. به جان یاسی من دو تا اسپانسر دارم، پسر و پدر
خوب بهم

می رسن.
با چشماي از حدقه درآمده نگاهش کردم و گفتم:
مهدیه چي مي گي؟
با ناراحتی پاك محکمی به سیگارش زد و گفت:
باور کردنش خیلی سخته ولی واقعیت داره، يك واقعیت تلخ و ناگوار.
قطره اشکی از چشماش بیرون ریخت، آهي کشید و ادامه داد:
برای آدمایی مثل من که نه پیش پدر جای دارن نه پیش مادر، چاره ای غیر از این
نیست.

مادرم که برای خودش خوش می گذرونه، پدرم که دنبال زن خودش، انگار من این
وسط به

میل و دلخواه خودم بدنیا آمدم و باید یه جورای اموراتمو بگذرونم.
اشکاشو پاك کرد و نقابی از شادی تصنعی بر صورتش زد و گفت:
-خوب حالا تو تعریف کن ببینم چه خبر، از آقا رضا برام بگو.
با یاد رضا، قیافه ام درهم شد و جواب دادم:
رضا از هر لحاظ پسر خوبی، موقعیت شغلی، تیپ، قیافه، اخلاق...
تا اینو گفتم بلافاصله پرسید:
اگه خوبه پس چرا قیافه ات تو هم رفت و با اخم در موردش حرف میزنی.
به صورتش چشم دوختم و گفتم: خیلی مومنه، اولین دوست دخترش من هستم.
چون آبمیوه اش را می خورد با شنیدن این جمله پفی کرد که محتویات دهانش به رویم
پاشید.

دستم را دراز کردم و از روی میز دستمال کاغذی را برداشته و درحال پاك کردن
صورتم

گفتم:
خفه نشی، حالمو بهم زدی.

خنده کنان جواب داد:
 ببخشید یه لحظه نتونستم خدمو کنترل کنم. ببینم این آقا رضا، بازاریه؟
 نه بابا، دکتره.
 چشماشو ریز کرد و متفکرانه جواب داد:
 تو این دوره زمانه از این مردا نادر هستن. ببینم یاسی مطمئنی مرده؟
 خندیدم و گفتم:
 گمشو، پس خواجه است.
 پس حتما مریض و حس نداره، ببر اول ازش تست بگیر، چون الان پسر بچه ها که به سن

بلوغ می رسن دنبال این کارا راه می افتن.
 همانطور که از خنده ریشه رفته بودم جواب دادم:
 خوب رضا تازه به سن بلوغ رسیده.
 -ولی یاسی از شوخی گذشته باهات قصد ازدواج داره؟
 حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم: آره، همون روز اول خودش صیغه محرمیت رو خونده.

مهدیه مشکل اینجاست که من نمی تونم خودمو با خواسته های اون وفق بدم، اون یک زن

ساده و بی آرایش می خواد.
 به میان حرفم پرید و گفت:
 آخ، آخ تو هم چقدر ساده و بی آیشی. ببینم میدونه اهل دوغ و این حرفها هستی.
 خندیدم و گفتم:

آره می دونه، وقتی فشارم بالا می ره چند لیوان دوغ می خورم.
 -ببینم با این تحفه نایاب کجا آشنا شدی؟
 وقتی برایش تعریف کردم چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: یاسی، دوستانه یه

نصیحتی بهت می کنم. خوب فکر کن یا خودت رو با عقاید و خواسته های رضا وفق بده یا تا

دیر نشده همین جا کاتش کن.
 -متوجه منظورت نشدم، واضح تر بگو.

-ببین شاید الان يك تصميم آني بگيري و بگي دوستش دارم و نمي تونم بدون اون زندگي کنم

ولي وقتي رفتي سر خونه زندگيت مي بيني نميتوني باهش کنار بيابي. با يك بچه شروع مي

کني به ناسازگاري و آخر از هم جدا مي شين، اونوقت اون بچه بيچاره مثل من الاخون

والاخون مي شه. حالا هم اين حرفها رو ولس کن، اين هفته نه هفته آینده شب جمعه تولدمه،

مي آيي.

-نمي دونم، خيلي وقته که مهموني نرفتم و دلم لك مي زنه براي يه دل خوشي ولي رضارو

چيكار کنم.

-تو که راههاي در رو بلدي ، يه جوري سرش شيره بمال و بيا.

-ببینم چي کار مي کنم.

نگاهي به ساعت کردم، ساعت نزديك هفت بود. براي همين بلند شدم که مهديه گفت: کجا؟

-بايد زودتر برم خونه تا دير نشده.

مهديه بعد از چند بار اصرار کردن آخر تسليم شد و اجازه رفتن را داد. شب موقع خواب به

حرفهاي مهديه فکر مي کردم و به دلم رجوع کردم گفت:

چطوري ميتوني از رضا دست بکشي مگه اونو دوست نداري. همان لحظه عقل و منطق به

حرف مي آمد و مي گفت تو کسي نيستي که اهل اين حرفا باشي پس غير از خودت يه موجود

بي گناه ديگه اي رو بدبخت نکن.

با همین افکار به خواب رفتم، تا صبح با این کابوسها دست و پنجه نرم میکردم و چند بار هم

از خواب پریدم. صبح کسل و بی حال مثل روز قبل به سرکار رفتم. به زور سرپا ایستاده

بودم برای همین ظهر موقع غذا که اشتهايي نداشتم به زیر درختي که توي محوطه کارخانه

وجود داشت رفتم.

با وزش باد که صورتم رو نوازش مي کرد چشمامو بستم. در حال چرت زدن بود که صدای

بابک باعث شد آرامشم بهم ریزد چشمامو باز کردم و خمار آلود منتظر اوامرش شدم. چند لحظه‌اي به چشمام ذل زد و سپس گفت: یاسمن، به خاطر من نهار تو نخوردي. برای آزار دادنش سکوت کردم که دوباره به حرف آمد و گفت: معذرت مي خوام، قبول دارم رفتارم قابل بخشش نیست ولي تو به خانمي خودت منو

ببخش.

قیافه جدي به خودم گرفتم و گفتم:

ببخشید آقای سعیدی، من مي تونم امروز چند ساعتی زودتر برم اصلا حال مساعدی ندارم.

با حالتی خاص که توام با محبت بود نگاهم کرد و گفت: بعضی موقعها نگاهت معصومانه است و بعضی موقعها وحشی و کشنده، طوری که آدم مي

ترسه باهات حرف بزنه. حالا خانم عزیزی تا منو خفه نکردی پاشو برو منزل و استراحت

کن.

-اتفاقاً زبونم همیشه مثل نیش عقرب مي مونه و هر آن مي تونه تو رو زهر آلود کنه پس

سعی کن ازم دور باشی.

قهقهه اي زد و گفت: برای همین ازت خوشم مي آید.

بي تفاوت از جايم بلند شدم و گفتم: اجازه مي دين برم.
تعظيمي كرد و گفت: خواهش مي كنم اجازه ما هم دست شماست.
با آقاي محمودي بطرف تهران حركت كرديم، دلم مي خواست زودتر به خونه
ميرسيديم و

ساعتها مي خوابيدم. توي ماشين لم داده و چرت مي زدم كه جلوي خونه، آقاي
محمودي كه

پيرمرد مهرباني بود صدايم كرد و گفت: دخترم رسيديم.
چشمامو باز كردم و خواستم پياده بشم كه چشمم به ماشين رضا افتاد و خواب از سرم
پريد.

مضطرب و پریشان از ماشين پياده شدم، يعني چه اتفاقي افتاده بودكه ساعت ۵/۲
ظهر

رضا به خونه ما آمده بود. سريع درب و باز كردم و بلا رفتم و بادستي لرزان درب
آپارتمان

را باز كردم و داخل شدم. آرامش خونه، خبر از حادثه ناگواري مي داد.
صداي مامان و رضا از پذيرايي به گوش مي رسيد، اونقدر غرق صحبت بودند كه
متوجه

آمدن نشدند.
كنجكاو شدم و از توي هال به حرفهايشان گوش دادم. رضا بود كه حرف مي زد و مي
گفت:

حال و روز خوبي نداشتن.
با خودم گفتم در مورد كي حرف ميزنه. ساكت گوشه اي ايستادم تا متوجه حضورم
نشن كه

رضا گفت:
زندگي شون به سختي مي گذره، پسرشون كه چهار سال و نيم داره، ناراحتي قلبي
داره.
مامان در مقابلش پرسيد: پس مادرش كجاست؟ كه خودش به تنهائي ازش مواظبت مي
كنه.

رضا: طلاق گرفته.
 مامان آهی کشید و گفت:
 چوب خدا صدا نداره، اگه بزنه دوا نداره. حالا چرا طلاق گرفته؟
 -ببخشید من نمی خواستم شما رو ناراحت کنم.
 مامان:
 خدا ببخشه، شما چه تقصیری دارید، شما ادامه بدید می خوام بدونم تاوان ظلمی رو که
 به ما

کرد چطوری پس داده.
 تازه دوزاریم افتاد که رضا در مورد چه کسی حرف می زنه، برای همین با اشتیاق
 فراوان
 گوش ایستادم که رضا گفت:

پنج سال پیش يك شب آقای عزیزی همراه خانمشون که از مهمانی بر می گشتن،
 جلوی

ایست بازرسی به خاطر دستپاچه شدن خانمشون بهشون مشکوک می شن. وقتی ماشین
 رو

بازرسی می کنن مقدار قابل توجهی مواد مخدر پیدا می کنن، گویا خانمشون تو کار
 قاچاق

مواد مخدر بودن وایشون این موضوع رو نمی دونستند و همان شب متوجه می شن.
 البته

خانمشون گردن نمی گیره و می افته گردن آقای عزیزی.
 این موضوع درست زمانی بوده که خانمشون هم باردار بوده، بعد از زایمان بچه رو
 رها می

کنه و میره و غیابی طلاق می گیره.
 نگاهی به بالا انداختم و در حالیکه اشک گونه هامو خیس کرده بود گفتم:
 خدایا عظمتت رو شکر، پس به سزای عملش رسده و به همین خاطر فیلس
 یادهندوستان

کرده.
اونقدر غرق خیالات و کابوسهایم شده بودم که متوجه بقیه حرفهایشان نشدم و با صدای شکستن گلدان پهلوی دستم به خودم آمدم. مامان با شنیدن صدا فوراً به حال آمد و به محض

دیدنم با حیرت پرسید:
- یاسی، تو اینجا چیکار میکنی؟
مثل خواب زده ها نگاهش کردم، پشت سر اون رصا هم به حال آمد.
رنگ هردوشون پریده بود. رضا جلو آمد و پرسید: از کی اینجایی؟
گریه کنان جواب دادم:
از اول قصه، تو چرا پیش اون نامرد رفته بودی، هان؟ باهات چیکار داشتی؟
رضا: يك لحظه بیا بشین الان عصبانی هستی، وقتی آرام شدی برات توضیح میدم.
با عصبانیت فریاد زدم و گفتم:
چی رو می خوای برام توضیح بدی، من اون چی رو که باید میشنیدم، شنیدم.
مامان در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده و اشکش هم روان شده بود گفت:
یاسی، این چه طرز حرف زدنه.
کیفم را برداشتم و در حالیکه به طرف درب می رفتم گفتم:
حالم از این خونه، از این زندگی بهم می خوره. دیگه به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد.
نه

حرفهای مامان، نه التماسهای رضا، نمی تونست دلداریم بده.
جلوی درب، رضا دستمو محکم گرفت و گفت: کجا سرتو انداختی و می ری؟ صبر کن هر

جا خواستی با هم می ریم.
- رضا خواهش می کنم ولم کن، دیگه خسته شدم. حال از این زندگی بهم میخوره، هیچوقت

آرامش ندارم.
- آخه با این حال و روز کجا داری می ری.
- به جهنم، یه جایی که بتونم به آرامش برسم.
- خیلی خب، بیا با هم بریم جهنم.

و به دنبالش درب ماشین رو باز کرده و سوارم کرد. لحظه ای چشمم به مامان که نگران و

ملتمس به رضا چشم دوخته بود افتاد و دلم بحالش سوخت، چقدر بدبخت و بیچاره بود ولی در

عین حال هم صبور، هیچ وقت گله و شکایت نمی کرد. رضا چند لحظه ای با مامان صحبت کرد، سپس آمد و سوار ماشین شد و حرکت کرد. چند

دقیقه ای که گذشت آرام گفت: یاسی، بس کن چقدر گریه می کنی. صورتمو به طرفش برگردوندم و گفتم: رضا، به خدا خسته شدم، دیگه طاقت ندارم، دلم می خواد بمیرم و از این زندگی راحت بشم.

آخه تا کی باید عذاب بکشم . دیگه از زندگی سیر شدم، مگه ما با میل و رضای خودمون به

دنیا اومدیم. پس چرا ما رو قربانی هوسهای خودش کرد، من و نیلوفر چه گناهی کرده بودیم.

با دست اشکهامو پاک کرد و در حالیکه صدایش می لرزید جواب داد: من همه حرفهاتو قبول دارم. ولی فکر می کنی با این همه عذاب دادن خودت و مامان،

دردت درمون میشه. نه نمی شه و لی برا منم، هضم این مسئله غیر قابل تحمل شده و نمی تونم به راحتی باهش کنار بیام.

یک لحظه قلبم تیر کشید و احساس کردم نفسم بند آمده و نمی تونم نفس بکشم، چند بار پشت

سر هم نفس عمیق کشیدم.

رضا نگران پرسید:
 یاسی چی شد؟
 به زور جواب دادم:
 نمی توئم نفس بکشم.
 ماشین رو کنار کشید و دریچه کولر را روی صورتم تنظیم کرد و دکمه های بالایی
 مانتومو

باز کرد. کمی که گذشت پرسید:
 یه کمی بهتر شدی؟
 سرم به علامت مثبت تکان دادم. رضا که خیالش کمی آسوده شد دوباره حرکت کرد.
 سرمو

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، ولی آفتاب داغ مرداد ماه با وجود روشن بودن
 کولر

ماشین باز امکان نفس کشیدن را سخت کرده بود.
 چشمامو باز کردم و گفتم: رضا کجا داری می ری؟ می خوام برم خونه.
 -چرا؟
 -با این آفتاب داغ که بهم می خوره نفسم بالا نمی آید، سینه ام سنگین شده.
 با مظلومیت سرش را بطرف شونه اش خم کرد و گفت:
 می خوای منو تنها بذاری؟
 بی رمق به رویش لبخند زدم و گفتم:
 پس حداقل برو خونه خودت، به خدا گرما بدجوری کلافه ام کرده.
 چشمکی زد و گفت:
 این شد یه حرفی، چون اگه بخوای بری خونه خودتون من دلم همه اش پیش توئه.

وقتی به خونه اش رفتیم چون امید هم خونه نبود، بلافاصله مانتومو از تنم بیرون
 آوردم. رضا

با دیدن بلوزم گفت:
 آخه توی این هوای گرم، ببین چی تنت کردی هم چسبون و تنگه، هم گرما رو به
 خودش می

گیره. روی تختش دراز کشیدم و اون هم لبه تخت نشست و دستمو به دستش گرفت که

پرسیدم: رضا برای چی رفته بودی پیشش؟
چند لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:
می خواستم با پدر زن آینده ام آشنا بشم.
مثل برق گرفته ها بلند شدم و صاف نشستم. درست روی نقطه ضعف انگشت گذاشته
بود، با

حرص گفتم:

رضا چرا رفتی دیدنش مگه صد بار بهت نگفتم، من پدری به اون اسم ندارم و خیال
کن بچه

پرورشگاهیم.

دوباره سینه ام سنگین شده و نفسم به سختی بالا می آمد و احساس خفگی میکردم،
برای

همین یقه لباسمو گرفتم و به سمت جلو کشیدم. رضا با دیدن حالم دستپاچه شد و به
کمکم

شتافت و با عصبانیت گفت:

-چه اجباری داری که این لباسهای تنگ رو بپوشی.
بعد رفت و برام یک لیوان آب آورد، چند قولوپ که خوردم کمی بهتر شدم ودوباره
دراز

کشیدم. اون هم کنارم دراز کشید و آرام گفت: یه لحظه منوبدجوری ترسوندی،
صورتت کبود

شده بود، حالا بهتری؟

به طرفش به پهلو برگشتم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. رضا دست گرم و
بامحبتش را

روی سرم کشیده و نوازشم می کرد و با اشتیاق به چشمام خیره شده بود. حال عجیبی
داشت

مثل غریقی می موند که ملتمسانه چشم به ناجی اش دوخته باشد و بعد هم با چشمامی پر
از

خواهش و تمنایش بهم نزدیک شد، بدون اینکه مقاومتی از خود نشان دهم با کمال میل به

نیازش پاسخ دادم.
وقتی چشم باز کردم دیدم رضا گرفته و متفکر به سقف چشم دوخته، دستمو روی صورتش

کشیدم و در گوشش زمزمه کردم:

به چی فکر می کنی؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

به هیچی.

صورتش رو به طرف خودم چرخوندم، از قیافه اش پیدا بود که اصلا خواب به چشمهایش

راه نیافته است.

متعجب پرسیدم: رضا تو خوابیدی؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را به علامت منفي تکان داد. به صورتش دقیق شدم
پکر و

کلافه به نظر می رسید، با نگرانی پرسیدم: رضا تو یکدفعه چت شد، کشتیات غرق شده؟

هیچوقت اینطوری ندیده بودمت.

با شرمندگی به چشمام خیره شد و گفت:

برای اینکه هیچوقت خطای به این بزرگی رو مرتکب نشده بودم.

به چشماش دل زدم، تنهایی چیزی که توش موج می زد صداقت و پاکی بود برای همین بدون

اینکه احساس پشیمانی کنم سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

رضا، آگه ما به هم محرم هستیم پس کار خطایی نکردیم. جلوی غرایز طبیعی رو که خدا

تو وجود انسانها گذاشته که نمی شه گرفت.

-حرفت رو قبول درام و لی تو پیش من امانت بودی.

خندیدم و گفتم:

پس آقای عزیز به جرم خیانت در امانت بازداشتی به حبس ابد محکومت می‌کنم. کمی از اخمهایش را باز کرد و لبخند زنان جواب داد: به دیده منت، برای همین تصمیم گرفتم آخر هفته به مشهد برم تا با خانواده ام صحبت کنم و

هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم. چون می‌دانستم رضا از همون روز اول تصمیم به ازدواج با منو گرفته و ربطی به این

موضوع نداره، به حالت تصنعی اخم کردم و گفتم: پس محکومیت اجباریه. مثل بچه‌ها دستپاچه شد و گفت: نه به جان یاسی، چند وقته تصمیم گرفتم که هرچه زودتر رسماً عقد کنیم و بریم سر خونه

زندگی خودمون و همیشه کنار هم باشیم. ولی خوب این موضوع باعث شد که خیلی زود

دست به کار بشم. خنده کنان گفتم: چرا، می‌ترسی یکدفعه خانواده ات ببینن با زن و بچه رفتی دیدنشون. ذوق زده جواب داد: همیشه از خدا می‌خوام یه دختر مثل خودت رو بهم بده، اونوقت اسمش رو می‌ذارم دریا. بلند شدم و دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم: بابایی، حالا پاشو بریم بیرون، چون الان آگه عمو امید بیاد و تو رو با این قیافه و هیجان ببینه

متلك بارونت می‌کنه و تا از زیر زبونت نکشه و نفهمه اصل قضیه چیه ولت نمی‌کنه. دستمو گرفت و لبخند زنان از جایش بلند شد. آخر هفته رضا با ذوق و شوق راهی مشهد شد. نمی‌دونم چرا من مثل اون شور و نشاط

نداشتم و فقط دو سه روز اول با هیجان به عروسی مون فکر می کردم و دربارہ اش حرف

می زدم.

رضا هم بعد از رفتن، دوه سه روز اول با شور و حال حرف می زد ولی بعد از چند روز

هر وقت که زنگ می زد بی حوصله بود و وقتی علتش را می پرسیدم هیچ جوابی نمی داد.

بعد از چند بار اصرار کردن من همدیگه بی خیال شده و پیگیرش نشدم.

بعد از رفتن رضا با انرژی مضاعف چشم به شب جمعه دوخته بودم، چون که باخیال آسوده

می توانستم به تولد مهدیه بروم. وقتی به مژگان هم پیشنهاد کردم که همراهم بیاد، بدون چون

و چرایی قبول کرد

روز پنجشنبه پیش بابک رفتم و گفتم: آقای سعیدی، من میتونم امروز زودتر برم.

در طول این دو هفته که به نوعی قصد دلجویی داشت، لبخند زنان جواب داد:

یاسمن، تو هنوز منو نبخشیدی.

با ابروهای گره کرده گفتم:

هر کسی جای من بود این کار رو نمی کرد.

لطفا این جور نگاه نکن، تیری که توی چشمات هست مستقیم می ره توی قلبم.

نگذاشتم ادامه بده و به میان حرفش پریدم و گفتم:

جناب سعیدی من نیودم که این حرفها رو تحویل بدین، بلکه اومدم از شما چند ساعتی

اجازه

بگیرم.

با حالت خاصی جواب داد:

اگر اجازه ندم.

با پرویی گفتم:

فکر می کنم این حق هر کارمندی که از کارفرماش چند ساعتی مرخصی بگیره.

خندید و گفت:

خواهش می کنم خانم خانما، تو کارفرما من هستی و این من بیچاره هستم که مثل برده،

موس موس کنان دنبال اربابم راه می افتم. ولی افسوس که اربابم دل سنگ و ترحمی به برده

حقیرش نمی کنه دریغ از ...
با حرص گفتم: بابک ، حالا برم یا نه.
دستش رو روی قلبش گذاشت و با حالت تصنعی گفت:

چرا ارباب عصبانی می شی و داد می زنی. من قلبم ضعیفه، زود می ترسم. برو جانم این تن

رنجور غلام فدای اربابش باد.
به زور جلوی خندمو گرفتم و ازش خداحافظی کرده و به طرف آقای محمودی رفتم.
توی

خونه چون چند ساعتی بیشتر فرصت نداشتم سریع لباسمو دور از چشم مامان برداشتم
و

داخل نایلکس گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و به مامان گفته بودم به خونه مژگان
خواهم رفت

و شب رو کنارش خواهم ماند.
ساعت پنج بود که پیش مژگان رفتم. اون زودتر از من در حال آماده شدن
بود، موهایش را

بیگودی پیچیده و نشسته بود. من هم اول به حمام رفتم. وقتی بیرون آمدم دوتایی با
فراغت

خاطر آماده شده و ساعت هشت به خونه مهدیه رفتیم.
مهدیه و فری به گرمی تحویلمون گرفتند و در صدر مجلس جایی دادند. مژگان بادیدن
خونه و

زندگی مهدیه، آرام گفت:

بابا عجب شانسی داره دوستت، ببینم امشب می تونم قاپ این فری رو بدزدم.
خنده کنان جواب دادم:

اول از مهدیه راه و رمزش رو بپرس بعد.
با شروع ارکستر، چراغها خاموش شده و به جاش نورهای رنگی شروع به
هنرنمایی

کردند.

من و مژگان که چندوقتی بود به این جور مهمانیها نرفته بودیم به هیجان آمده و همراه
بقیه

مهمانها سرگرم شدیم و رفت و آمد گارسونها باعث شده بود که حسابی از خودمون
پذیرایی

کنیم.

اونقدر غرق خوشی و پایکوبی شده که زمان رو فراموش کرده بودیم. با قطع شدن
موزیک و

دعوت به شام، نگاهی به ساعت انداختم. عقربه های ساعت ۱۱/۵ را نشان می داد.
چون

اشتهای زیادی نداشتم تکه ای جوجه کباب برداشته و با مژگان گوشه ای ایستادیم.
مشغول

خوردن بودیم که مهدیه با پسری مو بلند و سوسول به کنارمون اومد و گفت:
بچه ها، شری یکی از دوستای خوبمه و خیلی دلش می خواست با شما آشنا بشه.
من و مژگان خودمونو معرفی کردیم و باهم گرم صحبت شدیم. پسر بدی به نظر
نمیرسید،

پسر یکی یه دونه خیلی پولدار که بیست و چهار سال داشت. با شروموزیک با هم
سرگرم

شدیم، مجلس حسابی گرم شده بود با پذیرایی گارسونها ما هم باز از خودمون پذیرایی
می

کردیم.

شاد و شنگول غرق خوشی بودم که يك نفر از پشت دستش را روی شانه ام گذاشت.

سرخوش به عقب برگشتم، تو اوون نور چون حال خوشی نداشتی در وهله اول نشناختمش.

صورتیو جلو بردم و دقیق شدم که دیدم رضاست.
خنده کنان گفتم:

تو اینجا چی کار میکنی؟ خوب کاری کردی اومدی، بیا وسط.
دستش را گرفتم که با صدای دو رگه جواب داد:

- برو زود مانتو تو بپوش.

خواستم دستم را از دستش جدا کنم که محکم گرفت ، بی حال گفتم:

- چرا دستمو محکم گرفتی؟

- بری اینکه باید از اینجا بریم.

- آه رضا ولم کن، جان هر کسی دوست داری یه امشب رو راحتم بذار.

برای بیرون کشیدن دستم تقلا می کردم که شری مداخله کرد و گفت:

- مگه نشنیدی ، دستش رو ول کن.

رضا با عصبانیت و صدای بلند جواب داد: تو یکی خفه شو.

نمی دونم تو اون شلوغی مژگان از کجا فهمیدی چون خودش را کنارمون رسوند و با دیدن

رضا از تعجب خشکش زد و رو به من کرد و گفت:

- یاسی بیا بریم، زشته پیش این همه آدم جر و بحث می کنید.

و دست منو گرفت و به دنبال خودش کشید. رضا هم پشت سرمان آمد. حال حسابی گرفته

شده بود، از طرفی هم حال مساعدی نداشتی برای همین با اکراه مانتو منم کردم و شال رو،

روی سرم انداختم و با هم بیرون رفتیم. فرصت خداحافظی از مهدیه را پیدا نکردیم چون تو

اون اوضاع کسی به وضوح دیده نمی شد.

وقتی پایین رفتیم توی نور چراغ خیابان تازه قیافه رضا رو دیدم، از عصبانیت تمام رگهای

گردنش بیرون زده بود. با حالتی برافروخته به من که وسط خیابان بلا تکلیف ایستاده بودم رو

کرد و گفت:

-برو سوار شو بریم.

چون حال خودمم بهتر از اون نبود عصبانی جواب دادم: من با تو نمی آیم. یاسی، تا اون روی سگم بالا نیومده برو سوار شو.

نمی آیم تو اصلاً کی هستی که من باید حساب کتاب پس بدم، هان مژگان مداخله کرد و گفت: رضا آگه اجازه بدی یاسی امشب بیاد خونه من. با عصبانیت دندانهامو روی هم فشار دادم و به مژگان گفتم: مگه اجازه من دست اونه. رضا با آرامش جواب داد:

سوار بشیدمن، شما رو برسونم. با این وضعی که شما دارید چطوری می خواهید رانندگی

کنید. صبح می آیم ماشین رو می بری.

مژگان بدون اعتراض دستمو گرفت و به سمت ماشین رضا برد. با ناراحتی درب عقب

ماشین رو باز کردم و سوار شدم و تا رسیدن به خونه مژگان چشمامو بستم. اونجا هم بدون

خدا حافظی از رضا از ماشین پیاده شده و منتظر مژگان شدم. وقتی بالا رفتیم چند دقیقه ای که نشستیم تازه هوش و حواسم سر جایش اومد و برای همین

متفکرانه به مژگان نگاه کردم و گفتم:

مژگان، رضا که مشهد بود از کجا پیداش شد. اونجا رو از کجا پیدا کرد.

- نمی دونم هنوز توشو کم، انگار خواب می دیدم. ولی یاسی خیلی عصبانی بود، فکر کنم

فاتحه ات خونده است.

بی حوصله جواب دادم:

هیچ غلطي نمي تونه بکنه .. من که جايي بهش تعهد ندادم که حالا منتظر عواقبش باشم.

يعني مي خواي باهانش بهم بزني.

-آره بابا، ديگه خسته شدم، ما زبون همدیگرو نمي فهميم.

چون سرم بشدت درد مي کرد، دستمو روي پيشانيم گذاشتم و گفتم:

-مژگان يه مسکن بهم بده، سرم بدجوري درد مي کنه، ديوونه حالمونو بد جوري گرفت.

مژگان خنديد و گفت:

ولي ياسي خودمونيم عجب مهموني بود اگه رضا نمي اومد خيلي خوش مي گذشت. راستي

تو که سرت با شري گرم بود و فکر نکنم با اون حالو روزت متوجه من بوده باشي، بالاخره

اونجا يکي رو تور کردم.

از سرخوشي خنده اي کردم و گفتم:

نه متوجه نشدم، ببينم تو يکدفعه تو اين هيري ويري از کجا پيدات شد.

مژگان خنده کنان جواب داد:

انگار يه کوچولو باهم فاصله داشتيم، يه لحظه صدای رضا به گوشم خورد براي همين اومدم

پيشت.

ديگه موضوع اومدن رضا رو بي خيال شدیم و راجع به مهموني صحبت کردیم. دمدماي صبح

بود که خوابيديم. ظهر قبل از مژگان از خواب بيدار شدو بعد از شستن دست و صورتم

يادداشتي براي مژگان گذاشتم و به خونه رفتم تا هر چه زودتر از اوضاع و احوال طوفان

زده مامان باخبر بشم.

چون پيش خودم فکر ميکردم الان رضا همه چيزو بهش گفته. وقتي خونه رسيدم، با ديدن قيافه

آرام مامان نفس راحتی کشيدم و در دل گفتم:

پس رضا در مورد دیشب به مامان حرفی نزده.
 موقع خوردن نهار ، مامان گفت:
 یاسی ، دیشب چرا به تلفنت جواب نمی دادی؟
 به دروغ و به حالت عادی جواب دادم:
 تلفنم زنگ نزده بود. چیکار داشتین؟
 مامان: رضا کارت داشت، گویا چند بار بهت زنگ زده بود و تو جواب نداده بودی.
 مثل اینکه

برگشته ندیدیش؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: آره اومدم، دیدمش.
 مامان دیگه شکر خدا در موردش حرف نزد. بعد از نهار سراغ گوشیم رفتم، دقیقا ۱۵
 تا

میس کال خورده بود. جای تعجب نداشت چون تو اون سر و صدا که کیفم روبه گوشه
 ای

پرت کرده بودم مگه زنگ تلفن شنیده می شد. نمی دونم رضا چطوری واز کجا فهمیده
 بود که

من اونجا رفته بودم، برایم معما شده بود. انتظار داشتم برای بازخواست کردن بازبهم
 تلفن کنه

ولی هر چقدر منتظر شدم خبری نشد. هر چند که من تصمیم گرفته بودم دیگه باهاش
 حرف

نزنم. چون این طوری هر دو مون ناراحت میشدیم و عذاب می کشیدیم ، پس همون
 بهتر قطع

رابطه می کردیم.

روز بعد چون کار دستگاہها تمام شده بود، به شرکت رفتم. ساعتی بعد آقای سعیدی
 همراه

بابک به شرکت آمد. نزدیک یک ماه و نیم بود که به مسافرت رفته بود. چند دقیقه ای از
 آمدنش

نگذشته بود که به اتاقش احضارم کرد. با خودم گفتم، حالا که منو خواسته بهترین فرصته که

بهش بگم که دیگه قصد کار کردن رو ندارم. و با این تصمیم به اتاقش رفتم، مثل همیشه به گرمی و مهربانی تحویل گرفت و دعوت به

نشستن کرد. وقتی نشستم بابک که سرپا در کنار میز پدرش ایستاده بود، آمد و درست روبرویم

نشست. آقای سعیدی خطابم قرار داد و گفت: دخترم چیکار می کنی با زحمتای ما، تو این مدت حسابی خسته شدی. بابک که خیلی راضی

بود و مدام از کارت تعریف می کرد. نیم نگاهی به بابک انداختم و گفتم: ایشون لطف دارن، من کار خاصی نکردم. دو کلام حرف زدن که خستگی نمی خواد. بابک به حرف آمد و گفت: خانم عزیز، تواضع و فروتنی شما، منو تو این مدت حسابی شرمند کرده، واقعا نمی دونم

چطوری ازتون تشکر کنم. خیلی کوتاه جواب دادم: خواهش می کنم، من کاری نکردم. سپس رو به آقای سعیدی کردم و گفتم: آقای سعیدی، حالا که خودتون تشریف آوردید باید خدمتون عرض کنم که من دیگه قصد کار

کردن رو ندارم. آقای سعیدی با حیرت پرسید: چرا دخترم؟ برای اینکه آثار حرفمو توی صورت بابک ببینم لحظه ای به بابک نگاه کردم و چون رنگ به

رنگ می شد، فاتحانه جواب دادم: نمی دونم، دلیل خاصی نداره.

بابک هم آهسته گفت:

من که گفتم خانم عزیزی تو این مدت خیلی خسته شدن و هر روز تا دیروقت همراه ما بودن.

آقای سعیدی هم در جوابش گفت:

حالا شما چند روزی برو مرخصی و یه حال و هوایی عوض بکن شاید تصمیمت عوض

شد.

از کنف شدن بابک احساس خوشایندی بهم دست می داد، قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و

گفتم:

فکر نمی کنم چند روز مرخصی رفتن هم تاثیری در تصمیم گیری من داشته باشه ولی به

خاطر گل روی شما چشم، بعد از چند روز دوباره خدمتون میرسم. حالا با من امری

ندارید؟

آقای سعیدی: نه عزیزم، برو به کارت برس.

بلافاصله از اتاق بیرون آمدم و پیش مژگان رفتم؛ جلوی میزش ایستاده و با آب و تاب برایش

تعریف کردم. در آخر هم گفتم:

حالا مژگان می آیی چند روزی بریم مسافرت

مژگان با ناراحتی جواب داد:

من که مرخصی ندارم.

خنده کنان گفتم: خوب برو بگیر.

مژگان:

اگه بگم مرخصی میخوام، اون نره غول رو که می شناسی یک لحظه اگه از دنده چپ بلند

شده باشه با اردنگی میندازه بیرون.

خنده ای کردم و گفتم:

غلط می کنه، سگ کی باشه.

با شنیدن صدای بابک نگاه هردومون به سمت درب چرخید. بابک در حالیکه دستاش زیر بغلش

قلاب کرده بود گفت:

دستتون درد نکنه، مرخصی شما خانم غیاثی باشد شیرینی من برای شما تا دهننون شیرین

بشه.

مژگان از رو نرفت و با پرویی جواب داد: شیرین کام باشید.
مژگان تا اینو گفت پقی زدم زیر خنده که بابک خیره خیره نگاه کرد و گفت:
-خنده هاتون هم مثل خودتون قشنگه، برای همین حرفات رو به دل نمی گیرم.

درحالیکه می خندیدم جواب دادم:

کسی که فالگوش وای می ایسته مسلمه که حرفهای خودش رو می شنوه.
بابک که خیلی سمج بود از رو نرفت و گفت: حالا کجا می خواهید برید.

-کنه همراه ما میخوای بیای.

قبل از اینکه بابک جواب بده مژگان گفت:

شمال تو این فصل مزه می ده.

بابک با حالت مسخره جواب داد: گرماش؟

مژگان:

نه خلوت بودنش، آخه تو گرما، مگس سمج و مزاحم پر نمی زنه.

بابک که خیال نداشت از رو بره پرسید:

حالا کجای شمال می خواین برین؟

مژگان: خزرشهر.

آهسته گفتم:

خدا رو شکر اونجا هر خرمگسی رو راه نمی دن.

نمی دونم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد، چون گفت:

امیدوارم بهتون خوش بگذره.

و بلافاصله اتاق را ترک کرد، بعد از رفتنش هر دومون بلندبلند خندیدیم و مژگان گفت:

- شوخی ، شوخی، چقدر بارش کردیم. فکر کنم وقتی برگردیم هردومون اخراج بشیم.

- بهتر ، تا اون باشه دیگه بیشتر از کپونش حرف نزنه.

- راستی تو با رضا چیکار کردی، می دونی اون شب چند بار با خونه و موبایلم تماس

گرفته بود.

- هیچ، با هم دیگه حرف نزدیم. فکر کنم اون هم مثل من به این نتیجه رسیده که ما به درد

هم نمی خوریم . عیسی به دین خود، موسی به دین خود.
مژگان چشماشو تنگ کرد و گفت:

نمی دونم بهتره زود تصمیم نگیری و یه خورده دیگه هم فکر کنی.
لبخند زنان جواب دادم:

باشه وقتی برگشتیم در مورد هر دو موضوع فکر می کنم و نظر نهاییمو می دم.
صبح روز بعد دوتایی به سمت خزر شهر به راه افتادیم و به خاطر خلوت بودن جاده
قبل از

ظهر به اونجا رسیدیم. بخاطر شرعی بودن هوا مسافر زیادی نبود و اغلب ویلاها خالی
از

سکنه بود.

مژگان از قبل به نگهبان اطلاع داده بود برای همین وقتی رسیدیم تر و تمیز و خنک
بود.

لباسمون رو عوض کردیم و به سراغ آشپزخانه رفتیم تا يك لقمه غذایی آماده کنیم. با
شور و

حال دوتایی غذا رو آماده کرده و روی میز چیدیم که صدای زنگ درب بلند شد.
مژگان به سمت درب رفت، چند دقیقه ای طول کشید چون منتظر کسی نبودیم بلند
صدا کردم

وگفتم: مژگان کیه؟

قبل از اینکه مژگان جوابی بده، همراه بابک جلوی درب ظاهر شدند. بابک مودیانہ
خندید و

گفت:

خرمگس مزاحم.

هاج و واج نگاهش کردم. وقتی حیرتم را دید ادامه داد:

مگس های مزاحم هم می تونن اینجا لونه داشته باشن.

خندیدم و گفتم:

درسته، مهمون ناخونده اي ولي باز هم خوش اومدي. خواستم روي صندلي بنشینم که بي

اختيار ياد رضا در خاطر م زنده شد و نگاهی به سر تاپایم انداختم، چون تاپ و شلوارك تنم

بود بلافاصله سراغ ساكم رفته و لباس مناسبی تنم کردم. مژگان بر اندازم کرد و بعد زیر لب

زمزمه کرد:

گناه من نیست، تقصیر دله.

با این که حرف دلم رو زده بود ولي چپ چپ نگاهش کردم و روي صندلي نشستم و برای

خودم غذا کشیدم. ولي مگه مي تونستم چیزی بخورم، غذا از گلویم پایین نمی رفت. بدجوري

بهش عادت کرده بودم مخصوصا که در این پانزده روز یکبار اون هم با اون حال و روز چند

دقیقه اي بیشتر موفق به دیدنش نشده بودم. دلم بدجوري به تب و تاب افتاده بود و مدام به

خودم نهیب مي زدم و مي گفتم:

یاسی، فراموشش کن شما دوتا، تافته جدا بافته اي هستین و به درد هم نمیخورین.

در این فکر و خیال بودم که بابك به حرف آمد و گفت:

یاسمن انگار آمدن من، تو رو خیلی ناراحت کرد.

سرمو بلند کردم و لبخند تصنعی زدم و گفتم: نه چرا ناراحت بشم، دو سه ساعتی مي تونم

تحملت کنم.

بابك مایوس جواب داد: راضیم به رضای تو.

مژگان بلندبلند خندید و گفت:

اگه به رضای این راضی باشی باید از دستش در بری، وگرنه خفه ات می کنه.

متوجه منظور مژگان شدم که در مورد کدام رضا بحث می‌کنه برای همین بی اختیار خنده

رو لبام مهمان شد. ساعتی بعد از نهار، بابک بلند و شد و رفت و ما هم بعد از رفتن اون برای

استراحت به اتاق خواب رفتیم. وقتی سر جایمان دراز کشیدیم باز یاد و خاطره رضا در ذهنم

زنده شد.

اونقدر سر جایم غلت زدم که عاقبت به خواب رفتم. عصر نزدیک غروب به ساحل رفتم.

اونجا هم با دیدن دریا تصویر رضا جلوی چشمم زنده شد. روی شنها نشسته و به دریا خیره شدم. لحظه ای وسوسه شدم تا با رضا تماس بگیرم، شماره

اش رو هم گرفتم ولی قبل از آنکه سلکت کنم پشیمان شدم. مژگان نگاهم کرد و گفت: می‌خواستی به رضا زنگ بزنی؟ - او هوم.

پس چرا پشیمان شدی؟

سرمو روی شونه مژگان گذاشتم و آهی کشیدم و گفتم: مژگان باید فراموشش کنم، نمی‌خوام بعد از چند سال با یه بچه ، نادم و پشیمان دوباره به

خونه برگردم. نمی‌خوام یه یاس دیگه وحشی بار بیاد.

-ولی شما همدیگر رو دوست دارین.

با حلوا، حلوا کردن که دهن شیرین نمی‌شه، نمی‌تونیم تا آخر عمرمون یه جا بشینیم و به

همدیگه خیره بشیم و بگیریم من، تو رو دوست دارم و این تنها لازمه زندگیه.

مژگان خندید و گفت:

اونوقت مثل انسانهای اولیه برید توی غار زندگی کنید که دور از هم باشین تا با هم تفاهم

داشته باشین. یاسی؟

-جانم.

-یه لحظه فکر کن بعد از چند سال می خواین بیاین شهر، می بینیم سه انسان اولیه با برگ

راه افتادن توی شهر.

پشت گردنش زدم و گفتم:

خیلی مسخره ای، من هم فکر کردم یه حرف درست و حسابی می خوای بگی. با صدای تلفن مجبور شدم از خیالاتم دست بکشم و به واقعیت ها بیندیشیم، بابک بود برای

همین بی حوصله گوشی رو بطرف مژگان گرفتم و گفتم:

بیا تو حرف بزن خرمگس مزاحمه.

با دستش گوشی رو پس زد و گفت:

برو بابا، مگه من منشی تو هستم که هر وقت حوصله نداشته باشی بجات حرف بزنم.

گوشی رو بطرف گوشم بردم و گفتم:

عیب نداره جواب می دم حتما می خواد بیاد پیشمون، بذار بیاد و یه خورده سر به سرش

بذاریم و بخندیم.

جواب دادم، بعد از سلام و احوالپرسی فوراً پرسید: شما کجا هستین؟

-لب ساحل.

- می تونی دوباره چند ساعتی تحمل کنی.

خندیدم و گفتم: چاره ای غیر از این ندارم.

اون هم خندید و گفت: مرسی، پس اومدم.

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید بابک با پسری که تقریباً هم سن و سال خودش بود و

همین

طور با یک دختر کم سن و سال، خودشو رسوند.

به احترامشان بلند شدیم. بابک شاد و شنگول نگاهی به ما کرد و سپس روبه آنها گفت:

- یاسمن و مژگان از دوستان من هستند.

و سپس رو ه ما کرد و گفت:

خواهرم روشنک و شادمهر یکی از دوستان خوبمه.

وقتی همگی روی شنها نشستیم، آرام به بابک که کنارم نشسته بود گفتم:

چرا نگفتی ما از کارمندانت هستیم.

در حالیکه به صورتم خیره شده بود جواب داد: مگه ثابت نکردم که تو ارباب منی و من برده

حقیر، این همه راه رو برای همین اومدم.
با یاد عید، که رضا از مشهد به خاطر من اون همه راه رو اومده بود چشمام پر از اشک شد.

سرمو رو پاهام گذاشتم تا کسی متوجه حال دگرگونم نشه و با صدا کردن بابک فوراً اشکامو

پاک کردم و سرمو بلند کردم و به دریا خیره شدم و آرام پرسیدم:
چیزی می خواستی بگی؟
بابک: می گم هوا کاملاً تاریک شده، اگه موافق باشین بریم شام بخوریم.
نمی دونم، ببین نظر بقیه چیه
بابک نظر بقیه رو هم پرسید، همگی موافق بودند و قرار بر این شد که به ویلاي اونها برویم و

بابک و شادمهر زحمت پختن کباب رو بکشن. نیمه های شب بود که به ویلا برگشتیم.
روز

بعد رو هم به این ترتیب سپری کرده و تا پاسی از شب با هم بودیم.
روز سه شنبه بدجور کلافه بودم و همه فکر و ذهنم پیش رضا بود، مثل گم کرده ای مدام با

خودم حرف می زدم و نمی دونستم چی کار کنم. برای همین عصر خودم به بابک تلفن کردم،

به محض شنیدن صدام گفتم:
به به، آفتاب از کدوم طرف دراومده.
بی حوصله جواب دادم:
از اون طرفی که همیشه در می آد.
چه انگیزه ای باعث شده تو یادی از من بکنی
با حرص گفتم: بابک مثل اینکه دیشب با هم بودیم.

-اینو که می دونم چون خودم خواستم که باهم باشیم ولی دلیل تلفن تو برام جالب شده که

بدونم چه چیزی باعث شده تو از این کارا بکنی.
برای اینکه حالش رو بگیرم گفتم:
زنگ زده بودم ازتون تشکر کنم چون ما فردا صبح می ریم تهران.
هول کرد وگفت: چرا، چی شده؟
-مرخصی مون تمام شده.
چون می دونست چقدر لجوجم فوراً گفت: خیلی خوب، من با بچه ها می آیم اونجا منتظرم

باش.
بعد از قطع کردن گوشی پیش مژگان رفتم و ماجرا را برایش گفتم و در آخر اضافه کردم:

مژگان خودمونو ناراحت نشون بدیم، ببینیم چی می گه؟
- خوب کاری کردی، بذار یه خورده دیگه سر به سرش بذاریم آدم کیف می کنه.
نیم ساعتی طول نکشید که سه تایی آمدند. وقتی نشستند روشناک گفت:
شما می خواید برید تهران، ما تازه با هم دوست شده بودیم و می خواستیم با هم باشیم.
با ناراحتی تصنعی جواب دادم:
ما هم خیلی دلمون می خواد با هم باشیم ولی چه کنیم که دو سه روز بیشتر مرخصی نداشتیم

و باید از فردا سر کار باشیم.
روشناک: مگه شما کار می کنید؟
مژگان: آره.
شادمهر: چرا، شما که نیازی ندارید.
- برای اینکه بیکار نگردیم.
روشناک:

خیلی بد شد، می تونین زنگ بزنین و این دو روز رو هم مرخصی بگیرید.
نگاهی به بابک که در سکوت به حرفهای ما وش میداد انداختم و گفتم:
نه نمی شه رئیسمون خیل بداخلاقه و اگه فردا صبح خودمونو نرسونیم اخراجمون می کنه.

روشناک که دختر ساده و مهربانی بود با ناراحتی گفت:
حالا کارتون چیه؟

مژگان:

من آبدار چیم ، یاسی هم نظافت چیه و زمین رو تی می کنه.
تا مژگان اینو گفت بابک زد زیر خنده و روشنک و شادمهر با ناباوری نگاهمان کردند.

روشنک گفت:

ما رو دست انداختین. شما دروغ می گین، مگه می شه با این دك و پز این کارا رو بکنید.

همه اینها بهانه است.

به جان روشنک، من و مژگان کار میکنیم و همه اش سه روز مرخصی داشتیم.
روشنک به بابک نگاه کرد و گفت:

بابک تو شرکت خودمون برای اینا کار نیست، آخه این کارا در شان این دو تا نیست.

بابک همانطور که می خندید جواب داد:

این دو تا شما رو دست انداختن، مژگان حسابدار شرکت و یاسمن مسئول قسمت
فروشه.

روشنک بالش کنار دستش را بطرفمان پرت کرد و در حالیکه می خندید گفت:

واقعا دستتون درد نکنه، دو ساعته ما رو سر کار گذاشتین.

مژگان چشمانشو گشاد کرده و رو به بابک کرد و گفت:

بابک خان ، مگه به ما سه روز مرخصی ندادی، هان؟

بابک: چرا.

شادمهر:

پس بگو بابک چرا اول هفته هوس مسافرت کرده بود. بهش می گم بابک صبر کن آخر
هفته

پنجشنبه و جمعه بریم، می گه نه همین امروز باید بریم، پس آقا قرار داشت.

مژگان: اتفاقا قرار نداشتیم، ما هم فکر نمی کردیم بابک رو اینجا ببینیم.

روشنک:

بابک پس خودت به بابا زنگ برن و بگو که مژگان و یاسمن با ما هستن و از شنبه می
آن

سرکار.

همان موقع به اتاق رفتم و به مامان زنگ زدم که مامان پشت تلفن شروع کرد به جر

و بحث

کردن. بعد از کلي دعوا، مرافعه، آخر سر گفتم:
 مامان چرا بيخودي اعصاب هر دو مون رو خرد ميکني؟ من روز جمعه مي آم.
 مامان با عصبانيت جواب داد:
 برو هر غلطي خواستي بکن.
 و گوشي رو بلافاصله محکم کوبيد. حالم گرفته شد و با خودم گفتم:
 - اگه برم تهران براي خودم خونه مي گيرم، ديگه خسته شدم از بس مثل بچه ها اجازه
 گرفتم. مامان فکر مي کنه عهد بوق که براي هر کاري ازش اجازه بگيرم، خودم کار
 مي

کنم پس نيازي به حمايت مامان ندارم.
 توي فکر بودم که مژگان به اتاق آمد و گفت: چرا اينجا نشستي؟ چرا اخمهاات تو همه،
 نکنه

با رضا حرف زدي؟

نه بابا، با مامان حرف مي زدم. مي خواستم بهش اطلاع بدم که جمعه مي رم که اون
 هم

مثل همیشه حالگيري کرد.
 بي خيال شو بابا، پاشو آماده شو با هم بريم کارتینگ، اونا منتظر ما هستن.
 باز نقابي از ادي بر صورتم زدم و آماده شده و با هم به کارتینگ رفتيم. روزهاي بعد
 هم با

بابک اينجا دور هم جمع مي شديم و حسابي هم خوش مي گذشت. روز جمعه نزديک
 ظهر با

هم به سمت تهران حرکت کرديم و توي رستوراني بين راه نگه داشتيم تا غذا بخوريم.
 قبل از

اينکه داخل رستوران برويم براي شستن دستامون به دستشويي رفتيم.
 وقتي بيرون اومدم بابک کنار حوض آب دولا شده و مثل بچه ها دستاشو تو آب کرده و
 بازي

مي کند، آهسته نزديک شدم و از پشت محکم هولش دادم که با کله تو حوض رفت.

بالاتنه اش كاملا خيس شده بود، قاه قاه خنديدم. وقتي سرش رو بيرون آورد با ديدن من دنبالم

کرد و گفت:

ياسمن، اگه جرات داري وایسا. نمیدونم از کجا پارچ آب پیدا کرد و فورا پر از آب کرد و به

رويم پاشيد. جلوي رستوران با سر و صدا دنبال هم مي کرديم، لحظه اي چشمم به مژگان

افتاد که تلفن حرف مي زد. فورا به سمتش دویدم و سنگر گرفتم، چون بلند بلند حرف مي

زدیم و مي خنديديم يك دفعه مژگان دستش را روي دهانم گذاشت و چپ چپ نگاهم کرد. بابك

با اين حرکت مژگان، دست از شوخي برداشت و براي عوض كردن لباسش به سمت ماشين

رفت.

با تعجب به حرفهاي مژگان گوش کردم. اون هم چند لحظه اي صحبت کرده و سپس

خداحافظي کرد، چون تنها بوديم بلافاصله پرسيدم:

-مژگان كي بود؟

با ابروهاي گره کرده جواب داد: رضا بود.

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:

زنگ زده بود ببينه چرا صبح نرفتم. ياسي صدای خنده تو و بابك رو شنيد.

با نزديك شدن روشنيك ديگه ادامه نداد، دلم به شور افتاد چون مژگان به فکر فرو رفته بود. دلم

ميخواست زودتر تنها شده و حرفهاي رد و بدل شده ميان مژگان و رضا رو مي فهميدم. بعد

از خوردن غذا وقتي سوار ماشين شديد بلافاصله گفتم:

-مژگان، رضا چي مي گفت؟

-وقتی پرسید که چرا امروز نرفتم بهش گفتم تهران نیستم، اون هم دیگه نپرسید کجایی و با

کی هستی. همون لحظه صدای هرهر و کرکر تو و بابک بلند شد. تا صداتونو شنید بلافاصله پرسید اون صدای یاسی، اون پسره کیه. باور کن یاسی به تنه پنه

افتادم چون اونقدر صداتون بلند بود که نمی دونستم چی بگم. بدجوری عصبانی شد، وقتی دید حرفی نمی زخم گفت با هم هستین، آره. اون پسره هم،

دوست پسرش. فقط تونستم بگم نه رضا اشتباه فکر میکنی و بلافاصله رضا خداحافظی کرد و

گوشی رو گذاشت.
آهی کشیدم و گفتم:
مژگان دیدی گفتم من و رضا نمی تونیم با هم بسازیم. هنوز هیچی نشده این همه جر و بحث

می کنیم، وای به روزی که قرار باشه زیر یک سقف زندگی کنیم. خودت شاهد بودی توی این

هفته من چطوری با بابک رفتار می کردم.
مژگان حرفم را تاکید کرد و گفت:
آره حق با توه. شاید آگه من هم در موقعیت تو قرار می گرفتم رابطه مو با رضا بهم می

زدم، چون خودمم عادت ندارم با دوستانم با احتیاط رفتار کنم و خیلی باهاشون راحت و خودمونیم.

-وقتی رسیدیم تهران می رم باهاش حرف میزنم، این طوری خیال هر دو مون آسوده میشه.

ساعت هفت و نیم بود که به تهران رسیدیم. از مژگان خواستم منو به خونه رضا برسونه تا

باهاش حرف بزنم.

وقتی زنگ را فشار دادم، چند لحظه ای طول کشید که امید جواب داد. به محض شنیدن

صدای امید گفتم:

سلام، امید میشه به رضا بگی چند دقیقه ای بیاد پایین. امید:

سلام، خیر باشه. بالاخره اومدی سراغ مجنون، ولی حیف یه خورده دیر اومدی و مجنون

خونه نیست.

بی حوصله گفتم:

امید اصلاً حوصله شوخی ندارم، بگو بیاد پایین منتظرم. امید خنده کنان جواب داد:

می بینم حوصله نداری وگرنه تشریف می آوری بالا، ولی به جام یاسمن رضا خونه نیست.

رفته دیدن دوست دخترش، بیمارستان. آگه زودتر خودتو برسونی مجش رو می گیری.

-ممنون از راهنمایی، ولی لطف کن راستشو بگو.

-ا دیوونه، من که دارم قسم می خورم. برو بیمارستان ببین دروغ می گم یا نه، رفت دنبالش

تا با هم برن بیرون. سنگ مفت، گنجیشک مفت.

-مرسی من رفتم.

از حرف امید لحظه ای خوشحال شدم چرا که به این ترتیب هم دروغهای رضا برملا میشه و

هم بهانه ای برای بهم زدن رابطه مون بود، ولی همان لحظه حسادت بدجوری دلمو آتیش زد.

چون مژگان رفته بود بلافاصله خودمو به خیابان رساندم و سریع دربست گرفته و به

بیمارستان رفتم.

وقتی رسیدم توی محوطه بیمارستان چشم دنبال رضا می گشت، ولی اونجا نبود. با خودم

گفتم حتما به دنبالش به داخل رفته. قدمه‌ایم را تند کرده و سریع به اورژانس رفتم، اونجا هم

نبود. از روی ناچاری به ایستگاه پرستاری رفته و گفتم ببخشید، دکتر محمدی هنوز نیومدن؟

پرستار که دختر جوانی بود سرش را بالا گرفت و گفت: چرا اومدن.

در حالیکه قلبم به تنگی می پیچید پرسیدم: پس کجا هستن؟

پرستار موشکافانه نگاهم کرد و به سمتی از سالن اشاره کرد و گفت:

-اونجا هستن، باید چند لحظه ای منتظرشون...

بدون اینکه منتظر بقیه حرفهای پرستار بمانم به سمتی که اشاره کرد به راه افتادم. وقتی

نزدیک شدم صدایش به گوشم خورد که می گفت:

-خوب خانم خانما، حالا دستتو بده به من.

منی دونم چطوری خودمو اونجا رسوندم و با دیدنش وا رفتم، چون بالای سر دختر بچه ای بود

و داشت معاینه می کرد. یک لحظه سرش را چرخاند و با دیدنم ماتش برد و دست از معاینه

برداشت. خانمی هم که به گمانم مادر بچه بود با این حرکت رضا برگشت و نگاهم کرد.

رضا آهسته سلام کرد و من هم سلام کردم و رضادوباره مشغول معاینه دختر بچه شد. دختر

بچه شیرین زبانی بود که از دل درد به خودش می پیچید و ملتسانه به رضا گفت:

-دکتر تو رو خدا یه کاری کن دلم زود خوب بشه، دارم میمیرم.

ناخودآگاه به رویش لبخند زدم و گفتم:

خدا نکنه، از آمپول هم می ترسی؟

با لبهای غنچه شده اش جواب داد: نه، نمی ترسم.

رضا نسخه ای نوشت و به دست مادرش داد و گفت:

این داروها رو از داروخونه بگیر و بیار تا زودتر آمپولش رو بزنیم تا این خانم خوشگله خوب

بشه.

بعد از رفتن مادر بچه، وقتی تنها شدیم رضا با اخم پرسید:

برای چی اومدی؟

به چشمش نگاه کردم، چشمش برعکس قیافه اش برق شادی می زد. لحظه ای احساسم

فوران کرد، می خواستم صورتش رو ببوسم که زود بر خودم حاکم شده و گفتم:

-اومدم باهات حرف بزوم.

دخترک خنده کنان گفت: با هم قهر هستی؟

بی اختیار به همدیگه لبخند زدیم و من نگاهش کردم و گفتم: اسمت چیه؟

خنده کنان جواب داد: عسل.

همان لحظه مادر عسل به داخل آمد و پلاستیک داروها را به دست رضا داد اون هم نگاهی

کرد و گفت:

الان می گم بیان و آمپولش رو بزنی.

چون خاطره بدی از اون بیمارستان داشتم با ناراحتی گفتم:

رضا نمی شه خودت بزنی، تا کمتر دردش بگیره.

رضا لبخند زنان نگاهم کرد و خودش آمپول عسل را زد. موقع رفتن عسل که چهار پنج ساله

بود گفت: صورتت رو بیار جلو.

خیال کردم حرفی می خواد بزنی. وقتی صورتمو جلو بردم، گونه ام را بوس کرد و گفت:

-هم خوشگلی هم مهربون.

من هم صورتش را بوسیدم و گفتم: تو هم خیلی خوشگلی.

عسل و مادرش خداحافظی کرده و رفتند. بعد از رفتن آنها، رضا باز هم اخم کرد و گفت:

ببریم بیرون.

با هم به حیاط رفتیم و در گوشه ای که محل رفت و آمد نبود روی نیمکتی نشستیم، هر دومیون

ساکت بودیم. نمی دونستم چه جور بهش بگم، چون عصبانیتم فروکش کرده و به جایش

محبت قل قل می کرد که رضا به حرف آمد و باطعنه گفت:
خوش گذشت؟

قبل از اینکه جوابی بدهم پوزخندی زد و گفت: چه سوال احمقانه ای کردم، خوب از خنده

هاتون مشخص بود که خیلی خوش می گذشته.

چون حرصمو در آورد جواب دادم:

آره خوش گذشت، مخصوصا که تو نبودی هی ایراد بگیري.
برافروخته شد و گفت:

این همه راه رو اومدی که اینا رو بگی؟

به صورتش خیره شدم و گفتم:

نه اومدم بگم ما به درد هم نمی خوریم چون زبون همدیگر رو نمی فهیم. و بین عقایدمون

فرسنگها فاصله است و ادامه این رابطه جز عذاب ارمغان دیگه ای برامون نداره.
رضا مات و مبهوت نگام می کرد. وقتی حرفهام تمام شد چند لحظه ای بهت زده نگام کرد و

سپس آهی کشید و سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

پای کس دیگه ای در میونه.

از معصومیتش دلم لرزید و اشکم سرازیر شد. با دستم چونه اش را گرفته و سرش را بالا

آوردم و گفتم:

نه به جان رضا، من تو رو خیلی دوست دارم چون تنها مردی هستی که تو زندگیم بهش

اطمینان کردم.

از جایش بلند شد و بغلم کرد و گفت:

یاسی، به خاطر اون شب ازم ناراحتی؟
با اینکه دلم نمی خواست از گرمای تنش محروم بشم ولی برای اینکه هردومونواز
جهنم

خلاص کنم بر احساسم غلبه کردم و خودمو ازش جدا کرده و گریه کنان گفتم:
رضا، خواهش می کنم تو هم احساسات رو چال کن.
قبل از اینکه فرصت حرف زدن رو پیدا کنه به سمت بیرون دویدم، از پشت سر صدام
کرد:

یاسی، خواهش می کنم وایسا.
به پشت سرم نگاه نکردم، لحظه سختی برایم بود و باید هر چه زودتر خودمو به خونه
می

رسوندم. داخل ماشین اشکامو پاک کردم تا مامان پی به حال زارم نبره، تلفنم را هم
خاموش

کردم.
وقتی به خونه رسیدم به زور لبخند می زدم، چند دقیقه ای نشستم و بعد به بهانه خستگی
به

اتاقم رفتم. وقتی تنها شدم بی محابا اشک می ریختم و همانطور هم خوابم برد
صبح وقتی با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم، بی رغبت از جایم بلند شدم. برای
اینکه

کمی از کسالتم کاسته بشه به حمام رفتم و سپس صبحانه مختصری خورده به سر کار
رفتم.

وقتی مژگان آمد فوراً پرسید:
-چیکار کردی، بهش گفتی؟
- آره، می گن مرگ يك بار شیون هم یکبار. اینطوری هردومون از عذاب کشیدن
راحت

شدیم ولی مژگان فراموش کردنش خیلی سخته.
چشمای مژگان پر از اشک شد و گفت: می دونم.

اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت، بعد از رفتنش خیل فکر کردم و آخر سر برای تسکین

دل خودم گفتم:

اینقدر فکر نکن. رضا هم مثل اونای دیگه ست، چندروز که نبینیش فراموشش می کنی. و با این امید مشغول به کار شدم. عصر وقتی ساعت کاریم به پایان رسید کیفم را برداشتم و

بی حوصله پایین رفتم و چشمم به رضا که جلوی ساختمان به انتظارم ایستاده بود، افتاد. با

اینکه از دیدنش خوشحال شدم ولی خودموناراحت نشان دادم. جلو رفتم و سلام کردم اون هم

سلام کرد و گفت: امروز هم نوبت منه که حرفهامو بزنم.

سری تکان دادم و دنبالش به راه افتادم. وقتی سوار شدم بلافاصله پرسیدم:

مگه تو شنبه ها بیمارستان نمی ری؟

لبخند زنان جواب داد: مگه جمعه ها من خونه نیستم.

با ابروهای گره کرده گفتم: چرا.

-خوب من نمی دونستم تو عجول تر از منی. وقتی دیدم روزسه شنبه و دیروز هم نیومدی با

یکی از بچه ها هماهنگ کردم و جامونو عوض کردیم، چون می دونستم تنها جایی که می تونم

گیرت بندازم اینجاست.

-حالا چی می خواستی بگی.

دستمو به دستش گرفتم و محکم فشار داد و گفت:

می خواستم بگم یاسی خانم، من خیلی دوست دارم و به همین خاطر سر مسایل کوچیک به

راحتی ازت نمی گذرم.

-همین مسایل کوچیک ما رو به جون هم انداخته. رضا چرانمی خوای قبول کنی دنیای ما

باهم فرق میکنه. من اگه بخوام با تو کنار بیام باید تا آخر عمر تو خونه بشینم، در غیر اینصورت چون نمیتونم مطابق میل تو رفتار کنم هر روز باید با هم جنگ و دعوا کنیم. تو

حاضری بخاطر من دست از اعتقاداتت بکشی؟

آهی کشید و جواب داد:

نه از اعتقاداتم دست نمی کشم چون اونوقت نابود میشم ولی از خیلی چیزهای دیگه دست

کشیدم.

-مثلا از چی؟ از حدیث؟

و با ناراحتی ادامه دادم:

پس دیروز به خاطر حدیث بیمارستان رفته بودی نه به خاطر من. طفلی امید پس دروغ نمی

گفت که با دوست دخترت قرار داشتی البته دیگه ربطی به من...

رضا خندید و گفت:

امید غلط کرده. ببینم تو حرفهای دروغ امید و باور میکنی، ولی من که تا به حالا بهت دروغ

نگفتم باور نمی کنی. در ضمن اگه دیگه به تو ربطی نداره پس چرا ناراحت شدی.

آه بلندی کشیدم و گفتم:

رضا خواهش می کنم دیگه دنبال من نیا، چون که...

نتونستم ادامه بدم رضا پرسید: چون که چی؟

-هیچی.

رضا که سعی می کرد آرام باشه با صدای نسبتا بلندی گفت: یاسی اون پسر کیه که باهش

مسافرت می ری، می گی می خندی، همونیه که اون شب باهش بودی.

از کوره در رفتم و باعصبانیت گفتم:

رضا تو هنوز به من اعتماد نداری، اونوقت می خوای یک عمر با من زیر یک سقف زندگی

کنی. ببینم به تو کی گفت من اون شب اونجا میروم.
-من وقتی به تو و به مژگان زنگ زدم دیدم نیستین فهمیدم جایی هستین که صدای تلفن رو

نمی شنوین، چون آدرس رو تو دفتر یادداشتیم نوشته بودی جایی خودکار توی صفحه بعدی

افتاده بود. شک کردم حتما رفتی پیش دوستت و اومد اونجا سر بزنم که دیدم حدسم درسته. تو

اگه جایی من بودی اعتمادت سلب نمی شد. یاسی، من نمی تونم غیرتمو زیر پا بذارم و ببینم

تو با اون وضع با یه الدنگ داری صحبت می کنی و هیچی نگم. بیشتر از جونم دوستت دارم

ولی این رفتارت رو نمی تونم تحمل کنم. اگه واقعا دوستم داری باید از این کارات دست

بکشی.

با قاطعیت جواب دادم:

رضا نمی تونم برخلاف علایق و خواسته هام عمل کنم، برای همین دیگه نمی خوام بیشتر از

این بهم آسیب برسونیم و قبل از اینکه رابطه مون ریشه دارتر بشه باید از همدیگه جدا بشیم.

با حیرت نگام کرد و گفت:

یاسی تو چی می گی، یعنی عشق و محبت تو به یک باد بنده که به راحتی زیر پات می ذاری

و بی تفاوت از روش رد میشی، هان. علاوه بر اون مثل اینکه تو یه موضوعی رو فراموش

کردی.
با فریاد گفتم:

نه فراموش نکردم ولی نمی تونم به خاطر این موضوع یک عمر خودمو اسیر کنم.
رضا، من

نمی خوام غیر از خودم یه موجود بی گناه دیگه ای رو هم بدبخت کنم. رضا آگه می بینی من

اینقدر گستاخ و بی پروام به خاطر اینکه بچه طلاقم. به خدا، به پیر، به پیغمبر من کس دیگه

ای رو دوست ندارم. من تصادفی توی شمال به یکی از اشناهام برخوردم، حالا فهمیدی. منو

ببر خونه و دیگه هم سراغم نیا.
رضا دیگه ادامه نداد، چون حال بهتری از من نداشت. وقتی جلوی خونه رسیدیم موقع پیاده

شدن دستم را گرفت و با صدایی لرزان گفت:
-یاسی خواهش می کنم بیشتر فکر کن. آخه یکدفعه تو چرا اینقدر تغییر کردی، البته من

مطمئنم تو بخاطر اون شب هنوز از من دلخوری. برای همین چند روزی به حال خودت می

ذارم.
جوابی ندادم و خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شدم.
چون تصمیم خودم رو گرفته بودم برای همین سعی می کردم دیگه به رضا فکر نکنم و به بابک

که به هر بهانه ای سر راهم سبز می شد اجازه نزدیک شدن را میدادم. همان هفته
روشنک

زنگ زد و برای شب جمعه که با دوستانشون دور هم جمع می شدند دعوت کرد، چون
مژگان

را هم دعوت کرده بود باز به بهانه رفتن به خونه مژگان از دست مامان در رفتم.
مژگان با

امیر که به تازگی در شب تولد مهدیه آشنا شده بود آمد.
امیر سی و هفت ساله و مجرد بود. اون شب بخاطر ترسی که از قبل از بابک داشتم
تصمیم

گرفته بودم افراط نکنم. بعد از آمدن دوستانش دقیقی نگذشته بود که بساط را چیدند.
روشنک

هم کنار بابک نشسته بود و تنها کسی که از دور تماشا می کرد من و مژگان بودیم و
هرچقدر

به ما اصرار کردند زیر بار نرفتیم. بابک کمی که سر حال شد به کنارمان آمد و گفت:
نترسید اعتیاد پیدا نمی کنید. ماهم تفنی استفاده می کنیم. باور کنید یه کوچولو که
استفاده کنید

می فهمید چه لذتی داره.
اخمی کردم و گفتم:

ممنون، اگه فکر می کنی وجود ما مزاحمت ایجاد می کنه، ما می ریم.
مژگان هم حرف منو تاکید کرد و بابک جواب داد:
نه بابا چه مزاحمتی، شما هم برای خودتون خوش باشید.
با گذاشتن موزیک، حال و هوای مهمونی هم تغییر کرد. نیمه های شب بود که سه تایی
از آنجا

بیرون آمدیم. امیر که خیال می کرد مژگان به خانه اش دعوتش خواهد کرد ولی وقتی
دید

مژگان تعارفي هم نکرد و دم درب از ش خداحافظي کردو جدا شد، پکر توي خماري ماند.

روز بعد چون نهار خونه خاله مرجان مهمان بوديم زودتر از خواب بيدار شده و يکراست به

اونجا رفتم. مامان در يك فرصت به دست آمده آرام گفت:
چرا امروز به کوه نرفته بودي؟ رضا موقع برگشت اومده بود دنبالت.
به دروغ گفتم: خواب مونده بوديم.
اين حرکت رضا حرصم را بيشتتر درآورد و در تصميم گيري راسخ ترم کرد براي همين

وقتي زنگ زد جواب تلفنش را ندادم و براي اينکه دست از سرم بردار عصر همراه مامان

بزرگ اينجا به کرج رفتم و قيد کار کردن را زدم.
روز شنبه بابک به خيال اينکه اون شب دوباره از دستش ناراحت شدم چند بار تماس گرفت

که جواب ندادم. ولي تلفني به مژگان کردم و گفتم:
من يه مدتي به خاطر رضا سر کار نمي آيم، ولي خواهشا اگه بابک هم سراغمو ازت

گرفت بگو ازش خبر ندارم.
باشه، خيالت راحت باشه.
از اون پس نه به تلفن رضا جوا مي دادم نه اميد و بابک، نزديک دو هفته بود که خونه مامان

بزرگ بودم و اين براي همه سوال برانگيز شده بود. تا اينکه يك روز مامان بهم تلفن کرد و

گفت:

ياسي، شب مهمان داريم پاشو بيا خونه.
مامان خير باشه، کيه؟

- آقای سعیدی تلفن کرده و گفت که امشب می خوان بیان خونه مون. فکر کنم بخاطر این

که دیگه سر کار نمی ری و می خواد باهات صحبت کنه.
-حتما ، باشه الان راه می افتم.
تا شب که آقای سعیدی بیاد دلشوره داشتتم. وقتی زنگ را زدند با مامان جلوی درب ورودی به

استقبال شون رفتیم. آقای سعیدی با خانمش یعنی مادر بابک و خود بابک آمده بود. از

احوالشون پیدا بود قصد دیگری دارند . بعد از پذیرایی، مادر بابک نگاه خریدارانه ای بهم کرد

و گفت:

-سلیقه پسر من قابل تحسینه.

منو مامان متعجب به هم نگاه کردیم و من سرمو پایین انداختم و مامان گفت:
شما لطف دارین.

بعد آقای سعیدی شروع به صحبت کرد و گفت: خانم عزیز، غرض از مزاحمت، ما برای

امر خیري اومدیم تا دختر گل تون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم.
با شنیدن دختر گل و خواستگاری انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. چند دقیقه ای در

این مورد صحبت کردند و سپس بلند شده و سپس بلند شده و عزم رفتن کردن بعد از رفتن

آنها، مامان گفت: چرا در مورد بابک حرفی نزده بودی.

- لزومی نمی دیدم.

پس بخاطر بابک که جواب تلفن های رضا رو نمی دی.

با ناراحتی جواب دادم:

من هیچ رابطه ای با بابک ندارم. اگه همچین چیزی بود چرا دیگه سر کار نمی رفتم.
اگه هم

جواب تلفن هاي رضا رو نمي دم بخاطر اينکه به خودش هم گفتم ديگه نمي خوام باهاش حرف

زنم، چون آبمون توي يك جوب نمي ره. تا اينو گفتم مامان مثل فشفشه از جا پرديد. اول سعي مي كرد با آرامش حرف بزنه و لي

وقتي ددي من قانع نمي شم و مي گم نمي خوام با رضا ازدواج كنم، داد و بيداد راه انداخت. تا چند روز با هم درگير بوديم. آخر سر براي اينکه آب پاكي را ، روي دستش بريزم گفتم: -آره، من بابك رو دوست دارم و مي خوام باهاش ازدواج كنم و براي همين ديگه نميخوام اسم

رضا رو بشنوم. مامان مثل تويي كه بادش را خالي كرده باشن، يك دفعه ساكت شد. البته در ظاهر چون روز

بعد مامان بزرگ به خونمون اومد و اين بار نوبت نصيحت كردن اونبود، ولي مرغ من يك پا

داشت و گفتم:

من مي خوام با بابك ازدواج كنم، يا بابك يا هيچكس. آخر سر مامان بزرگ هم نااميد شد و دست از سرم برداشت. با ديدن جو آرام خونه خيال

كردم مامان ديگه تسلّم شده. تا اينکه يك روز عصر توي اتاقم دراز كشيده و به وقايع اتفاق

افتاده مي انديشيدم چون مغزم ديگه از كار افتاده بود و نمي دونسم چيكار بايد كنم و اين

موضوع رو چطوري با بابك در ميان بگذارم كه تقه اي به درب خورد تا گفتم: بله.

درب باز شد و متعاقب آن اون به داخل اومد. يك لحظه فکر کردم سال ها پیش است و من

هم دختر بچه کوچکی هستم که با دیدن بابا، به بغلش می پریدم و اونهم بغلم کرده و قربان

صدقه ام می رفت. وقتی آهسته سلام کرد تازه از خواب بیدار شدم، سلام کردم و بلند شدم و

نشستم. امد لب تخت نشست، چند لحظه ایساکت شد و سپس به حرف آمد و گفت:

-چرا نمی خوای با دکتر ازدواج کنی، حیف پسر به اون خوبی نیست.

تا خواستم از جایم بلند شم، دستمو محکم گرفت و گفت:

بشین، تا وقتی که به حرفهام گوش نکردی هیچ جا نمی تونی بری.

به صورتش ذل زدم و گفتم:

چرا باید به حرفهاتون گوش بدم

برای اینکه من خیر و صلاح تو رو می خوام. برای اینکه خوشبختی تو رو می خوام.

برای

اینکه من پدر تو هستم و تا زمانیکه من اجازه ندم تو نمی تونی با هیچ کسی عروسی کنی.

پوزخند زنان گفتم:

چرا پس سالها پیش خوشبختی منو نخواستین، چرا اون موقع پدر من نبودین.

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

اگه اون موقع من حماقت کردم دلیل براین همیشه امروز به تو اجازه بدم دستی دستی

خودتو

بدبخت کنی. اون پسر به درد تو نمی خوره. من رفتم پرس و جو کردم و فهمیدم از

مواد

استفاده می کنه.

با عصبانیت جواب دادم:

ا دستت درد نکنه، ولی فکر کنم این بهتره از اینکه مواد فروش باشه چون فقط به

خودش

ضرر می رسونه. تازه بابک تفننی می کشه، نه اینکه همیشه پای منقل بنشینه.

آهی کشید و گفت:

یعنی خودت می دونی اونوقت با چشم باز داری می ری تو چاه. -آره، چون الان بیشتر جوونا می کشن. همه هم تفریحی. این دلیل بر بد بودن بابک نیست

اتفاقا پسر خیلی خوبیه، همونیه که من میخوام. -انگار با خودت و باهمه لج کردی، ولی خوب گوش کن تا وقتی که من زنده ام بهت اجازه

نمیدم.

-لازم به اجازه شما نیست، می رم از دادگاه رضایت نامه می گیرم. لحظه ای ساکت شد و سپس با صورتی برافروخته جواب داد: -دادگاه برای آدم معتاد برگه صلاحیت از دواج صادر نمی کنه. با قاطعیت جواب دادم: پس اونوقت از خونه می دارم می رم و تا عمر دارین حسرت به دل می مونین. به صورتم ذل زد و گفت: فکر نمی کردم تا این حد گستاخ شده باشی. -زمانه این جور بارم آورد آگه امروز تو این نقطه هستم باعثش شمايید، چون يك زن به

تتهایی نمیتونه تو این اجتماع که پر از گرگهای دریده است بچه بزرگ کنه. آگه پدر بالایی

سرم بود به موقع کنترل میکرد، آگه به موقع دست نواش بر سرم می کشید با یه دست نوازش

مرد غریبه ای به طرفش کشیده نمی شدم. باید سالها پیش فکر همچین روزی رو می کردید،

حالا برید و راحتم بزارید.

بعد از رفتنش عزم راسخ تر شد. اینطوری من هم بهش ضربه می زدم، برای من که سیاهی معنا نداشت و هر جا که می رفتم آسمان به همان رنگ بود. چه تو این خونه چه تو

خونه بابك، حداقل اون حرفهاي منو مي فهميد و دركم ميكرد چون اون هم مثل من
ثمره

زندگي از هم پاشيده بود قرباني هوس بود.
وقتي مامان فهميد ميخوام از خونه بزارم وبرم، جواب بله رو به آنها داد و در يك چشم
به هم

ز دن همه چيز آماده و مهيا شد تا هر چه زودتر جشن نامزديمونو برپا كنيم. روز تولدم
برعكس سالهاي قبل جشني نگرفتم چون روزبعدهش جشن نامزدي منو بابك بود. شب
با بابك

دوتايي بيرون رفته و براي خودمون جشن گرفتيم . بابك براي يك زنجير با يك آويز به
شكل

ستاره كه نگين هاش زيبايي رويش خودنمايي مي كرد گرفته بود. شب ديروقت بود
كه بابك

منو به خونه رسوند. وقتي به داخل رفتم، مامان كه تا اون روز باهام زياد حرف نمي
زد و

سر سنگين شده بود بغلم كرد و بوسيد و گفت:
تولدت مبارك باشه عزيزم، اميدوارم صد سال ديگه عمر كني و سفيد بخت و عاقبت به
خير

بشي.
بعد هديه اش را به دستم داد، من هم كدورتی را كه چند وقت پيش ازش به دل گرفته
بودم پاك

كرده و از ته دل بوسيدمش و تشكر كردم. سپس براي عوض كردن لباسم به اتاق رفتم
كه

چشمم به يك بسته كادوپيچ شده روي تخت افتاد، كنجكاوشده و سريغ كاغذ كادو را پاره
كردم. قبل از هر چيز كارت درونش را برداشتمو شروع كردم به خواند، نوشته بود:

" تقدیم به تو که بهترین و عزیزترینی یاسی عزیزم، اینقدر بی انصاف نباش و منو پیش از

این چشم به راه و منتظرندار و بخاطر مسایل پوچ و بی ارزش از من رو مگردان. من با

تمام وجود دوستت دارم و خیلی هم دلم برات تنگ شده و بی صبرانه منتظر دیدنت هستم.

امیدوارم بعد از گوش دادن به cd که حرفهای دل منه، هر چه زودتر باهام آشتی کنی تا

در کنار هم و با کمک هم زندگی نوینی را آغاز کنیم. راستی خانم تولدت هم مبارك".
قربانت رضا
بدون اینکه تمایلی به دیدن هدیه اش و گوش دادن به cd داشته باشم، بسته رابا
محتویاتش

برداشته و به گوشه ای از کمدم پرت کردم تا سر فرصت بهش برگردونم. با خودم
گفتم

عجب دیوونه ای، فکر کرده الان دوره لیلی و مجنونه برای من نامه عاشقانه نوشته،
دیگه

نمی دونه این کارا برام بها نداره و من اونو به دست فراموشی سپردمش. ولی در
تعجب بود

که چرا مامان هنوز به رضاحرفی نزده بود. خودم به خودم جواب دادم، به درك می
خواد بگه

میخواد نگه. خودش بالاخره می فهمه و دست از سرم بر میداره و می ره پی کارش.
روز بعد چون کار زیادی داشتیم صبح زود از خواب بیدار شده بودم و به کمک مامان
رفته

بودم. گهگاهی به صورتش دقیق می شدم، هیجان و شادی را توی صورتش نمی دیدم و بجاش

گرد غم که خودنمایی می کرد می دیدم. برای تسکین دلم گفتم:
ولش کن چند وقتی بگذره خودش می بینه بابک، پسر بدی نیست.

ظهر بابک به دنبالم آمده و به آرایشگاه رفتیم. وقتی کار آرایش صورت و موهام تمام شد به

کمک روشنک، لباس نامزدیمو که فیروزه ای رنگ و یکی از بهترین مزونهای تهران برایم

دوخته بود تنم کردم. هر چند انتظار داشتم این لباس رو مامان با دستای خودش برام بدوزه

ولی اون همان روز اول داشتن کار زیاد را بهانه کرده و قبول نکرد. مراسم تو خونه مامان

بزرگ اینا که بسیار بزرگ بود انجام میشد، برای همین وقتی کارم تمام شد بابک به دنبالمون آمد

وبه اونجا رفتیم.

از هیجان زیاد استرس داشتم. وقتی حلقه ها رو بدستمان کردیم و روشنک روبان بینشان را

قیچی کرد از هیجان و استرسم کاسته شد. بعد از اون بابک دستمو گرفته و به جمع حاضرین

شاد مجلس برد. همانطور که با بابک حرف میزدیم و میخندیدیم یکدفعه در میان مهمانها چشمم

به رضا افتاد. به چشمای خودم شك کردم، بعد از چند بار باز و بسته کردن رضا رو در کنار

امید دیدم. اصلا باورم نمیشد که مامان در همچین شبی قصد حالگیری منو داشته باشه. نمی

دونستم چي کارکنم چون فکر مي کردم الان رضا آبروريزي راه مي اندازه، براي همین

سريع از بابك جدا شده و به طرفش رفتم. از دور پیدا بود که چه حالی داره، رنگ پریده و ناراحت بود. امید هم همینطور، البته حال

امید به مراتب بدتر از رضا بود و آگه مي تونست همان جا خفه ام مي کرد. قبل از اینکه من

به کنارشون برسم، رضا همراه امید به سمت درب سالن رفت.

از پنجره به بیرون نگاه کردم وقتی از رفتنشان مطمئن شدم دوباره پیش بابك رفتم. چون حسابي حالم گرفته بود منتظرسین جین کردن بابك شدم، ولي اون ريلكس تر از این حرفها بود

و اهل گیر دادن نبود. وقتی آخر شب همه مهمانها رفتند و فقط خاله و دایي اینا موندند

باعصبانیت به سراغ مامان رفتم و گفتم: چرا اونو دعوتش کرده بودین، براي اینکه حال منو بگیرین هان؟ یا که میخواستین مراسمو

بهم بزنین، منظورتون از این کارا چیه؟ من هرچه مي گفتم مامان در حالیکه رنگ به چهره نداشت بدون اینکه جوابي بده در سکوت به

حرفهام گوش مي داد. من هم که ول کن نبودم، تا اینکه مامان بزرگ جلو آمد و چنان کشیده

اي بر صورتم زد که برق از چشمام پرید. بهت زده نگاهش کردم، سرم فریاد کشید و

گفت:

من دعوتش کردم، نه اون زن بیچاره. برای این دعوتش کردم که با چشماي خودش ببینه چرا

یاسی خانوم دیگه محلش نمی داره، چرا به تلفن هاش جواب نمی ده. برای این دعوتش کردم

که ببینه تو هم دختر همون بابایی، نمک خوردی و نمکدان شکستی و بویی از وفا و آدمیت

نبردی. حالا از جلوی چشم دور شو.

حرفهای مامان بزرگ مثل خنجری بر قلب و روح وارد شد. احساس کردم دنیا روی سرم

خراب شده، چون هیچوقت غیر از مهربانی چیز دیگه ای ازش ندیده بودم. گریه کنان به اتاق

دویدم و در رو به روی خودم قفل کردم و آگه روز بعد عصر بابک به سراغم نمی اومد از

اتاق بیرون نمی رفتم و روزها خودمو توی اتاق حبس می کردم.

یک هفته ای از نامزدیم می گذشت. روز یکشنبه ظهر بود و من تازه از خواب بیدار شده بودم

که برام پیغامی اومد. وقتی به گوشی نگاه کردم دیدم از طرف رضاست، گفته بود:

توی خونه منتظرت هستم، هرچه زودتر بیا.

جواب دادم: آگه کاری داری پای تلفن بگو، چون من با تو دیگه کاری ندارم.

بلافاصله زنگ زد و در حالیکه به شدت عصبانی بود گفت:

آگه نیایی به خدای احد و واحد قسم می آم جلوی مادرت و خانواده نامزد عزیزت آبروتو که

برات زیاد مهم نیست بر باد می دم و مسایلی رو که اونا ازش خبر ندارن بیان میکنم،

فهمیدی. پس مثل بچه آدم پاشو بیا. فکر نکن دلم برای ریخت کثیف تنگ شده ، نه. برای

آخرین بار مجبورم ریختت رو چند دقیقه ای تحمل کنم. گوشه رو که قطع کردم دلم به شور افتاد یعنی چیکارم داشت. سریع آماده شده و بدون اینکه

به مامان حرفی بزنم از خونه بیرون رفتم. وقتی زنگ رو فشار دادم بدون اینکه کسی جواب بده، درب باز شد. با پایي لرزان بالا رفتم.

درب باز بود، وقتی داخل شدم دیدم امید روی مبل دراز کشیده، سلام کردم جوابی نداد. چون

رضا رو ندیدم خواستم حرف بزنم که امید گفت: بشین، داره نماز می خونه، الان می آد. وقتی نشستم با طعنه گفت: خوش می گذره. بابی جونت چطوره، خوبه، خبر داره که اومدی اینجا. بهش گفتم چقدر

پست و کثیفی. بهش گفتم اون هم چند صبحی آلت دستته. قبل از اینکه جوابی بدم، رضا از اتاق بیرون آمد و رو به امید با عصبانیت گفت: مگه بهت نگفتم کاری به کارش نداشته باش. امید با فریاد رو به من کرد و گفت: بدبختی چون قدرش رو ندونستی، اگه من جای اون بودم

خفه ات می کردم، می کثمت تا درس عبرتی برای دیگران باشه. رضا دستش را لای موهایش کرد و با آرامش به امید گفت: امید خواهش میکنم ما رو چند لحظه ای تنها بذار، ازت تمنا می کنم. امید به احترام رضا از جایش بلند شد و از درب بیرون رفت و چنان درب رامحکم کوبید که

ساختمان به لرزه در آمد. رضا چند لحظه ای به صورتم نل زد و سپس سرش رو پایین

انداخت و گفت:

چرا با من این کارو کردی، من چه بدی درحقت کرده بودم، من که همه محبتم رو به پات

ریختم.

قبل از اینکه جوابی بدم نگاهی کردم، در طول يك هفته خیلی لاغر شده بود و پای چشمات

سیاه و گود افتاده و خیلی هم ژولیده و شکسته شده بود. هیچ وقت رضا رو اونطور ندیده بودم. در دلم بر خودم لعنت فرستادم چرا که باعثش من

بودم، بغضم گرفت و برای اینکه از احساسم باخبر نشه حرفی نزدم. وقتی سکوتمودید، ادامه

داد:

البته تقصیر خودمه، چون من نشناخته بهت دل بستم. ظاهر فریبنده ای داری ولی نفهمیدم که

پشت این قیافه، باطنی داری که خالی از احساس و توش پر از دروغ و نیرنگه. همان لحظه

ای که تو خونه من، در کنار من بودی نکنه دلت پیش آقای سعیدی مدیر و رییس بود. چقدر

هم خوب نقش بازی میکردی. از کوره دررفتم و با صدای بلند گفتم: آره، من پستم، حقه بازم، ولی اینو بدون هیچ وقت بهت خیانت نکردم و این تصورات ذهن

توئه.

با چشماي به خون نشسته اش فریاد زد و گفت:

خیانت نکردی نه، پس چه غلطی کردی. همین الان که دستت تو دستای اون مرتیکه است

هنوز زن منی، تو اسم اینو چی می داری. درسته فقط خودمون خبر داشتیم ولی این دلیل نمی

شه تو هر غلطی که دلت خواست بکنی. من هم میتوانستم مثل تو رفتار بکنم، ولی نمیخواهم مثل

تو پست باشم برای همین خواستم که بیایی اینجا هر چند که تو، توقید این حرفها نیستی و

برات فرقی نمی کنه و من نمی خوام سالها زیر دین نگهت دارم. تو فقط عروسکی هستی که

بدرد بازی می خوری، نه لایق دوست داشتن و محبت کردن. من باید همون روزهای اول به

این حقیقت می رسیدم ولی حماقت کردم و خودمو هی گول زدم و تمام رفتارها و کارهای تو

رو به حساب کمبود محبت پدرت گذاشتم.

با وقاحت جواب دادم:

ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است، حالا که خیلی دیر نشده و اتفاقی نیفتاده و خدا

رو شکر تو زود به این نتیجه رسیدی که من یه عروسکم و فقط و فقط به درد بازی می

خورم. البته سر تو هم کلاه نرفته چون چند مدتی آلت بازی زیر دستت بود.

نگاهی بهم کرد که از صد تا فحش بدتر بود و فقط يك جمله گفت:

-خیل بی حیایی، سپردمت دست خدا.

بلند شدم و گفتم:

ممنون، این نظر لطف تونه.

و بطرف درب می رفتم که گفت: صبر کن، باید امروز هر چي که بین من تو هست تمام

بشه و بدنالش کلمات عربی رو بر زبانش جاری ساخت. بدون اینکه دلیلش را بدانم اشک از

چشمام سرازیر شد. وقتی به اعماق دلم رجوع کردم دیدم هنوز هم دوستش دارم. بعد از اینکه

سکوت کرد بطرفش برگشتم تا برای آخرین بار نگاهش کنم چون سرش پایین بود آرام

صدایش کردم و گفتم: رضا؟

وقتی سرش را بلا گرفت، دیدم اون هم چشماش پر از اشک، چند لحظه ای بهم خیره شدیم.

برای سرکوب کردن احساسم سریع درب را باز کرده و بیرون رفتم که دیدم امید هم پشت

درب با حالی منقلب و چشمای نمناک ایستاده است. با سر خداحافظی کرده و تند از پله ها

پایین رفتم.

نمی دونستم کجا برم، به جای خلوتی نیاز داشتم تا باقیمانده احساسم رو دور بریزم و برای

همیشه رضا رو از ذهنم بیرون کنم اگر با اون حال و روز به خونه می رفتم مامان سین جینم

می کرد، برای همین بی هدف در خیابان به راه افتادم.

نگاهی به آسمان ابری کردم و اون هم مثل من دل گرفته و غمگین بود. روز جدایی مون يك

روز غم انگیز پاییزی بود. با شروع باران برای اینکه از درد و غم کاسته بشه همانطور به

راهم ادامه دادم.
 اوایل هر وقت بابك رو مي دیدم عذاب وجدان مي گرفتم و دنبال فرصتي مي گشتم تا باهاش

حرف زده و خودمو راحت کنم. حتي اگر به قيمت بهم خوردن نامزدیمان تمام ميشد، ولي با

گذشت زمان که با خلق و خوي بابك آشنا مي شدم اين موضوع رو فراموش کرده و بي خيال

شدم.
 چرا که بابك به هيچ عهد و اصولي پايبندي نبود و در کنار من از نگاه کردن به هيچ دختر و

زني پرهيز نمي کرد و اين مسئله سخت منو آزرده خاطر مي کرد و هر وقت که بهش

اعتراض مي کردم راحت جوابمي داد:
 ياسمن جان، لطفا اينقدر سخت نگیر ، توهم مثل من راحت باش چون الان دوره اين

حرفها نيست.
 آخر سر من هم تسليم شدم و با خودم گفتم:
 ولش کن بذار اون براي خودش خوش باشه، تو هم براي خودت.
 با اينکه من و بابك نامزد بوديم ولي هيچ وقت اجازه نمي دادم بهم نزديك بشه و هميشه فاصله

مونو رعايت مي کردم و اين کارم لجش رو در مي آورد. طوریکه يکروز با هم سر اين

مسئله شديداً جر و بحث کرده و من به حالت قهر خونه بابك را ترك کردم. وقتي خونه رفتم

بي حوصله و ناراحت خودمو مشغول برنامه هاي تلويزيون کردم. مامان از وقتي که به بابك

بله گفته بودم کاری به کارم نداشت، حتی در رفت و آمد هم سخت نمی گرفت در واقع به

حال خودم رها کرده بودم. ولی اونشب بعد از چند بار با دقت نگاه کردنم، سکوت چند وقت شو شکست و آمد کنارم

نشست و پرسید: با بابک حرفت شده؟
سرم رو به علامت مثبت تکان دادم که دوباره پرسید: سر چی؟
نگاهش کردم و جوابی ندادم، چطوری می تونستم مشکل مو باهش در میان بذارم. مامان وقتی

دید جوابی نمی دهم گفت:
یاسی چرا همه چیزو پنهان می کنی. اگه من نداشتم زود عقد کنید برای اینکه فرصتی باشه

برای شناختن بابک، اگه باهم مشکل داریم همین جا تمومش کن. تو نباید بخاطر لج و لجبازی

زندگیت روتباه کنی.
- مامان باور کن اونطور که شما فکر می کنید ما مشکل اساسی نداریم، یه بگو مگویی پیش

یا افتاده است که زود هم برطرف میشه.
- امیدوارم.

مامان دیگه پاپیچ ام نشد و من بی حوصله به خلوتگاهم پناه بردم.
تا سه روز از بابک هیچ ارتباطی نداشتیم، نه اون تماس گرفت و نه من.
روز چهارم کلافه جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم که زنگ آیفون بصدا در آمد. مامان جواب

داد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.
وقتی گوشی آیفون را گذاشت رو به من کرد و گفت:
یاسی بابک، بلند شو یه شونه ای به موهاش بکش.

سریع به اتاقم رفتم و به سرو وضع ژولیده ام دستي کشیدم که ضربه اي به درخورد.
با اینکه

از درون خوشحال بودم ولي در ظاهر اخمي کردم و روي تخت به پهلو دراز کشیدم و

خودمو سرگرم مطالعه نشان دادم، دوباره ضربه اي به درب زد که اینبار گفتم:
بله، مامان تویی، بیا تو.

بلافاصله دستگیر در چرخید و بابک با دسته گل و لبخند زنان در آستانه درب ظاهر شد
و

گفت:

اجازه هست پیام تو؟

بلند شدم نشستم و گفتم: بله بفرما.

به داخل آمد و لبه تخت نشست و گل رو بطرفم گرفت و گفت:

یاسمن ببخشید، من رفتار بدی با تو داشتم. تو این چند روز خوب فکر کردم دیدم به تو

بیشتر از هر کسی نیاز دارم چون نه تنها نامزد من بلکه دوست و همدم هستی. تو تنها
کسی

هستی که حرفهای منو درک می کنی و دلداریم می دی. البته احساس می کنم یه چیزی
بین ما

فاصله می اندازه اما نمی تونم بفهمم چیه، تو یه چیزی را سعی می کنی ازم پنهان
کنی.

برای اولین بار خوب براندازش کردم. بابک قدبلند و چهارشانه بود باصورتی تقریباً
کشیده و

پیشانی بلند و چشمان درست و گرد و عسلی، با دهان نسبتاً بزرگ و لبهای پهن،
پوستی تیره

و موهای خرمایی رنگ.

روي هم رفته قیافه قشنگی داشت. همین که محو تماشایش بودم خنده اي کرد و گفت:
چند

ساله منو ندیدی. ولي یه خواهشی ازت دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

بیست سالی می شه ندیدم، حالا چه خواهشی از من داری؟
به هیچ مردی اینطوری خیره نشو، چون طرفو بیچاره میکنی. يك مغناطیسی توی نگاهت

هست که آدمو ناخودآگاه به خودش جلب می کنه.

به شوخی جواب دادم:

پس تو چرا به خانما نگاه میکنی؟

در حالیکه می خندید جواب داد: دست خودم نیست، نسبت به جنس مخالف حساسم.
سرم را پایین انداختم و من من کنان موضوعی که مدتها بود می خواستم برایش بازگو کنم بر

زبانم جاری ساختم و گفتم:

بابک، من اونطور که فکر می کنی نیستم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

یعنی چی؟

من بکر نیستم ، البته نه اینکه فکر کنی هر روز با یکی بود، نه.
بابک خیلی راحت و خونسرد، چند لحظه ای نگاهم کرد و سپس گفت: همه درد تو اینه،
بخاطر

همین ازم فاصله می گیری. اگه همون روزهای اول بهم می گفتی خودتو از عذاب دادن

راحت می کردی، چون از نظر من مهم نیست.

نفس راحتی کشیدم و از اینکه بابک به راحتی با این مسئله کنار اومد در دل خدا رو شکر

کردم و برای همین با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

یه مدت به من فرصت بده تا باخودم کنار بیام.

لبخند زنان آرام در گوشم گفت:

من مخالف مسایل عشقی نیستم، از تنها چیزی که بدم می آید اینکه يك زن از زیباییش

سوءاستفاده کنه و راهی برای پولدرآوردن قرار بده.

به صورتش دقیق شدم آثار غم ته چشماش خودنمایی می کرد ، کنجکاو شدم و پرسیدم:

-بابك چندین بار این حرف رو ازت شنیدم، دلیل خاصی داره؟
به نقطه ای خیره شد و سرش را تکان داد و گفت:
اولین بار که با دختری آشنا شدم مثل تو خوشگل بود منتها با این فرق که اون چشم و
ابروي

مشکی داشت با قد رعنا، چون خیلی ازش خوشم می اومد، هر چی که از دهنش خارج
میشد

فورا برایش مهیا می کردم و چون از يك خانواده متوسط بود مثل ریگ برایش پول
خرج می

کردم. یکسال و اندی می شد که با مهسا آشنا شده بودم که یکروز یکی از دوستانم بهم
گفت:

-بابك دیروز مهسا رو با یه پسری دیدم.
جواب دادم:

خوب حتما یکی از اقوامش بود.

گفت: نه فکر نمی کنم چون پسر مهسا مدلی داشت و از تیپ و قیافه اش پیدا بود
بچه

مایه داره. وقتی تعقیبش کردم دیدم اون کارش چاپیدن پسرای پولداره.
دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: برای همین فکر کردی من هم از اون تیپ دخترها

هستم.

چشمکی زد و گفت:

آره، حالا تا دیر نشده پاشو آماده شو بریم.

-کجا؟

-خوب شب جمعه است و بچه ها منتظرمون هستن.

با وجدانی آسوده از جایم بلند شدم که دیدم بابك هنوز توی اتاق نشسته، برای همین
گفتم:

بابك پس چرا نمی ری؟

-کجا؟ یعنی تنها برم.

-خیر تنهایی نرو لطف کن تشریف ببر بیرون، می خوام لباسمو عوض کنم.

خنده کنان جواب داد:

خوب عوض کن مگه من غریبه ام.

-درسته، ولی قرار شد یه خورده به من زمان بدهی

.ok-

بابک با اکراه از اتاق بیرون رفت ، سریع لباسمو عوض کردم و بیرون رفتیم.
وقتی پیش دوستای بابک رفتیم برخلاف همیشه که گوشه ای برای خودم سرگرم
میشدم، کنار

بابک نشستم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شد امروز افتخار دادی و کنارم نشستی.

-ناراحت شدی؟

-نه ، خیلی هم خوشحال شدم.

با کنجکاوئی نگاهش کردم . وسیله ای مثل پیپ ولی کوچکتر از آن دستشان بود، آهسته
در

گوش بابک زمزمه کردم: این چیه؟

لبخندی زد و گفت:

فضول خانم، پایپ و اینهم کریستال.

-وقتی می کشی چه احساسی داری؟

-یک احساس خوب، مثل اینکه داری پرواز می کنی.

بابک اونقدر گفت که وسوسه شدم و برای همین خواستم برای یکبار هم که شده تجربه
اش

کنم. با هیجان پایپ را بدستم گرفتم و بابک فندک را زیرش گرفت.چند بار که پک زدم
حال

عجیبی بهم دست داد که قابل بیان نبود، انگار روی ابرها راه می رفتم و به این ترتیب
از آن

پس پا به پای بابک ازش استفاده میکردم و کم کم به خاطر اینکه سلولهایم نیاز شدید
بهش پیدا

می کرد اکثر اوقات پیشش می رفتم.

البته سعی می کردم کاری نکنم که مامان بهم شك کنه.اونقدر توی این خوشیها غرق
شده

بودم که از خونه و مامان و نیلوفر هم فاصله گرفته بودم و تنها هم و غمم بابک بود و زندگی

که اون برایم ساخته بود.

اوایل اسفند ماه بود که بابک از يك هفته پیش بهم خبر داد که هفته آینده به يك مهماني جالب و

مهيج خواهيم رفت. چون مي دونستم مامان لباس شب برایم نخواهد دوخت براي همين بدون

اینکه حرفي به مامان بزنم، با بابک در میان گذاشتم که اون هم منو پیش خیاط مادرش برد، به

کمک هم از ژورنال لباس شب شيك و قشنگي سفارش داديم. از اینکه بابک براي لباسم ايراد

نگرفت خيلي خوشحال شده و بي صبرانه منتظر رسيدن روز موعود شدم. روز پنجشنبه

استرس زيادي داشتم، براي همين ظهر به آرایشگاه رفته و موهامو برعکس دفعه هاي قبل

شيبنيون کردم و بعد از آرایش صورتم به خونه برگشتم. عصر قبل از اینکه بابک به دنبالم بياد لباسمو که يك پيراهن قرمز رنگ بود، تتم کردم. وقتی از

اتاق بيرون رفتم با هيجان به مامان گفتم:
-مامان قشنگه؟

مامان همين که سرش را چرخوند، چشماش از حذقه بيرون زد و با حيرت گفت:
خدا مرگم بده با اين وضع مي خوي بري.

خيلي عادي نگاهی به لباسم کردم و گفتم: آره، مگه ايرادي داره.
مامان عصباني شد و گفت:

تو خجالت نمي کشي، تمام تنت پيدااست.

با اخم جواب دادم:

مامان جان، خواهش مي کنم اينقدر فناتيک نباش. اين لباس آخرين مدل سال جديده.

مامان با تاسف سرش را تکان داد و گفت: واقعا برات متاسفم، ببینم فکر می کنی بابک اجازه

می ده اینو بپوشی.

خنده کنان جواب دادم:

اون خودش برام انتخاب کرده، چون دنیا رو مثل شما نمی بینه و اهل مده. مامان با عصبانیت داد کشید و گفت: خاک بر سر بی غیرتش کنم، از جلوی چشم گمشو.

حرکات و رفتار مامان منو از خانه دلزده می کرد، برای همین با خودم گفتم: باید با بابک صحبت کنم تا هر چه زودتر عروسی کرده و از این جهنم خلاص بشم. دقیقی نگذشته بود که بابک به دنبالم آمد. با دیدن سوتی کشید و گفت: امشب چشمای همه رو

خیره می کنی، چون خیلی خوشگل شدی.

تابی به سرو گردنم دادم و گفتم: مرسی عزیزم، این محبت تو رو می رسونه. و باهم به سمت کرج به راه افتادیم چون مهمانی در یکی از باغهای اطراف کرج بود. وقتی

به آنجا رسیدیم از دیدن ماشین های مدل بالا که همه بنز و بی ام و... بود حساب کار دستم

آمد.

وقتی به داخل ساختمان رفتیم بعد از درآوردن پالتوم ، دستم را در بازوی بابک حلقه کرده و

باهم به سالن رفتیم. وقتی بابک به دوستانش معرفی ام می کرد با دیده تحسین نگاه می کردند

و این امر باعث سرمستی و غرور هر دو مون می شد. بعد از مراسم معارفه بابک به گوشه ای که بساط چیده بودند رفت و من از هیجان زیاد کنار

دوستانش نشسته و با دقت به اطرافم نگاه می کردم. در بین حاضرین از هر سنی دیده می

شد از هفده، هجده ساله گرفته تا پیرمرد شصت ساله، با دیدن دخترهای کم سن و سال یاد

روشنک افتادم که به خاطر شکستن پایش نتوانسته بود همراه ما بیاید. دقایقی نگذشته بود که

شماره هایی را بین حاضرین پخش کردند، با ذوق و شوق آرام از بابک پرسیدم:

این شماره ها برای چیه؟

- آگه چند دقیقه ای صبر کنی می فهمی، برای همین گفتم جالب و مهیجه. بی صبرانه نگاه می کردم تا اینکه پسری که مسئول برگزاری مراسم بود، گردونه ای را

وسط آورد و با صدای بلند گفت: همه حاضرید؟
مهمانها هورایی کشیدند و گفتند: اره، رامین جان.
رامین گردونه را می چرخاند و یکی یکی شماره ها را اعلام می کرد. بعد از خواندن چند

شماره کمی که دقت کردم، دیدم از هر شماره دو تا هست یعنی جفت جفت و شماره اون

شخص اعلام ده به طرف شخص مقابلش می رود. شماره بابک زودتر از من اعلام شد و اون

به سمت کسی که هم شماره اش بود رفت. گیج و منگ نگاه می کردم، چون از چیزی سر در

نمی آوردم. وقتی شماره خودم هم اعلام شد نگاه کردم و دیدم مردی تقریباً سی و شش ساله با

موهای فر فری بلند خنده کنان به سمتم آمد. ماجرا برایم جالب شده بود تا هر چه زودتر از

موضوع سر در بیاورم. بی قرار نگاهش کردم، وقتی که کنارم آمد گفت: من سعید هستم.

من هم سري تکان دادم و گفتم:
 من هم یاسمن هستم.
 چون نگاه بدی به من داشت یکدفعه دلم به شور افتاد. با چشم دنبال بابک می گشتم که دیدم در

عالم هیروت.
 از روی ناچاری لبخند زنان گفتم: می شه قضیه این شماره ها رو برام بگید، من که هنوز

چیزی نفهمیدم.
 نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:
 مگه نمی دونی، بابک بهت نگفته.
 سرم را به علامت منفي تکان دادم که ادامه داد و گفت:
 توی این مهمونی افراد خاصی شرکت می کنن.
 متعجب پرسیدم: افراد خاص؟ چرا؟

خنده کریهی کرد و گفت: برای اینکه امکانات ملکی داشته باشن.
 یک دفعه دنیا جلوی چشمام تیره و تار د و عرق سردی روی پیشانیم نشست. باپایی لرزان به

سمت بابک رفتم و با عصبانیت گفتم:
 بابک، تو اولین بارته که اینجا اومدی؟
 چون زیادتر از معمول استفاده کرده بود و حسابی هم نشسته بود خنده ای کرد و گفت:
 -خوب معلومه که نه، مگه اتفاقی افتاده عزیزم که اینقدر عصبانی هستی؟
 با چشماي گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ مگه من نامزد تو نیستم؟
 -چرا؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:
 یعنی غیرت تو قبول می کنه که من امشب جای دیگه ای باشم.
 ناراحت شد و جواب داد:
 وای یاسمن تو چقدر گیر می دی، کار بدی کردم که بهت آزادی دادم و نخواستم مثل مردای

دیگه فقط خودم از زندگی لذت ببرم. تو باید خوشحال باش که نامزد به این روشنفکری داری.

الان اینجا خیلی ها هستن که زن و شوهرند ولی مثل تو فناتیک نیستن، ول کن این عقاید و

برو برای خودت خوش باش.
بابک آب پاکی رو، روی دستم ریخت. نا امید شده و برای تمرکز فکر و حواسم روی صندلی

نشستم و نگاهی به خودم و اطرافم انداختم و ناخودآگاه سخنی از بزرگی بر گوشم
طنین

افکند.

" اگر برهنگی تمدن است پس حیوانات از مامتمدن ترند." چند دقیقه ای نگذشته بود که سعید دوباره به کنارم آمد و گفت: چرا اخم کردی اصلا بهت نمی آید. بجای این ادا و اصول بیا از زندگی لذت ببریم. با اینکه ازش چندشم شد ولی چاره ای جز همراهی کردنش نداشتم، چون تنها بوسیله اون می

توانستم خودمو به تهران برسونم. تا وقتی که از اون خراب شده بیرون بیایم لب به چیزی

نزدم تا بتونم بر رفتارم مسلط باشم. در اوج ناتوانی و درماندگی يك لحظه به یاد حرف رضا افتادم که گفت: سپردمت دست خدا. عاجزانه دست به دامان خدا شدم و گفتم: خدایا می دونم تاوان ظلمی رو که در حق رضا کردم داری ازم پس می گیری ولی بخاطر

همون بنده خوبت به دادم برس. با دیدن نور چراغهای تهران يك لحظه نور امید در دلم زنده شد و بدنبال راه چاره ای گشتم.

از این رو به حرف آمدم و گفتم: سعید خواهش می کنم اجازه بده من برم. لبخند کریهتی زد و گفت: مگه دیوونه ام که از جواهری مثل تو بگذرم.

در دلم گفتم تو هم مثل بابك حيون هستي، با هر زباني از خواهش كردم قبول نكرد.
چون

ديدم التماس بي فايده است، براي همين با خودم گفتم: اگر بميرم بهتره از اينه كه به
دست

حيوني مثل تو بيفتم.

براي همين سريع قفل درب رو باز كردم و بي معطلي خودمو از ماشين به بيرون
پرت

كردم.

بادردي كه در تمام بدنم پيچيده بود به خودم آمدم. احساس مي كردم تمام استخوانهايم
خرد شده

است، ولي جرات چشم باز كردن رو نداشتم چون مي ترسيدم كه باز در دستهاي اون
حيوان

باشم. به خودم جرات دادم و بي رفق و به زور چند لحظه اي چشمامو باز كردم و به
اطرافم

نگاه كردم و با ديدن مامان كه کنارم ايستاده بود نفس راحتی كشيدم و با امنيت خاطر
دوباره

چشمام بسته شد و اشك شوق از گوشه چشمام لغزيد. مامان با دستهاي گرم و مهربانش
اشكهامو پاك كرد و در حاليكه از تن صدايش پيدا بود گريه مي كند گفت: فدات بشم،
چه

بلايي سرت اومده. بي رمق ناليدم و گفتم:

خيلي درد دارم، مامان يه كاري بكن دارم مي ميرم. چند دقيقه اي طول نكشيد كه كمی
از

دردم كم شد و با خيال راحت به خواب رفتم. چند بار به اين ترتيب لحظاتي چشمامو
باز مي

کردم و هر بار مامان رو بالای سر خودم می دیدم ولی درد مجال تشخیص موقعیت مکانی

رو بهم نمی داد و فقط بی رمق، از درد آه و ناله سر می دادم که بعدش دوباره آرام شده و به

خواب می رفتم.

نمی دونم چقدر طول کشید که از دردم کم شد و توانستم چشمامو باز نگه دارم و خواستم

دستمو تکان بدم که دیدم نمی تونم، پام رو هم همینطور نمی تونستم تکان بدم. چون مامان را

ندیدم آرام صدایش کردم: مامان، مامان کجایی؟
با شیئی که روی گردنم بود امکان چرخیدن سرم هم نبود. چون صدای پا آمد، دوباره صدایش

کردم که باز جواب نداد. درب باز و بسته شد و دقایقی بعد مامان به کنارم آمد و لبخند زنان

گفت:

مثل اینکه حالت بهتره. با لبهای خشکیده جواب دادم: یه خورده بهترم، ولی خیلی تشنمه.

مامان فوراً برام آب آورد و با قاشق آب را آرام آرام به دهانم ریخت. کمی که جون گرفتم

پرسیدم:

اینجا کجاست، چرا دست و پام سنگین شده، این چیه روی گردنم؟
اشکهای مامان از گونه هاش سرازیر شد و گفت:

توی بیمارستانی، گردنت، دست و پات شکسته یاسی چه بلایی سرت اومده؟
تا اینو گفت همه چیز به یادم اومد ولی به دروغ گفتم: نمی دونم.

-آخه مگه میشه، اون بی شرف چه بلایی سرت آورده، تو رومامورین گشت نصف شبی

از کنار خیابان با سر و صورت خونی پیدا کردن و آوردن بیمارستان.
چشمامو بستم و باز اشکم سرازیر شد و جواب دادم:

نمی دونم، هیچی یادم نیست.
-دروغ می گی، من مطمئنم همه چیز خیلی خوب یادته ولی داری باز از اون پست
فطرت

حمایت می کنی.
مهر سکوت بر دهانم زدم و به سوالهای مامان جواب ندادم و به زندگی سراسر سیاه و
پوچ و

بیهوده ام اندیشیدم.
روزها از پی هم می گذشت و من با درد دست و پنجه نرم می کردم، سلولهایم مواد
می طلبید

و استخوانهایم از درد میسوخت. روحم سخت آزرده و زخمی شده بود، طوریکه محبت
اطرافیانم هم نمیتوانست مرهم درد و اندوهم بشه. روزی که گچ دست و پامو باز
کردند و

همینطور گردنبندهم را، احساس سبکی کردم.
با کمک مامان لباسامو تنم کردم و سپس همراه دایی محمد و مامان از بیمارستان بیرون
آمدم.

با دیدن منظره خیابان که پر از گل و سبزه بود و همچنین درختان که تازه جوانه زده
و سبز

شده بودند، با تعجب از مامان پرسیدم:
-چرا امسال درختان زود سبز شدن؟
مامان با تاسف و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:
برای اینکه تو چهل روز توی بیمارستان بستری بودی و فصل بهار هم رسیده.
هاج و واج نگاه کردم و گفتم:
یعنی عید گذشته؟

دایی با چشمامی نمناک، سرش را تکان داد و گفت:
آره دایی جون، فروردین هم داره تمام میشه.

آه سینه سوزی کشیدم و خاموش شدم. وقتی جلوی درب رسیدیم زیر پایم گوسفند قربانی

کردند. بادیدن خون گوسفند بیچاره حالم بد شد و در دلم گفتم: کاش منم مثل تو می مردم و از زندگی راحت می شدم. توی خونه لحظه ای چشمم به سامان افتاد که به صورتم خیره شده بود. وقتی دید متوجه اش شدم، سرزنش بارنگاهم کرد و

روی ازم گردوند. کمی که نشستم بلند شدم و به اتاقم رفتم. از آن پس بدون هیچ انگیزه ای ساعتها توی اتاقم خودمو حبس می کردم و هرچقدر مامان و

مامان بزرگ و سایر افراد خانواده ام با من حرف می زدند و دلداریم می دادند، بی نتیجه می

موند. چون نه می توانستند راجع به اتفاق اون شب سیاه چیزی بفهمند و نه اینکه من را با

زندگی آشتی بدهند. سه ماهی می شد که از بیمارستان به خونه آمده بودم، چون اتاقم بهم ریخته و شلوغ بود و

مامان فرصت تمیز کردن نداشت به خودم امید دادم و گفتم: تا کی می خوای همینطور بی خاصیت به جا بشینی بلند شو و یه تکانی به خودت بده. بلند شدم و آرام آرام اتاقمو مرتب می کردم. وقتی لباسهای تو کمد رو بیرون ریختم تا مرتب

کنم یکدفعه چشمم به جعبه هدیه ای که رضا برای روز تولدم گرفته بود افتاد. جعبه را برداشتم اول یکبار دیگر متن کارت رو خوندم و چشمم پر از اشک شد و بر خودم لعنت فرستادم که چرا ازش جدا شدم و دل اونو آزردم، برای همین گفتم تو سزاوار بدترین شکنجه

هایی.

بعد کارت رو سر جایش گذاشتم و بسته دیگر را باز کردم و اون هم يك عطر گرون قيمت

بود، کمی زیرگردنم زدم و از عطرش سرمست شدم. سپس cd رو توي ضبط قرار دادم که به حرفه‌اش گوش بدم. اول خیال کردم خودش

حرف زده و برام فرستاده. وقتی روشن کردم، دیدم صدای خودش نیست بلکه يك ترانه و

شعره که خواننده با سوز و گداز میخواند:
 خانه خراب تو شدم به سوي من روانه شو
 سجده به عشق ات مي زنم منجي جاودانه شو
 اي کوه پر غرور من سنگ صبور تو منم
 يه لحظه ساز عاشقي عاشق با تو بودم
 روشنترین ستاره ام مي خواهمت، مي خواهمت
 تو ماندگاري در دلم مي دانمت، مي دانمت
 اي همه ي وجود من نبودتو، نبود من
 با هر کلامش ، آتیش به دلم مي افتاد و احساس مي کردم تمام تار و پودم درحال سوختن.

براي همین ديگه نتونستم همانجا بنشینم و با صورتي خيس پيش مامان رفتم و هق هق کنان

گفتم:

مامان، امروز چه روزیه؟

مامان با نگراني پرسيد:

چي شده، چرا اينطوري گريه مي کنی؟

-مامان خواهش مي کنم هيچي از م نپرس فقط بگو امروز چند شنبه است. يکشنبه.

نگاهي به ساعت انداختم. ساعت سه بود، مي دونستم رضا اون موقع توي بیمارستان هست.

فورا به اتاقم رفتم و مانتو و روسریمو پوشیدم، ماما ن پشت سرم به اتاق آمد و با دیدن بسته

ها خودش حدس زد و با تاسف گفت: یاسی نرو.
 دستامو گردنش انداختم و گفتم: ماما ن خواهش می کنم بذار برم.
 سرمو به سینه اش فشرد و گفت:
 من هم ازت خواهش می کنم نرو، بی فایده است.
 با التماس گفتم:
 ماما ن، جون من بذار برم. می دونم بر اش مردم ولی بذر یکبار دیگه به دیدنش برم.
 -باشه برو، ولی قول بده ناراحت نشی و بعدش حتما خونه بیای.
 -به جان ماما ن هر چی بهم گفت ناراحت نمیشم چون حقمه.
 با آژانس به بیمارستان رفتم. وقتی رسیدم دست و دلم می لرزید. با پایي لرزان به ایستگاه

پرستاری رفتم و گفتم:
 ببخشید خانم، دکتر رضا محمدی تشریف دارن؟
 نگاهی کرد و گفت:
 نه خانم، ایشان از اینجا رفتن.
 با بغض پرسیدم:
 کجا رفتن، نمی دونید؟
 -نه نمی دونم.
 -دکتر امید سرمدی هم نیستن.
 -نه ایشان هم نیستن، دیگه اینجا کار نمی کنن.

خواستم با همراهش تماس بگیرم ولی پشیمان شدم چون می دونستم جواب نخواهد داد.
 چاره

ای غیر از اینکه به خونش برم نداشتم. وقتی به آنجا هم رفتم کسی توی خونه نبود. جز
 اینکه

اونجا بشینم و منتظرش بمانم، راهی نداشتم. اونقدرکه سرپا ایستاده بودم خسته شده
 بودم،

برای همین روی پله که جلوی درب ورودی ساختمان بود نشستم و سرمو روی پاهایم

گذاشتم.

با شنیدن صدای ماشین به خیال اینکه رضاست سرمو بلند کردم که دیدم، امیدم.
وقتی از ماشین پیاده شد، لحظه ای متوجه حضورم نشد، چون سرش پایین بود و
داشت درب

ماشین را قفل می کرد. ولی یکدفعه متوجه ام شد، سرش را بالا گرفته و مات و
مبهوت

نگاهم کرد. چون می دانستم هنوز از دستم عصبانیه، با آمادگی کامل به جلورفتم و
سلام کردم.

چند لحظه ای با حیرت نگاهم کرد و سپس پرسید:

تو اینجا چی کار می کنی؟

پوزخند زنان ادامه داد:

اومدی دنبالش، حالا که رفتی و عشق و حالت رو کردی؟ با چه رویی اومدی.

با بغض جواب دادم:

امید هر چه میخوای بگی بگو، چون لایقشم، ولی تو رو خدا فقط بهم بگو کجاست؟

سرش را روی سقف ماشین گذاشت و گفت:

تو خیلی بهش بد کردی، اون تو رو خیلی دوست داشت و حتی به خاطر تو، جلوی
خونواده

اش ایستاد چون حاضر نبودن دختری مثل تو عروسشون بشه. ولی اون حاضر نشد به

هیچ

قیمتی ازت بگذره. و در عوض تو با نامردی جوابش رو دادی، آخه چرا؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

امید به خدا تاوانش رو هم پس دادم. فقط بهم بگو رضا کجاست؟ می خوام باهاش

حرف

بزنم.

سرش را بالا گرفت و متاثر نگاهم کرد و گفت:

خیلی دیر اومدی، رضا رفته.

کجا مشهد؟

سرش را به علامت منفي تکان داد و گفت: نه لندن.

از شنیدنش یکدفعه پاهام سست شد و بی اراده روی زمین نشستم و گریه کنان گفتم: تو دروغ

می‌گی.

به کنارم اومد و از زمین بلندم کرد و گفت:
دروغ نمی‌گم، صبر کن از زبون خودش بشنوی. فقط ساکت گوش بده.
و بلافاصله موبایلش را در آورد و شماره‌ای گرفت و روی اسپیکر زد. بعد از چند بار بوق

زدن جواب داد. صدای خودش بود، امید سلام کرد و حالش را پرسید، اون هم جواب داد و

بعد امید گفت:

رضا هوای اونجا چطوره؟

آهی کشید و گفت:

خیلی بده، همه اش ابری و بارونی، امید خیلی دلم گرفته.
-انشاء... درست که تمام بنده راحت می‌شی و بر می‌گردی.
-نه امید، من دیگه هیچوقت ایران بر نمی‌گردم.
امید نگاهی به من کرد و سپس گفت:
حال خانمت چطوره؟

از شنیدنش دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد و سرم گیج رفت و با جواب دادن رضا که

گفت:

خوبه، امید دارم بابا می‌شم.

حالم دگرگون شد و بی اختیار با صدای بلند گفتم: نه، نه.

رضا فوراً پرسید: امید کسی پیشته؟

امید هم سریع دستش را روی دهانم گذاشت و جواب داد: نه، رهگذره.

بعد ادامه داد:

رضا بهت تبریک می‌گم، خوب کاری نداری؟

-نه ممنون که زنگ زدی.

بعد از خداحافظی گفت: داشتی کار دستم می‌دادی ها. حالا باورت شد.

با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفتم:

با حدیث ازدواج کرده؟

نه با دختر عموش، همون موقع که از جدا شدي اون براي اينکه فراموشت کنه رفت مشهد

و با دختر عموش ازدواج کرد و چون بورس تحصیلي هم بهش دادن الان چند ماهي که

رفته.

امید در مورد خودم و بابک هيچي نپرسيد و من هم ازش خداحافظي کرده و به خونه برگشتم.

مامان با دیدن حال زارم، سرم را نوازش کرد و گفت: دیدي بيفايده بود.

مامان شما مي دونستين.

سرش را تکان داد و گفت:

موقع رفتن زنگ زد و ازم خداحافظي کرد.

آه بلندي کشيدم و گفتم:

من به رضا خيلي بد کردم، من هيچوقت قدرش رو ندونستم.

مامان سرمو بوسيد و گفت:

حالا ديگه کار از کار گذشته و آب رفته ديگه به جوي بر نمي گرده، پس تو هم ديگه بهش فکر

نکن. ياسي هنوز نمي خواي بگي اون شب چه اتفاقي برات افتاده؟

به دروغ گفتم:

موقع برگشتن از کرج با هم دعوا کردیم و من توي خيابان پياده شدم داشتم از خيابان

رد مي

شدم يه ماشين با سرعت که داشت مي اومد بهم زد.

مامان در حالیکه حرفمو باور نکرده بود گفت:

ا، پس چرا سر و صورت بابک شکسته و کبود بود حتي دستش هم شکسته بود.

تعجب کردم ولي به روي خودم نياوردم و با خونسردي گفتم:

حتما تصادف کرده، چه مي دونم يه بلایي سرش اومده. راستي مگه بابک باز هم به

سراغم

اومده بود؟

نخیر جرات نداشت. سامان و داییت رفته بودن سراغش، چون اون شب تو با اون بودی و

ما باید می فهمیدیم چه بلایی سرت آورده بود. ببینم یاسی بهت دست درازی کرده بود؟ نه به خدا مامان خواهش می کنم حالا که همه چیز بین من و بابک تموم شده شما هم هی

حرف اون شب رو پیش نکشید. چون یادآوریش هم برام عذاب آورده چه برسد به حرف زدن

در موردش.

مامان غمگین و ناراحت به صورتم چشم دوخت و گفت: نمی تونم چون تا نفهمم دلم آروم نمی گیره. اون بی شرف تو رو هم به مواد آلوده کرد، یک

آدم معتاد، غیرت و ناموس سرش نمی شه برای همین وقتی خانواده اش هم به عیادتت اومدن

آب پاکی رو رو دستشون ریختم و جوابشون کردم.

در دلم حرفش را تایید کردم.

روز بعد باز داشتم همان ترانه را گوش می دادم. جلوی میز آرایش نشسته بودم، همین که

سرم را از روی میز بلند کردم تو آینه با دیدن چشمای گریون خودم بی اختیار یاد حرفهای

رضا در ذهنم زنده شد که می گفت:

گریه نکن من دوست ندارم دریا طوفانی باشه، میخوام همیشه آبی و زلال باشه.

از حرص اسپری را برداشتم و به آینه کوبیدم تا هیچوقت رنگ چشمامو نبینم. به صدای

شکستن، مامان بیچاره که همیشه نگران حال بود سراسیمه به اتاق آمد و احتیاجی به توضیح

دادن نبود. مامان دستمو گرفت و روی تخت نشوند و دلداریم داد ولی دل من زخمی تر از

این حرفها بود.

کمی که گذشت چون نیاز شدیدی به بیرون ریختن احساسم داشم به سراغ بوم و رنگ رفتم که

دیدم از وسایل موردنیازم چند تایی کم دارم، برای همین به زور از مامان اجازه گرفتم و

بیرون رفتم. اول یک جفت لنز سیاه گرفتم چون رنگ چشمم آزارم می داد بعد وسایل مورد

نیازمو گرفته و به خونه برگشتم. وقتی جلوی آینه، لنز رو به چشمم زدم با خودم عهد کردم

که دیگه هیچوقت از چشم بیرون نیاورم چون هم زندگی رضارو هم خودمو سیاه کرده بودم

از آن پس تنها همدم و مونس من رنگ و بوم بود، نه بیرون می رفتم نه با کسی ارتباط داشتم

چون تاب و تحمل نگاه سرزنش باراقوام را نداشتم. اگر مهمانی به خونمون می اومد، ساعتها

از اتاق بیرون نمیرفتم. تنها کسانی که زود به زود بدیدنم می آمدند مامان بزرگ و مژگان

بودن.

حتی از دیدن بابای نیلوفر هم خودداری می کردم چون بیش از هر کسی از دیدنش رنج می

کشیدم. مژگان تنها کسی بود که از شب سیاه من خبر داشت و به خاطر همین مسئله هم دیگه

توی شرکت آقای سعیدی کار نمی کرد. اونقدر توی رنگ و بوم غرق بودم که گذشت زمان و تغییر فصلها را فقط از پنجره می دیدم.

تابستان، پاییز، زمستان و...
یک روز زمستانی بود، چون وسایل لازم داشتم پیش مامان رفتم که دیدم در حال آماده کردن

ساکش می باشد با تعجب پرسیدم:
مامان مسافرت داری می ری؟ خیر باشه تو این فصل از سال کجا می ری؟
مامان به صورتم چشم دوخت و گفت:
دارم می رم مشهد.
اون روز وقتی تو رو بالون سر و وضع دیدم، از امام رضا سلامتی تو رو خواستم و نذر

کردم اگه خدا عمر دوباره به تو بخشید هر سال همان روز به مشهد برم و گوسفند قربانی

کنم.

بی اختیار گفتم: من هم می تونم باش شما پیام.
چشمای مامان از خوشحالی برقی زدو لبخند زنان گفت:
چرا نمی تونی بیایی، الان زنگ می زنم تا برای تو هم بلیط رزرو کنن.
به سراغ کمد رفتم تا من هم ساکمو ببندم. ولی هر لباسی رو که برداشتم دیدمتو تنم زار

میزنه، اونقدر برام بزرگ بودند که یک نفر دیگه هم توش جا میشد. پکر دوباره پیش مامان

رفتم و گفتم:
همه لباسام برام بزرگ شدن و من نمیتونم همراه شما پیام.
مامان لبخند زنان جواب داد:

فقط به خاطر لباس، تا شب چند ساعتی فرصت داریم می ریم زود می خریم. وقتی مامان بزرگ که قرار بود پیش ما بماند از راه رسید با مامان برای خرید لباس رفتیم.

چند دست لباس و پالتویی هم خریده و به خونه برگشتیم. با خودم گفتم بذار خودمو وزن کنم ببینم چقدر لاغر شدم که لباسام اینقدر گشاد شدند. وقتی

بالای وزنه رفتم دیدم در عرض يك سال که بی سابقه هم بود بیست کیلو وزن کم کردم. قبلا

هر کاری می کردم لاغر نمی شدم ولی حالا بدون اینکه خودم بخواهم وزن کم کرده بودم و

چون تو خونه لباس راحتی می پوشیدم متوجه این امر نشده بودم. اونقدر برای رفتن عجله و

استرس داشتم که نمی توانستم يك جا بند بشم، احساس می کردم اونجا می تونم دوباره رضا

را ببینم.

وقتی هواپیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست ضربان قلبم تندتر شد. توی هتل اول غسل

زیارتي کرده و سپس روانه حرم شدیم. هر چه به حرم نزدیکتر می شدم قلبم هم تندتر می

تپید. حال عجیبی داشتم ، حالیکه تا اون روز تجربه نکرده بودم. داخل حرم هر کاری کردم

نتوانستم نزدیک ضریح بشوم چون خودمو ناپاک و آلوده می دیدم و نمی توانستم دستهای کثیف

مو به ضریح پاک بزنم، برای همین از دورنگاهش کردم.

اونقدر دلم سیاه و سنگ شده بود که قطره اشکی از چشمم نجوشید و فقط خیره خیره نگاه

کردم. ساعتی بعد دوباره به هتل برگشتیم.

ن در امتداد حسرت | طیبه امیر جهادی
روز بعد دوباره به حرم رفتیم و من همان سر جای قبلیم نشستم و چون مامان روز قبل هرچقدر بهم اصرار کرده بود که برای زیارت همراهش داخل حرم بروم فایده ای نداشت،

اینبار هم بدون اصرار خودش به تنهایی رفت. ساعتی که گذشت مامان پیشم آمد و گفت:

یاسی بریم، چون من یه مقدار زعفران و نبات باید بخرم و یه چیزی هم برای نیلوفر. مامان خودتون برید من همین جا می شینم. چرا بیا، تا یه خورده آب و هوات تغییر کنه. مامان خواهش می کنم شما خودتون برید میخوام تا روزی که اینجاییم فقط تو حرم باشم، یه

آرامش خاصی بهم می ده.

پس نهار رو چیکار میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

شما اون فیشی رو که از نذورات دادن بهم بدید تا من نهار رو مهمون امام رضا بشم. مامان قبول کرد و خودش به تنهایی برای خرید رفت. عصر موقعی که به دنبالم آمد تا به هتل

برویم رو به مامان کردم و گفتم:

مامان همیشه بلیطمون رو عوض کنیم و یه چند روز دیگه ای بمونیم. مامان با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کرد و بلیطمون را عوض کرد و برای سه روز دیگه

گرفتیم. هر روز من نزدیک ظهر به حرم می رفتم و عصرها بعد از اذان همراه مامان بر

می گشتم. روز چهارم باز تنهایی نشسته بودم و بعد از اذان ظهر بود که خانمی لبخند زنان

کنارم آمد و گفت: سلام.

سلام کردم، گفت:

می تو نم اینجا بشینم؟

نگاهی کردم و گفتم:

چرا نمیشه.

وقتی نشست باب صحبت را باز کرد که مسافری، از کجا اومدی، خلاصه از این حرفها. چند

دقیقه ای که گذشت یکدفعه پرسید:

دخترم من چند روزه که موقع نماز می آم اینجا و تو رو میبینم که به یه نقطه خیره شدی،

چرا اینقدر گرفته ای، انگار غم دنیا رو تو صورتت جمع کردن.

به صورتش نگاه کردم يك خانم میانسال با صورتی نورانی و مهربان، لحن صحبت و قیافه

اش به دلم نشست. ناخودآگاه بی آنکه دلیلش را بدانم سر درد و دلم باز شد و قصه زندگیمو

براش تعریف کردم، اون هم گوش می کرد. وقتی حرفهام به پایان رسید، دستی بر پشتم زد و

گفت:

پاشو بریم یه جایی تا زندگی واقعی روبه تو نشان بدم.

-اگه يك موقع مامان بیاد و منو اینجا نبینه نگران میشه.

-تلفن همراه نداره؟

-چرا.

-خوب بهش خبر بده.

-ولی من که تلفن همراهم نیست. مامان ازم گرفته، راستی من هنوز اسم شما رو نمی

دونم.

-فاطمه مسلمی.

فاطمه خانم لبخند زنان از کیفش، تلفن همراهش را درآورد و گفت: آگه مشکلات اینه بیا بگیر.

تلفن را از خانم مسلمی گرفتم و به مامان تلفن کردم و اطلاع دادم. مامان خواست که خودش

با خانم مسلمی حرف بزنه برای همین دوباره گوشی رو برگرداندم. خانم مسلمی از جایش بلند

شد و چند قدمی از من فاصله گرفت و با مامان حرف زد. سپس دوباره پیشم برگشت و گفت:

بریم مامانت هم اونجا می آد، آدرس دادم. نمیدونم چرا بی جهت به خانم مسلمی اطمینان کردم و به دنبالش به راه افتادم. سوار تاکسی

شدیم و به آدرسی که خانم مسلمی به راننده گفت رفتیم. وقتی به مقصد رسیدیم چشمم به تابلوی شیرخوارگاه افتاد، خنده کنان به خانم مسلمی گفتم:

نکنه منو آوردین تحویل شیرخوارگاه بدین. نگاهم کرد و گفت:

آفرین، بخند تا زندگی به روت بخنده. سپس چشمکی زد و گفت: آره، اشکالی داره. وقتی به داخل شیرخوارگاه رفتیم، دیدیم مامان زودتر از ما رسیده. سه تایی به همه اتاقها

سرك کشیدیم. بچه های كوچك و معصوم در حال بازی کردن بودند، با دیدن آنها اه از نهادم

برآمد. وقتی به اتاق خانم مسلمی که مدیر آنجا بود برگشتیم، خانم مسلمی گفت: دیدی دخترم این بچه های معصوم نه پدر دارن و نه مادر. وقتی اونا بزرگ می شن عصیان

می‌کنن. برو خدا رو شکر کن که مادر به این خوبی داری که در همه حال کنارت، سایه اش

و دستای پر مهرش بالای سرته. تونباید بخاطر پدرت زندگی خودتو، مادرتو تباه کنی. تو باید از این به بعد زندگی رو از نو

بسازی و با دید خوب بهش نگاه کنی. حیف تو نیست که زندگی رو برای خودت جهنم کردی.

حرفهای خانم مسلمی دگرگونم کرد. احساس می‌کردم که یه یاسمن دیگه تو وجودم متولد شده

که برای بزرگ شدنش، شکوفا شدنش باید زحمت می‌کشیدم. اون روز خانم مسلمی برای

نهار مار و به خونه اش برد، یک خونه کوچیک ولی گرم و باصفا. همسر خانم مسلمی یکسال

پیش بخاطر سرطان از دنیا رفته بود و اون با دخترهای دوقلویش به نامهای لایلا و فریبا که

یکسال از من بزرگتر بودند زندگی می‌کرد. البته علاوه بر اونها یک پسر سی ساله داشت که

به تازگی ازدواج کرده و طبقه بالایی آنها ساکن شه بودند. عروسش زهرا یکی از بچه های

شیرخوارگاه بوده و زیر نظر خانم مسلمی بزرگ شده بود و بعد از بزرگ شدن نیز همانجا

مشغول به کار شده بود. زندگی خوب و جالبی داشتند، چنان گرم و صمیمی با ما رفتار کردند که گویا سالهاست با ما

آشنا هستند. تا شب خونه خانم مسلمي مونده و از آنجا به فرودگاه رفتيم.
در تهران با كمك و راهنمايي خانم مسلمي و آشنائي كه در شیرخوارگاه تهران داشت
از

تابلوهایم يك نمايشگاه به نفع بچه هاي بي سرپرست دایر كردم. هرگز به ذهنم خطور
نمي كرد

كه مردم استقبال شاياني از كارم بكنند. در عرض ده روز بيشتتر تابلوهایم به فرو ش
رفت و

این كار براي مهيج و لذت بخش بود. طوریکه به وجد آمدم و دوباره شروع كردم به
نقاشي

کردن. البته از احوال بچه ها غافل نبودم، اغلب روزها به شیرخوارگاه مي رفتم و در
کنار

بچه ها ساعتها مي نشستم و به آنها نقاشي و زبان ياد مي دادم. این حرکت زندگي
دوباره به

من بخشيد و زندگيم را دوباره به جريان انداخت. طفلكي مامان با دیدن شور و حال
تشويقم

مي كرد و من با عشق و علاقه روزها پيش بچه ها مي رفتم و شبها تا دير وقت بيدار
نشسته

و نقاشي مي کشيدم.

بارسیدن فصل تابستان مامان از خانم مسلمي و خانواده اش دعوت كرد تا چند روزي
به

تهران آمده و مهمانمان باشند، چون آشتي كردن من با زندگي را مديون خانم مسلمي
مي

دانست.

اواسط تیر ماه بود که خان مسلمی همراه فریبا و لیلا به تهران آمدند و دوروز اول نمی

تونستم باهاشون راحت باشم چون اونها محجبه و متدین بودند و نمیدانستم چطوری باهاشون

رفتار کنم. ولی با گذشت زمان که با خلق و خویشان آشنا شدم، دیدم اونطور که من فکر می

کردم نبودند چون فریبا و لیلا فقط از نامحرم پرهیز می کردند و گرنه توی خونه خیلی شیک و

مرتب می گشتند و روحیه شاد و شوخی داشتند و برای همین تا نیمه های شب سه تایی توی

اتاق من بیدارنشسته و می گفتیم و می خندیدیم. این تجربه تازه ای تو زندگیم بود، طوری که باعث حسرت و تاسف می شد چرا که اگر من هم

مثل اونها رفتار می کردم و با اون دید به زندگی نگاه می کردم هرگز رضا رو از خودم نمی

رنجوندم و ارزش جدا نشده و برای همیشه از دست نمیدادمش. بدون استثناء هر شب موقع خواب به این مسئله می اندیشیدم و در خیال خودم زمان را به

عقب برمی گردوندم و زنی مطابق میل و خواسته رضا می شدم و چه زندگی خوب و

خوشی را در رویایم به تصویر می کشیدم، ولی افسوس که همه اینها دقیقی بیشتر دوام پیدا

نمی کرد و رویایی بیش نبود و فقط آه و حسرت را برایم به جا میگذاشت و اشک را مهمان

چشمهایم می کرد. در طول يك هفته اي که اوها در خونمون مهمان بودند، نه تنها بعد از يك

سال خونه نشيني بهم خيلي خوش گذشته بود بلکه تغييراتي روهم در روحیه و شخصیت

احساس می کردم. طوریکه بعد از رفتنشان احساس دلتنگی میکردم. چند روز بعد از رفتن آنها مژگان به دیدم آمد. از قیافه اش پیدا بود حرفهای تازه اي براي

گفتن دارد. براي همین زو د پرسیدم:

-مژگان خبري شده؟

لبخندي زد و گفت:

-نه چطور؟

- دروغ نگو چشمات داد میزنه، خيلي حرفها هست که من از شون خبر ندارم. بي مقدمه گفت:

-آخر شهریور عروسیمه.

چشمام گشاد شد و متعجب پرسیدم:

-جدي، با كي؟

-با پسر يکي از دوستان عموم، هم سن و سال خودمه.

-باهاش دوست شدي؟

-نه چند بار خواستگاري او مدن، توي مراسم ختم زن عموم دیدن، درسته که از نظر مالي

از ما خيلي پايين تر هستن ولي پسر خوب ومهربونيه.

-فکر نمی کنی بعدا دچار مشکل بشين، فاصله طبقاتي خيلي موقعها مشکل به وجود می

آره؟

با جدیت جواب داد:

-نه چون من از نظر مادي غني هستم، من دنبال محبت هستم نه پول و ثروت. ارسال خيل

با عاطفه است، باور کن وقتي ماجراي محسن و ليلا رو برایش می گفتم اشکش دراومده

بود.

-خوشحالم، راستی مژگان چطور شد با امیر رابطه تو به هم زدی؟
مژگان خندید و گفت:

-برای اینکه اون هم یه جورایی شبیه بابک بود، دیدم آزمون توی یه جوب نمی ره.
راستی تو

قصه ازدواج نداری؟ چون مریم جون می گفت یه خواستگار خوب برات پیدا شده.
غمگین جواب دادم:

آره پسر خواهر یکی از همسایه هامونه ولی فعلا نه، چون روحا آمادگی ندارم. تازه
زندگیم

داره هدف دار میشه، باید اول قدمهامو سفت و محکم کنم بعد بتونم تشکیل زندگی بدم.
به چشمام خیره شد و گفت:

-همه اینها بهانه است، تو هنوز دلت پیش رضاست.
بغضم گرفت و گفتم:

-چه دلم پیش رضا باشه چه نباشه، فایده ای نداره. چون اون رفته پی زندگی خودش،
الان

بچه اش هم به دنیا آمده و سرش گرم زن و بچه اش آب رفته که دیگه به جوی برنمی
گرده.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-مژگان، من هیچوقت نمی تونم طعم خوشبختی رو بچشم.

-چرا اینطوری فکر می کنی؟

-چون اگه آخرین باری که پیشش رفتم حال رضا رو می دیدی اونوقت می فهمیدی من
چی

می گم. اون بدجوری منو نفرین کرد، آه و نفرین رضاهرا که برم و با هر کی که
ازدواج

کنم پشت سرمنه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-یاسی برای اینکه توبدجوری دلش رو سوزوندی. شب نامزدی ترو هیچوقت فراموش
نمی

کنم يك لحظه وقتي بين مهمونا چشمم بهش افتاد دیدم رنگش مثل گچ سفید شده. زود رفتم

کنارش، از ناراحتی نمی توانست حرف بزنه و شوکه شده بود. باز حالم دگرگون شد و دردی توی معده ام پیچید و باعث حالت تهوع شد. فوراً به دستشویی

رفتم ، احساس می کردم دل و روده ام هر آن ممکن است بیرون ریخته شود. طفلی مژگان

ناراحت و نگران بیرون دستشویی ایستاده بود و صدام می کرد و می گفت: یاسی حالت خوبه؟

کمی که آرام شدم بی حال از دستشویی بیرون آمدم. مژگان با نگرانی نگاه کرد و گفت:

یاسی ببخشید، من ناراحتت کردم.

سرم را به نشانه منفي تکان دادم و روی مبل ولو شدم. مژگان دقایقی پیشم نشست و سپس با

نامزدش که به دنبالش آمده بود خداحافظی کرده و رفتند و من مغموم و گرفته به خلوتگاهم پناه

بردم.

دو ماه مثل برق در يك چشم به هم زدن ، گذشت و شب عروسی مژگان از راه

رسید. برعکس دفعه های قبل که دنبال پیراهن های شیک و مد روز بودم يك دست کت و شلوار

ساده ای پوشیده و همراه مامان و نیلوفر به خانه پدر مژگان رفتیم.

مژگان هم يك پیراهن شیری ساده ای پوشیده و آرایش مختصری هم کرده بود و درکنار

داماد که خیلی هم خجالتی بود به مهمانان خوش آمد می گفت.

با دقت به صورتش نگاه کردم، قیافه اش نشان از خوشحالی درونش داشت. من هم از ته دل

خوشحال شده و برایش آرزوی خوشبختی کردم.
با ازدواج مژگان دیدارها و رفت و آمدمان کمتر شد و من تنها تر از قبل ماندم و برای
اینکه

دوباره به طرف کارهای قبلیم کشیده نشوم خودمو بیشتر سرگرم نقاشی کشیدن کردم.
با

رسیدن پاییز خاطره ها در ذهنم زنده میشد و عذابم می داد، مخصوصاً روزی که
برای

آخرین بار به دیدن رضا رفتم. آن روز از خانه بیرون نرفتم و ساعت ها جلوی پنجره،
غمگین و دل گرفته ایستاده و به منظره غم انگیز پاییزی چشم دوختم.
هر چه روزها جلوتر می رفتند دل من هم فشرده تر و افسرده تر شده و مغموم گوشه
ای کز

می کردم و تشویق های مامان برای رفتن دوباره به شیرخوارگاه، بیفایده بود و من باز
روزها از خانه پا بیرون نمی گذاشتم.
تا اینکه سفند ماه از راه رسید و مامان دوباره شال و کلاه کرد تا به مشهد برود. زمانی
که به

من هم پیشنهاد کرد همراهش بروم، اول دودل بودم ولی وقتی لیلاتلفن کرده و با
اصرار ازم

خواست که همراه مامان چند روزی به دیدنشان بروم قبول کردم توی فرودگاه از دیدن
لیلا و

خانم مسلمی که به استقبالمان آمده بودند لحظاتی خوشحال شدم. ولی وقتی شب از راه
رسید

کلافه و سردرگم بودم و یاد اون شب سیاه آرامش و اعصابمو، بهم ریخته بود. زودتر
از همه

به بهانه خستگی به اتاق پناه بردم.

وقتي ليلا براي خوابیدن به اتاقش آمد، از دیدن من که روزي زمین نشسته و زانوي غم بغل

گرفته بودم تعجب کرد. کنارم نشست و آرام گفت:
 -یاسی چي شده؟ تو مگه خوابت نمی اومد، پس چرا بیدار نشستی؟
 جوابي ندادم. صورتش رو جلو آورد و با دیدن صورت خیسم گفت:
 -تو داری گریه میکنی چرا؟ چي شده؟
 -برای اینکه امشب، شب سیاه و تاریکی برام. کاش همون شب خدا جونم رو می گرفت
 و

راحتم میکرد.
 و با عصبانیت ادامه دادم:
 - آخه من کثافت رو برای چي زنده نگه داشته، می دونم می خواد زجرم بده.
 سرم را روی شانه اش گذاشت و گفت:
 -این حرفها چیه که می زنی؟ تو دختر خوب و خانمی هستی. می تونم بدونم اون شبی
 که

ازش حرف می زنی برات چه اتفاقی افتاده؟
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -اگه بهت بگم همین الان منو از خونتون بیرون می کنی چون من برخلاف تصورات
 تو

خوب و پاک نیستم.

دستش را بر پشتم کوبید و گفت:
 -اشتباه می کنی، حالا اگر مایل باشی برام تعریف کن ببینم اون شب که می گی برات
 چه

اتفاقی افتاده که اینقدر تو رو مایوس و نا امید کرده.
 در حالیکه اشکم بی محابا روی گونه هام می ریخت از زندگیم، از کارها رفتارم و از
 اون

شب برایش حرف زدم و در آخر گفتم:

-حالا دیدی چرا از خودم بدم می آید، باور کن دیگه خسته شدم، کاش همون شب می مردم و

از زندگی راحت می شدم، آگه خدا زره ای منو دوست داشتت این قدر بدبخت نمی آفرید یا

همون موقع جونم را می گرفت و راحت می کرد، تا این همه عذاب نمی کشیدم.
لیلا محکم بغلم کرد و گفت:
-اینطوری نگو گناه داره، خدا اگر تو رو دوست نداشت الان اینجا نبود، حالا پاشو آماده

شو بریم بیرون.
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
-این وقت شب کجا بریم، ساعت سه و همه جا بسته است.
لبخندی زد و گفت:
-اونجایی که می خوایم بریم همیشه بازه، ساعتی نیست.
از جایش بلند شد و لباس هاشو عوض کرد و گفت:
-تا تو آماده بشی من هم به مامان خبر بدم که نگرانمون نشه.
ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:
-لیلا می خوای به مامانت بگی من چه جور دختری هستم چون من فقط راجع به بابا برارش

گفتم.
خندید و گفت:
-دختر مگه بچه ای، چرا باید بهش بگم. نترس من تا آخر عمر حرفهات رو توی دلم نگه می

دارم و نه به مامان و نه به کس دیگه ای حرفی نمی زنم، خیالت تخت تخت باشه.
حاضر و آماده ، با رنوی لیلا که به تازگی خریده بود بیرون رفتیم. وقتی نزدیک حرم شدیم،

لبخندی زدم و گفتم:

من چقدر خنکم، همه اش فکر می کنم این وقت شب تو داری منو کجا می بری؟
قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

-دارم می برم سر به نیستت کنم، من یه جنایتکار حرفه ایم و کارم کشتن دخترای خوشگل تا

از پسرای مظلوم دلبری نکنن. راستی هر وقت تهران اومدم یادت باشه عکس رضا رو بهم

نشون بدي، خیلی دوست دارم قیافه این عاشق بی همتا رو ببینم.

آهی کشیدم و گفتم:

-متأسفانه ندارم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-مگه میشه؟

-چرا نمی شه، من برعکس اون یه دونه عکس هم ازش ندارم. شاید به خاطر اینکه به اندازه

اون دوستش نداشتم. گوش اون پر بود از عکسهای من، هر مدل عکسی که بخوای ازم گرفته

بود. حتی موقعی که خواب بودم. این کاراش منو به خنده می انداخت چون عشق و دوست

داشتن رو باور نداشتم، شاید باور نکنی من حتی نشونی و تلفن خوشن رو اینجا ندارم.

-غصه نخور حالا کاری که شده، امیدوارم از این به بعد راهتو درست انتخاب کنی. وقتی داخل حرم شدیم باز احساس عجیبی بهم دست داد. خواستم گوشه ای دور از ضریح

بشینم که لایا مانع شد و گفت:

-نه یاسی، بیا بریم نزدیک ضریح، بین چه آرامشی بهت دست می ده. آرامشی که سالها به

دنبالش بودی میتونی امشب همین جا به دست بیاری. لایا دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید، اول خواستم ضریح را لمس نکنم ولی نیرویی

دستامو به جلو پرت کرد و من بی اختیار میله های ضریح را گرفته و صورتمو جلو بردم و

توی دلم با تمام قوا امام رضا رو صدا کردم تا کمک کند و از این منجلاب و سردرگمی نجاتم

بده. گریان و نالان دست به دامنش شده بودم و از درد و غصه هام براش گفتم تا راه تجاتی

پیش پایم بگذاره، حال عجیب و غریبی بهم دست داده بود حالی که تا به اون لحظه تجربه

نکرده بودم. اونقدر حرف زدم و استغاثه کردم که باری از روی دوشم برداشته شد، سبکبال

به اطرافم نگاه کردم که دیدم لایلا گوشه ای در حال نماز خواند است. کنارش رفتم، خاضعانه

سر تعظیم در پیشگاه خداوند فرو آورده و سر بر سجده می گذاشت. به حالش غبطه خوردم

برای همین وقتی نمازش تمام شد، گفتم:

-لایلا به من هم یاد می دی؟ فکر میکنی خدا منو به بندگی قبول می کنه؟
لبخندی زد و گفت:

-چرا نمی دم، پاشو اینقدر آیه یاس نخون، یا علی بگو.
همراه لایلا قیام کرده و شروع کردم به زمزمه کردن آیات قرآن، با هر کلامی که از دهانم

خارج می شد اشک هم چشمامو شستشو داده و روحمو جلا می بخشید. بعد از نماز، نفس

عمیقی کشیده و ریه هامو پر از عطر خوشبوی حرم کردم و سپس به لایلا رو کردم و گفتم:

-بریم؟

-کجا؟

-خونه دیگه.

-حیفه که نماز صبح رو اینجا نخونیم تا اذان چیزی نمونده، آگه خسته نیستی بموینم.
-من خسته نیستم می تونم بمونم ولی تو صبح باید بری سرکار.

لبخند زنان جواب داد:

-من عادت دارم، با یک شب بی خوابی طوریم نمی شه.

بعد از خواندن نماز صبح به خونه برگشتیم، مامان و خانم مسلمی هم برای نماز بیدار شده

بودند. مامان با دیدنم متعجب پرسید:

-شما بیرون بودین؟ از کجا دارین می آین؟

با ذوق و شوق کودکانه جواب دادم:

-رفته بودیم حرم زیارت.

مامان لبخندی زد و گفت:

-یعنی تو هم زیارت کردی؟

بله ای گفتم و با لایلا به اتاقش رفتیم. لایلا توی مهد مربی بود و تا ساعت هفت که به سر کار

می رفت چیزی نمانده بود، بیدار ماندم و بعد از رفتن لایلا سر جایم دراز کشیدم و خیلی زود

خواب به سراغم اومد. ظهر با صدایی اذان که از بیرون به گوشم خورد چشمامو باز کردم.

نیرویی منو از رختخواب بیرون کشید. وقتی از اتاقم بیرون رفتم مامان اینا گرم صحبت

بودند. سلامی کردم و به دستشویی رفتم و وضو گرفتم و دوباره به اتاق برگشته و سجاده را

پهن کردم که مامان درب را باز کردن و با دیدن کن که در حال خواندن نماز بودم، لبخندی

زد و گفت:

-خدایا شکرت.

انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید
ممکن است
یک قلب ثروتمند
در زیر یک کت کهنه
پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵:۱۶:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲۵,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: RE۹۳# رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

از آن پس به موقع و سر وقت نماز می خوندم، هر چه به خدا نزدیکتر میشدم آرامش

بیشتری بهم دست میداد. آرامشی که مقطعی نبود و به لحظه و دقیقه ختم نمی شد بلکه در

همه جا و در همه حال توی وجودم بود. با رسیدن عید به مامان پیشنهاد دادم و گفتم:

-مامان چند ساله که عید جایی نمی ریم، آگه ممکنه ما هم امسال همراه خاله اینا به مسافرت

بریم.

مامان با خوشحالی جواب داد:

-چرا ممکن نیست، مخصوصا که چند وقته که با فامیل دور هم جمع نشدیم، چی بهتر از

این؟

بی صبرانه چشم به روزهای پایانی اسفند ماه، دوختم. وقتی دوباره دسته جمعی با خاله اینا و

دایی محمد اینا و مامان بزرگ و بابا بزرگ راهی مسافرت شدیم از ته دل خوشحال بودم و در

مقابل متلك و ریشخند های زندایی صبور بوده و سکوت می کردم. مخصوصا وقتی با سامان

مثل سابق رفتار می کردم بیشتر نیش و کنایه می زد، خیال می کرد می خواهم خودمو به

سامان تحمیل کنم و برای همین سعی می کرد سامان رو ازم دور نگه داره. در صورتی که

من همچین قصد و منظوری نداشتم، چون دیگه اون یاسمن سابق نبودم و دیدگاهم نسبت به

زندگی تغییر کرده و خواسته ها و معیارهایم برای ازدواج عوض شده بود. همیشه از خدا می خواستم مردی مثل رضا رو سر راهم قرار بدهد، با اینکه خواسته زیادی

بود ولی من از رحمت بی حد و کرانش نا امید نبودم. روز ها از پی هم مثل باد می گذشتند و من بدون اینکه گذشت زمان رو حس کنم در بهزیستی

به صورت افتخاري مشغول به کار بودم. تنها چیزی که در این میان عذابم می داد، اصرار

مامان برای ازدواج بود چون هر کسی که به خواستگاریم می آمد جواب رد می دادم و

همیشه در خلوت با خودم می گفتم:

-آخه کدوم مردی حرفمو باور میکنه که من کار خلاف شرع نکردم. چون اسمی در

شناسنامه ام ثبت نشده بود.

دو سال به هر نحوی بود بهانه ای آورده و از زیر بار ازدواج کردن شانه خالی کردم و این

کارم باعث ناراحتی و آزردهی مامان می شد. اواسط دی ماه بود که يك روز وقتی به خونه

رفتم، مامان صدایم کرد. وقتی کنارش نشستم با جدیت شروع کرد به حرف زدن: یاسی همیشه بگی چرا همه اش عذر و بهانه می آری، چرا نمی خواهی تشکیل زندگی بدی،

تو الان بست و چهار سالته و کم کم وقت ازدواجت می گذره. خندیدم و گفتم:

-مامان جان همچین میگی وقت ازدواجت می گذره که انگار سی و خورده ای سالمه و پیر

دختر شدم، الان سن ازدواج بالا رفته.

مامان با عصبانیت جواب داد:

من کاری به این حرفها ندارم یا باید دلیل قانع کننده بیاری که مطمئنم نداری یا اینکه این

دفعه بله بگی، چون آدمهای خوبی هستن.

مادر من، ندیده از کجا فهمیدین؟ پای تلفن که همیشه حدس زد.

تو از کجا می دونی ندیدم، چند روز پیش خانمی به اسم علوی با عرووش اوامده بودن

اینجا، تو رو تو بهزیستی چند بار دیدن. حتما تو هم اونا رو میشناسی و قراره فردا شب با

پسرشون بیان.

کمی به ذهنم فشار آوردم و گفتم:

نه من کسی به این اسم نمیشاسم، حالا شما هم از الان اعلام جنگ نکنین، چون معلوم

نیست تا فردا شب زنده می موم یا نه.

مامان سرش رو به علامت منفي تکان داد وگفت:

-واقعا برات متاسفم. من چی میگم تو چی میگی، آخرش می ترسم آرزو به دل بمونم و

هیچوقت عروسی تو رو نبینم. وقتی پسر مژگان رو میبینم دلم ضعف می کنه و همه اش می

گم یه روزی هم میشه من بچه تو رو بغل کنم، تا مادر نشی نمی فهمی من چی میگم. وقتی

دیدم اهل نماز و حجاب شدی و به طرف خدا رفتی خوشحال شدم و گفتم دست از کینه توزی

و لجاجت هم بر میداری، ولی حیف همه اش خیال بود. آهی کشیدم و گفتم:

- چشم مادر من، غصه نخورید با هر کی که شما مایل باشین ازدواج می کنم. ولی یه

چیزی باید بهتون بگم، من هیچوقت بابا رو نمی بخشم پس لطفا در این مورد اصرار نکنید.

روز بعد عصر، دقایقی قبل از اینکه خانم علوی اینا بیان بلوز و شلوار ساده ای تنم کرده و

شالی هم روی سر انداختم و منتظر خواستگارها نشستم. وقتی زنگ به صدا درآمد من و

نیلوفر که دختر خانمی برای خودش شده بود به آشپزخانه رفتیم. دقایقی بعد از آمدنشان،

مامان به آشپزخانه آمد و گفت:
-یاسی چرا نمی آیی؟

با اکراه چایی رو توی فنجان ها ریختم و به پذیرایی رفتم. به محض دیدن خان علوی شناختمش، یکی از خیرین بود که هر از گاهی وسایلی برای بچه ها می آورد. بی اختیار با

دیدنش به روش لبخند زده و سلام کردم. خانم علوی و پیرزنی که کنارش نشسته بود و پسرشان به احترامم از جای بلند شدند. تعارف

کردم و گفتم:
-خواهش می کنم بفرمایید، شرمنده ام نکنید.
موقع تعارف کردن چایی لحظه ای به داماد نگاه کردم، اون هم لبخندی به رویم زد. سریع سرم را پایین انداختم و بعد از گرفتن چایی، روی مبل نشستم و به حرفهای خانم علوی

که مادر بزرگ داماد بود گوش دادم که می گفت:
-عروسم خیلی از دخترتون تعریف می کرد، هم از زیباییش هم از نجابتش. البته اگه تعریف

نباشه نوه من هم از هر لحاظ که بگین حرف نداره و تکه. یکریز از محاسن نوه اش تعریف می کرد، پسر م آقاست، نجیبه، وضع کار و بارش هم

خوبه، یه مغازه بزرگ لباس فروشی توی ونك داره ... و من در مقابل تعریف های

مادر بزرگ نیم نگاهی هم به نوه اش نینداختم ولی در عوض عروسش را که قبلا هم دیده بودم

زیر ذره بین گذاشته و بررسی اش می کردم، نجابت از سر و رویش می بارید و در مقابل

مادر شوهرش که یک بند حرف می زد سکوت اختیار کرده و رنگ به رنگ می شد. طرز رفتارش به دلم نشست. وقتی حرفهای مادر بزرگ تمام شد از مامان خواست نظرش رو

راجع به نوه اش بگوید و مامان در مقابلش جواب داد:

-باید دخترم نظر بده نه من.

ما در بزرگ با حالتی خاص گفت:

-وای خانم جان اول نظر شما شرطه.

مامان منتظر به دهانم چشم دوخت و من که از مادر داماد خوشم آمده بود گفتم:

-اگه اجازه بدین اول ما چند جلسه ای با هم حرف بزنیم، چون با یک بار دیدن و حرف زدن

نمی شه در مورد مسئله به این مهمی نظر داد، بحث یک عمر زندگیه.

خانم علوی لبخندی زده و تا خواست حرف بزند مادر شوهرش پیش دستی کرد و گفت:

-دخترم نامزدي براي همينه که همدیگر رو بهتر بشناسین.

-ببخشید مادر جون، من دوست دارم قبل از نامزدي با خلق و خوي طرف مقابلم آشنا بشم.

مادر بزرگ با چشماي گشاد شده جواب داد:

-پناه بر خدا، به حق حرفهای نشنیده. نه دخترم، ما از این کارا بدمون می آید.

و بی معطلی از جایش بلند شد و از عروس و نوه اش خواست که بروند. موقع خداحافظی

لحظه ای گذرا به داماد نگاه کردم، نمی دانم از شرم بود یا عصبانیت که صورتش مثل لبو

قرمز شده بود.

بعد از رفتن آنها روی مبل ولو شدم و گفتم:

-عجب مادر بزرگی داشت، از اون مادر شوهر هاست که پدر عروس رو درمی آره.

مامان با تاسف جواب داد:

-آره، ولی خدایی عروسش خانم و نجیب بود البته پسره هم خوب به نظر می رسید.

با مامان گرم صحبت بودیم که تلفن زنگ زد چون نزدیکش بودم جواب دادم:
بفرمایید.

خانمی پشت خط بود، به محض شنیدن صدام گفت:

-سلام ببخشید دوباره مزاحمتون شدم، من علوی هستم.

-خواهش می‌کنم امرتون رو بفرمایید.

-من از شما معذرت می‌خواهم، شما باید به خانمی خودتون ما رو ببخشید.

زود جواب دادم:

-نه خواهش می‌کنم، این حرفها رو ننید به هر جهت ایشون پیر هستن و عقاید خاص

مختص زمان خودشون رو هنوز تو ذهن شون دارن. ما از شما دلگیر نشدیم.

-ممنون دخترم. غرض از مزاحمت این بود که آگه مایل باشی فردا عصر پسرم بیاد
دنبالت

و با هم برین بیرون و حرفهاتونو بزنی، چون من و پسرم خیلی از شما خوشمون
اومده. حالا

نظرت چیه؟ عزیزم اجازه می‌دی؟

-اجازه بدید به مادرم بگم بعد جواب شما رو بدم، چند لحظه ای گوشی دستتون باشه.

-خواهش می‌کنم.

دستم را روی گوشی گذاشتم و آهسته به مامان گفتم، مامان از خدا خواسته بود و
بلافاصله

حرف خانم علوی را تایید کرد و من به این ترتیب قرار گذاشتم تا روز بعد با پسری
که هنوز

اسمش را هم نمی‌دانستم ساعتی بیرون بروم.

روز بعد نزدیک غروب آقای علوی به دنبالم آمد، وقتی سوار ماشینش شدم بلافاصله
گفت:

-من بخاطر رفتار مادر بزرگم از شما معذرت می‌خواهم، آگه پیش ایشون حرفی نزدیم
برای

اینکه بزرگ و احترامش برای ما واجب، امیدوارم شما از ما دلخور نشده باشید.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خواهش میکنم، من دیشب هم به مادرتون گفتم ما از شما دلخور نیستیم و این رفتار شما

برای من قابل ستایشه، چون تو این دوره زمونه آدمایی مثل شما نادر هستن.
انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید
ممکن است
یک قلب ثروتمند
در زیر یک کت کهنه
پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵ ۱۷:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲۰,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: #۹۴RE: رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

-ممنون از لطف شما، حال دوست دارید کجا بریم؟

-برام فرقی نمی کنه، هر جا که خودتون مایل باشین.

صورتتم را بطرفش برگرداندم و گفتم:

-ببخشید من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

-امیررضا.

با شنیدن اسمش حالم دگرگون شد و آه از نهادم برآمد. برای اینکه متوجه حالم نباشه به جلو

چشم دوختم و شکر خدا امیر رضا تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

جلوی رستورانی دنج که قبلا هم به اونجا رفته بودم نگه داشت و با خوردن هوای سرد به

صورتم کمی حالم بهتر شده و از داغی صورتم کاسته شد.

وقتی روی صندلی نشستیم چون سرش پایین بود خوب براندازش کردم، قد متوسط و هیکلی

تقریباً چاق داشت. برای همین چشمامی تقریباً درشتش زیر لب های گوشتالودش پنهان شده و

ریز نشان می داد.

همینطور که نگاهش می کردم یکدفعه سرش ررا بالا آورد و غافلگیرم کرد و لبخند مهمان

لبانش شد. من هم به رویش لبخند زدم بدون اینکه احساس شرم بکنم چرا که کار خلافی نکرده

بودم، به قول معروف يك نگاه حلال بود. چون احساس کردم کمی خجالتی است و ممکن این

سکوت ساعتها ادامه پیدا کند، من باب آغاز صحبت پرسیدم:

-شما همیشه کم حرف هستید؟

به صورتم خیره شد و گفت:

نه.

پس چرا امروز ساکت نشستید؟

-چون با روحیه و خصوصیات اخلاقی شما آشنا نیستم، می ترسم یکدفعه حرفی بزنم که

شما ازم رنجیده خاطر بشید.

-راحت باشید چون من زودرنج و حساس نیستم، پس بذارید من اول از شما سوالی بپرسم

چون این مسئله برای من یکی مهمه، البته خواهش می‌کنم راستش رو بگید. بیچاره فکر کرد سوالم خیلی سخت و وحشتناک چون رنگ صورتش تغییر کرد و سرش را به

علامت مثبت به روی شونه اش خم کرد. لبخند زنان پرسیدم:
تا حالا دوست دختر داشتین؟

در جواب مردد بود، کمی فکر کرد و گفت:

-اگه راستش رو بگم ناراحت نمی‌شید؟

-خوب مسلمه که نه، چرا که تو این دوره زمونه کمتر کسی پیدا می‌شه که برای خودش

دوستی نداشته باشه.

باز یاد رضا در ذهنم تداعی شد طوریکه باعث شد آه سینه سوزی بکشم، با اینکه گوش به

حرفهای امیررضا داشتم ولی دلم بی‌قرار رضا بود. برای همین ناله کنان رو به خدا گفتم:

خدایا چي ميشه يك بار ديگه من رضا رو ببينم و حداقل به خاطر ظلمي كه در حقش روا

داشتم ازش حلالیت بخوام.

با صدا کردن امیررضا، از فکر رضا بیرون اومدم و نگاهش کردم که گفت:

-ببخشید مثل اینکه متوجه حرفهای من نشدید.

-شرمنده يك لحظه حواسم به مسئله ای که چند روزه ذهنمو به خودش مشغول کرده رفت،

عذر می‌خوام.

ولی در دلم به خودم گفتم، خجالت بکش دروغگو، در مقابل خودمم جواب دادم، چیکار کنم

نمیتونستم که بهش راستش رو بگم.

امیررضا دوباره از نو شروع کرد به حرف زدن و گفت:
چرا دروغ بگم داشتم و دارم ، ولي چون هیچکدومشون دلخواه من براي زندگي
نیستن،

براي همين وقتي مادرم شما رو پیشنهاد کردن و چند بار همراه مادرم به اونجا اومدم
و شما

رو دیدم و رفتار و کردارتون به دلم نشست. شما چي، البته باز چرا دروغ بگم چند بار
شما

رو تعقیب کردم و کسي رو با شما ندیدم.

خندیدم و گفتم:

مگه شما کاراگاه هستين که منو تعقیب کردین؟

اونهم خندید و جواب داد:

نه ولي نمي تونستم بدون تحقيق، چشم و گوش بسته برم خواستگاري دختر ي.

باز توي دلم گفتم ولي من دختر نيستم، به زور لبخندي زدم و گفتم:

-حق با شماست ، ولي بايد بهتون بگم تا چند سال پيش توي زندگي من هم کساني بودن
که

بعد از يك نامزدي نافر جام ديگه اجازه ندادم دريچه قلبم به روي کسي باز بشه. دقيقا
چهار

سال براي همين از شما خواستم اول چند جلسه اي با هم ارتباط داشته باشيم اگه
اخلاقمون

بهم خورد نامزد بشيم چون ديگه نمي خوام اسمم سر زبونا بيفته و هر کسي متلکي
بارم کنه،

ديگه تاب و تحمل نگاه حقيرانه کسي رو ندارم.

مي تونم بپرسم چرا نامزدیتون رو بهم زدید؟

من قبلا توي يه شرکت خصوصي کار مي کردم، بابک يعني نامزد سابقم پسر
کارفرماي

من بود، وقتی پدرش به مسافرت رفت به جای پدرش به شرکت اومد و ما از اون طریق با

هم آشنا شدیم .

البته نه اینکه رابطه ای بین ما باشه، نه. تا اینکه يك شب با خانواده اش به خواستگاري اومدن

و من برخلاف میل خانواده ام، جواب بله رو دادم. روزهاي اول مشکلي نداشتیم ولي هرچه

جلوتر مي رفتیم مي دیدم بابك به هیچ اصول و عهدي پایبند نیست یعنی يك مرد بي قيد و بند،

بي غیرت، اون منو هم آلوده مي کرد طوري که کم کم من هم از مواد استفاده کردم و آلوده

شدم.

با یادآوری اون روزها بغض سد راه گلویم شد و نتوانستم ادامه بدهم. امیررضا متفکر و

گرفته به نقطه ای خیره شد، دقایقی که گذشت لبخندی محو زد و گفت:

-چای می خورید؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که برایم چایی ریخت و فنجان را مقابلم گذاشت. بی حواس به داغ بودنش فنجان را برداشتم و نزدیک لبم بردم و کمی خوردم که يك لحظه

دهانم و حلقم سوخت، نمی دونم چطوري فنجان را روی میز گذاشتم و با دستم شروع کردم

به باد زدن دهانم. امیررضا خنده کنان گفت:

-سوختین؟

-اون هم چه جوري.

-مشخصه خیلی نازک و نارنجی هستین و در مقابل درد کم طاقت.

چشمکی زدم و گفتم:

-دقیقا.

از خوردن بقیه چایی صرفنظر کردم . وقتی امیررضا چایی اش را خورد، دوباره رشته

کلام را به دستم گرفتم و گفتم:

-آقای علوی منظور من با گفتن این حرفها این که، بعدا گله و شکایتی نکنید. جنگ اول به از

صلح آخر است.

در حالیکه لبخند به لب داشت جواب داد:

-ممنون، راستی و صداقت شما برای من قابل تحسینه.

بعد محتاطانه ادامه داد:

-می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

-چرا که نه.

من من کنان گفتم:

-ببخشید... آخه اصلا به شما نمی آید که همچین شخصی رو انتخاب کنید روی چه حسابی

این کار رو کردید؟ چون به هر جهت کمابیش با شخصیت ایشان آشنا بودین.

-اولا من اون موقع اینطوری نبودم، شما الان که ظاهر منو میبینید با اون موقع خیلی فرق

داره چون خود من هم در قید حجاب و این حرفها نبودم و در سایه و کمک یک دوست به اینجا

رسیدم. ثانیا تنها چیزیکه من از بابک می دونستم فقط استفاده تفنی از مواد بود البته به گفته

خودش.

بعد دیدم اون اعتیاد شدید داره که آخر وسوسه و کنجکاوای کار دستم داد.

-چطور شد که از هم جدا شدید؟

-یک روز جر و بحث شدیدی بین مون بلا گرفت و من اون روز توی تصادف از ناحیه دست

و گردن و پا مجروح شدم و چهل روزی توی بمبارستان خوابیدم و چون خانواده ام مطلع

شدن همه چیز بهم خورد.

-از اینکه از ش جدا شدین ناراحتین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه چرا باید ناراحت باشم. اون روز بزرگترین لطف خدا شامل حال شد چرا که اگر اون

اتفاق نمی افتاد من یه فرد بدبخت و بیچاره ای بودم.

امیررضا دیگه در اون مورد حرفی نزد و بحث را به مسیر دیگه ای کشید.

بعد از شام منو به خونه رسوند و رفت. پیش خودم گفتم، دیگه می ره و پشت سرش رو هم

نگاه نمیکنه و با این خیال بالارفتم و مختصر و مفید برای مامان توضیح دادم. سپس به اتاقم

رفتم و شماره لیلا رو گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی در مورد امیررضا برایش گفتم.

لیلا بعد از اینکه با دقت به حرفهام گوش کرد، گفت:

-یاسی ولی من به قسمت خیلی معتقدم آگه خدا بخواد و سرنوشت تو با اون شخص رقم

خورده باشه، بدون اینکه خودتون بخواین همه چیز خود به خود درست میشه و یکدفعه دیدی

سر سفره عقد نشستی.

انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید

ممکن است

یک قلب ثروتمند

در زیر یک کت کهنه

پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵ ۱۸:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲۵,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: #۹۵RE: رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

-نمیدونم.

-یاسی راستی مامان و فریبا همین روزا قراره برن مکه. اون موقع می آیی پیش من تا تنها

نمونم.

-جدی به سلامتی انشاء... پس تو چرا نمی ری؟

-برای اینکه من پولشو میدم، مامان برام جهیزیه بخره.

با خوشحالی گفتم:

-اوه، نکنه خبریه، بی معرفت چرا زودتر بهم نگفتی؟

لیلا خنده کنان جواب داد:

-ای همچین بگی، نگي. ولی مطمئن باش تا وقتی اینجا نیایی بهت نمی گم و باید تا اون

روز

تو خماری بمونی.

هر چه به لیلا اصرار کردم ، حرفی نزد و من هم دقایقی باهاش حرف زده و سپس

خداحافظی کردم. وقتی سر جایم دراز کشیدم به حرفهای لیلا فکر کردم. لیلا دختر صبور و باگذشت و مهربانی بود و حرفهایش همیشه تسکین دهنده و منطقی بود.

برعکس او فریبا بود، زودرنج و تندخو و با کوچکترین حرف و مسئله ای از جا می پرید.

برای همین من با لیلا راحت تر و صمیمی تر بودم تا فریبا. بعد مسیر ذهنم به سمت

امیررضا کشیده شد و با همین اندیشه به خوابی عمیق فرو رفتم. از آن پس از امیررضا خبری نشد و من به خیال اینکه اون پا پس کشیده موضوع رو به

فراموشی سپردم. تا اینکه بعد از يك هفته نزدیک ظهر تلفن همراهم به صدا دراومد، چون

شماره ناآشنا بود با تردید جواب دادم:

-بفرمایید.

-سلام، من امیررضا هستم. حالتون خوبه؟

بی اختیار لبخند زنان جواب دادم:

-سلام، ممنون، شما چطور هستید؟ خوبید، من خیال کردم دیگه منصرف شدید.

خندید و گفت:

-نه منصرف نشدم بلکه داشتم فکر میکردم . راستش از روراستی شما خوشم اومده،

برای

همین آگه شما مایل باشید می خواستم در اولین فرصت همدیگر رو ببینیم.

لحظه ای مکث کردم و گفتم:

-باشه، هر وقت شما فرصت کنید من در خدمت هستم.

برای عصر روز بعد با هم قرار گذاشتیم. بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم، مثل

اینکه

حق با لیلا بود. با ذوق و شوق پیش مامان رفتم و او را در جریان تلفن امیررضا گذاشتم.

مامان با شنیدنش چشمش برق زد و با خرسندی گفت:
-امیدوارم زودتر به توافق برسین تا من هم به آرزوم برسم.
روز بعد نزدیک ساعت هفت و نیم به اتاقم رفتم تا زودتر آماده بشوم. برعکس دفعه قبل

صفایی به صورت بی روحم با کمک رژگونه بخشیده و لبهایم را صورتی کرده و شال
لیمویی

رنگی روی سر انداختم و پالتویم را تنم کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد، سریع به
طرف

آیفون رفتم و جواب دادم.

لحظاتی طول نکشید که پایین رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شده و به
راه

افتادیم. داخل ماشین در حین صحبت کردن امیررضا به صورتم خیره می شد، خنده ام
می

گرفت چون احساس می کردم با تغییر کردن صورتم توجه اش جلب شده.
کمی که گذشت گویا طاقتش تمام شد چون گفت:

-من هر بار که شما رو میبینم چیز تازه ای تو وجود شما کشف می کنم.
-چطور؟

-دفعه اول که به خونتون اومدم طرز لباس پوشیدن شما باعث شد که من فکر کنم دختر

شلخته ای هستین چون مثل مداد رنگی شده بودین.
خندیدم و گفتم:

-برای اینکه به خاطر مامان مجبور شدم بیام.

-حتما چون خاطره تلخی دارید برای همین نه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

-امیدوارم از این پس خاطره های شیرینی تو ذهن تون باقی بمونه.

-امیدوارم.

ساعتی رو که باهم بودیم راجع به مسایل مختلف صحبت می کردیم. پسر خوش
مشرقی بود

که از مصاحبتش لذت برده و گذشت زمان رو حس نمی کردم. موقعی که جلوی خونه می

خواستم از ماشین پیاده بشم گفت:

یه چند لحظه ای صبر کن.

دستش را به سمت صندلی عقب دراز کرد و چیزی را برداشت، وقتی دستش را جلو آورد

بسته کادویچ شده ای را به طرفم گرفت و گفت:

قابل شما رو نداره.

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

به چه مناسبت؟

با تعجب جواب داد:

مگه هدیه دادن مناسبت می خواد؟ دیروز جنسامون از تایلند رسید موقع جابه جایی دیدم

رنگ این پلیور به شما خیلی می آد، برای همین کنار گذاشتم.

-دستتون درد نکنه ولی من نمی تونم قبول کنم چون اینطوری احساس دین می کنم.

خنده ای کرد و گفت:

نه مطمئن باشید با یه تیکه لباس زیر دین نمیرید و اگه قبول نکنید ازتون دلگیر میشم.

باشه این دفعه رو قبول می کنم و خواهش می کنم دیگه این کار رو نکنید چون شما هم

مطمئن باشید اگر یه روزی به تفاهم رسیدیم، قبل از اینکه شما تعارف کنید با اجازه خودم

برمی دارم.

-حتما که اینطور خواهد بود.

کاغذ کادو رو باز کردم و با دیدن پلیور بافتنی خوش طرح آبی رنگ بی حواس گفتم:

-همرنگ چشمای من، خیلی قشنگه، سلیقتون حرف نداره.

با حیرت و ابروهای گره کرده گفت:

مگه چشمای شما آبی؟

از بی حواسی و گیجی خودم خنده ام گرفت و گفتم:

بله.

-یعنی لنز گذاشتین؟ چرا؟
 آهی کشیدم و گفتم:
 -از رنگشون بدم می آد.

در حالیکه انگشت به دهان مانده بود جواب داد:
 -وای خدای من، کارهای شما خیلی برام جالبه. گفتم که هر روز یک کشف جدید، نکنه
 به

صورتتون هم ماسک زدین.
 خنده ای از ته دل کردم و گفتم:
 -نه این یکی اصل، ولی اگه عکسهای چند سال پیشم رو ببینید، به گمونم شک می کنید
 چون

قبلا چاق بودم.
 -پس لازم شد آلبوم عکستون رو ببینم، ولی خواهش می کنم دفعه بعد که به دیدنتون می
 آم

لنز نزنید.
 -شرمنده این یکی رو نمی تونم.
 - آخه چرا؟
 جوابی ندادم و دست بردم دستگیره را باز کردم و پیاده شدم و سریع ازش تشکر و
 خداحافظی

کرده و به سمت درب رفتم.
 توی خونه هدیه امیررضا رو نشان مامان دادم و چند دقیقه ای هم باهاش حرف زده و
 به اتاقم

رفتم، دلم به شدت گرفته و به تنهایی نیاز داشتم.
 جلوی پنجره رفتم و پرده را عقب زدم و به آسمان بی ستاره نگاه کردم و رو به ماه که
 تنها

شاهد شبهای تنهایی و غم انگیزم بود گفتم:
 -تو تنها همدم و شاهد دل گرفته ام هستی پس به من بگو کی و کدوم شب، این دیو سیاه

غصه هام میمیره. می دونم خودم مقصرم و خود کرده را تدبیر نیست. من بودم که دل پاک و

معصوم اونو شکوندم و از خودم روندم، برای همین بدون اون لحظه ای دلم آرام نمی گیره و

نمی تونم فراموشش کنم.
از ته دل نالیدم و گفتم:

ای خدا به دادم برس، حالا که دیگه راه برگشتی نیست یه کاری کن تا برای همیشه به

فراموشی بسپارمش.

و چاره ای جز این نداشتم، برای همین باز چند روز بعد که امیررضا تلفن کرد و قرار

گذاشت با کمال میل قبول کردم.

موقع رفتن لنزامو در نیاوردم ولی عکسی از آلبوم بیرون آورده و به داخل کیفم گذاشتم. به

محض دیدنش، عکس را بیرون آورده و به دستش دادم. چند لحظه ای به عکس خیره شد و

سپس رو به من کرد و گفت:

- قیافتون خیلی تغییر کرده، اصلا باورم نمیشه این عکس شما باشه.

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- الان خیلی زشت شدم.

با حالتی خاص گفت:

نه زشت نشدید ولی خوب تپل بودن، به خصوص صورتتون خیلی شما رو خوشگل تر

نشنون میده، ولی چطور دلتون می آد بگین از رنگ چشمتون بدتون می آد. حیف نیست

روشونو پوشونیدن، اونقدر شفاف و آبی که آدم فکر میکنه به دریا نگاه میکنه.

آه از نهادم برآمد، ولی سعی کردم ذهنمو مشغول نکنم چون تا کی می تونستم افسوس گذشته

را خورده و در تنهایی غوطه ور بمانم چرا که تنهایی مخصوص خداوند بود و انسانها بدون

جفت نمی توانستند کامل باشند.

با امیررضا گرم صحبت بودیم که موبایلم زنگ زد. بادیدن شماره لایلا با خوشحالی روشنش

کردم، بعد از سلام و احوالپرسی لایلا گفت:

یاسی خانم مرد و قولش، چهارشنبه مامان و فریبا راهی هستن، شما کی تشریف می آرید؟

یعنی سه روز دیگه، به سلامتی انشاء... باشه، فردا صبح می رم بلیط می گیرم و می ام.

پس منتظرم، ببینم ناغلا باز با امیررضا خان هستی؟

-آره از کجا فهمیدی؟

-عزیزم، مامان به خونتون تلفن کرد تا از مامانت خداحافظی کنه ، من هم سراغ تو رو

گرفتم و مامان بهم گفت پس من هم زیاد مزاحمتون نمیشم، به امید دیدار.

خنده کنان جواب دادم:

-خواهش می کنم چه مزاحمتی ، به امید دیدار.

بعد از خداحافظی امیررضا فوراً پرسید:

به سلامتی میخوای بری مسافرت؟

بله می خوام برم مشهد خونه یکی از دوستان، چند وقتی بهش قول دادم که وقتی مادر

و

خواهرش می رن مکه من هم برم پیشش.

حالت صورتش تغییر کرد و کمی پکر شد و گفت:

پس زیاد میمونی، تازه داشتیم اخت می شدیم.

از اینکه مثل بچه ها زود ناراحت شد خنده ام گرفت و گفتم:

-تقریباً ولی برای همیشه که اونجا نمی مونم، فوقش زیاد بمونم بیست روزه.

ساعتی بعد از امیررضا جدا شده و به خونه رفتم.

صبح روز بعد به آژانس هواپیمایی رفتم و برای ساعت ده صبح روز چهارشنبه برای خودم

بلیط گرفتم چون قرار شد مامان با نیلوفر موقع برگشتنشون دو روزی به مشهد بیایند. تا روز چهارشنبه دل تو دلم نبود، دلم برای حرم امام رضا و همینطور لایلا خیلی تنگ شده بود.

روز موعود از کله سحر بیدار شده بودم تا هر چه زودتر به فرودگاه برم. حول و حوش

ساعت هفت و نیم بود که امیررضا برایم sms فرستاده و نوشته بود، آگه ناراحت

نمیشی و اجازه می‌دی پیام دنبالت و فرودگاه ببرمت.
انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید
ممکن است
یک قلب ثروتمند
در زیر یک کت کهنه
پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵:۱۹:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال‌های کاربر اهدا امتیازهای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال‌ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس ها ۴۹۴۷۲
 سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال
 امتیاز کاربر: -۲۵,۰۰۲\$
 حالت من: حالت من
 ارسال: #۹۶RE: رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی
 در جوابش نوشتم:
 نیکی و پرسش، آگه لطف کنی خوشحال میشم. یک ربعی طول نکشید که امیررضا
 خودش رو

رسوند، ساکم را برداشتم و بعد از روبوسی و خداحافظی از مامان پایین رفتم چون
 هوا خیلی

سرد بود سریع ساک را به دست امیررضا دادم و سوار ماشین شدم. اون هم ساک را
 در

صندوق عقب گذاشت و در حالیکه دستهایش را به هم می مالید سوار ماشین شد و
 گفت:

-امروز هوا چه سوزی داره.
 -خیلی، آگه هوای تهران اینطوری باشه ببین الان هوای مشهد چه جوریه، به گمونم
 همه آتش

خونه بنشینیم.
 ناسلامتی مثل اینکه بهمن ماهه، خوب معلومه که هوا سرد میشه، یاسی؟
 نگاهش کردم و گفتم: بله.
 به چشمام خیره شد و گفت:
 پس کی می خوای جواب بدی؟
 کمی فکر کردم و سپس گفتم:
 -برمی گردم بعد جوابت رو میدم.
 با شیطنت گفت:
 -عروس خانوم چرا ناز میکنی، یه بله گفتن این همه زمان نمیخواد.
 خنده کنان گفتم:
 -از کجا میدونی جواب من بله است؟
 -از چشمات.
 -چشمای من مصنوعیه، پس نمی شه درست حدس زد.

با رسیدن به فرودگاه امیررضا دیگه ادامه نداد. توی فرودگاه بعد از گرفتن کارت سوار

شدن، نیم ساعتی با هم بودیم و سپس از هم خداحافظی کرده و من به سمت سالن انتظار

رفتم.

ساعت دوازده و ربع بود که هواپیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست. وقتی پیاده شدم چون

فکر نمی کردم کسی به دنبالم بیاد، منتظر رسیدن بارها شدم. وقتی بارها رسید ساکم را برداشتم و به سمت بیرون به راه افتادم و از فاصله نه چندان دور

چشمم به لیلا افتاد که برایم دست تکان میداد، باخوشحالی قدم هایم را تندتر کرده و بیرون

رفتم. وقتی به نزدیکی رسیدم همدیگر رو بغل کرده و بوسه باران کردیم. لیلا صورتش را

عقب بردو با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-یاسی پس خال روی چونه ات چی شده؟

خندیدم و گفتم:

-پنج ماهی میشه که باد برده.

متعجب پرسید:

-چرا؟

-مثل نخود تو صورتم جای گرفته بود و حالمو بهم میزد، برای همین برش داشتم.

-دیوونه ای، دیوونه.

در حالیکه می خندیدم گفتم:

-امروز مرخصی گرفتی؟

-آره، امروز و فردا رو مرخصی گرفتم.

با هم سوار ماشین شده و به سمت خونشون به راه افتادیم. خونشون خیلی شلوغ بود

چون

بیشتر اقوامشان آنجا بودند. خانم مسلمی مثل همیشه به گرمی تحویل گرفت و چون ظهر بود، در پهن کردن سفره به

کمکشان رفتم. تا شب که آنها به فرودگاه بروند یکسره از مهمانها پذیرایی می کردیم و فرصت حرف زدن در مورد اتفاقات چند ماه اخیر را پیدا نکردیم. شب ساعت یازده و نیم بود

که با سلام و صلوات برای بدرقه به فرودگاه رفتیم. ساعت یک آنها خداحافظی کرده و به سمت سالن ترانزیت رفتند. همه کسانی که به فرودگاه

آمده بودند همانجا جدا شده و هر کسی به خانه خودش رفت و تنها دو تا مادر بزرگ لیلا همراهمون آمدند. وقتی به خونه رسیدیم چون همه خسته بودند، دست به خونه نزده و نظافتش

را برای صبح نگه داشتیم. بعد از پهن کردن رختخواب برای مادر بزرگها به اتاق لیلا رفتیم. لیلا که حسابی خسته بود

خودش را روی تخت انداخت و گفت: -آخیش کمرم درد گرفت از بس که دولا راست شدم. تو هم حسابی خسته شدی، دستت درد

نکنه به موقع اومدی. -لیلا جان اینا رو ول کن برو سر اصل مطلب، دل تو دلم نیست. دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: -چقدر تو عجولی، بخواب فردا می گم. -خودتو لوس نکن، من تا فردا صبح طاقت ندارم. زود بگو کجا، چطوری باهات آشنا شدی؟ -پس از بسم ... شروع کنم. اسمش هادی و بیست و هفتسالش، عمه پدرش یکی از دوستان

مامان و توی مراسم ختم پدر بزرگش، همدیگر رو دیدیم اما بگو چطوری؟ حدود سه ماه پیش

بود، چون بارون شدیدی می اومد مامان رو من بردم، گفتم حالا که اون همه راه رو رفتم

بذار یک فاتحه ای بخوانم. خلاصه کلام رفتیم فاتحه ای خوندم و چند دقیقه ای هم نشستیم

،موقع اومدن چون هوا بارونی بود، کفشم لیز خورد و چادر هم زیر پام گیر کردو با کله از

چند تا پله حیاط پایین اومدم. یکدفعه صدای، ای وای و خدا مرگم بده ... بلند شد. وقتی بلندم کردند، دیدم موقع افتادن

خوردم به پسری که قابلمه خورشت دستش بوده و تمام محتویات قابله روی زمین پخش بود.

از درد بدنم و خجالت یکدفعه زدم زیر گریه.

خلاصه بعد از دلداري دادن اطرافیان و معذرت خواهی از هادی خان با مامان بیرون اومدیم.

اونقدر حالم بد بود که نمی تونستم پشت فرمون بشینم و مامان مجبور شد خودش رانندگی کنه،

آخه از وقتی که چشمش ضعیف شده این طور وقت ها پشت رل نمیشینه. روز بعد با اینکه پاهام بدجوری درد می کرد ولی مجبور شدم سر کار بروم، ساعتی نگذشته

بود که مدیر به اتاقتش صدام کرد. وقتی رفتم با دیدن هادی مات و مبهوت شدم و به زور جواب

سلامش رو دادم. چون حالم رو دید، کیسه ای که دستش بود به طرفم گرفت و گفت:

-خانم قدسي ديشب اين وسايل گويا از كيف تون افتاده.
از يادآوري ماجراي شب قبل عرق روي پيشانيم نشست و با شرمندگي گفتم:
من باز از شما معذرت ميخوام.
-خواهش ميکنم خودتونو ناراحت نکنيد، مقصر بارون بود نه شما. و بلافاصله
خداحافظي

کرد و رفت . بعد از رفتنش نفسي کشيدم و روي صندلي نشستم و براي خانم سادات
ماجرای

شب قبل را تعريف کردم. از خنده روده بر شده و در ميان خنده گفتم:
-بيبين حالا تو كيسه چيه؟
با ديدن محتويات كيسه که گواهي نامه و کارت مهد... و چند تا خرده ريز ديگه بود
يادم افتاد

اون لحظه من داشتم سوييچ رو از كيفم در مي آوردم. دو روز بعد موقع تعطيل شدن
مهد باز

هادي رو جلوي درب ديدم که ايندفعه ناخن گير وگل سرم را آورده بود. اين بار ديگه
خجالت

نکشيدم و لبخند زنان از اش تشکر کردم و گفتم:
-فکر کنم چند روز ديگه باز يه چيزي پيدا کنيد و برام بياريد.
اون هم لبخندي زد و گفتم:
-شاييد.

اتفاقا چند روز بعد دوباره سر و کله اش پيدا شد ولي اين بار چيزي پيدا نکرده بود بلکه
اومده

بود بگه عموش اينا براي بچه شون دنبال پرستار هستن،مي خواست اين لطف رو در

حقشون بکنم و يك نفر رو معرفي کنم.
چون حقوق خوبي پيشنهاد کرده بود من هم با مامان در ميان گذاشتم اول قبول نکرد،
ولي

وقتی پسر بچه رو که معلول ذهنی بود، توی مراسمشون دیده بود، پذیرفت که من خودم به

عنوان پرستار به خونه شون برم. طفلکی بچه بی آزاریه و چون ضریب هوشی اش خیلی

پایینه به سختی چیزی رو یاد می گیره. یاسی پسره با اینکه چهار سالش ولی اگه ببینی فکر

میکنی یه بچه دوساله است .

خیلی ضعیفه، یکی از پاهاش هم یه خورد کج یعنی کف پاش به سمت داخل..

از شنیدن وضعیت بچه حالم دگرگون شد و برای همین گفتم:

-لیلا، تو رو خدا دیگه در مورد بچه ادامه نده.

- باشه از پسر عموش برات می گم، خلاصه از اون به بعد با هادی کم کم آشنا شدیم.

-لیلا خانم واجب شد هر چه زودتر این هادی خان رو ببینم.

لیلا با ذوق و شوق جواب داد:

-فردا عصر زنگ می زنه و باهم میریم بیرون، چطوره؟

-حرف نداره. و حالا بخواهیم که فردا یک عالمه کار داریم.

صبح روز بعد من و لیلا و زهرا به تمیز کردن خونه مشغول شدیم و مادر بزرگها به پختن

آش پشت پا، نزدیک ظهر آش هم آماده شد و ما بین همسایه ها تقسیم کردیم.

بعد از تمام شدن کارها ساعتی استراحت کرده، سپس برای زیارت به حرم رفتیم و عصر بعد

از غروب با لیلا آماده شده و به محل قرارشون رفتیم. وقتی ما به رستوران رسیدیم هادی

هنوز نیامده بود. دقایقی نگذشته بود لیلا که چشمش به سمت بیرون بود با خوشحالی گفت:

-اونها اومد.

به سمت بیرون نگاه کردم، قیافه بانمکی داشت . وقتی به داخل آمد بلند شدیم و لیلا معرفی

کرد و گفت: دوستم یاسی و ایشون هم هادی خان.
 سلام و علیکی کردیم و نشستیم. هادی نگاهی کرده و زیر لب زمزمه کرد: یاسی، یاسی.
 بعد ابرو هاشو بالا برد و گفت: چه جالب.
 من و لایلا با تعجب به هم نگاه کردیم و لایلا گفت:
 -یاسی رو میشناسی؟ ببینم ناغلا نکنه اسم دوست دختر قبلیت یاسی بوده.
 هادی دستپاچه جواب داد:
 نه به خدا، یاد یه قصه جالب افتادم، همین.
 لایلا دیگه کنجکاوئی نکرد و هادی منو رو برداشت و گفت:
 -خانما چی میل دارن؟
 بعد از سفارش غذا، لایلا و هادی گرم صحبت شدن و من هم گوش می دادم و گهگاهی
 هم

اظهار نظر می کردم. ساعت ده بود که ازش جدا شده و به خونه برگشتیم. وقتی تنها
 شدیم،

این بار نوبت لایلا بود که در مورد امیررضا از من سوال بکند و برای همین تا نیمه
 های شب

با هم درد و دل می کردیم.
 انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید
 ممکن است
 یک قلب ثروتمند
 در زیر یک کت کهنه
 پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵ ۲۱:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با
 نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال‌ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس‌ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: #RE۹۷: رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدیم برف زمین را سفید کرده بود، بعد از خوردن صبحانه با

زهره به حیاط رفتیم و مثل بچه‌ها شروع کردیم به درست کردن آدم برفی. به شدت ذوق زده

بودیم و ساعتی در زیر برف که یکریز از آسمون روی سرمون می‌بارید، برف بازی می

کردیم. اون روز به خاطر بارش برف، توی خونه نشستیم. شب امیررضا تلفن کرده و

دقایقی با هم صحبت کردیم. بعد چون موقع شام بود سفره را پهن کردیم که لیلا گفت: من میل ندارم شما بخورید.

نگاهی به صورتش انداختم، لپه‌اش گل انداخته بود برای همین گفتم: لیلا انگار سرما خوردی؟

با بیحالی جواب داد:

-فکر کنم چون سرم خیلی درد می‌کنه و بدنم هم داره از حرارت میسوزه.

زهره: میخوای بریم دکتر؟

لیلا: نه بابا، بچه کوچولو نیستم که یه قرص سرماخوردگی می‌خورم و خوب می‌شم.

پس برو استراحت کن.

لیلا به اتاقش رفت، بعد از شام و جمع و جور کردن سفره پیشش رفتم و دستم را روی

پیشانی‌ش گذاشتم تب داشت. فوراً رفتم و دستمالی خیس کرده و آوردم روی پیشانی‌ش گذاشتم.

اون هم افاقه ای نکرد و حال لایلاً رفته رفته بدتر می شد، تب و لرز کرده بود و هرچقدر

اصرار کردم که به دکتر برویم قبول نکرد و دوباره قرص خورد و خوابید. من هم سر جایم

دراز کشیدم.

تا صبح چند بار بیدار شده و حالش را چک کردم ، ولی همچنان تنش می سوخت. هوا کاملاً

روشن شده بود که گفتم: لایلاً تورو خدا بلند شو بریم دکتر ، اینطوری خوب نمیشی. به زحمت از جایش بلند شد، پالتویش را تنش کردم و شالی هم روی سرش انداختم و باهم به

دکتر رفتیم. دکتر بعد از معاینه گفت:

-آنفلوانزا است و یک هفته باید استراحت کنید و اگر بچه کوچیک تو خونه دارید مواظب باشید

چون مسری است.

لایلاً با بی حالی گفت:

-وای خدای من چیکار کنم.

-خوب زنگ بزن بگو نمی آیم.

سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

-نمیشه، دکتر خیلی حساسه و دوز رو هم به زور اجازه گرفتیم، وای حالا چه خاکی تو

سرم بریزم.

بی معطلی گفتم:

-میخواهی تا خوب شدن تو من برم؟

لبخند بی رمقی زد و گفت:

-زحمتت می شه.

نه چه زحمتی، تو خیلی به گردن من حق داری.

بعد از زدن آمپول و گرفتن داروها، سوار ماشین شده و به راه افتادیم. خواستم اول لیلا را

برسانم که گفت:

-نه من تاکسی میگیرم و می روم. یاسی؟

-جانم.

-دکتر یه خورده بداخلاقه.

چشمکی زدم و گفتم:

-چند روزی به خاطر دوست عزیزم تحمل می کنم.

با راهنمایی لیلا به سمت خونه ای که اونجا مشغول به کار بود رفتیم ، جلوی درب لیلا هم

پیاده شده و زنگ را فشرد، چند دقیقه ای بعد خانمی جواب داد و گفت:

-بله.

-سلام حاج خانوم لیلا هستم.

-سلام دخترم، بفرما بالا.

-حاج خانم ، ببخشید من سرما خوردم و برای همین چند روزی خواهرم می آد و از دانیال

مواظبت می کنه ، اشکالی که نداره؟

-نه عزیزم، چه اشکالی داره.

آرام در گوش لیلا گفتم: مگه نمی دونن چند تا خواهر داری که اون هم اینجا نیست.

-نه فقط هادی میدونه ، به اون هم خودم میگم، البته اون بیشتر از من به اخلاق عموش

آشناست.

چون خونه توی خیابان اصلی بود سریع برای لیلا تاکسی گرفتم، بعد از رفتن اون بسم

ا..

گفتم و وارد ساختمان شدم. در طبقه اول پیرزنی جلوی درب ایستاده و منتظرم بود.

سلام

کردم اون هم سلامی کرد و حالم را پرسید و از جلوی درب کنار رفت و گفت: بفرما

دخترم.

مادر بزرگ هادی هنوز عزادار شوهرش بود و لباس سیاه و صورت پرمویش
بیانگر این

واقعیت تلخ بود. به داخل رفتم ، پسر بچه ای یه گوشه نشسته و مشغول بازی بود.
بلا تکلیف

با تعارف حاج خانوم روی میل نشستم ، برایم چای آورد و لبخندی محو زد و گفت:
-مادرتون به سلامتی عازم شدن. انشاء... که هیچوقت جاشون خالی نباشه.

-مرسی.

-دخترم حالا که اومدی من برم یه خورده استراحت کنم، دو روزه این بچه پدر منو

درآورده.

متعجب پرسیدم: چرا؟

-باباش رفته مسافرت، بی قراری می کنه.

-شما با خیال راحت برید و استراحت کنید، من مواظب شون هستم.

حاج خانم به سمت اتاقی اشاره کرد و گفت:

-اونجا اتاق دانیال، آگه یه موقع خواست بخوابه اونجا بخوابونش.

بعد از رفتن حاج خانم اول پالتویم را در آوردم و سپس چایم را خوردم و باخوم گفتم ،
عجب

پدر و مادر بی فکری هستن، بیچاره پیرزن رو با يك بچه معلول تنها گذاشتن. با همین
فکر و

خیال به کنار دانیال رفتم. پسرک بانمکی بود که سبزه رو و ابروهای به هم پیوسته
داشت. دلم

برایش سوخت، بی اختیار روی زمین کنارش نشستم و با پازلهاش برایش خونه ای
درست

کردم . اون هم ذوق زده کمکم می کرد. کمی که گذشت گفتم:
-من جیش دارم.

سرم را به اطراف چرخاندم تا بدانم دستشویی کدوم سمته که دانیال دوباره گفت:
-اونجاست.

بغلش کردم و به دستشویی بردم، بعد از انیکه از دستشویی بیرون آمدم گفتم:

-دوست داري يه چيزي بخوري؟
سرش را به علامت مثبت تکان داد، با هم به آشپزخانه رفتیم و از توي یخچال پرتقال
برداشتیم و برایش پوست کندم. در حالیکه برایش ادا و شکاک در می‌آوردم پرتقال را توي
دهانش

مي گذاشتم.
اون هم بعضي موقعها يکي برمیداشت و توي دهان من مي گذاشت. بعد از خوردن
پرتقال

گفتم: دانيال دوست داري با هم نفاشي بکشيم؟ من نفاشيم خوبه.
باز سرش را تکان داد، بغلش کردم و گفتم:
مداد رنگي داري؟

آرام جواب داد:
بله، خاله ليلا برام خريده.
باهم به اتاقش رفتيم . در حالیکه باهانش بازي مي کردم درب اتاقش را بازکردم و
درست در

ديوار روبروي در چشمم به تابلوي عکس دانيال و پدرش افتاد.
يکدفعه اتاق دور سرم چرخيد و پاهام سست شد، طوريکه براي حفظ تعادل رو ي زمين
نشستم و نگاهی به دانيال کردم و آه بلندي کشيدم و در حالیکه اشکم سرازير شده بود
گفتم:

-اسم باباي تو، رضااست؟
بله.

با دستاي کوچکش، اشکم را پاک کرد و گفت:
-خاله چرا گريه مي کنی؟

دستاش رو بوسيدم و در دلم گفتم: بابات هم همين کارو مي کرد.
احساس کردم عطر و بوي رضا رو ميده. براي همين بغلش کردم و بوسيدمش، دانيال
هم با

خوشحالي منو بوسيد. لحظاتي که گذشت دلم به آشوب افتاد .
نمي دانستم چي کار کنم با اينکه رضا مسافرت بود ولي بالاخره باهانش روبرو ميشدم .

از طرفی هم خوشحال بودم چون همیشه از خدا یه همچین روزی رو می خواستم،
از طرفی

هم نه تاب و تحمل و نه رویش را داشتم که در مقابله ظاهر بشوم. در دلم با زاری به
درگاه

خدا نالیدم و گفتم:

-خدایا حالا که منو به آرزوم رسوندی کمک کن تا خودمو نیازم چون احتمال می دادم
رضا

منو نخواهد شناخت.

زیر لب ذکر می گفتم و از خدا کمک می خواستم و برای دانیال هم نقاشی میکشیدم.
نمی دونم

چقدر گذشته بود که مادر رضا لبخند زنان به اتاق آمد و گفت:

-دانیال چه راحت با شما انس گرفته ، چون به راحتی با کسی اخت نمیشه.

انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید

ممکن است

یک قلب ثروتمند

در زیر یک کت کهنه

پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵ ۲۱:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با
نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: RE۹۸# رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

لبخندی زدم و گفتم:

-پس شانس آوردم.

چون از خواب بیدار شده بود فوراً بلند شدم تا برایش چایی بیارم، اون هم نگاهم کرد

و

چیزی نگفت به آشپزخانه رفتم و فوراً چایی دم کرده و بعد از اینکه دم کشید، دو تا

استکان

چایی ریخته و دوباره به اتاق دانیال برگشتم. حاج خانم با دیدن سینی چایی، گل از گلش

شکفت و در حالیکه لبخند می زد گفت:

-دستت درد نکنه دخترم. کاش از خدا یه چیز دیگه ای میخواستم. آخه از وقتی که

حاجی

فوت کرده حوصله هیچ کاری ندارم. این بچه روهم آگه مجبور نبودم نگه نمی داشتم

البته خدا

سایه نوه هامو از سرم کم نکنه، اونا خیلی کمکم کردن ولی خوب اونا هم برای

خودشون کار

و زندگی و درس دارن، همیشه که یه بند اینجا بشینن.

با تاسف گفتم:

-خدا رحمتشون کنه. حالا چرا پدر و مادرش دوتایی مسافرت رفتن؟

با دقت و کنجکاو یی به صورتش چشم دوختم که گفت:

با هم نرفتن، مادر دانیال لندن و اونجا درس می خونه. پسر پنج ماهی همیشه به خاطر

پدرش که سرطان داشت اومده ایران، الان هم به خاطر خواهرش که چند روز پیش تصادف

کردن رفته نوشهر.

با شنیدن این حرف یکدفعه گفتم:

-ای وای، پیمانہ خانم اینا، طوری شون که نشده؟

ما در رضا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه تو پیمانہ رو میشناسی؟

به دروغ گفتم:

-نه، اسمشون رو از لیلا شنیدم.

پیرزن بیچاره باور کرد و گفت:

-آهان یادم نبود. اره مادر جون منتها فقط پیمانہ پاش شکسته، ملیحه و احمد یه زخم

سطحی

دارن، چون نمی تونستم خودم این همه راه رو برم، رضا رو فرستادم، پنجشنبه ظهر رفته.

با احتیاط پرسیدم:

-کی می آن؟

-معلوم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت: خدایا شکرت.

چایی اش را خورد و به زور از زمین می خواست بلند شو د که پرسیدم:

-حاج خانم اگه کاری هست بگید من انجام بدم.

-دستت درد نکنه مادر جون همین که مواظب دانیال باشی کافیه، میخوام نهار آماده کنم.

فورا گفتم:

-اگه ناراحت نمیشید من آماده کنم.

-نه مادر چرا ناراحت بشم، ولی دانیال رو چیکار کنیم؟

وسایل نقاشی را برداشته و دانیال را بغل کردم و گفتم:

-دانیال هم همونجا نقاشی می کشه مگه نه؟

دانیال لبخند زنان سرش را تکان داد و سه تایی به آشپزخانه رفتیم. دانیال راتوی

صندلیش

گذاشتم و با راهنمایی حاج خانوم، در حین صحبت، به پختن غذامشغول شدم. مادر

رضا

بیشتر از شوهر مرحومش حرف میزد، از مهربانیش...

از اینکه خودمو از داشتن همچین خانواده خوب و مهربانی محروم کرده بودم، برخودم لعن و

نفری ن می کردم. دلم برای دیدن رضا لحظه شماری میکرد و خودش را دیوانه وار به سیه

می کوید، ولی با این حال ترس از رویارویی اش هنوز چهار ستون بدنم را به لرزه می

انداخت.

با اینکه لایلا منو خواهر خودش معرفی کرده من هم اسممو فریبا گفته بودم ولی باز هم می

ترسیدم. لایلا هم فکر دلش پیش من بود، چون چند بار پیغام فرستاده و احوالم را جویا شده

بود و من هر بار با نوشتن خیالت راحت باشه جای هیچ نگرانی نیست، فکرش را آسوده

کرده بودم.

موقع غروب که کم کم آماده رفتن میشدم، حاج خانم گفت: فریبا جون، تو که امروز حسابی تو زحمت افتادی آگه ممکنه صبر کن تا مهتاب نوه ام بیاد

بعد برو.

فورا گفتم:

-چه زحمتی، شما خیالتون تخت باشه من آگه شده شب رو هم پیش شما می مونم. خدا حفظت کنه.

در دلم گفتم، پسرت از این لطف و محبت ها خیلی در حق من و خانواده ام کرده. چون موقع

اذان بود، پیش خودم گفتم، پس حالا که فرصت هست اول نمازمو بخونم. بعد از گرفتن وضو،

سجاده را توی هال پهن کردم و شروع کردم به خواندن. در رکعت اول بودم که صدای زنگ

درب گوشم خورد و خیال کردم مهتاب است، وقتی حاج خانم درب رو باز کرد صدای رضا

به گوشم خورد که سلام می کرد. به زورتوانستم هوش و حواسمو جمع کرده و تعادلم را

حفظ کنم و به بقیه نمازم ادامه بدم، ولی باز هم دست و دلم می لرزید. حاج خانم که انتظار

آمدن رضا رانداشت گفت:

-رضا مگه قرار نشد چند روزی پیششون بمونی؟

قبل از رضا، پیمانہ جواب داد:

-آخه عزیز شما چرا این پسرہ دیوونہ رو فرستادی، نرسیده شال و کلاه کرد که پاشو بریم.

من و احمد هر کاری کردیم که حداقل دوسه روز بمون، پاشو تو یه کفش کرد و گفت: نمی

تونم که نمی تونم.

رضا هم جواب داد:

-برای اینکه کار و زندگی داشتم.

هر طوری بود هفت رکعت نماز را خوندم و چون به پاهای خودم مطمئن نبودم قبل از اینکه

از روی سجاده بلند بشم، به سمت اونها صورتمو برگردوندم. پیمانہ روی مبل نشسته بود و

رضا هم به اون کمک می کرد تا پای گچ شده اش را روی میز بگذارد. چون پشتش بود،

سلام کردم.

به محض شنیدن صدام، پای پیمانہ را از دستش رها کرد و سریع به سمت من چرخید ،

مسخ شده و در جایش خشک شده بود که خوشبختانه صدای ای وای گفتن پیمانہ باعث شد که

از ذل زدن به صورتم دست بکشد.

به زور از روی سجاده بلند شدم و به طرف پیمانہ رفتم و آرام گفتم:

-خیلی دردتون گرفت؟

پیمانہ با عصبانیت به رضا که روی مبل نشسته و به من خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

-من نمیدونم این دیوونہ چش شده از صدقه سر آقا پام ذق، ذق می کنه.

بعد روبه من کرد و گفت:

-ببخشید یادم رفت جواب سلامتتون رو بدم، شما باید لیلا خانم باشید.

آرام جواب دادم:

-نه خواهش هستم، لیلا سرماخورده و نتونست بیاد.

و بعد زیرچشمی به رضا نگاه کردم، مات و مبهوت نگام میکرد. به زور خودموکنترل کرده

بودم، همانطور با چادر نماز به آشپزخانه پناه بردم و روی صندلی نشستم که حاج خانم

صدایم کرد و گفت:

- فریبا جون، چایی می آری؟

- بله حاج خانم.

از روی ناچاری بلند شدم و چایی ریختم و به هال رفتم. با هر قدمی که برمیداشتم قلبم به

شدت می تپید، آخر از همه سینی را جلوی رضا گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

سرش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهم می کرد چایی را برداشت، حال اون هم بهتر از من

نبود تا بناگوش سرخ شده بود و حرفی نمی زد. سریع از جلویش دورشدم چون می ترسیدم

خودمو لو بدم، بعد رو به مادش کردم و گفتم:

-حاج خانم اجازه می دین من برم؟

-وای شام نخورده می خوای بری؟

-ممنون، می رم خونه و میخورم.

-نه دخترم، شامت رو بخور و برو. میدونم امروز حسابی خسته شدی.

فورا جواب دادم:

-نه خسته نیستم.

چون بعد از چهار سال و اندی رضا رو میدیدم با کمال رضایت قبول کردم و برای گرم

کردن غذا دوباه به آشپزخانه رفتم.

لحظاتی نگذشته بود که رضا سینی به دست آمد، از نگاه کردن مستقیم به صورتش پرهیز

کردم و سینی را از دستش گرفتم. چون تن صدایم از گذشته برایم نشانه مانده بود سعی کردم

تا لحظاتی که اونجا هستم کمتر حرف بزنم و باعث آزارش نشم. موقع خوردن شام رضا

درست روبه رویم نشسته و بهم خیره شده بود و پیمانه نگاهی به رضا و سپس به من کرد،

کار رضا اون رو هم به تعجب واداشته بود.

لحظه ای سرم را بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم، چقدر دلم برای اون چشمها تنگ شده بود

ولی زود برخودم حاکم شدم و سرمو پایین انداختم.

اشتهایم کور شده بود، اون هم مثل من باغذایش بازی می کرد. زنگ موبایل از اون برزخ

نجاتم داد، سریع بلند شدم و جواب دادم. لیلا بود که بانگرانی گفت:

یاسی کجایی؟ چرا دیر کردی؟
انسانها را با ظاهرشان قضاوت نکنید
ممکن است
یک قلب ثروتمند
در زیر یک کت کهنه
پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵ ۲۲:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با نقل

قول

Sunflower

آفلاین

مدیر بازنشسته

ارسال ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲۵,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: #۹۹RE: رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

آرام جواب دادم:

لیلا جون جای نگرانی نیست هنوز منزل دکتر هستم، الان می آیم.

باشه زود بیا.

بعد از خدا حافظی گفتم:

من دیگه باید برم دیر م شده.

حاج خانم: باشه مادر جون، برو انشاء... که خیر از جوونیت ببینی.

- ممنون حاج خانم.

سریع به طرف چوب لباسی رفتم و پالتو شالم را پوشیدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم و

گفتم:

-شبتون به خیر، من رفتم.

رضا که تا اون لحظه يك کلام هم از دهانش خارج نشده بود به حرف آمد و گفت:

-الان تاکسي سخت گیرتون مي آد، ميخواين ماشين منو ببريد صبح موقع او مدن مي آريد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مرسي، ماشين ليلا دست منه. خداحافظ.

تا مادرش خواست بلند بشه گفتم:

-حاج خانم سر سفره است لطفا زحمت نکشيد.

دوباره سر جايش نشست و گفت:

-مواظب خودت باش، به ليلا جون هم سلام برسون.

-سلامت باشيد، خداحافظ تا فردا صبح.

سریع به سمت درب به راه افتادم که احساس کردم رضا هم پشت سرم مي آيد. به عقب

برنگشتم، زمزمه کنان صدایم کرد: یاسی، یاسی؟

به روی خودم نیاوردم و با گامهای بلند خودمو به جلوي درب رسوندم و درب روباز کردم

وسریع چکمه هایم را به پایم کردم، وقتی کمرم را صاف کردم درحالیکه دست هایم را زیر

بغلش گذاشته بود و نگاهم مي کرد خداحافظي گفتم وبه سمت درب خروجي به راه افتادم.

وقتي سوار ماشين شدم بي اختيار اشکم سرازير شد و يكدفعه به ياد هادي افتادم و بلافاصله

شماره ليلا رو گرفتم، به محض جواب دادن گفتم:

-ليلا، من بايد همين الان هادي رو ببينم.

ليلا با نگراني پرسيد:

-ياسی چي شده؟ چرا گريه مي کنی؟ با هادي چيکار داری؟

لیلا خواهش می‌کنم به جای این همه پرسش به هادی زنگ بزن.
باشه زنگ می‌زنم ولی کجا باید بیاد؟
نمی‌دونم، من که جایی رو نمیشناسم.
پس برو جلوی اون رستورانی که پریشب رفتیم.

بعد از گرم شدن ماشین به سمت رستوران به راه افتادم. باید هرچه زودتر هادی رو میدیدم

چون مطمئن بودم اون چیزهایی در مورد من میدونه که اون شب باشیندن اسمم، چند بار زیر

لب زمزمه کرد. تا رسیدن به مقص دل تو دلم نبود.
وقتی رسیدم هادی زودتر از من رسیده بود.

همزمان با من، لیلا با اون حالش رسید. سریع درب ماشین رو برایش باز کردم و گفتم:

باشین، الان حالت بدتر میشه.

لیلا سوار شد و هادی هم همینطور، گریه اجازه حرف زدن را نمیداد، لیلا با نگرانی پرسید:

-یاسی چی شده؟ دکتر حرفی بهت زده؟

قبل از من هادی جواب داد:

-عمو اینجا نبود ولی اگه اشتباه نکنم می‌تونم بگم چه اتفاقی افتاده. به عقب برگشتم و

نگاهش کردم، لیلا هم منتظر به هادی چشم دوخت که هادی نگاهی به صورت خیسم کرد و

گفت:

-دوست تو یاسی، یاسی عموی منه، نه؟

لیلا مات و مبهوت نگاه هادی کرد و گفت:

-چی، نه باورم نمیشه؟

سپس به من نگاه کرد، سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با گریه به هادی گفتم:

-هادی خواهش میکنم به رضا نگو من خواهر لیلا نیستم، هرچند که خودش باور نکرد.

هادی با ناراحتی گفت:

-مگه اومده؟

-آره چند ساعت پیش.

-ولی قرار بود چند روزی پیش عمه بمونه، نرفته چرا برگشته؟

با حق حق جواب دادم:
چون که من و رضا خاطره‌های زیادی اونجا داشتیم، زنده شدن خاطره‌ها مطمئنم
آزارش

داده و نتونسته بمونه.
لیلا: هادی، تو چرا به من در این مورد حرفی نزدی؟ من اگه می‌دونستم عمرا نمی
داشتم

یاسی بره اونجا.

هادی آهی کشید و گفت:
من از کجا میدونستم این یاسی همون یاسی، خودت بگو قیافه الان یاسی با اون
موقعش فرق

نکرده، چون من فقط عکسش رو دیده بودم.
لیلا ماتم زده جواب داد:
من از وقتی که با یاسی آشنا شدم این قیافه رو داشت، من هم مثل تو عکسهاشو دیدم.
هادی: یاسی چرا با عمو رضا اونطور بد تا کردی، آخه اونکه جونش رو برای تو می
داد،

اون روزها رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم.
با عصبانیت مشتم را روی فرمان کوبیدم و گفتم:
برای اینکه اونموقع خیلی احمق و کودن بودم.
ملتسانه به هادی نگاه کردم و گفتم:
بهم بگو رضا اون موقع چیکار کرد، چون امید می‌گفت به خاطر من با خانواده اش
مشکل

پیدا کرده بود.
هادی: گفتنش چه دردی رو دوا میکنه غیر از اینکه تو رو هم ناراحت می‌کنه؟
خواهش می‌کنم بگو.
من بعد از رفتن عمو رضا به تهران پیش عزیز اینا می‌موندم. درست یادمه مردادماه
بود که

عمو اومد. یه روز توی اتاقم نشسته بودم که یکدفعه صدای عزیز بلند شد، سریع بیرون رفتم

که دیدم عزیز سر عمو رضا داد میزنه. تعجب کردم چون عزیز جونش برای عمو در

میرفت و خدایی عمو هم همینطور بود.

وقتی گوش دادم، دیدم سر دختری که عمو رضا می خواست باهاش ازدواج کنه دعااست.

عزیز عکسی رو به طرف من پرت کرد و گفت:

ببین عموت چه دختری رو انتخاب کرده.

اون عکس روروز تولد عمو با دوستش امید گرفته بودین. با دیدن عکست حق رو به عموی

بیچاره دادم، چون خدایی خوشگل بودی. ولی خوب بی حاجی تو بزرگترین مشکل بود.

عزیز یه بند سر عمو داد میکشید و لی آخر عمو یک کلام بهش گفت:

-عزیز چه شما بخواین چه نخواین من با این دختر ازدواج میکنم، پس لطفا الم شنگه راه

نندازین.

عزیز هم جواب داد:

تو بیخود میکنی. اون دختر چیزخورت کرده و گرنه با یک نگاه میشه گفت این دختر زن

زندگی نیست، با قیافه اش عقل تو رو دزدیده و کورت کرده.

بحثشون بالا کشید و از اون به بعد همه جمع میشدن تا با عمو حرف زده و راضیش کنن،

ولی فایده ای نداشت و عمو می گفت بالا برید پایین بیایید من با یاسی ازدواج میکنم.

آخر سر عزیز تسلیم شد و گفت:

برو هر کاری میخوای بکن ولی اینو بدون از این خانواده هیچکس به عروسیت نمی آید.

عمو به تهران برگشت که با تو عروسی کنه ماهم هی گوش به زنگ بودیم که خبر ازدواجتون

به گوش برسه ولی خبری نشد. تا اینکه بعد از دو ماه یک روز عموبا حالی خراب برگشت، تا

یک هفته بدون اینکه حرفی بزنه ساعتها توی اتاقش مینشست و سر سفره با غذا بازی میکرد

و همه هم نگران بودن. یک هفته که گذشت یک روز عزیز رو صدا کرد و گفت: با هر دختری که بخوای ازدواج میکنم ولی خیلی زود چون باید برگردم.

عزیز اول ماتش برد ولی بعد بدون اینکه دلیلش رو بپرسه با خوشحالی اسم چند تار و که از

قبل کاندید کرده بود گفت که قرعه به نام منیر خانم افتاد. اشکامو پاک کردم و گفتم:

با دختر عموش نه، چون امید بهم گفته بود. برای همین بچه شون معلوله؟ هادی با صدایی لرزان جواب داد:

-آره قبل از اینکه باهم عقد کنن یه روز رفتم توی اتاقش بی حوصله روی تخت دراز کشیده

بود کنارش نشستم و گفتم، عمو چی شده؟ چرا یهوتصمیمت عوض شد؟ مگه دو ماه پیش

نبود که به خاطر دختره، تو روی همه وایسادی؟ حالا چی شده که نظرت برگشته؟ کمی که اصرا کردم چشماش پر از اشک شد و گفت:

اون بی عاطفه و سنگدل بود، بیوفا با یکی دیگه نامزد کرد. از خدا خواستم فقط به خاک سیاه

نشستنش رو نشونم بده، چون دلمو بدجوری اتیش زد و به خاکستر نشودند. سرم را روی فرمان گذاشتم و گفتم:

-دعای اون مستجاب شد ولی حیف که ندید تا دلش خنک بشه و آروم بگیره. سرم را بلند کردم و به سمت هادی برگشتم و ادامه دادم:

-هادي ازت يه خواهشي دارم اگه رضا از رابطه بين تو و ليلا خبر داره، لطفا بهش
نگو

من دوستش هستم. بذار خيال كنه خواهرش هستم تا اين چند رو ز تمام بشه و من
برگردم.

هادي: خيالت راحت باشه، من حرفي بهش نمي زنم. حالا اگه ديگه با من كاري نداري
برم.

نه برو به سلامت.

هادي خداحافظي كرد و رفت و من چون حال مساعدي براي رانندگي نداشتم با ليلاي
بيچاره

كه اون هم اوضاع بهتري از من نداشت جامو عوض كردم. ليلا درحاليكه اشك از
چشمش

مي باريد گفت:

-كاش فاميلى رضا رو بهم گفته بودي تا امروز اين اتفاق نمي افتاد. به هر جهت هر
چقدر

هم كه تغيير كرده باشي صدات كه عوض نشده، الان اون بيچاره حال خرابتري از تو
داره.

انسانها را با ظاهرشان قضاوت نكنيد

ممکن است

يك قلب ثروتمند

در زير يك كت كهنه

پنهان باشد...

۱۳۹۲-۸-۲۵ ۲۴:۰۴ عصر

جستجو یافتن همه ارسال های کاربر اهدا امتیاز اهدای امتیاز به کاربر پاسخ پاسخ با
نقل

قول

Sunflower

أفلاين

مدیر بازنشسته

ارسال‌ها: ۱۰,۵۹۰

تاریخ عضویت: خرداد ۱۳۹۱

اعتبار: ۶۱۷

تحصیلات: لیسانس

علاقه: کتاب، موزیک، پیاده روی

محل سکونت: زیر آسمون خدا

سپاس‌ها ۴۹۴۷۲

سپاس شده ۲۹۴۵۵ بار در ۱۰۲۷۴ ارسال

امتیاز کاربر: -۲۵,۰۰۲\$

حالت من: حالت من

ارسال: #۱۰۰RE: رمان در امتداد حسرت | طیبیه امیر جهادی

- خشکش زده بود و نمیتونست حرف بزنه فقط نگاه میکرد، موقع اومدن هم چند بار
صدام

کرد.

سرم را روی شونه لیلا گذاشتم و ادامه دادم:

-لیلا، من با حماقتم زندگی اونو و خودمو سیاه کردم. باور کن وقتی فهمیدم دانیال پسر
اونه

چقدر خودمو سرزنش کردم ، راستی توخانش رو دیدی؟

-نه، من پیش خودم می گفتم یا مرده یا از هم جدا شن چون عادت ندارم تو زندگی
دیگران

کنجکاو می کنم و از هادی هم هیچوقت نپرسیدم.

تا رسیدن به خونه هر دو مون ساکت شدیم، توی خونه چون سرم به شدت درد میکرد
مسکن و

آرام بخشی خوردم تا هر چه زودتر از شب تلخ و آزاردهنده رهایی یابم.

با صدای لیلا به زور چشمامو باز کردم و گفتم:

-چی شده؟

-پاشو الان نمازت قضا می شه.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

-بذار یه خورده دیگه بخوابم بعد بلند میشم میخونم.

-تنبل پاشو، الان آفتاب بالا می آید.

یکی از چشمامو باز کرده و به پنجره نگاه کرد هوا کاملاً روشن شده بود، سریع پتو را کنار

زدم و بلند شدم.

بعد از خواندن نماز دو باره سر جابم دراز کشیدم، خواب از سرم پریده بود. لیلاً نگاهم کرد

و گفت: "

یاسی آگه فکر میکنی برات سخته نرو.

نه میرم، اونطوری رضا بدتر شک می کنه. هر طوری شده این یک هفته رو تحمل می کنم

هر چند برام شکنجه اوره ولی خوب همیشه از خدامی خواستم یه روزی دوباره ببینمش ،

حالا که این فرصت پیش اومده به هیچ قیمتی حاضر نیستم ازش صرف نظر کنم.

لیلاً با نگرانی گفت:

پس امیررضا چی میشه؟

خندیدم و گفتم:

نمیخوام که زن رضا رو به زور بیرون کنم و به جاش خودم زنش بشم، فقط میخوام برای

آخرین بار چند روزی سیر ببینمش. آدم تا وقتی چیزی رو از دست نده قدر و قیمتش رو

نمیدونه، حالا حکایت منه. همانطور که باهش حرف میزدم پلک هاش رو هم افتاد. نگاهی به

ساعت کردم، چون وقت رفتن بود آهسته آماده شدم و بعد از خوردن چای تلخ از خونه

بیرون زدم.

وقتی به اونجا رسیدم مادرش درب رو به رویم باز کردم و منتظرم ایستاده بود. لبخند زنان

سلام کردم و همانجا جلوی درب پالتومو، روی چوب لباسی آویزان کردم و شال را روی

سرم نگه داشتم.

سپس از مادرش پرسیدم:

-همه خواب هستن؟

-بله مادر جون. آگه زحمتی نیست تو چایی رو آماده کن تا من برم نون بخرم، الان دیگه

رضا بیدار میشه.

-حاج خانم، آدرس نانوائی رو بدین من برم بخرم.

-نه خودم میرم زحمتت میشه.

چون پایش درد می کرد و پای پیاده رفتن نداشت با دو سه بار گفتن آدرس نانوائی رو داد. دو

خیابان تا آنجا فاصله بود، برای همین با ماشین رفتم وبعد از گرفتن دو تا بربری دوباره

برگشتم. چون کلید را برداشته بودم، درب رو باز کردم و داخل رفتم. حاج خانم با دیدن نونها

لبخند زنان گفت:

-آخ دستت درد نکنه، الهی خیر از جوونیت ببینی. نه حوصله شو داشتم نه پاشو، ولی به

خاطر رضا مجبور بودم چون خیلی تنبل و آگه يك لقمه نون دستش ندی نمی خوره.

توی دلم گفتم می دونم که همان لحظه صدای رضا به گوشم خورد که می گفت:

-عزیز اول صبحی غیبت نکن.

به سمت درب برگشتم و گفتم:

-سلام، صبح تون بخیر.

باز خیره نگاهم کرد و آهی کشید و گفت:

-سلام، صبح شما هم بخیر باشه.

حاج خانم هم جواب داد و گفت:

-مگه دروغ می گم مادر جون.

نه عزیز جون، تا شما وسایل صبحانه رو بچینین منم دست و صورتمو بشورم و بیام،

دیرم شده و ساعت ۹ باید بیمارستان باشم، عمل دارم.

-برو مادر جون.

چون می دانستم املت خیلی دوست داره فوراً گوجه فرنگی و تخم مرغ برداشتم و تند تند

آماده کردم که عزیز گفت:

-دستت درد نکنه رضا خیلی دوست داره.

باز در دلم گفتم: میدونم.

رضا وقتی آمد با دیدن املت با طعنه گفت:

-فریبا خانم شما از کجا فهمیدین من املت دوست دارم؟ نکنه علم غیب در این؟

خودمو نباختم و گفتم: "

نیازی به علم غیب نیست املت رو صبحانه می خورن و من برحسب تصادف آماده

کردم.

عزیز خانم با ابروی گره کرده گفت:

- رضا این چه طرز حرف زدن، به جای تشکرته؟

رضا نگاهم کرد و من با پرویی جواب دادم:

-عزیز خانم خودتونو ناراحت نکنید، لایلا به من گفته پسر تون یه خورده بداخلاقه.

پوزخند زنان جواب داد:

- بد اخلاق نبودم، جور و جفای ز من و آدمهای بی عاطفه اش یادم دادن. ولی حیف

که

لایلا خانم مریض شدن و شما به جای ایشون اومدین، چون ایشون مثل شما بلبل زبون

نیستن.

همان دم صدای پیمانانه بلند شد که عزیز خانم رو صدا می کرد. وقتی دو تایي تنها

ماندیم

گفت:

-بعضی از خصلتها رو همیشه عوض کرد.

چون چایي مي ريختم، متوجه تغيير قیافه ام نشد. نفسي کشیدم و بعد از ریختن چایي، برگشتم

و استکان را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-با من بودین؟

چند لحظه اي به صورتم نل زد و باز پوزخندي زد و گفت:

-نه با دیوار بودم، آخه دیوار موش داره و موشم گوش داره

-بي اختيار خندیدم که گفت:"

-عرض نکردم خصلت و خلق و خوي آدمها با تغيير قیافه شون تغيير نمیکنه.

به زور جلوي خندمو گرفتم و جواب دادم:

-گویا مال شما تغيير کرده چون چند دقیقه پیش گفتین بداخلاق نبودین. در ضمن به جاي

حرص خوردن صبحانتونو بخورید و سعی کنید با آرامش بالاي سر مریضتون برید چون

بیچاره هم باید درد بکشه، هم اینکه قیافه عبوس شما رو تحمل کنه.

دست از خوردن کشید و دستاشو لاي موهایش کرد و گفت:

-فقط به من بگو تو اینجا چي کار مي کنی؟

با خونسردی جواب دادم:

-به جاي خواهر مریضم اومدم.

با حرص دندانهاشو به هم فشرد و گفت:

-پس که اینطور.

سریع چایش را خورد و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد از رفتنش توي دلم گفتم:

-احمق چرا ناراحتش کردی ، نمی تونستی جلوي زبونت رو بگیری. خاك بر سر تون کنن تو

هیچوقت آدم نمیشی .

در فکر بودم که عزیز خانم و پیمانان هم به آشپزخانه آمدند، برای خودم و اونها چایي مي ريختم

که رضا با صورت برافروخته آمد و با صدای بلند گفت:

-مثل اینکه شما از نظر شنوایی مشکل دارید چند دقیقه است بچه داره گریه مي کنه، آن

وقت شما بی خیال اینجا نشستید؟
 عزیز خانم با تشر گفت:
 -رضا تو چت شده؟
 سریع از جایم بلند شدم و به اتاق دانیال رفتم که دیدم خوابه، دوباره پیش عزیز خانم
 اینا

برگشتم و به رضا که داشت چایی می خورد گفتم:
 -دانیال خوابه

موزیانه لبخند زد و گفت:
 -پس حتما بچه همسایه رو برویی بوده.
 پیمانہ: پس رضا تو مشکل شنوایی داری نه فریبا خانم.
 باقی مانده چایش را سر کشید و فاتحانه از جایش بلند شد و گفت:
 -من رفتم خداحافظ.
 چند قدمی جلوتر نرفته بود که دوباره برگشت و گفت:
 -یادتون باشه امروز حموش کنین، چون سه روزه حموم نرفته.
 لبخندی زدم و گفتم: حتما.
 بعد از رفتن رضا، شال را از روی سرم برداشتم که پیمانہ دستی به موهایم کشید و
 گفت:

-رنگ موهاش شماره چنده؟
 -رنگ نکردم، رنگ شده خدایی.
 با ذوق گفت:
 -وای عزیز می بینی چقدر قشنگه.
 عزیز خانم لبخند زنان گفت:"
 -آره خیلی قشنگه، درست مثل خودش.
 بعد لبخندش محو شد و ادامه داد:
 -فریبا جون ببخشید که رضا سرت داد کشید.
 نفسی بیرون فرستادم و لبخند زنان جواب دادم:
 -خواهش می کنم من ناراحت نشدم، پس شما هم خودتونو ناراحت نکنید.
 پیمانہ با تاسف و ناراحتی گفت:
 -از لحظه ای که به نوشهر اومد از این رو به اون رو شد و فقط جلوی شومینه نشست
 و به

آتش خیره شده بود. طوریکه احمد بهش می گفت رضا اومدی حال ما رو بپرسی یا آتش

شومینه رو؟

یاد و خاطره اون روزها در ذهنم تداعی شده و حالم را منقلب کرد. از ناراحتی بغضم گرفت

و برای اینکه اونها هم متوجه تغییر حالت من نشوند به بهانه سرک کشیدن به دانیال به اتاقش رفتم،

خوابیده بود. در تنهایی بغضی را که سد را گلویم شده بود آزاد کردم، انقدر انجا نشستم که

از خواب بیدار شد. بعد از بردن به دستشویی برای دادن صبحانه اش به آشپزخانه بردم که

دیدم ملیحه هم بیدار شده و بغل مادرش صبحانه می خورد. بعد از اینکه صبحانشونو خوردند

کمی بازی کرده و سپس حمامش کردم. وقتی بیرون آمدم، دیدم از بیرون اتاق سر و صدای

زیادی می آید.

دانیال را بغل کرده و از اتاق بیرون رفتم، چشمم به دو تا خانم افتاد و سلام کردم. عزیز

خانم گفت:

-دخترم، سیمین و مهري.

بعد از خوش آمد گویی دانیال را کنار عزیز خانم گذاشتم و استکان های خالی را جمع کرده

و به آشپزخانه بردم، سپس برایشان میوه آوردم. پیمان به دیدن ظرف میوه گفت: فریبا جون دستت دردکنه حسابی تو زحمت افتادی، به جای یک نفر از چند نفر پرستاری

میکنی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-چه زحمتی، شما هم مثل خواهرم میمونین.

-مرسی عزیزم تولطف داری.

کمی که گذشت مادرشوهر و خواهرشوهر پیمان به عیادتش آمدند. بعد از پذیرایی چون

نزدیک ظهر بود دانیال را بغل کرده و برای آماده کردن نهار رفتم. دقایقی گذشته بود که

مهری خواهر بزرگ رضا به آشپزخانه آمد و با دیدنم که سخت مشغول کار بودم گفت:

-خدا شما رو از آسمون فرستاده چون عزیز به زور راه میره چه برسه به اینکه بخواد

مریض داری و از مهمان هم پذیرایی کنه. خدا اجرت بده.

-ممنون، عزیز خانم م جای مادرم هستن و درست نیست با وجود من ایشون بخوان کار

کنن.

دستی برپشتم زد و گفت:

-زنده باشی، آگه کمک میخوای من هستم.

-آگه اجازه بدین کار زیادی نیست خودم آماده میکنم.

خنده ای کرد و گفت:

-چی بهتر از این، خانما تمام عمرشون تو آشپزخونه می گذره، یک روز که فرصت بیفته

دستشون، کلاشونومی اندازن هوا.

مهری خانم رفت، من هم در حین آشپزی به دانیال نقاشی یاد می دادم و اون هم با ذوق و

شوق سعی می کرد یاد بگیره. با زنگ زدن تلفنم دست از کار کشیدم و جواب دادم. مامان بود،

بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- یاسی چقدر سرو صداست؟

فورا گفتم: مهمون دارن.

قانع شد و سپس گفت:

-یاسی امروز خانم علویزنگ زده بود و میخواست نظرت رو بدون... تا تکلیف شون روشن

بشه.

آهی از نهادم برآمد لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم:

-چشم، اومدم جواب می دم.

داشتم با تلفن حرف میزدم که صدای زنگ آیفون بلند شد و دقایقی بعد صدای هادی به گوشم

رسید که با اینکه میدونستم به دیدن عمه اش آمده ولی باز دلهره به جونم افتاد. برای همین

مکالمه رو کوتاه کرده و داشتم خداحافظی میکردم که سیمین خانم آمد و چند تا چایی ریخت و

برای آنها برد. دقایقی بعد هادی آمد و با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

-احوال خواهر خانممون چطوره؟

خندیدم و گفتم:

-ای بد نیستم.

آهسته گفت:

-چیکار میکنی با عمو جان؟

با ناراحتی جواب دادم:

-هادی، رضا فهمیده چون امروز تا می تونست متلک بارم کرد. بهم گفت: فقط بگو اینجا

چیکار میکنی؟

تو چی گفتی؟

گفتم به جای خواهر مریضم اومدم.

توی پیش دستی چندتایی میوه گذاشتم تا هادی مشغول بشه، سپس در حین صحبت سالاد هم

درست می کردم که رضا با اخم به داخل آمد.

هادی با دیدنش بلند شد و بعد از سلام و روبوسی، رضا گفت:

تو چرا اینجا نشستی؟

هادي نگاهی به من کرد و سپس گفت:
 -اومدم حال خواهر زن آیندمو بپرسم.
 رضا: چند تا خواهرزن داري؟
 هادي بي معطلی جواب داد:
 -دو تا.

با به صدا در اومدن تلفن رضا مجال گفتگو پیدا نکرد، وقتی گوشی اش را روشن کرد
 با

حالتی عاشقانه گفت:

-سلام خانم ، خانما

-

-مرسی، تو چطوری؟

با هر کلامی که از دهانش خارج میشد نگاه من می کرد، منم سرم را پایین انداخته و
 پیاز

سالاد رو خرد می کردم.

-دانیال هم خوبه، تو نگران نباش.

-

-نه عزیزم، خیالت تحت باشه، پرستارش، نه قریونت برم جرات نداره.

به بهانه پیاز اشکم درآمده بود چون قلبم به شدت فشرده شده و غمی هم توی دلم لانه
 کرده

بود. مخصوصا وقتی که رضا گفت:

-فدات بشم مواظب خودت باش. الان که سرده سعی کن کمتر بیرون بری.

هادی هم همه حواسش به من بود. از ناراحتی حالت تهوع بهم دست داده بود، به زور
 خودمو

کنترل کردم و به محض خرد کردن پیازها بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از اینکه
 یه دل

سیر گریه کردم، دست و صورتمو شستم بعد از خشک کردن وضو گرفتم و قبل از هر کاری

به اتاقي که وسایل پیمانه بود رفتم تا نماز بخوانم چون اگر با اون وضعیت به آشپزخانه می

رفتم رضا صد در صد متوجه میشد بعد از اینکه با خدای خودم خلوت کرده و دقایقي راز و

نیاز کردم سبک شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم دیدم دانیال را بغل کرده و کنار خواهرش

مهری، نشسته، با دقت نگاهم کرد که فوراً نگاهم را دزدیدم و برای آماده کردن وسایل سفره

به آشپزخانه رفتم.

تمام وسایل را توی سینی چیدم و به هال پردم، سریع از جایش بلند شد و سینی را از دستم

گرفت. بقیه هم به کمک آمدند. بعد از چیدن و کشیدن غذا، چند قاشق غذا از توی قابلمه برای

خودم کشیدم و همانجا توی آشپزخانه نشستم و هر چقدر عزیز خانم و دخترهاش صدام کردند

که پیششان بروم قبول نکردم و همانجا ماندم.

با اینکه صبحانه نخورده بودم ولی اشتهايي هم نداشتم و چون معده ام از درد میسوخت ترجیح

دادم چند قاشقي ماست بخورم که دوباره تلفنم به صدا درآمد.

با دیدن شماره امیررضا اول خواستم جواب ندم ولی پیش خودم گفتم:

-امیررضا پسر خوبیه پس به این تنهایی خاتمه بده، مخصوصاً که حالا رضا رو هم دیدی،

یه موقع وسوسه شده و زندگی اونو هم به هم میریزی پس معطل نکن. روشن کردم و جواب

دادم، همینطور که آرام داشتم حرف میزدم سایه اش روی میز افتاد. سرم را بلند کردم، جند

لحظه ای نگاهم کرد و بعد به طرف یخچال رفت و سطل ماست رو بیرون آورد و شروع

کرد به درست کردن دوغ.

از اینکه دنبال بهانه ای بود تا به حرفهایم گوش بده خنده ام گرفت، برای همین زود

خداحافظی کردم. به محض گذاشتن گوشی روی میز، ریشخند زنان گفت:

-مزاحمتون شدم؟

-نه چه مزاحمتی، موقع کار نباید زیاد با تلفن حرف زد، برای همین خلاصه کردم.

-آهان. نهارتونو چرا نخوردید، نکنه از دست پخت خودتون خوشتون نیومده؟

به دنبالش سرش را بالا گرفت و گفت:

-ای خدا چقدر خوب بود زمان تند می گذشت و منیر می اومد و من از دست این پرستارا و

دست پختشون زودتر خلاص می شدم. حالا قدرش رو می دونم.

با ناراحتی جواب دادم:

-بیخشید من بهتر از این بلد نبودم. امیدوارم زودتر خانمتون بیاد و شما از شر ما

خلاص

بشید، چون من به خاطر عزیز خانم این کار و کردم. حالت صورتش تغییر کردم و

باحالی

منقلب بدون اینکه دست به دوغ بزنه سریع بیرون رفت.

دوغ رو به پارچ ریختم و سر سفره بردم، چون دانیال غذا نمیخورد آهسته گفتم:

-اگه اجازه بدین دانیال رو به اتاقش ببرم.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دانیال را بغل کرده و به اتاقش بردم و روی تخت

خوابانده

و کتاب قصه ای برداشتم تا برایش بخوانم. دقایقی نگذشته بود که خوابش برد. وقتی از اتاق

بیرون رفتم رضا نبود. بعد از جمع کردن سفره به کمک مهري و سیمین، و شستن ظرفها به

حال رفتیم.

دقایقی که گذشت مهمانها همگی رفتند. عزیز خانم و پیمانہ هم برای استراحت به اتاق رفتند

و من هم که از صبح سرپا بوده و خسته شده بودم روی مبل دراز کشیدم.

چشمام گرم خواب می شد که حس کردم کسی کنارم ایستاد و بعد پتویی را رویم کشید. خیال

کردم عزیز خانم، گنج خواب لحظه ای چشمم را باز کردم و با دیدن رضا خوشحال به

رویش لبخند زدم و دوباره چشمامو بستم.

عصر موقع غروب قبل از آمدن رضا، خداحافظی کرده و بیرون آمده و به خونه لایلا اینا

رفتم. لایلا بی صبرانه منتظرم بود تا اتفاقاتی را که در طول روز افتاده بود برایش تعریف

کنم، من هم مو به مو همه چیز را برایش گفتم.

بعد از شنیدن حرفهام ابرو درهم کشید و گفت:

یاسی، دکتر می خواد ادیتت کنه چون من هیچ کاری غیر از مواظبت از دانیال رو نمی

کنم. یه خانمی هر روز می آد و نظافت و آشپزی میکنه. حتی دانیال رو خود دکتر حمام می

بره.

نه فکر نمی کنم، چون خانمہ روز شنبه هم نیومد.

برای اینکه از قبل گفته بود که روز شنبه همراه خواهرزادش که در دانشگاه اطراف مشهد

قبول شده بود، می‌خواد بره.
-عیب نداره هر کاری که دلش می‌خواد بکنه تا شاید یه کمی دلش خنک بشه، برای من این

آزار و اذیتها لذت بخشه.
لیلا نگران گفت:
-یاسی خواهشا از فردا نرو. من دلم به شور افتاده و می‌ترسم باز کار دست خودت و دکتر

بدی.
آهی کشیدم و گفتم:

-نترس، من زندگی‌مو روی آشیونه خوشبختی کسی بنا نمی‌کنم. اونقدرها هم پست نیستم.
لیلا دستپاچه جواب داد:
-به جان یاسی من همچین منظوری نداشتم. خودت همیشه اعتراف می‌کردی اون تو رو

بیشتر دوست داشت. پس وقتی جلوی چشمش باشی مخصوصا الان که تو زن مورد دلخواهش شدی، حتما گذشته جلوی چشمش زنده شده و یکدفعه دیدی نسبت به خانمش دلسرد

شد.
غمگین به لیلا چشم دوختم و گفتم:
-رضا هیچوقت این کار رو نمی‌کنه من خوب می‌شناسمش. اگه سرش هم بره، روی قولش

وفادار می‌مونه. پس بذار این چند روز رو هم برم، به جان لیلا کاری نمی‌کنم که خدای

نکرده رضا به طرفم کشیده بشه. اعصابم کاملا به هم ریخته بود برای همین چادرم را

برداشته و روانه حرم شدم.

ساعتی اونجا نشستم و با امام رضا درد دل کرده و ازش خواستم کمک کنه تا دوباره
خطا

نکنم.

صبح روز بعد سر راهم اول نان گرفته و سپس به خانه رضا رفتم. درب را خودش به
رویم

باز کرد. صدای گریه دانیال می آمد. وقتی به داخل رفتم دیدم همگی بیدار شدند. سلام
کردم و

متعجب پرسیدم:

-چی شده؟ چرا گریه می کنه؟

پیمان: نمی دونیم از کله سحر بیدار شده و همین طور یکریز گریه می کنه.

-شاید دلتنگ مادرشه؟

عزیز خانم: والا نمی دونیم.

نان ها را روی میز گذاشتم و به طرف رضا که دانیال را بغل کرده بود رفتم و لبخندی
به

رویش زدم و گفتم:

-دانیال جون می آبی بغل من؟ بیا با هم بازی کنیم.

اعتنایی نکرد که دوباره گفتم:

-بیا بریم برات قصه بخونم یا نقاشی بکشیم.

سرش را از روی شانه رضا بلند کرد و به رویم لبخند زد، بغلش کردم و به اتاقش
بردم و

گفتم:

-دوست داری چیکار کنیم؟

کتاب قصه اش را نشانم داد، بالشش رو برداشتم و روی پایم خواباندم و همانطور که
پایم را

تکان می دادم برایش قصه می خواندم.

دقایقی گذشت خوابش برد، وقتی اطمینان حاصل کردم روی تختش گذاشتم و بیرون اومدم.

فقط رضا توی هال نشسته بود و شقیقه هایش را می مالید.
آهسته گفتم:

- عزیز خانم و پیمان خانم خوابیدن؟
با چشمای بسته جواب داد: بله.

دوباره پرسیدم:

- سرتون درد میکنه؟
بله.

با مهربانی گفتم:

پس شما هم برید ساعتی بخوابید.

چشماشو باز کرد و با نفرت نگاهم کرد و گفت:

- منتظر دستور سرکار بودم.

و بعد ادامه داد:

- تو مهره مار داری؟

به سختی جلو خندمو گرفتم و گفتم:

- نه وا... چطور مگه؟

با حرص جواب داد:

- چون که خوب بلدی آدما رو خر کنی.

برای اینکه به بحث خاتمه بدم گفتم:

من آگه به جای شما بودم ساعتی استراحت میکردم، رو اعصابتون فشار اومده.

- ممنون از راهنمایی و لی بذار یه چیزی رو برات گوشزد کنم، من همیشه عادت دارم تا

مسئله ای برام روشن نشده دنبالش برم و ته و توی قضیه رو دربیارم. حالا ساعت ده و نیم

منو بیدار کن.

به روی چشم.

با طعنه گفت:

نه تن صدا، نه خنده ها، نه تکه کلام ها هیچوقت تغییر نمی کنه.

و به دنبالش بلند شد و به اتاقش رفت و درب را هم باز گذاشت چون خونه تر و تمیز بود ، من

هم از جا روزنامه ای جدولی برداشتم و از توی کیفم هم خودکاری درآوردم و شروع کردم

به حل کردن جدول. ولی از عقربه های ساعت هم غافل نبودم، ساعت ده زیر کتری را

روشن کردم و بعد وسایل صبحانه را روی میز چیدم. سریع از اتاق بیرون آمدم که چشمم به عزیز خانم توی هال افتاد، شرمگین به اتاق دانیال پناه

بردم. اون طفل معصوم هم خواب بود، هر بار که میدیدمش عذاب وجدان می گرفتم. کنار تختش ایستادم و به صورتش خیره شدم، کمی شبیه رضا بود مخصوصا موهای حالت

دارش. آرام آرام سرش را نوازش می کردم که دستگیره چرخید و متعاقب آن عزیز خانم در

آستانه درب ظاهر شد. به خیال اینکه می خواهد بازخواست کند، رنگ از صورتم پرید ولی وقتی لبخندش را دیدم

لحظه ای تسکین پیدا کردم و با من گفتم:

-کاری... داشتن؟

-نه مادر جون اومدم یه سری به دانیال بزنم، تو هم بیا یه لقمه نون بخور.

-چشم ، الان می آم..

نفس راحتی کشیدم و به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. رضا و پیمان صبحانه می خوردند.

پیمان زودتر از من سلام کرد و صندلی کنار دستش را بیرون کشید و گفت:

-بیا بشین.

تشکر کردم و به کنارش رفتم، خواستم بشینم که رضا استکانش را به طرفم گرفت و گفت:

-یه چایی بهم بدین.

پیمانہ چپ چپ نگاہش کرد و گفت:
-رضا یہ زحمتی به خودت بده، این بیچاره از وقتی که او مده همه کاری انجام میدہ.
این بی

بی خانم هم معلوم نیست کجاست.
با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:
-بہش مرخصی دادم.
عزیز خانم با ابروہایی گره کرده جواب داد:
-وای الان، تو این وضعیت که مرتب خونہ مہمان می آید چہ وقت مرخصی دادن؟
پیمانہ ناراحت شد و گفت:
-رضا برو پیش روانپزشک، مثل اینکه مخت تاب برداشته. چند وقتہ کہ حالت خوش
نیست..

با طعنه جواب داد:
-تابش دادن وگر نہ قبلا سالم بود. حالم از زن جماعت بہ ہم میخورہ . پیمانہ خواست

جوابش را بدهد کہ عزیز خانم میانجی شد و گفت:
-پیمانہ، تو رو خدا ولش کن بذار ہر چی دلش می خواد بگہ. الان بہ جای اینکه مرہم
درد

باشہ بلای جونم شدہ.
رضا کہ کنار دست عزیز خانم نشستہ بود، دستش را دور گردنش انداخت و صورتش
را

بوسید و گفت:
-من غلط بکنم بلای جون شما بشم، شما تاج سر من ہستین.
سپس از روی صندلی بلند شد و رو بہ من کرد و گفت:
-لطفا امروز قیمہ بادمجون درست کنید، فقط یہ خورده بہ خودتون زحمت بدین و دقت
کنین

تا شاید یہ ذرہ خوشمزہ بشہ.
لبخندی زدم و گفتم:
-بہ روی چشم.
چند لحظہ ای بہ صورتم دل زد، سپس آہ بلندی کشید و خداحافظی کرد و رفت.
عد از رفتنش عزیز خانم با تاثر گفت:

-دخترم تو حرفهای رضا رو به دل نگیر، برعکس زبونش دل نازک و دل رحمه، به دختر

بی چشم و رو به این روز انداختش و گرنه پسر من اینطوری نبود. احساس کردم قلبم را لای منگنه گذاشتن که عزیز خانم ادامه داد: -خوش اخلاقی رضا، صداقت و پاکیش زبانش همه بود. دختری فامیل خودشونو می کشتن

تا شاید دل رضا رو به دست بیارن، ولی رضا تو قید این حرفها و کارها نبود. زمانی که تو تهران درس می خوند به دختری با زیبایی ظاهریش عقل پسرمو دزدید. طوری

که به خاطر اون تو روی من که بالای حرفم حرف نمیزد ایستاد و گفت: الا و بالله من با

اون ازدواج میکنم. هر کاری کردیم از خر شیطان پایین نیومد که نیومد. در حالیکه از ناراحتی دست و دلم می لرزید پرسیدم: -حاج خانم چرا نمی خواستین باهاش ازدواج کنه؟ مغموم و گرفته با تاسف گفت: -برای اینکه وقتی رضا بهم گفت و عکسش رو نشونم داد، بیخبر از رضا پسر بزرگمو

فرستادم تحقیق. برعکس خانواده اش، دختره لایبالی و بی قید و بند بود. نمی دونم اهل

سیگار... بود و این جور مسایل در شان خانواده ما مخصوصاً خود رضا نبود. من چطوری میتونستم همچین دختری رو به عنوان عروسم معرفی کنم، مضحکه عام و

خاص نمیشدم؟! خلاصه مادر جون وقتی رضا به حرفهامون گوش نکرد ماهم دیگه به امان

خدا رهانش کردیم و گفتیم برو هر کاری دلت خواست بکن. بعد از رفتنش هر روز میرفتم حرم و دست به دامن آقا میشدم تا هر چه زودتر شر دختره رو

از سر ما کم کنه. تا اینکه بعد از دو ماه رضا دست از پا درازتر برگشت. ولی دیگه اون

رضای سابق نبود، انگار وجودش، قلبش مرده بود. نمی دونم دختره چه بلایی سرش آورد که زندگی بچه مو به آتیش کشید و برخلاف میل

باطنیش با دختر عموش عروسی کرد و دست زنش رو گرفت و از اینجا رفت. به خاطر اون

آتیش به جون گرفته چهار سال حسرت دیدن پسر به دلم موند. پیمانہ اشکش را پاک کرد و خنده کنان گفت: -آخه عزیز، رضا رو بیشتر از همه ماها دوست داره و جونش به جون اون بسته است. عزیز خانم لبخند محوی زد و گفت: برای اینکه رضا از همه تون بی زبونتر و مهربونتره، من غیر از خوبی چیزی از این

پسر ندیدم. چشم به صورت عزیز خانم دوختم و گفتم: -عزیز خانم آگه یه روزی اون دختره رو ببینید چیکار می کنید؟ خفه اش می کنید؟ -من کجا اون دختر رو میبینم چون رضا دیگه زن و بچه داره و هیچوقت هم دیگه سراغش

نمیره. حتما اون هم تا حالا شوهر کرده و رفته پی زندگی خودش. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -سرنوشت خیلی بازی ها داره. شاید یه روزی خدا اونو سر راهتون قرار داد. لحظه ای مکث کردم و سپس با صدایی لرزان ادامه دادم: -اصلا فکر کنید من که روبه روی شما نشستم همون دختره باشم چیکار میکنید؟ هر چی از

دهنتون در باید بهش میگید یا کتکش می زنید؟ عزیز خانم دستش را گاز گرفت و گفت: -خدا نکنه تو اون عجوبه باشی. پیمانہ خندید و گفت:

-عزیز اینقدر بی انصاف نباش یاسی کجاش عجوبه بود بیچاره خیلی هم خوشگل و ملیح

بود. رضا حق داشت سخت دلباخته اش بشه.
عزیز خانم در حالیکه از جایش بلند میشد گفت:
-به صورت زیبا نیست باید سیرت قشنگ و زیبا باشه. ولی اگه یه روزی دیدمش، تف تو

صورتش می اندازم چون زندگی پسر مو تباه کرد و الان طفلی یه پسر معلول رو دستش

مونده.

من قبلا بهش منیر رو پیشنهاد کرده بودم که قبول نکرده بود ولی اون روز که حاجی خدابیامرز تا بهش گفت دختر عموتو از بچگی دیدی و میشناسیش، با بی تفاوتی گفت هر چی

که شما بگین، قبول دارم.

عزیز خانم چوبدستی های پیمانه را به دستش داد و با هم به حمام رفتند. من هم در حالیکه

غمی بزرگ بر دلم سنگینی میکرد به دانیال سر زدم.
وقتی بیرون آمدم ملیحه که سه سال سن داشت، گریه کنان به دنیال مادرش می گردد. بغلش

کردم و گفتم":

-مامان رفته حمام، بیا اول دست و صورتتو بشورم بعد با هم صبحانه بخوریم.
در حالیکه گریه می کرد گفت:

-خاله اگه دختر خوبی بشم و گریه نکنم به من هم نقاشی یاد میدی؟
بوسش کردم و گفتم:

بله که یاد میدم.

برای ملیحه لقمه می گرفتم که زنگ خونه زده شد. به طرف ایفون رفتم و جواب دادم، به

محض گفتن بله، خانمی گفت:

پروانه هستم عروس عزیز خانم.
 درب را به رویش باز کردم و به داخل آمد به محض رسیدن گفت:
 -عزیز اینا نیستن؟
 -بفرمایید حمام هستن، الان دیگه می آن بیرون.
 چند دقیقه ای طول نکشید که اونها هم از حمام بیرون آمدند که بعد از او باز صدای
 گریه
 دانیال بلند شد.

به اتاقش رفتم و تا خواستم بغلش کنم دیدم جایش را خیس کرده ، عزا گرفتم چون
 نمیدانستم

چیکار باید کنم. با وجود مهمان، عزیز خانم را هم نمی توانستم صدا کنم. از روی
 ناچاری به

لیلا زنگ زدم و گفتم:
 -دانیال جاشو خیس کرده، چیکار کنم؟
 خندید و گفت:
 -خوب ببر حموم و لباساشو هم عوض کن، یاسی؟
 با ناراحتی گفتم: بله.
 -اگه میخوای چند روزی دل سیر باباشو ببینی باید به این جور چیزها هم عادت کنی.
 و به دنبالش خنده ای بلند سرداد، با حرص گفتم:
 - مرض بگیری، کاری نداری.
 - نه برو به کارت برس.
 ژاکتم را در آوردم و دور دانیال ملافه پیچیدم. وقتی خواستم به حمام که توی اتاق رضا
 بود

ببرمش ، عزیز خانم گفت:
 -باز خیس کرده؟
 با ابروهای درهم گفتم:
 -بله، برای همین میخوام حمومش کنم.
 پیمانانه غرغر کنان گفت:
 -عزیز، رضا چرا به بی بی خانم نمیگه بیاد؟ خودت بهش زنگ بزن.

-نمیدونم مادر جون، من هم از شانسم تلفن خواهرش رو ندارم.

توي اتاق بودم که شنیدم عروزش گفت:
-وظیفه پرستارش که عوض کنه، چرا ناراحت میشی؟
از شنیدن این حرف از دست رضا عصبانی شدم و لی دقایقی نگذشته بود که وجدانم
به صدا

درآمد و گفت، چرا عصبانی میشی هر چی رضا میکشه همه اش تقصیر توئه. اخم را
باز

کردم و دانیال را داخل وان گذاشتم و پاچه های شلوارم را بالا زدم.
بعد از شستن سر و بدنش، حوله را تنش کردم و بیرون بردم. داشتم سرش را خشک می
کردم

که درب باز شد و رضا در آستانه اش ظاهر شد، چون لباس نامناسب و بدون روسری
بودم،

دستپاچه شدم.
نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لکنت گفت:
-اینجا... چیکار می کنی؟
با اخم جواب دادم:
میبینی که؟
حالت صورتش تغییر کرد و به داخل آمده و لبه تخت نشست و گفت:
-من لباسشو تنش می کنم.
با حرص بلور دانیال را از دستش کشیدم و گفتم:
-شما تشریف ببرید بیرون خودم می پوشونم، در ضمن یادتون باشه از این به بعد درب

بزنید.
به صورتم ذل زد و با پوزخند گفت:
-که به مصلحت خودتو بپوشونی؟ خیلی خنده داره.
با سماجت گفتم:

- من نمیدونم شما منو با کی اشتباه گرفتید که مدام بهم نیش و کنایه میزنید؟
با عصبانیت جواب داد:
-جدي نمی دونی؟ می خوای بهت ثابت کنم؟

و بلافاصله یقه لباسمو گرفت، دستمو سریع روی سینه ام گذاشتم و ملتسانه نگاهش کردم.

چشماشو بست و یقه مو ول کرد و سریع از اتاق بیرون رفت. با حالی دگرگون و قلبی فشرده، دمر روی تخت افتادم و اشکمو رها ساختم. وقتی دستای

کوچک دانیال روی سرم کشیده شد تازه به یادش افتادم، برگشتم و نگاهش کردم که با

معصومیت گفت:

- ترسیدی؟

متعجب پرسیدم:

- از چی؟

دستش را روی گونه ام گذاشت و لبخند زنان گفت:

- که بابا کتکت بزنه، نترس بابا خیلی مهربونه.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- می دونم بابات مرد خوبیه و آزارش به مورچه هم نمی رسه.

باشیرین زبانی گفت:

- پس چرا گریه میکنی؟

با ناراحتی جواب دادم:

- چون که بابات رو خیلی اذیت کردم.

قیافه دانیال تغییر کرد و با اخم گفت:

- مثل مامان منیر.

مثل ترقه از جا پریدم و مضطرب پرسیدم:

- مگه مامان منیر هم اذیتش میکنه؟

با بغض جواب داد:

- وقتی من جامو خیس میکنم یا گریه میکنم مامان با بابا دعوا میکنه. برای همین بابا منو با

خودش آورد که مامان راحت مدرسه بره.

معصومیت دانیال، دنیا رو روی سرم خراب کرد و يك لحظه ضربان قلبم کند شد طوری که

احساس کردم دارم جون میدم و نفس کشیدن برام سخت شد..

آگه همان لحظه عزیز خانم با ژاکت و روسریم به داخل نمی اومد حتما تمام می کردم،

پیرزن بیچاره با دیدن حالم، دستپاچه شد و گفت:

-خدا مرگم بده، چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

به سختی جواب دادم:

-نفسم... در نمی آید.

تا اینو گفتم، عزیز خانم داد زد و گفت:

-رضا، رضا بیا ببین این طفلی چش شده؟

رضا سراسیمه به اتاق آمد و با دیدن وضعیتم، فوراً کنارم نشست و نبضم را گرفت و بعد

گفت:

-نمیتونی راحت نفس بکشی؟

به چشمای معصوم و غمگینش چشم دوختم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم. از اینکه من

باعث تمام آزار و انیت و بدبختیاش بودم شرمنده شدم، چشمامو بستم و اشک از گوشه چشمام

پایین لغزید.

چون دانیال هنوز کنارم بود، رضا گفت:

-عزیز شما دانیال رو ببر بیرون تا پنجره رو باز کنم و هوا داخل بیاد.

با باز شدن پنجره و رسیدن هوای خنک، کمی حالم بهتر شد و وقتی رضا گفت:

-بیا این آب قند رو بخور، فشارت پایین اومده.

مجبور شدم چشمامو باز کنم و سر جایم بشینم چون داخل اتاق کسی نبود رضا قبل از اینکه

لیوان را به دستم بدهد، دستم را گرفت و کف دستم را باز کرد و جای بخیه را نشانم داد و

گفت:

-این رو هم میخوای انکار کنی، یا اونی رو که روی سینه و زیر بغل سمت چپ هست؟

هاج و واج نگاهش کردم و با لکنت پرسیدم:

-تو... از کجا... میدونی؟

به جاي جواب دادن با عصبانيت ليوان را به دستم داد و گفت:
 -بيا اينو بخور، فشارت خيلي پايينه.
 ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم:
 -رضا خواهش ميکنم بگو تو از کجا اينو مي دوني؟
 عصباني تر از قبل گفتم:
 -به حد کافي اين سه روز رو با اعصابم بازي کردي. مخصوصا با اين مسخره بازي
 که

راه انداختي، فکر کردي اگه رنگ چشمت عوض بشه و ...
 من تو رو نميشناسم. يعني اونقدر احمق به نظر مي رسم که از راه رفتنت، صدات و
 طرز

خنديدن و حرف زدنت نشناسمت.
 خواستم حرف بزوم که دستش را به علامت تهديد به طرفم گرفت و گفت:
 -اگه مي بيني تحملت ميکنم فقط و فقط به خاطر اينه که مجبورم. به چند جا سرزدم که
 پرستار خوب و با تجربه پيدا کنم ولي از شانس من بدبخت هيچکوم به درد کارم نمي
 خورد

و من مجبورم تا خوب شدن ليلا تحملت کنم.
 فقط نميدونم چرا دختر به اون خوبي فريب تو رو خورده و يا تو اينجا چه غلطي
 ميکني ، نکنه

از خونه فرار کردي؟ پس براي همين مادر بيچاره ات خونه رو عوض کرده.
 با گريه جواب دادم:
 -هر چي ميخواي بگو چون من در حق تو خيلي بد کردم ولي اينو بدون نه از خونه
 فرار

کردم و نه اينکه خونمونو عوض کرديم، فقط مامان شمارمونو عوض کرده.

با باز شدن درب و آمدن عزيز خانم هردومون ساکت شديم و به دنبالش رضا از اتاق
 بيرون

رفت. عزيز خانم در حالیکه نگران به نظر مي رسيد گفت:

-مادر جون بهتر شدي؟

بله

چون سردم شده بود، ژاکتم را برداشتم و تنم کردم که عزیز دوباره گفت:

-چرا یکدفعه فشارت افتاد، نکنه به خاطر شستن دانیال ناراحت شدي؟

نه به خدا.

عزیز لبخند زنان گفت:

-خدا عمرت بده، حالا پاشو بریم بیرون اینجا خیلی سرده و سرما میخوري.

وقتي با عزیز خانم بیرون رفتیم با دیدن صورت گر گرفته و غمگین رضا، نتوانستم

اونجا

بنشینم و برای همین به بهانه خوردن چايي به آشپزخانه رفتم.

بعد از ریختن چايي نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت آه از نهادم برآمد، چون

ساعت

دو بود و هنوز نهار رو آماده نکرده بودم. سریع از جایم بلند شدم، به سرو صدای

ظروف

رضا به آشپزخانه آمد و آرام گفت:

-دارم می رم از بیرون بگیرم.

و دوباره بیرون رفت. دلم داشت می ترکید و باید با یکی حرف میزد، برای همین به

مژگان

تلفن کردم و بعد از سلام و احوالپرسی ، مژگان گفت:

- یاسی خانم خوش می گذره؟

آه بلندی کشیدم و گفتم:

نه، چون آگه بدونی کجا هستم درجا غش می کنی.

مژگان خنده کنان جواب داد:

-غیر از خونه دوستت لیلا کجا میتونی باشی؟ نکنه در عرض چند روز اونجا شوهر

کردی

که به محض دونهستنش، غش می کنم.

با ناراحتی گفتم:

-منو باش با کی میخوام درد و دل کنم.

مژگان باز خنده کنان گفت:

-خوب بگو، گوش می کنم.
 -باشه می گم ولی فقط تو خماری میذارمت.
 و آهسته گفتم: من خونه رضا هستم حالا فهمیدی، خداحافظ.
 مژگان داد زد و گفت:
 -یاسی، جان مامان قطع نکن.
 قطع نکردم، چون میدونستم بعدش صد بار بهم زنگ می زنه.
 مژگان با تعجبی که از تن صدایش پیدا بود گفت:
 -یاسی، جون من راست می گی؟
 -به جان مژگان، از روز شنبه به جای لیلا که پرستار پسرش بود اومد خونه اش.
 مژگان

نمیدونی چه جهنمی برای هردومون درست شده.
 مژگان با ناراحتی گفت:
 -به راحتی شناختت؟
 با آمدن پروانه خانم نتوانستم جواب بدم و گفتم:
 -مژگان جون بعدا بهت زنگ میزنم فقط تو به مریم جون فعلا حرفی نزن چون خبر نداره.
 -خانمش اومد؟
 -نه، اینجا نیست.
 -پس خواهشا زود بهم تلفن کن، تا اون موقع چند بار میمیرم و زنده میشم. خداحافظ.
 -خداحافظ.
 گوشی را روی میز گذاشتم که پروانه خانم با فیس و افاده گفت:
 -لطفا چند تا چایی بریزید.
 نگاهش کردم، گویا به نوکرش دستور میداد با حرص گفتم:
 -چشم.
 ولی در دلم گفتم، حیف در موقعیتی نیستم که جوابت رو بدم چون دیگه به هیچ قیمتی حاضر

نیستم باعث ناراحتی رضا بشم.
 بعد از ریختن چایی، سینی را برداشته و به حال رفتم. عزیز خانم با دیدن سینی چایی،
 چنان
 نگاهی به عروسش کرد که به جای اون من ترس برم داشت و حساب کار دستم امد.
 بعد از

تعارف کردن چایی گفت:

-فریبا جون بشین.

از خدا خواسته کنار پیمانہ نشستیم، دقایقی بعد رضا با ظرفهای غذا از بیرون برگشت.
چون

اشتهایم کور شده بود، سر جایم نشستیم که پیمانہ گفت:

-چرا نشستی، بلند شو دیگه؟

جواب دادم:

-من میل ندارم.

پیمانہ: پاشو بابا، میل ندارم چیه، بوش اشتهای آدمو تحریک میکنه .

رضا سرش را بیرون آورد و گفت:

-پیمانہ چرا نمی آین، الان غذا سرد میشه؟

پیمانہ: من دارم می آم، ولی فریبا میگه من میل ندارم.

به سردی جواب داد:

-خوب آگه میل نداره چرا اصرار میکنی، خودت بیا.

پیمانہ ابرو هاشو درهم کشید و گفت: رضا.

با عصبانیت جواب داد:

-چیکار کنم، وقتی میل نداره به زور غذا رو بکنم توی دهنش، یا خودمو بکنم؟

پیمانہ با فریاد گفت:

-رضا این چه طرز حرف زدن، پس ادبت کجا رفته؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-پیمانہ جون تو خودتو ناراحت نکن، حق با ایشونه.

پیمانہ سرم زده نگاهم کرد و گفت:

-من معذرت می خوام.

سرم را بالا گرفتم و با بغض نگاه رضا کردم و گفتم:

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست.

چنان با نفرت نگاهم کرد که تمام بندبند و جومو آتیش زد، تمام عشقش به کینه و نفرت

تبدیل

شده بود. با خودم گفتم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

توی فکر و خیال غوطه ور بودم. فکر و خیالی که توهی بیش نبود و همه اونها توی

عالم رویا

فقط به تصویر کشیده میشد، تصویری از یک زندگی شیرین در کنار بچه مون.

با رضا، دریا رو توي وان نشونده و دوتايي حموم ميکرديم و من موقع شستن سر دریا، دوش

رو، روي سر رضا گرفتم و سرتاپايش خيس شد.

با صدای غضبناک رضا از جا پریدم، نگاهش کردم که گفت:
-مگه نمیشنوي، تلفنت زنگ ميزنه؟
-نه متوجه نشدم.

-از قیافه شاد و خندانت مشخص بود، بفرما آقا امیررضا خان.
سپس با طعنه گفت:

-دوست پسر جدیدته، هر روز يکي به کلکسیونت اضافه ميشه نه؟
تلفن دوباره زنگ زد و با ناراحتی و حرص از دستش گرفتم و برخودم لعنت فرستادم
که چرا

اسمش را نوشته و سیو کرده بودم. تلفن رو خاموش کرده و به روي مبل پرت کردم و
بعد

بلند شده و به اتاق دانیال رفتم و بر بخت خوم زار زدم.
با شنیدن صدای درب فوراً صورتمو پاک کرده و به سمت درب نگاه کردم.

رضا درحالیکه دانیال را بغل کرده بود به داخل آمد و با تمسخر گفت:
-دانیال میخواد با خاله اش غذا بخوره، اشکالی که نداره؟
سرم را تکان دادم که این بار دانیال گفت:

-خاله چرا گریه ميکرتي، مگه باز بابا رو اذیت کردی؟
-نگاه رضا کردم و دانیال را از بغلش گرفتم.

رضا بیرون رفت و با بشقاب پر از غذا و نوشابه برگشت و کنارمون نشست و گفت:
-خودت هم بخور.
-میل ندارم.

نفس عمیقی کشید و به چشمام دل زد و گفت:
-یاسی به حد کافی سوهان روحم شدی، حداقل روي اعصابم کمتر راه برو.
دانیال نگاهی به رضا کرد و سپس به من گفت:

-خاله مگه اسم تو فریبا نیست؟
جواب ندادم، رضا هم قاشق غذا را پر از غذا کرد و گفت:
-بابایی دهن تو باز کن.

بعد از دادن غذا آرام پرسید:

-چند وقته اینجا زندگی میکنی؟
-اینجا زندگی نمیکنم . روز چهارشنبه اومدم، به لیلا قول داده بودم بعد از رفتن مامانش و

فریبا پیام پیشش تا تنها نمونه.
ریشخند زنان گفت:

-بعد یهو، هوس کردی دوباره منو بازی بدی.
دوباره عصبانی شد و ادامه داد:
- آخه بی انصاف من چه هیزم تری به تو فروختم که از ازار و اذیت من لذت می
بری؟
ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:
-رضا به خدامن نمیدونستم لیلا اینجا کار میکنه.
عصبانی تر از قبل گفت:
-اولا تو یکی اسم خدا رو به زبون نیار. ثانیا اگه نمی دونستی پس چرا این مسخره
بازی رو

راه انداختی، لنز گذاشته برای من.
گفتش فایده ای نداشت برای همین ترجیح دادم سکوت کنم. رضا مثل آتشفشان گداخته
بود و

بعد از اینکه حسابی دق و دلی هاشو خالی کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و چشماشو
بست.

آرام پرسیدم:
-سرت درد میکنه؟
بدون اینکه چشماشو باز کنه، پوزخند زنان جواب داد:
-مگه برات مهمه؟
با اینکه یه عالمه حرف برای گفتن داشتم ولی خودمو کنترل کرده و به يك کلمه اکتفا
کردم و

گفتم:

خیلی.
چشماشو باز کرد و به صورتم خیره شد و گفت:

پس پاشو اونا رو دربیار، اینجوری به اعصابم سوهان میکشی.
از ترس اینکه مبادا زندگیش را دوباره بهم بریزم سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون

رفتم و بعد از گرفتن وضو مشغول راز و نیاز با یگانه معبودم شدم.
وقتی سر از سجده بلند کردم چشمم بهش افتاد که محو تماشام شده بود. به محض دیدنش

چادر را روی صورتم کشیدم، چون دیگه فرق محرم و نامحرم را می دانستم و برایم اهمیت

داشت.
بعد از تمام شدن نماز به هال پیش عزیز خانم اینا رفتم و با پیمانانه گرم صحبت شدم که از

اتاقش بیرون امد و غمگین و حسرت بار به صورتم چشم دوخت، طوری که باعث جلب

توجه اونها هم شد.
عزیز خانم متحیر نگاهی به من و سپس به رضا کرد و گفت:
-رضا چرا مانتت برده؟
سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:
-من رفتم خداحافظ.
عزیز خانم: برو به سلامت. فقط رضا این چند روز که پیمانانه اینجاست یه خورده مطب رو

زود تعطیل کن، من نمیتونم از دو تا بچه نگهداری کنم.
رضا نگاهم کرد و امرانه گفت:
-چشم عزیز، ولی ایشون هم تا او مدن من اینجا می مونن.
با رضایت خاطر به رویش لبخند زدم، تا با آسودگی خاطر به کارش بپردازد. بعد از رفتن

رضا، عزیز خانم هم برای سرکشی به خونه و زندگیش همراه عروسش پروانه رفت.
من هم

بعد از خواباندن دانیال پیش پیمانانه رفتم.

نگاه مشکوکی کرد و گفت:

تو کی هست؟

عرق سردی روی پیشانیم نشست، حیران نگاهش کردم که دوباره گفت:

-مطمئنم تو خواهر لیلا نیستی.

به سختی گفتم:

-چرا اینطوری فکر میکنی؟

-فکر نمی‌کنم بلکه یقین دارم. تو خود یاسی هستی نه فریبا. همون روز اول که رضا

صدای

تو رو شنید هول کرد و پای من بیچاره رو از دستش ول کرده و بدتر از روز اول

کرد و

بهت خیره شد.

این حرکت رضا رو من تا به حال در مورد هیچ دختری ندیدم. وقتی دهن باز میکنی و

حرف

میزنی چرا ماتش می‌بره و چشمات دنبال تو حرکت می‌کنه .

از لحظه ای که تو پا توی خونه می‌ذاری رضا ۱۸۰ درجه تغییر میکنه. باز هم

میخواهی

ادامه بدم، یا خودت اعتراف میکنی.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه نیازی نیست، چون درست فهمیدی.

پیمانانه با هیجان گفت:

-وای خدای من عجب ترفندی بهت زدم و تو هم رو دست خوردی؟

سرم را بالا گرفتمو مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-پس مطمئن نبودی و حدس می‌زدی؟

خنده کنان جواب داد:

-آره حدس زدم تن صدات حتما شبیه یاسی بوده که رضا اینطوری مسخ شده.

گویا تازه از خواب بیدار شده باشه، گیج و منگ گفت:

-ولی تو که چشمات آبی نیست، یه کوچولو شبیه اون هستی. اون تپل و مپل بود و

سفیدتر

از تو، نه تو نمیتونی اون باشی.

با انگشت یکی از لنزامو در اوردم. انگشت به دهان آب دهانش را قورت داد و گفت:
 -خواهش میکنم اون یکی رو هم در بیار.
 وقتی اون یکی رو هم در اوردم چند لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و گفت:
 برای همین رضا تو رو نشناخته.
 آه بلندی کشیدم و گفتم:
 -اون منو همینطور ی هم شناخت، به قول خودش از دور هم از راه رفتن منو
 میشناسه.

ظهر مگه ندیدی با اینکه بهت گفت چیکار کنه من میل به غذا ندارم و به زور نمیتونه
 تو دهنم

غذا بذاره ولی یه خورده بعد به بهانه دانیال برام غذا آورد.
 پیمانہ لبخند محوی زد و گفت:
 -ما هم فکر کردیم چون دانیال بهش گفت بریم بازی کنیم، غذایی دست نخورده خودش
 رو

برداشت تا ضمن بازی غذا هم بخوره.
 آه بلندی کشیدم و باز اشک، مهمان دائمی چشمم هجوم آورد و جواب دادم:
 -ولی اون لب به غذا نزد و به من هم گفت دانیال میخواد با تو غذا بخوره.
 پیمانہ با چهره درهم و غمزده گفت:
 -یاسی چرا در مقابل این همه عشق و علاقه رضا، تو بد.....
 پیمانہ بقیه حرفش را قورت داد و من گفتم:

- حق باتوئه من بد بودم ولی پیمانہ به خدا هیچ بنده ای رو بد نمی آفرینه، بلکه
 روزگار

اونو بد بار میاره. من سیزده سال داشتم که پدرم مارو بدون دلیل ترک کرد و رفت و
 این کار

اون منو دیوونه کرد . همیشه دنبال محبت مردی بودم که منو سیراب کنه و این اولین
 خطای

من تو زندگی بود.

چرا که یه مرد غریبه نمی تونست جای پدرمو برام پرکنه. اگه هر باغی بدون باغبون بمونه

علفهای هرز و وحشی دور و برش رو میگیرن و ناخودآگاه اون هم وحشی بار میاد. این وسط مادر بیچاره ام نمی تونست حریفم بشه و همیشه عذاب میکشید. چرا که من گستاخ

و سرکش شده بودم و این زمانی به اوج خود رسید که بابام بعد از هفت سال سرزده به سراغمون اومد و باعث شد زندگی من سیاهتر از قبل بشه و برحسب تصادف اون شب که

من حالم به شدت به هم خورده بود، رضا به عنوان دکتر بالایی سر من اومده بود و از اون

پس نمیدونم چه حکمتی تو کار خدا بوده که من هر بار که درمانده و محتاج میشدم در اوج

نیازم رضا سر راهم قرار میگرفت.

به جان مادرم که خیلی برام عزیزه، من هیچوقت قصد فریب رضا رو نداشتم. ولی باید یه

چیزی رو هم اعتراف کنم که هیچوقت هم فکر نمی کردم رضا به شدت وابسته من شده باشه

و حالا بعد از اون همه ازار واذیت باز هم منو دوست داشته باشه. برای همین وقتی دیدم نمی

تونم خودمو با شرایط وفق بدم و این مسئله باعث ناراحتی هر دو مون شده خودمو کنار کشیدم

با يك نفر ديگه نامزد كردم فكر مي كردم اين به نفع هر دو مونه، ولي هزاران افسوس كه

باعث بدبختي هر دو مون شد. با ياداوري روزهاي سختي كه پشت سر گذاشته بودم، گريه

مجال حرف زدن را از من گرفت.

طفلي پيمانه با ديدن حال و روزم به زور با چوبدستي هائيش از جا بلند شده و به كنارم آمد و

در حاليكه خودش هم گريه ميكرد منو دلداري ميداد.

بعد از اينكه حسابي گريه کرده و سبك شدم، به دستشوي رفته و صورتمو زير اب گرفتم تا

از داغي صورتم كاسته بشه. همين كه سرم را بالا گرفتم و بعد از چهار سال رنگ چشمامو

كه ديگه برام غريب ه شده بود ديديم، پيش از پيش بر خودم لعنت فرستادم

وقتي بيرون آمدم پيمانه را نديدم، صدائيش كردم كه از اشپزخانه جواب داد و گفت :

- ياسی، بيا اینجا هم كله ام داغ کرده هم گلوم خشك شده.

به دنبال لنزهاييم كه روی ميز بود می گشتم كه دوباره گفت:

- به خودت زحمت نده ، انداختمش سطل زباله.

پيشش رفتم و گفتم: چرا؟

لبخندی زد و گفت:

- حيف بود، زير رنگ سياه پنهون بمونن.

با ناراحتی جواب دادم:

- كاش اين كار رو نمی كردی، من بعد از رضا با خودم عهد کرده بودم كه ديگه اونا

رو

از روی چشمام برن دارم.

به چشمام دل زد و اه سینه سوزی از سینه بيرون فرستاد و گفت:

من و رضا خیلی با هم صميمی هستيم ، از روزی كه با هم به خونمون رفته بودين و

تا

روزی كه از هم جداشدین همه رو مو به مو برام تعريف كرد

به چشمام اشاره کرد و گفت:
-این دوتا چشم برادر بیچاره منو از راه به در کرد، اون عاشق چشمهای تو شده بود.
برای

همین من سر به سرش می گذاشتم و میگفتم به جای یاسی بیا چند روزی دریا رو نگاه
کن، هم

روحیه ات تغییر میکنه و هم حال خودت رو جویا میشی. رضا به خاطر تو از تهران
دل

نمیکند و می گفت هر وقت تونستم اختیار دار زنم بشم ، با هم می اییم.
با اینکه من هم خیلی دلم میخواست از نزدیک ببینمت و لی قسمت نمیشد و هر بار که

میخواستم به تهران پیام یه برنامه ای پیش می اومد.
پیمانه با من من پرسید:

-یاسی، تو و رضا که به هم... محرم بودین ایا....
چون متوجه منظورش شدم قبل از اینکه بقیه حرفش را تمام کند سرم را پایین انداختم و

باشرم گفتم:

-آخرین باری که باهم...

صدای زنگ تلفن باعث شد که بقیه حرفمو ادامه ندهم و به حال رفتم، فوراً گوشی را
برای

پیمانه اوردم تاج و اب دهد از طریق صحبت کردنش متوجه شدم عزیز خانمه چون
گفت:

-عزیز تنهایی میخوای چیکار کنی؟

-خیلی خب بمون.

-نه قربونت، مواظب خودت باش. خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن گفتم:

-عزیز خانم میخواد شب بمونه خونه خودش؟

- او هوم

- تنهایی؟

نه هادی می مونه پیشش.

شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه گفت:- سلام، من خواهر دکتر هستم، می تونم باهاشون

صحبت کنم؟ باز چند لحظه ای طول کشید که رضا جواب داد چون گفت:- آقا رضا از کی نا

محرم شدم، هان؟ خجالت نکشیدی، نکنه خلق و خوی انگلیسی باعث شده تو هم سرد و بیگانه

بشی. نخیر، بهش یه دستی زدم، اون هم همه چیز رو برام گفت. رضا وای به حالت آگه

شب بیایی خونه، خفه ات می کنم. میدانم رضا چی گفت که پیمانانه خندید و گفت:- دیوانه ای،

نه نترس. عزیز رفته خونه و شب رو هم نمی آید و ما هم چون گرم صحبت هستیم از شام

خبری نیست، لطف کن اومدنی شام بگیر. نه خدا حافظ. بعد از قطع کردن تلفن نگاهم کرد و

گفت:- دلم براش می سوزه، هنوز که هنوزه باز هم به فکر توئه می گه از ترس اینکه مبادا

عزیز متوجه بشه و باهات تندی کنه یا حرفی بزنه، بهت نگفتم و منتظر بودم بعد از رفتنش

بگم. آه بلندی کشیدم و گفتم:- من لیاقت عشق و محبت رضا رو نداشتم اون باید با کسی

ازدواج می کرد که لایق همسری اون بوده باشه. پیمانانه غمگین جواب داد:- یعنی تو فکر می

کنی رضا الان خوشبخته، طفلی از زن جماعت شانس نیاورده.

- چرا اون که دختر عموی خودشه، بهتر همدیگر رو می شناختن و به خلق و خوی هم

آشنا بودن و فکر نمی کنم اخلاقش مثل من بوده باشه.

پیمانہ غمگین جواب داد:

- منیر هم از بس که عمو اینجا لای منگنه گذاشته بود و محدودش کرده بود تو محیط اونجا

خودشو گم کرد و شد هم‌رنگ اهل اونجا، برای همین ایران نمی آید چون اینجا که بیاد نمی

تونه جولون بده.

دولت اونجا بر عکس ایران به زن آزادی بیش از اندازه داده و زن اجازه هر کاری رو داره

شاید باورت نشه، چند ماه قبل از اینکه بابا مریض بشه و رضا ایران بیاد سر همین مسایل با

هم جر و بحث می کنن و منیر م بلافاصله زنگ می زنه و پلیس می آد و رضا رو می برن

بازداشتگاه.

یه روزی که می مونه خانم رضایت می ده و پلیس هم رضا رو جریمه می کنه و بعد آزادش

می کنن.

انگار بخت این پسر رو با سیاهی بافتن، نه از زن شانس آورد نه از بچه. بعضی موقع ها به

خدا گله و شکایت می کنم می گم خدایا آخه رضا که خیلی پاک و مظلومه چرا زندگیش

اینطوری، به کی ظلم کرده که داره تاوان پس می ده.

از بین خواهر و برادرا فقط رضا بی زبونه، طفلی الان با داشتن زن داره به تنهایی زندگی

می کنه و از یک بچه معلول هم نگهداری می کنه.
از شنیدن زندگی تلخ و غمبار رضا قلبم تیر کشید و مغموم و گرفته گفتم:
- همه اش تقصیر منه، من باعث شدم رضا اینطور بدون فکر و اندیشه تصمیم به ازدواج

بگیره ولی باور کن پیمانانه اگه ما هم اون موقع ازدواج می کردیم، به چند ماه نکشیده از هم

جدا می شدیم چون من خیلی افسار گسیخته بودم و همه رفتار و اخلاق من بر خلاف میل

رضا بود.
اونقدر افکارم مغشوش و پریشان بود که سرمو به لبه مبل تکیه دادم و به گذشته های تلخ و

زهر آلود برگشتم، پیمانانه هم مثل من به فکر فرو رفته بود.
اگر دانیال گریه نمی کرد ساعت ها بی آنکه با هم حرفی بزنیم به همان حال باقی می ماندیم.
بعد از رسیدگی به دانیال کمی برایش غذا بردم و سپس اسباب بازیهایش را آورده دوتایی

مشغول بازی شدیم و با بیدار شدن ملیحه، سه تایی بازی می کردیم. پیمانانه هم روی مبل دراز

کشیده و استراحت می کرد.
با به صدا در آمدن صدای زنگ تلفن از بازی دست کشیده و به سمت تلفن رفتم، پشت خط

لیلا بود که بمحض جواب دادن، گران پرسید:
- یاسی چرا تلفنت خاموشه؟
بی توجه به پیمانانه گفتم:
-از ظهر که امیر رضا زنگ زده بود، خاموشش کردم.

- چرا مگه با هم حرفتون شده؟
 - با اون نه، به خاطر متلک های رضا که بارم می کرد مجبور شدم.
 - فهمید؟
- آره، شب می آم برات می گم ولی لیلا من شب یه خورده دیر می آم چون عزیز خانم نیست و باید تا او مدن رضا منتظر بمونم.
 - باشه فقط یه تلفنی هم به مامانت بزن من به دروغ گفتم، رفتی حرم برای همین موبایلت خاموشه.
 - باشه زنگ می زنم. فعلا کاری نداری؟
 - نه، برو به کارت برس.
 بعد از خداحافظی با لیلا، گوشی را روشن کردم و به مامان تلفن کردم و چند دقیقه ای باهاش حرف زدم. بعد از قطع کردن ارتباط ، پیمانانه پرسید:
 -امیر رضا کیه؟
 به اجبار جواب دادم:
 - مادرش منو توی شیر خوارگاه دیده و خوشش اومده.
 - مگه اونجا کار می کنی؟
 - به صورت قراردادی که نه، ولی اغلب روزها می رم و با بچه ها زبان و نقاشی کار می کنم.
 با پیمانانه داشتم حرف می زدم که صدای زنگ بلند شد، روسری را روی سرم انداختم و جلوی درب رفتم و قبل از اینکه من باز کنم، دستگیره درب چرخید و رضا در آستانه درب ظاهر شد. زیر لب سلام کردم، به جای جواب دادن خیره نگاهم کرد و من برای فرار از نگاهش که دست و دلم را می لرزاند، وسایلی را که توی دستش بود گرفتم و به آشپزخانه بردم و

بلافاصله دوباره برگشتم.
 رضا داشت بچه ها رو بغل می کرد، باز سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. به طرف
 چوب

لباسی رفتم، پالتو مو تنم می کردم که گفت:

- شامت را بخور بعد برو.
 توجهی نکردم و کیفم را برداشتم و گفتم:
 - من رفتم خدا حافظ.
 پیمانہ هم صدام کرد و گفت:
 - یاسی صبر کن شامت رو بخور بعد، چه عجله ای داری؟
 - مرسی، من باید برم.
 رضا هم دوباره صدایم کرد و من بی توجه به آنها از درب بیرون رفتم چون دیگه
 طاقت

نگاهش را نداشتم. چند لحظه ای طول کشید تا موتور ماشین گرم بشه. سرم را که به
 سمت

شیشه ماشین چرخاندم رضا رو پشت پنجره آشپزخانه که رو به خیابان بود دیدم و
 برای

همین سریع حرکت کردم.
 وقتی به خونه رسیدم، لایلا نگاهی به صورتم انداخت و خنده کنان گفت: بالاخره طلسم
 شکست

و دست از لجابت برداشتی.
 سرم را تکان دادم و با ناراحتی گفتم:
 - برای اینکه به پیمانہ ثابت کنم در آوردم، اون هم انداخت دور.
 - خوب کاری کرد. حالا بیا تعریف کن ببینم امروز چه اتفاقی افتاد؟
 باز مو به مو برایش تعریف کردم و در آخر هم اضافه کردم و گفتم:
 - لایلا می دونم نا خوش احوالی ولی باید از فردا خودت به اونجا بری چون نه من
 روی

نگاه کردن به مادرش رو دارم، نه تاب و تحمل نگاه های غمگین و سرزنش بار
 خودش را.

لیلا که به شدت متأثر شده بود جواب داد:
 - باشه خودم می رم. حالا بلند شو بریم شاممون رو بخوریم.
 بعد از خوردن شام، وقتی جلوی تلویزیون نشستیم چشمم به عقربه های ساعت که یازده را

نشان می داد افتاد، تازه به یادم افتاد مژگان منتظر تلفن من هست. خواستم باهانش تماس

بگیرم که دیدم گوشیم را توی خونه رضا جا گذاشتم.
 توی فکر بودم که لیلا گفت:

- یاسی چرا اخمهاات تو همه؟

سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و گفتم:

- گوشیمو جا گذاشتم الان رضا چک می کنه.

لیلا خنده کنان جواب داد:

-این که ماتم گرفتن نداره، اولاً الان مسایل خصوصی تو ربطی به رضا داره. ثانیاً آنکه

حسابش پاک است از محاسبه چه باک است؟

- درسته چون من غیر از شماره امیر رضا ، شماره نا آشنا دیگه ای ندارم، ولی آخه به

مژگان می خواستم زنگ بزنم.

گوشی تلفن خونه رو به دستم داد و گفت:

- بیا انگار تو بیابانی، دیگه از این حرف ها نشنوم که ازت دلخور می شم.

نگاه قدر شناسانه ای کردم و گفتم:

- لیلا آشنایی با خانواده شما بزرگترین موهبت الهی بوده، چون من در سایه شما ها به

خیلی جاها رسیدم. ولی کاش خیلی زودتر از اینها شما رو می دیدم، شاید اونوقت زندگی

هردومون تباه نمی شد.

آه بلندی کشیدم و جواب دادم:

- لیلا خیلی پشیمونم از اینکه دوباره رضا رو دیدم.

لیلا متعجب پرسید: چرا؟

با بغض جواب دادم:

- چون نه جای موندن دارم نه پای رفتن. از این به بعد زندگی برام سخت می شه چون

همه اش فکر و زکرم پیش رضاست و از اینجا دل کندن برام مکافاتیه.

لیلا با ناراحتی جواب داد:

- یاسی اینطوری نگو، خودت بهتر می دونی دیگه راه بازگشتی نداری پس با این خیالات

آیندتو خراب نکن.

غلیان احساساتم باعث شد بی معطلی بگویم:

- چرا راه بازگشت ندارم، زن رضا که ایران بیا نیست، اگه هم بخواد بیاد، باز هم برام

مهم نیست. من دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم، می رم و باهاش حرف می زنم.

لیلا با حیرت اما نگران چند لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت:

- یاسی، تو حالت خوبه؟ چی می گی؟

- آره سالم هم خیلی خوبه و می خوام گذشته رو جبران کنم.

لیلا با صدای بلند جواب داد:

- به چه قیمتی، پاشیدن آشیونه یه نفر دیگه؟

- لیلا خواهشاً شعار نده. اگه زنش به آشیونش اهمیت می داد همراه رضا و پسرش می

اومد.

- بگیرم که تو رفتی و باهاش حرف زدی، فکر می کنی رضا تو رو می بخشه و

حاضر

میشه با تو ازدواج کنه، یا خانواده هاتون قبول می کنن. خودت گفتی مادرش چشم

دیدن تو

رو نداره و از دستت خیلی ناراحته.

دستم را روی دهان لیلا گذاشتم و گفتم:

- هیچ کدوم از این مسایل برام مهم نیست. رضا رو هم وادار می کنم.

کلافه گفت:

- آخه چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که از رم گونه هام داغ شده بود گفتم:

- لیلا من و رضا به هم محرم بودیم.

متوجه منظورم نشد و با بی تفاوتی گفت:
 - خوب اینو که می دونم چه ربطی...
 حرفش را نیمه تمام گذاشت و متفکرانه چند لحظه به صورتم خیره شد، سپس یکدفعه
 با

عصبانیت گفت:
 - خدای من ، یاسی تو خیلی احمقی.
 دستای سردمو به دستش گرفت و ادامه داد:
 - یاسی آخه چرا؟ چرا با وجود این مسئله از رضا جدا شدی؟ ببینم اینو هم به امیر
 رضا

گفتی؟!
 سرم را به نشانه منفی تکان دادم که گفت:
 - من مطمئنم اگه بدونه به هیچ وجه قبول نمی کنه چون هیچ مدرکی نداری که ثابت
 کنی

که رضا همسر شرعی تو بوده، درسته؟!!

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم:
 - اتفاقاً این موضوع رضا را خیلی عذاب می داد، ولی اون موقع برای من اهمیت
 نداشت

و بهش گفتم نمی تونم به خاطر یک مسئله کوچیک یک عمر خودمو اسیر کنم.
 - یاسی، من واقعاً گیج شدم و نمی دونم چی بهت بگم. تنها کسی که می تونه بهت
 کمک کنه

خداست چون اون بیشتر از هرکسی به امور بنده هاش آگاهه، پس از خودش بخواه تا
 راه

درستی رو پیش پات بذاره.
 حرف لیلا شک و تردید را به جانم انداخت، چون به هیچ قیمتی حاضر نبودم اسیر
 وسوسه

شیطان بشوم و با غلبه غرایز حیوانی بر انسانی ام از راهی که به خدا و آرامش می رسیدم

باز دور بشوم.
از این رو وقتی به رختخواب رفتم فکر و خیال لحظه ای اجازه نمی داد که چشمهامو روی

هم بگذارم، دست به دامن خدا شده بودم تا به فریادم برسد. بعد از اذان صبح بود که کم کم

پلک هایم روی هم افتاد.
وقتی چشم باز کردم ظهر شده بود و لیلا هم به خانه رضا رفته بود. در تنهایی هرچه فکر

کردم به جایی نرسیدم، برای همین به سوی حرم روانه شدم و در فضای عطرآگین و

روحانی حرم باز به راز و نیاز با خدای خودم مشغول شدم.
نزدیک غروب بود که تردیدم به یقین تبدیل شد و در عزمم راسخ تر شدم. برای همین وقتی از

حرم بیرون رفتم از باجه تلفن با لیلا تماس گرفته و آدرس مطب رضا را ازش گرفتم.
وقتی جلوی ساختمان پزشکان رسیدم ساعت هفت بود.
در دلم آرزو کردم که خدا کنه مریض کمتری داشته باشه تا بتونم هرچه زودتر باهانش حرف

بزنم. برای اطمینان به تابلوها نگاه کردم و با تابلو دکتر رضا محمدی، فوق تخصص و

جراح کلیه و مجاری ادراری خیالم آسوده شد.
نفس عمیقی کشیدم و با آسانسور بالا رفتم. داخل مطب با دیدن مریض ها آه از نهادم بر آمد،

چون ساعت ها باید صبر می کردم. منشی با دیدن تابی به سر و گردنش داد و گفت:

- بفرمایید؟

با آرامش گفتم:

- وقت می خواستم.
 - دکتر مریض بدون وقت قبلی رو نمی پذیرن.
 - من تا آخر وقت می شینم شاید قبول کردن.
 - نه خانم گفتم که، پس بیخودی وقتتون رو هدر ندید.
 بی توجه روی صندلی خالی نشستم و برای اینکه منتظر گذر زمان نشوم خودمو با خواندن

مجله ای سرگرم کردم و هربار که به اطرافم نگاه می کردم، چند نفری کم می شد.
 آخرین نفر که مطب را ترک کرد ساعت هشت و نیم بود، منشی با صدای بلند خطابم کرد و

گفت:

- خانم من به دکتر گفتم و ایشون هم فرمودن هفته آینده.
 از جایم بلند شدم و بی توجه به حرف هایش به طرف اتاق معاینه می رفتم که داد زنان

گفت:

- خانم کجا، مگه نشنیدید، ایشون دارن تشریف می برن.
 وقتی داخل اتاق پا گذاشتم رضا داشت کتش را می پوشید که به خاطر سر و صدا به سمت

درب چرخید و با دیدنم، با دیدن دهان باز و متعجب نگاهم کرد، زیر لب سلام کردم.
 منشی با

عصبانیت روبه رضا گفت:

- آقای دکتر من خدمت خانم عرض کردم که دارید تشریف می برید ولی ایشون گوش

نکردن.

رضا در حالی که به صورتم خیره شده بود جواب داد:

- خانم سادتی شما می توانید تشریف ببرید.
 خانم سادتی متعجب از حرف رضا نگاهم کرد و سپس گفت:
 - نه می مونم تا کار شما تموم بشه.
 رضا قاطعانه جواب داد:
 - نه شما تشریف ببرید.

اون هم پشت چشمی برابم نازک کرد و درب را باز گذاشته و از اتاق بیرون رفت.
رضا به

سمت درب رفت و بعد از اطمینان از رفتن منشی اش به من که هنوز سرپا ایستاده
بودم

گفت:

- چرا نمی شینی؟

روی صندلی نشستم و رضا به سمت پنجره رفت و در حالی که پشتش به من بود
گفت:

- چه کاری باعث شده که دو ساعت منتظر بمونی؟!

با آرامش جواب دادم:

- اومدم باهات حرف بزنم.

پوزخندی زد و گفت:

- ولی من فکر نمی کنم حرفی برای گفتن داشته باشم.

- می دونم تو نداری ، ولی من خیلی حرف ها برای گفتن دارم.

با تمسخر گفت:

- می تونم بدونم در چه مورد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- رضا، من می خوام گذشته رو جبران کنم و برای همین اومدم.

روی پاشنه چرخید و چند لحظه ای با بهت و حیرت خیره نگاهم کرد، سپس گویا تازه

از

خواب بیدار شده باشد، خنده بلندی سر داد و با طعنه گفت:

- آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ حالا که من از پا افتاده ام چرا؟

از روی صندلی بلند شدم و به نزدیکش رفتم و ملتسمانه گفتم:

-رضا خواهش می کنم یه فرصت دیگه به من بده.

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه تو عقلت رو از دست دادی، من زن و بچه دارم.

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- می دونم زن و بچه داری ولی اینو هم می دونم که خانومت حاضر نیست به ایران

بیاد و

با هم اختلاف دارین. رضا خواهش می کنم اجازه بده زخمی رو که خودم تو قلبت به وجود

آوردم خودمم التیامش بخشم.
و به دنبالش اشک رو گونه هام لغزید و با صدایی لرزان ادامه دادم:
- خواهش می کنم نه نگو، می دونم خیلی اشتباه کردم ولی تاوانش رو هم پس می دادم.
رضا دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

با شنیدن این جمله عصبانی شده و با فریاد گفت:
- فکر کردی من بازیچه دست تو هستم که هر وقت خواستی بیایی سراغم و بعد از چند

روز که دلت رو زدم، راهتو بکشی و بری سراغ یکی دیگه؟ نه خانوم، من اونقدر ها هم

احمق و بچه نیستم که با ساز تو برقصم.
دستهایش را گرفتم و با التماس گفتم:
- به جان مامان، به خدا من خیلی دوستت دارم و قصدم بازی دادن تو نیست. چهار سال

پیش هم به اشتباهم پی بردم و اومدم سراغت ولی تو رفته بودی.
آگه باور نداری از امید پیرس، همون روزی بود که بهش گفتمی می خوام بابا بشی.
رضا

لطفاً یه فرصت دیگه بهم بده. هر کاری بگی می کنم ولی منو از خودت نرو، من بدون تو

پوچم.
پوزخند زنان جواب داد:
- نکنه رمان خوندی که اینقدر احساساتی شدی و غرورت رو زیر پا گذاشتی، وگرنه تو

از این نا پرهیزیا نمی کردی و از این حرف ها و کارها بلد نبودی. برو جانم دیگه حنات پیش

من رنگ نداره. برو شاید خدا روزی تو رو جای دیگه حواله کنه .
- من به خاطر تو هر کاری حاضرم بکنم، حتی غرورم و زیر پاهام له کردم و اومدم

پیشت تا دلتو به دست بیارم.

به نقطه ای خیره شد و گفت:

- متاسفانه من دیگه دلی ندارم که برای کسی بتپه، همه چیزو اول تو بعد منیر ازم گرفتین

دیگه به هیچ زنی اعتماد ندارم چون از اخلاقم به نفع خودتون سوء استفاده کردین.
از ناراحتی پاهایم می لرزید ، برای حفظ تعادل روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم.

بی توجه به من، کلید را روی میز گذاشت و گفت:

- هر وقت گریه هات تموم شد، درب رو قفل کن و برو . ولی صبح یادت باشه بدی دست

لیلا برام بیاره.

بعد از رفتنش مأیوس و سر خورده همانجا نشسته و گریه ام شدت گرفته و بر بخت سیاه

خودم زار زار گریستم.

نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم که صدای زنگ مطب بلند شد . به خیال اینکه نگهبان

ساختمان است به زور از جایم بلند شدم و کیفم را برداشته و به طرف درب رفتم که صدای

لیلا به گوشم رسید:

- یاسی ، یاسی درب رو باز کن.

در آن لحظه بیشتر از هرکسی به لیلا نیاز داشتم تا با حرف هاش تسکینم بده. وقتی درب را

به رویش باز کردم با دیدن صورتم، لبش را به دندان گرفت و گفت:
- چقدر گریه کردی، از گریه چشمت یه کاسه خون شده، بیا بریم.
لیلا کلید را از دستم گرفت بعد از قفل کردن درب، دستم را گرفت و باهم پایین رفتیم.
بعد از

سوار شدن به ماشین، چون از شدت گریه سرم درد می کرد، سرم را به پشتی صندلی تکیه

داده و با نوک انگشت شقیقه هامو می مالیدم تا شاید از دردش کاسته بشه. داخل خانه، لیلا

قرص مسکنی برایم آورد و گفت:
- اینو بخور تا سر دردت خوب بشه، مسکن قویه.
بعد از خوردن مسکن، لیلا این بار برایم یک فنجان قهوه آورد و گفت:
- اینو بخور تا اعصابت آروم بشه.
بی رمق لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- به جای اینکه من از تو پرستاری کنم، تو از من پرستاری می کنی.
- برای اینکه خانم تو مریض سفارشی هستی.
ابرویم را به علامت سؤال بردم که ادامه داد و گفت:
- دکتر وقتی بهم زنگ زد و گفت که پیام دنبالت خیلی سفارشت رو کرد.
روحیه ام کمی بهتر شد، لبخندی زدم و گفتم:
- اگه هنوز برات مهم هستم پس چرا جواب رد بهم داد.
- یاسی خواهشا امروز با این اوضاع و احوالت وارد این مقوله نشو تا فردا با آرامش
با

هم حرف بزنیم.
- پس پاشو یه فکری به حال شکمون بکنیم، چون من بد جوری گرسنه ام شده.
- بریم بالا و مهمون زهرا و شهرام بشیم، حتما چیزی برای شام درست کردن.
دو تایی بالا رفتیم، از شانس ما اونها هم شام نپخته و تن ماهی خورده بودند و ما هم
چاره ای

غیر از خوردن تن ماهی نداشتیم. با اینکه در جمع شاد اونها نشسته بودم ولی دلم پیش رضا

بود چون مطمئن بودم اون هم حال بهتری از من نخواهد داشت. چرا که در طول یک هفته خاطره های تلخ و شیرین گذشته به خصوص با حرفهای چند

ساعت پیش من در ذهن اش زنده شده بود. شب از نیمه گذشته بود که پایین رفتیم چون روز

سختی را پشت سر گذاشته بودم ، خسته و بی حال سر جایم دراز کشیدم و خمیازه کشان به

طرف لیلا چرخیدم و گفتم:
- راستی لیلا، تو پنجشنبه ها نمی ری خونه رضا؟
لیلا خنده کنان جواب داد:

- چرا قبلا تا ظهر که دکتر از بیمارستان بر می گشت می رفتم ولی این هفته استثنائا خود

دکتر رخصت داده که نرم.
و بعد به حالت مزاح ادامه داد:
- خدا شانس بده والا.

گرد غم روی صورتم نشست، آه بلندی کشیدم و گفتم:
- لیلا اون خیلی با احساس و با عاطفه است، برای همین رفتم پیشش ولی حیف که من

همه پل های پشت سرم رو خراب کردم و دیگه راه بازگشتی نداشتیم. خیلی بهش خواهش و

التماس کردم ولی اون ازم متنفره، به هیچ وجه حاضر نیست فرصت دوباره ای بهم بده.

لیلا از جایش برخاست و در کنارم دراز کشید و گفت:
- نه یاسی اون ازت متنفر نیست چون صبح با دیدن من قیافه اش تغییر کرد. دکتر

منتظرت بود برای همین مایوس گفتم، شما خوب شدین که اومدین؟

هم دلم بر اش سوخت و هم خنده ام گرفت.

- چرا؟

چون قیافه اش مثل بچه ای می موند که اسباب بازی مورد دلخواهش رو ازش بگیرد.
دکتر

هم از ناراحتی کم مونده بود بزنه زیر گریه، مخصوصا که صبحانه اش هم آماده نبود.
با دیدن نون بیات گفت، عادت داره چند روزی بیاد و با کارش بد عادتت کنه و بی
خبر بذاره

و بره. من هم به خاطر تو بر اش چایی آماده کردم. دو ساعت طول کشید تا یک
استکان چایی

بخوره چون نشسته بود و راجع به آشنایی من و تو می پرسید، من هم بر اش توضیح
دادم که

چطوری و کجا ما تو رو دیدیم.

- دیگه چیزی نپرسید؟

- چرا راجع به امیر رضا هم پرسید. یاسی حق با تو بود، اون گوشی تو رو کاملا
بررسی

کرده بود. انگار آخرین sms امیر رضا بد جوری قلقلکش داده بود و من هر چی گفتم

که رابطه خاصی بین اونا نیست، باورش نمی شد و می گفت، پس چرا فرودگاه
بردش.

اونقدر قسم خوردم تا حرفمو باور کرد.

اونقدر سر جایمان حرف زدیم که آخر هم، خوابمان گرفت.

روز بعد، بعد از خوردن صبحانه با لایلا، سر خاک پدرش رفتیم. اونجا یک لحظه
خنده ام

گرفت. لایلا مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

-یاسی چیزی شده؟ چرا می خندی؟

- برای اینکه من اولین بارمه که توی قبرستون پا گذاشتم، هر کی تو فامیل بمیره من نه

ختم شون می رم نه سر خاکشون. ولی با خودم عهد کردم که هر وقت ابویه گرام بهزاد خان

بمیره ، اول برم آرایشگاه و بعد مجلس ختمش.
نمی دونم اون چطوری می خواد به عزرائیل جون بده چون حتی مادر خدا بیامرزش هم

نفرینش می کرد و از دستش خیلی ناراحت بود.
اشک روی گونه هام جاری شد، لیلا با دیدنم دستی بر پشتم زد و گفت:

-غصه نخور، خدایی هم اون بالاست که از کسی رشوه نمی گیره و به عدالت رفتار می

کنه و می دونه چطوری جواب آدم های ظالم رو بده تا حق کسی پایمال نشه.
نگاهی به آسمون نیمه گرفته انداختم و آه سینه سوزی کشیدم.
وقتی از آنجا بیرون آمدیم ، با به صدا در آمدن موبایل لیلا به یادم آمد که من هنوز به مژگان

تلفن نکردم و گوشی را که لیلا برایم آورده بود از کیفم بیرون آورده و شماره اش را گرفتم.

بعد از چند بار بوق زدن ، آرش پسر مژگان جواب داد :

- بله؟

فوراً گفتم: سلام آرش جون خوبی؟

- بله ، شما؟

- خاله منم، یاسی، نمی شناسی؟

به محض شناختن آرش شروع کرد به یکریز حرف زدن و اگه مژگان گوشی رو ازش نمی

گرفت ساعتها حرف می زد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:
- مژگان ببخشید که دیر بهت تلفن کردم.

- چه عجب امروز هم به یادت افتاد که باید بهم تلفن می کردی. ولی خانم دیگه احتیاجی به

تلفن شما نیست، من خودم با رضا حرف زدم.
متعجب پرسیدم:

- شماره شو از کجا پیدا کردی؟
مژگان خنده کنان گفت:

- یاسی انگار از وقتی که رضا رو دیدی آلازایمر گرفتی و یادت نیست گوشیت رو، تو

خونه اش جا گذاشته بودی و من که زنگ زدم رضا جواب داد.
بعد با حالتی خاص پرسید:

- یاسی وقتی دیدیش چه حالی داشتی؟

- اول خودشو ندیدم، عکسش رو توی اتاق پسرش دیدم ولی شب که اومد به جان مژگان

قلبم از کار افتاد.

- فکر می کنی اون چی، حال بهتری از تو داشت، می گفت به محض شنیدن صدایش
نفس

تو سینه ام حبس شد. وقتی به طرفش برگشتم با دیدن قیافه اش یه لحظه شک کردم که
یاسی

نیست ولی هر چه می گذشت شکم به یقین تبدیل می شد، ولی اون داشت برام فیلم
بازی می

کرد و منو احمق فرض کرده بود.

مژگان لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

- یاسی پس کی می خوای برگردی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اگه رضا قبول می کرد تا آخر عمرم اینجا می موندم ولی اون دیگه منو نمی خواد،
هر

چی التماس کردم فایده ای نداشت. ازم متنفر شده و منواز خودش روند، برای همین روز

جمعه با مامان ابنا بر می گزدم.

- من اگر به جای تو بودم همین امشب بر می گشتم. یاسی کار رو بیشتر از این خراب

نکن، بذار رضا زندگی شو بکنه.

یک دفعه مژگان با عجله گفت:

- یاسی کاری نداری آرش نمی دونم تو پذیرایی چی رو شکوند.

خندیدم و گفتم:

- نه، برو به کارت برس.

با لایلا به سمت مرکز خرید می رفتیم که تلفنش زنگ زد، نمی دونم کی پشت خط بود

که لایلا

مثل لبو قرمز شد و گفت:

- چشم الان می آم.

بعد از خداحافظی نفسی بیرون فرستاد و با نگرانی به صورتم چشم دوخت و گفت:

- یاسی فکر کنم فاتحه ات خونده است.

با حیرت پرسیدم:

- چرا مگر کی بود؟

لایلا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- عزیز خانوم بود، ازم خواست تورو به خونس ببرم.

شل و وارفته گفتم:

- نگفت چیکارم داره؟

- مگه من غیر از چند کلمه بیشتر حرف زدم، گفت دوستت رو بیار خونه خودم، همین.

یاسی تو اون روی عزیز خانوم رو ندیدی. من می ترسم، نرو. دیگه نمی خوامی رضا

رو

ببینی که مجبور بشی به دیدنش بری.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- نه می رم، نمی خواد که منو بکشه، فوقش چند تا بارم می کنه و چند تایی هم می

خوابونه

در گوشم.

لیلا با چهره گرفته گفت:

- بخند، وقتی رفتی پیشش می فهمی چی می گم. به جان یاسی چند وقت پیش یکی از

عروساش اومده بود خونه دکتر، آخه عزیز خانم از وقتی که شوهرش فوت کرده چون هر

دوشون تنها هستن بیشتر می آد اونجا.

نمی دونم عروسه چیکار کرده بود چنان دادی سرش کشید که به جای اون من زهر ترک

شدم. فکر نکن عروسه بچه است ها، دختر و پسر دم بخت داره.

خنده کنان گفتم:

- لیلا به جای روحیه دادن، ته دلم رو خالی می کنی؟

- باشه برو تا رسیدی اول زیر پات گوسفند قربونی می کنه بعدش هم سر و صورتت رو

ماچ می کنه، بیچاره پدر پسر عزیزش رو در آوردی، الان اون هم مصیبت پسرشو از چشم

تو می بینه.

با اینکه دست و دلم می لرزید ولی شعری رو برایش زمزمه کرده و تا رسیدن به اونجا، توی

دلم به خودم امید می دادم. خونشون تو خیابون های بالای شهر و حدوداً یک فلکه با خونه رضا

فاصله داشت. لیلا جلوی یک خونه ویلایی بسیار بزرگ نگه داشت و گفت:

- برو این هم قصر با شکوه عزیز خانم، الان همه بچه هاشو اینجا جمع کرده تا به حساب

تو برسن.

- لیلا جان هرکسی که دوست داری با این حرف هات ترس به دلم ننداز.

لیلا لبخندی زد و گفت:

- البته اونقدر ها هم که می گم پیرزن بیچاره خوفناک نیست ولی مثل امپراتور حکومت می

کنه و بچه هاش بی اذن عزیز خانم، آب نمی خورن.
از ماشین پیاده شدم و به لیلا که می خواست منتظرم بمونه گفتم:
- نه تو برو، چون معلوم نیست کی اجازه مرخصی بده.
باز خندیدم و گفتم:

- اگه دیدی ازم خبری نیست زنگ بزن مامان بیاد جنازمو ببره.
لیلا لبش را گاز گرفت و من درب ماشین را بستم و به سمت خونه رفتم.
بسم ا... گفتم و زنگ را فشار دادم. چند دقیقه ای طول کشید که خانمی جواب داد،
بلافاصله

گفتم: من با عزیز خانم کار داشتم تشریف دارن؟
- شما؟

موندم چه جوابی بدم که گفت: بفرمایید داخل، عزیز خانم منتظر شما هستند.
درب را به رویم باز کرد و داخل رفتم و از دیدن نمای بیرونی حیاط می شد حدس زد
که

خونه خیلی قشنگ و لوکسی می تونه باشه. بعد از گذشتن از کوچه باغ که به خاطر
زمستان

عریان و برهنه شده بود به محوطه وسیعی رسیدم.
با دیدن پله ها که به بالکن جلوی خانه ختم می شد یاد لیلا افتادم که چطوری از اونجا
افتاده

بود. خنده روی لبام نشست و از همان پایین چشمم به خانم میانسالی که پشت درب
شیشه ای

ایستاده بود افتاد. سریع از پله ها بالا رفتم، درب را باز کرد و گفت:
-سلام خوش اومدین.

-سلام، مرسی.
جلوتر از من راه افتاد و به سمت پذیرایی هدایت کرد و با دست به سمتی که شومینه
بود

اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید عزیز خانم منتظر شما هستند.
با دیدن خونه، حرف های لایلا در گوشم زنگ زد. قصر عزیز خانم، امپراطور، نا خودآگاه

ترس بر وجودم حاکم شد و هر چه بیشتر نزدیک می شدم ضربان قلبم تندتر می شد.
عزیز خانم جلوی شومینه روی صندلی راکینجر نشسته و تاب می خورد. با صدایی لرزان

سلتام کردم. صورتش را به سمتم چرخوند و با دقت بر اندازم کرد و سری تکان داد و گفت:

سلام .
با دست به صندلی رو به رویش اشاره کرد و گفت:
-بشین.

فکر می کردم به محض دیدنم به صورتم تف خواهد کرد، ولی اون این کار رو نکرد.
سرم را

پایین انداختم و منتظر شنیدن حرف هایش شدم.
همان خانمی که به گمانم مستخدمشان بود برایم شیر قهوه آورد. سپس از سالن بیرون رفت

که عزیز خانم گفت:
- من زمستون اینجا رو خیلی دوست دارم چون وقتی برف روی درختان می شینه منظره

جالبی پیدا می کنن.
از پنجره های بسیار بزرگ به منظره بیرون چشم دوختم و بی اختیار گفتم :
کاش بوم و رنگ همراهم بودن و از این منظره قشنگ تصویری می کشیدم، چون من هم برف

رو دوست دارم.
- پس اون تابلویی که توی اتاقش کار خودته؟

به صورتش نگاه کردم میزان عصبانیتش را نمی شد تخمین زد. از ترس و خجالت سرم را

پایین انداختم و گفتم:

- بله، کار خودمه.

- من دوست ندارم وقتی با کسی حرف می زنم سرش رو پایین بندازه. با یاد رضا که دقیقاً همین جمله رو می گفت لبخندی روی لبام نشست.

سرم را بالا گرفتم که گفتم:

- چرا می خندی؟

لحظه ای مکث کردم و سپس به خودم جرأت دادم و گفتم:

- آخه رضا هم مثل شما می گه.

ابروهاشو در هم گره کرد و گفتم:

- راست می گن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه. هیچ وقت فکر نمی کردم

ببینمت اون هم توی خونه خود رضا، ولی از تقدیر نمی شه فرار کرد.

- رضا بهتون گفت؟

سری تکان داد و گفتم:

- نه خودم فهمیدم. دیروز ظهر وقتی دیدمش، دیدم بی حوصله است، ولی علتش را

نفهمیدم. چون می دونستم هرچی سؤال پیشش کنم نم پس نمی ده و حرفی نمی زنه. به حال

خودش گذاشتم، شب که از مطب برگشت، دیدم حالش بدتر شده انگار تو خودش مچاله شده

بود.

خیال کردم باز با منیر سر او مدن حرفشون شده، ولی دیدم در حال انفجاره و منتظر منه که

برم بخوابم و با پیمانانه حرف بزنه. برای اینکه زودتر خودشو خالی کنه سر درد رو بهانه

کردم و به اتاق رفتم. کمی که گذشت برای اطمینان اومد بهم سر زد و من هم یه خر و پفی

کردم تا خیال کنه خوابیدم.
تا اینو عزیز خانم گفت نتونستم جلوی خندمو بگیرم که نگاهی کرد و لبخندی زد و گفت:
- آخ، آخ با این کارت عقل اون پسر رو هم زدیدی. حالا که مهرت به دلم نشسته می فهمم

رضا چرا ازت دل نمی کند.
حرف عزیز خانم کمی اروم کرد و منتظر شنیدن بقیه حرف هاش شدم که ادامه داد:
- آره داشتم می گفتم وقتی خیالش از من راحت شد رفت بغل دست پیمانانه نشست. من هم

گوشامو تیز کردم تا اسم تو رو آورد، گوشام تیزتر شد می گفت:
- امروز یاسی اومده بود مطب، بقیه رو هم که خودت بهتر از من می دونی چی بهش

گفتی. خلاصه با شنیدن این حرف ها دلم به آشوب افتاد، بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:
- اون به چه حقی اومده بود پیش تو، اصلاً اون از کجا فهمیده تو اینجا هستی؟ آدرس

مطب رو از کجا پیدا کرده، نکنه باز خودت رفتی سراغش.
تا اینو گفتم با اون نگاه معصومش نگام کرد و گفت، عزیز آگه من می رفتم سراغش که دیگه

از خودم نمی روندم و تنها تو مطب رهانش نمی کردم.
داد زدم و گفتم:

- پس از کجا تو رو پیدا کرده؟
رضا ساکت شد ولی پیمانانه گفت:
- عزیز یاسی همون فریباست. اون دوست لیلاست، نه خواهرش. تا اینو گفت وا رفتم که

رضا به دادم رسید و روی مبل نشوند و چپ چپ نگاه پیمانانه کرد، ولی من بی توجه به اشاره

های رضا از پیمانانه خواستم همه چیز رو برام توضیح بده.

- با بغض گفتم:

- عزیز خانوم شاید شما حرفامو باور نکنید ولی من قصد جبران دارم، می خوام کنار

رضا باشم چون دوستش دارم.

به خدا اگه زندگی خوبی داشت هیچ وقت این کار رو نمی کردم چون از خشم و غضب خدا

می ترسم شاید شما هم مثل رضا فکر کنید که من به خاطر نفع و مصلحت خودم، خودمو

پوشوندم.

ولی نه خدا شاهده که من دو سال به این نتیجه رسیدم فقط خداست که می تونه دل آدمو آروم

کنه، نه کارهایی که من به دنبالش بودم.

به دنبالش چشمام باریدن گرفت.

به چشمام خیره شد و گفت:

- نه، من حرفهای تو رو باور می کنم. هر جوونی ممکنه اشتباه کنه و راه رو به خطا بره،

خوشحالم که خودت هم متوجه شدی و برگشتی چون درهای رحمت و توبه خدا همیشه به

روی بنده هاش بازه. حالا گریه نکن که یک دفعه دیدی اشک من هم سرازیر شد. درسته که من از دست تو خیلی ناراحت و عصبانی بودم ولی از سنگ نیستم و من می تونم

درکت کنم چون هیچ کار و رفتاری بی دلیل نیست.

گذشته ها گذشته اونا رو از ذهنت پاک کن. فقط به من بگو چقدر از خودت مطمئنی، یعنی

چقدر رضا رو دوست داری که اون حرفها رو بهش زدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان جواب دادم:

- اونقدر که زبونم قادر به بیانش نیست و فقط توی عمل می تونم ثابت کنم.

عزیز خانم با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت:
- حرفت به دلم نشست. ببین مادر جون الان دو ساله که منیر به خاطر مسایل اخلاقی
خون پسرمو تو شیشه کرده، حتی بابای خودش هم رفته و باهش صحبت کرده ولی
اون

گوش شنوا نداره چون اونجا ایران نیست که این گونه مسایل برایشون مهم باشه.
من هم با زبون خوش برایش پیغام فرستادم، مخصوصا این چند وقته خیلی ازش
خواستم پاشه

بیاد سر خونه و زندگیش ولی اون توجهی نمی کنه.
از شانش رضا بچه سالمی هم نداره که دلش به اون خوش باشه و این زندگی داره
قطره،

قطره وجودشو آب می کنه.
حالا آگه تو واقعا دوستش داری این دفعه من خودم با کمال میل پا پیش می دارم.
سرم را تکان داده و لبخندی به رویش زدم که ادامه داد و گفت:
- فقط یاسی مادر جون فردا به خاطر دانیال ادیتش نکنی، هان. چون منیر می خواست
بذاره مرکز نگهداری از بچه های معلول ذهنی که رضا با خودش آورد. موقعی که
اومد

خیال موندن نداشت، بعد از اومدنش ما فهمیدیم اختلاف دارن برای همین من دیگه
نداشتم بره.

دختره بی چشم و رو، مظلوم و تنها گیرش آورده بود.
من هم به رضا گفتم بذار اونجا هر غلطی می خواد بکنه. حالا تو هم باید خوب فکراتو
بکنی

تا فردا پشیمون نشی یا با بچه دار شدن خودت اون طفل معصوم رو ادیت نکنی.
با ناراحتی گفتم:

- یعنی عزیز خانم من اونقدر ها ظالم به نظر می رسم؟
عزیز خانم خنده ای کرد و گفت:

- نه، اتفاقاً من همیشه فکر می کردم تو باید یه دختر ظالم و بدی باشی ولی حالا می بینم

دختر خوبی هستی و برای همین می خوام عروسم بشی و رضا رو بسپارم دست خودت.

لحظه ای خوشحال شدم ولی با یاد حرف های رضا گرفته گفتم:

- ولی رضا که قبول نمی کنه اون از من متنفره.

- مگه اختیار رضا دست خودشه که هر کاری خواست بکنه ، تو نگران نباش اگه ازت

متنفر بود همون روز گوشت رو می گرفت و می انداخت بیرون .

من بزرگش کردم و می شناسمش فقط ازت رنجیده، پس تو بسپار دست من. در ضمن تلفن

مادرت رو به من بده.

بعد از دادن شماره خونمون بلند شدم و گفتم:

- اگه اجازه می دین و با من کاری نداری من دیگه برم؟

عزیز خانم لبخندی زد و گفت:

- کجا تو دیگه عضوی از خانواده ما هستی و باید مثل اونها روزهای پنج شنبه رو اونجا

باشی. البته این موضوع فعلاً بین خودمون می مونه و اونا خیال خواهند کرد که پرستار

دانیال هستی . حالا بلند شو پالتو تو در بیار و بیا پیش من که می خوام برایشون غذا درست

کنم.

با هم از پذیرایی بیرون رفتیم و عزیز خانوم همان خانوم را صدا کرد و گفت:

- صدیقه بیا پالتو مهمون عزیزمونو بگیر.

پالتویم را در آوردم و به دست صدیقه دادم که عزیز خانوم گفت:

- مادر جون چرا روسری سیاه سرت کردی ، من دوست ندارم دختر جوون سیاه بپوشه.

- رفته بودیم سر خاک پدر لیلا برای همین.

- همراه من بیا.

به دنبال عزیز خانوم به اتاق خواب بسیار شیک و بزرگش رفتیم، داخل اتاق آه بلندی کشید و

گفت:

- امیدوارم تو و رضا هم خوشبخت بشین.

با دیدن قیافه غمگینش گفتم:

- خیلی با هم مهربون بودین؟

چشماش غمناک شد و گفت:

- خیلی، تا وقتی که زند بود یک با هم با صدای بلند با من حرف نزده بود. وقتی من زنش

شدم چهارده سال داشتم و حاجی هم بیست و دو سال، توی چهل و پنج سال زندگی مشترک

یک بار هم با هم دعوا نکردیم .

اگه یه بحثی پیش می اومد یکی مون کوتاه می اومدیم. رضا هم مثل بابای خدا بیمارزش با

محبت و با گذشته، اگه قلقلش رو به دست بیاری هیچ وقت شما هم مشکل پیدا نمی کنین.

عزیز خانوم کمدش را باز کرد و از توی بچه ای روسری و حریر سبز ملایمی بیرون آورد

و گفت:

- بیا مادر جون این رو سرت کن، هم به لباست می آد هم به پوست سفیدت.

وقتی روسری رو روی سرم انداختم با دقت نگاه کرد و گفت:

-خوشگل شدی . حالا یه کوچولو هم دستی به صورتت بکش چون نمی خوام بچه ها تورو

با این رنگ و روی پریده ببینن.

عزیز خانم به سراغ کمد دیگری رفت و من هم آرایش ملایمی کردم، وقتی کارم تمام شد جلو

آمد و گردنبندها فیروزه ای که گرداگردش با برلیان آذین شده بود به گردنم انداخت و گفت:

- اینو حاجی خدا بیامرز وقتی رضا به دنیا اومده بود گردنم انداخت حالا من هم هدیه کردم

به تو.

محبت بیش از حد عزیز خانوم شرمنده ام کرد، بی اختیار بغلش کردم و صورتش را بوسیدم

و گفتم:

- در مقابل گذشت و محبت شما من نمی دونم چی بگم، چطوری از شما تشکر کنم.
- آگه به رضا محبت کنی برام کافیه، من فقط خوشبختی بچه هامو می خوام. آگه اونها رو

شاد ببینم برام کافیه، حالا تا دیر نشده بیا بریم.
با هم به آشپزخانه رفتیم. عزیز خانوم منو روی صندلی نشوند و اجازه نداد به چیزی دست

بزنم و خودش همراه صدیقه مشغول به کار شد.

اونقدر خوشحال بودم که یادم رفته بود به لایلا که نگران حالم بود زنگ بزنم و با آمدن هادی که

با ایما و اشاره ازم سؤال می کرد ، تازه به یادم افتاد.
فوراً برایش sms زدم و گفتم: لایلا من صحیح و سالم هستم نگران نباش، یه عالمه هم

خبر خوش برات دارم. بعد از ظهر که اومدم برات تعریف می کنم، چون ناهار مهمون

عزیز خانوم هستم.

لایلا هم جواب داد: خوشحالم و بی صبرانه منتظرم .
بعد از هادی، مادر و پدرش و دو خواهرش که هیچ کدامشان را ندیده بودم آمدند. با دقت بر

اندازم می کردند و منتظر بودند عزیز خانوم معرفیم کنه، ولی اون حرفی نزد و هادی از

تعجب خانواده اش نگاهم می کرد و ریز ریز می خندید.
بعد از اونها سیمین و شوهرش و دو تا پسر و دخترش از راه رسیدند، سیمین که قبلاً منو

خونه رضا دیده بود بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- لنز گذاشتی؟

- نه رنگ چشمای خودمه .

- راستی پس رضا اینا کجا هستند، چی شده تو زود تر اومدی؟

به جای من ، عزیز خانم جواب داد:

- من ازش خواستم زودتر بیاد.

کمی که گذشت پسر دوم عزیز خانم با خانواده اش هم زمان با رضا و پیمان و بچه ها نیز

آمدند. چون یکدفعه شلوغ شد رضا در وهله اول منو ندید و وقتی سه تا برادر کنار هم نشستند

تازه چشمش به من افتاد، مات و مبهوت نگاهم کرد.

آهسته سلام کردم، اون هم سلام کرد. وقتی پیمان هم با چوب دستی هایش که به سختی راه

می رفت به پذیرایی آمد، اول با حیرت نگاهم کرد بعد لبخندی زد و آمد کنار دستم نشست و

آهسته گفت:

- عزیز خواسته که بیایی؟

- بله.

- حدس می زدم ، حالا چی کارت داشت؟

نگاهی به رضا که زیر چشمی نگاهم می کرد انداختم و لبخند زنان گفتم:

- به خاطر همون کاری که من دیشب پیش رضا رفته بودم، می خواست باهام حرف

بزنه.

پیمانہ با تردید پرسید:

- یعنی ازت... خواست که زن رضا بشی؟

شادمانہ جواب دادم:

- بلہ.

پیمانہ بہ چشمای گشاد شدہ بہ صورتم نل زد و گفت:

- کارهای عزیز غیر قابل پیش بینیہ، نہ بہ داد و بیداد دیشبش، نہ بہ حالا ازت خواستگاری

کردنش. ما دیشب از ترس داشتیم قبض روح می شدیم. ببینم یاسی تو مطمئنی؟

گرہ های روسریمو عقب زدم و گفتم:

- ببین.

پیمانہ بہ گردنبنند نگاه کرد و گفت:

- یاسی من دارم شاخ در می آرم، می دونی من و مہری چند بار این گردنبنند رو ازش

خواستہ بودیم، ولی اون بہ ما ندادہ بود.

سری تکان داد و گفت:

- والله چی بگم، نمی دونم چطوری قاپ عزیزو دزدیدی فقط می تونم بگم خیلی خوش

شانسی.

بعد بہ رضا کہ ہمہ حواسش بہ ما بود نگاه کرد و لبخند زد. وقتی ہمہ بچہ ها و نوحہ های

عزیز خانم آمدند، عزیز خانم بہ رضا نگاه کرد و با صدای بلند بہ من گفت:

- یاسی، مادر جان پاشو اون شیرینی رو تعارف کن.

رضا در حالیکہ تا بنا گوش سرخ شدہ بود با حیرت نگاہی بہ من و سپس بہ عزیز خانم کرد.

من ہم با خوشحالی طرف شیرینی را برداشته و بہ ہمہ تعارف کردم، این حرکت عزیز

خانم باعث تعجب ہمہ بچہ هایش شدہ بود بہ خصوص اونہا کہ اسم منو فریبا می دانستند

ولی هیچ کدام جرات سوال کردن را نداشتند.

وقتی شیرینی را جلوی رضا گرفتم فاتحانه به رویش لبخند زدم. رضا از برداشتن شیرینی

امتناع کرد و گفت:

- مرسی، من میل ندارم.

عزیز خانم که زن با تجربه و با هوشی بود متوجه منظور رضا شد و با صدای بلند گفت:

- رضا بردار آگه نخوری ناراحت می شم چون من از صبح زود اومدم و اینا رو به

خاطر شما پختم.

بعد از تعارف کردن شیرینی به همه، دوباره سر جایم نشستم و شیرینی را که دست پخت

عزیز خانم بود به دهانم گذاشتم که پیمانانه گفت:

- یاسی، عزیز فرمان را صادر کرد. خواهش می کنم به من بگو به عزیز چی گفتی،

چیکار کردی؟

- به خدا هیچی، هر چی پرسیدن فقط جواب دادم، همین.

با پیمانانه داشتم صحبت می کردم که صدیقه آمد و گفت:

- آقا رضا، دانیال بیدار شده و داره گریه می کنه.

قبل از اینکه رضا بلند بشه، بلند شدم و به دنبال صدیقه رفتم و گفتم:

- کجاست؟

اون هم اتاق را نشانم داد. وقتی داخل رفتم دانیال با دیدنم گریه اش رو قطع کرد، لبخند زنان

به کنارش رفتم و گفتم:

- پسرای خوب که گریه نمی کنن.

اون هم جوابم را با لبخند داد. بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و بعد از اینکه به دستشویی

بردمش، لباساشو عوض می کردم که رضا هم به اتاق آمد و برافروخته گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخند زنان جواب دادم:

- مهمون عزیز خانم هستم ولی نمی دونستم تو از مهمان خوشتن می آید.

- چرا خوشم می آید ولی نه از هر مهمانی، حالا بگو با عزیز چیکار داشتی؟

- ایشون با من کار داشتن.
 دست هایش را داخل موهایش کرد و گفت:
 - خیلی خوب، حالا چیکارت داشت؟
 خندیدم و گفتم:
 - خصوصی بود آگه صلاح دونستن بهت می گن.
 دندان هایش را به هم فشرد و با عصبانیت گفت:
 - با اعصاب من بازی نکن.
 - خدا منو بکشه آگه قصدم بازی با اعصاب تو باشه.
 و به دنبالش به عمد گره های روسریمو شل کردم تا گردنبندها را ببیند، وقتی چشمش به
 گردنم

افتاد لحظه ای خیره نگاه کرد و سپس گفت:

- پس قضیه جدی.
 قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم:
 - رضا، باور کن قصدم آزار و اذیت تو نیست فقط می خوام در کنار تو باشم. هر
 کسی

می تونه تو زندگیش خطا کنه، آیا نباید بهش فرصت جبران رو داد؟
 با طعنه گفت:

- پس با این حساب تو هم از گناه بابات گذشتی و حتما باهات آشتی کردی، هان؟
 قلبم فشرده شد و با چشمهای غمزده ام چند لحظه ای بهش خیره شدم و سپس با بغض
 گفتم:
 - هر چی می خوای بهم بگی، بگو. مطمئن باش که صدام در نمی آید چون تا جایی که
 بتونم

برای به دست آوردن دلت تلاش می کنم. می دونم قلب پاک و معصوم تو رو شکوندم
 ولی بهم

در مورد اون هیچی نگو ، سرکوفت نزن. آخه بی انصاف خودت راضی نشدی دانیال
 رو

بسپری دست غریبه ها چرا که مهر و عاطفه پدری این اجازه رو به تو نداد.
 پس چطوری من می تونم اونو که هفت سال ما رو از مهر و محبتش بی دلیل بدون
 اینکه

گاهی مرتکب شده باشم محروم کرده، ببخشمش.

وقتی لب فرو بستم، رضا گرفته و پکر از اتاق بیرون رفت. به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم و با دلی آکنده از درد، لباسهای دانیال را عوض کرده و

به سالن رفتم که دیدم در حال پهن کردن سفره هستند. چون دانیال بغلم بود کمکشان نکردم و پیش پیمانہ رفتم. به محض نشستن گفت: - رضا بهت پاتک زده؟ بی اختیار اخم هامو باز کردم و خنده کنان گفتم: - آره از کجا فهمیدی؟ - از قیافه پکر و گرفته هر دوتون. بعد آرام در گوشم زمزمه کرد: - اگه تصمیمت جدیه باید اینها رو هم تحمل کنی، چون رضا خیلی ازت ناراحت و

دلخوره. زود مایوس بشی و بخوای دوباره ترکش کنی اون از بین می ره، تو این چهار سال

خیلی سختی کشیده و از هر طرف بهش فشار اومده و روحیه اش خیلی ضعیف شده. با اطمینان دستش را فشردم و گفتم: - نترس زود جا نمی زنی و تا جایی که بتونم بهش محبت می کنم و همانطوری که خودم

خراب کردم همانطور هم آبادش می کنم، مطمئن باش. - پس من هم کمکت می کنم چون رضا رو خیلی دوست دارم. راستی یاسی، عزیز به سیمین اینا گفت دو اسم هستی حواست باشه. اومدن تو، برای همه شون معما شده چون

عزیز روز پنجشنبه هیچ کس دیگه ای غیر از بچه های خودش، دعوت نمی کنه. سر سفره برای اینکه توجه دیگران را جلب نکنم از زیاد نگاه کردن به رضا پرهیز می

کردم. بعد از نهار خانمها به حال رفته و مشغول صحبت شدند.

با اینکه پیمانۀ سعی می کرد تا من در جمع شون احساس غریبی نکنم ولی باز هم نمی شد

چون من حرفی برای گفتن نداشتم. برای همین سرمو با دانیال که نمی توانست با سایر بچه

ها بازی کنه و مثل اونا بدونه، گرم می کردم. تا اینکه عزیز خانم گفت:
- یاسی، دخترم پاشو دانیال رو ببر بالا و بخوابونش، الان اون از سر و صدا حتما خسته

شده.

چشمی گفتم و از خدا خواسته زود دانیال را بغل کرده و از جایم بلند شدم که عزیز خانم

دوباره گفت:

- از پله ها که بالا رفتی دومین اتاق سمت چپ بخوابونش.
توی طبقه دوم وقتی درب اتاقی رو که عزیز خانم گفته بود باز کردم، از دیدن رضا که پشت

میز تحریر نشسته و کتابی رو مطالعه می کرد تازه متوجه منظور عزیز خانم شدم و در دلم

ازش تشکر کردم. رضا با دیدنمون گفت:

- چیزی می خواستی؟

لبخند زنان گفتم:

- عزیز گفت دانیال رو اینجا بخوابونم.

با اخم به تخت اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید، من نمی دونم عزیز از این همه اتاق چرا تو رو اینجا فرستاده.

با لودگی گفتم:

- می خوام برم ازش بپرسم؟

- نه زحمت نکش. فعلا که با عزیز دستت تو یه کاسه است، فقط نمیدونم چی بهش

گفتی

که تونستی خامش کنی وگرنه عزیز سایت رو با تیر می زد. واقعا که دست شیطان رو از

پشت بستنی.

خندیدم و گفتم:

- اگه این کار رو نمی کردم که نمی تونستم خودم آدما رو گول بزنم.
رضا با تاسف سرش را تکان داد و بدون اینکه جوابی بده، سرش را به سمت کتاب خم کرد.

من و دانیال هم روی تخت دراز کشیدیم که دانیال، مظلومانه گفت:
- خاله من خوابم نمی آید، بیا با هم نقاشی بکشیم.

آخه کاغذ و مداد نداریم.

به میز رضا اشاره کرد و گفت:

- چرا اونجا هست.

از جایم بلند شدم که رضا از توی کشو، دسته ای کاغذ سفید و مداد به دستم داد.
نگاهش کردم

و گفتم:

- تو حواست به کتاب یا به حرفهای ما؟

- مگه تو حواس برای من می ذاری، یک هفته است آرامش و راحتی رو از من گرفتی، فقط

بگو کی از اینجا می ری؟

لبخند زنان جواب دادم:

- کجا؟

با حرص جواب داد:

- خوب معلومه خونه ات.

خودمو به اون راه زدم و گفتم:

- هر وقت تو بخوای من آماده ام، بریم.

چشماشو بست و گفت:

- لا اله... برو به کارت برس.

- چشم، الساعة.

روی تخت کنار دانیال دراز کشیدم و گفتم:

- بیا مسابقه بدیم، ببینیم کی قشنگ نقاشی می کنه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد، اون روی کاغذ خط خطی می کرد و من با دیدن
اخمهای

رضا برای اینکه سر به سرش بگذارم تصویری شبیه اون، روی کاغذ پیاده کرده و
ابروهاشو

به شکل پاپیون کشیدم. دانیال نگاهی کرد و گفت:

- خاله این آقا چرا اینطوریه؟

آهسته در گوشش گفتم:

- این باباست که اینطوری اخم کرده.

چند باری به رضا و عکس نگاه کرد، سپس یک دفعه با صدای بلند شروع به خندیدن
کرد و

این حرکتش باعث خوشحالی رضا شد و در حالیکه چشماش برق می زد پرسید:

- بابایی چی شده؟ چرا می خندی؟

- بابا، بیا اینجا.

رضا بلافاصله از جایش بلند شد و به کنارمان آمد. دانیال کاغذ را به دستش داد و
گفت:

-بابا، این آقا شکل کیه؟

رضا با دقت نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم.

دانیال در حالیکه از خنده ریشه می رفت، گفت:

- خوب بابا این عکس توئه، خاله کشیده.

رضا هم خنده ای کرد و گفت:

- دستت درد نکنه یعنی من این شکلی ام؟

- وقتی اخم می کنی این شکلی می شی. اگه می خوای خوشگل بشی دیگه اخم نکن،
بخند

تا زندگی به روت بخنده.

رضا آه بلندی کشید و گفت:

- نه بابا مثل اینکه یه ذره عوض شدی. چه عجب تو، تونستی یکی رو بخندونی چون
قبلا

غیر از اشک درآوردن کار دیگه ای بلد نبودی.

با نوک انگشتانم گره ابروهایش را باز کردم و گفتم:
 - پس خودت هم معترف شدی که عوض شدم.
 رضا دستم را پس زد و دوباره به جایش برگشت. دانیال هم گفت:
 - خاله، من خوابم می آید.
 کاغذها را جمع کردم و دانیال سرش را روی بازویم گذاشته گفت:
 - خاله برام قصه می گی؟
 در حالیکه برایش قصه می گفتم، کم کم چشمهای هر دومیون گرم شد. وقتی چشم باز کردم

همه جا تاریک بود و چون از تاریکی می ترسیدم، فوراً رضا را صدا کردم. وقتی از بودنش

نا امید شدم، سریع سر دانیال را روی بالش گذاشتم و از جایم بلند شدم و چراغ را روشن

کردم. دانیال هم با تابیدن نور چراغ، چشمهایش را باز کرد و با دیدن من لبخندی به رویم

زد.
 به ساعت نگاه کردم، ساعت هفت و بیست دقیقه را نشان می داد و ما نزدیک سه ساعت

خوابیده بودیم. با دانیال از اتاق بیرون رفتیم، همه جا تاریک بود و هیچ سر و صدایی هم نمی

آمد.
 با نور چراغ اتاق که روشنش گذاشته بودم به سمت پله ها راه افتادم. با سوت و کور بودن

خانه یک دفعه پیش خودم گفتم، نکنه همشون بیرون رفتند و ما را توی این خانه بزرگ تنها

گذاشتند از این رو خوف و ترس به دلم نشست طوری که لبهایم هم از ترس می لرزید.
 در طبقه پایین هم همه جا تاریک بود و فقط لامپ کم سویی توی هال روشن بود.

از ترس و وحشت یک دفعه گریه ام گرفت و دانیال هم با دیدن من شروع کرد به گریه کردن.

عاجز و درمانده با تمام توانم با صدای بلند داد زدم و گفتم:

- رضا، رضا تو کجایی؟

همزمان درب چند اتاق باز شد، رضا با دیدنمان هراسان جلو آمد و پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنید؟

درمانده نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کردم کسی خونه نیست و ما رو تنها گذاشتین و رفتین.

دانیال را از بغلم گرفت، عزیز خانم هم دستم را گرفته و روی مبل نشاند و گفت:

- آخه کجا بذاریم بریم؟

بعد رو به صدیقه کرد و گفت:

- برو یه لیوان شربت درست کن بیار.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- آخه نه سر و صدایی می اومد نه چراغی روشن بود، برای همین.

هادی خنده کنان جواب داد:

- برای اینکه عمو و عزیز با هم بودند و من و عمه هم با هم تو اتاق داشتیم حرف می

زدیم

و ملیحه هم مثل شما خواب بود. صدیقه خانم هم غذا می پخت.

نگاهی به رضا انداختم و گفتم:

- تو مگه نمیدونی من از تاریکی می ترسم، چرا چراغها رو خاموش کرده بودی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- من روشن گذاشته بودم.

صدیقه لیوان شربت را به دستم داد و گفت:

- من که اومدم بهتون سر بزنم خاموش کردم، مقصر منم.

پیمانانه: ولی یاسی ما رو زهر ترک کردی. فکر کردیم دزدی چیزی اومده که تو داد

می

زنی.

خندیدم و گفتم:

- کاش دزد می اومد چون از دزد اونقدر نمی ترسم که از تاریکی می ترسم.

پیمانانه: چقدر خوبه که در اوج گریه و ناراحتی هم می تونی بخندی.

عزیز خانم دستش را بر پشتم گذاشت و گفت:

- حالا چرا فقط رضا رو صدا می زدی، فکر کردی فقط اون تو رو تنها نمی ذاره؟
 لبخندی به رویش زدم که رو به رضا کرد و گفت:
 - دیدی آقا رضا، حالا بشین هی پشت سر دختر مردم غیبت کن.
 رضا رنگ به رنگ شد و جوابی نداد.
 کمی که گذشت از جایم بلند شدم و گفتم:
 - عزیز خانم با اجازه تون من دیگه رفع زحمت می کنم.
 - کجا شامت رو بخور بعدا.
 - نه دیگه، چون لیلا هم تو خونه تنهاست.
 هادی در حالیکه به عزیز خانم نگاه می کرد زودتر گفت:
 - خوب زنگ بزن لیلا هم بیاد.
 تا اینو گفت یک دفعه رضا پقی کرد و خندید، من هم نتونستم جلوی خندمو بگیرم و این حرکت

ما باعث شد عزیز خانم پی به موضوع ببرد و به هادی که تا بنا گوش سرخ شده بود

مو شکافانه نگاه کند.

بعد فورا با ابروهای گره کرده گفت:

- باشه برو دخترم، رضا تو رو می رسونه.

به خاطر هادی کمی ناراحت شدم ولی از اینکه به رضا گفت منو برسونه ازش ممنون شدم،

با خوشحالی پالتویم را پوشیدم و بعد از خداحافظی از آنها به دنبال رضا روانه شدم.

توی ماشین هر دومون ساکت بودیم تا اینکه رضا به حرف آمد و گفت:

- کی می خوای از این بازی که راه انداختی دست بکشی، من بیچاره همیشه مجبورم

بخاطر تو، تو روی عزیز وایسم.

لبخند زنان لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- خیلی کار بدی می کنی، پسرای خوب که جلوی بزرگترشون قد علم نمی کنن بلکه به

حرفشون گوش می دن.

یک دفعه از کوره در رفت و با فریاد گفت:

- یاسی چرا متوجه نیستی، من دیگه حوصله هیچ زنی رو ندارم، خسته شدم و می

خوام

بعد از این با آرامش زندگی کنم. حالم از همه تون بهم می خوره، پس با زبون خوش خودت

از این بازی دست بکش.

با خونسردی جواب دادم:

- ولی تو مجبوری با من ازدواج کنی مثل اینکه بعضی مسایل رو فراموش کردی، من به

خاطر این نمی تونم با کس دیگه ای ازدواج کنم. حالا تو هم فهمیدی پس یا با زبون خوش یا به

زور، کدومشون؟

رضا در حالیکه به اوج عصبانیت رسیده بود چند لحظه ای با بهت و حیرت بهم خیره شد و

حواسش به ماشینی که از فرعی پیچید نبود، یک دفعه داد زدم و گفتم:
- رضا مواظب باش الان تصادف می کنیم.

سریع سرش رو برگردوند و به جلو نگاه کرد و فرمان ماشین را کنترل کرده و با هدایت به

سمت دیگر، خطر از سرمون گذشت. بعد ماشین را کنار کشید و سرش را روی فرمان

گذاشت.

از اینکه باعث ناراحتی رضا شده بودم از دست خودم حرصم گرفت ولی چاره ای غیر از

این نداشتم. برای دلجویی دستم را روی سرش کشیدم و با بغض صدایش کردم، جواب نداد.

وقتی برای بار دوم صدایش کردم در حالیکه صدایش می لرزید بدون اینکه سرش را بلند کند

گفت:

- باشه ولی مطمئن باش بلایی سرت می آرم که به یک ماه نکشیده خودت بذاری و بری،

حالا اون دست کثیفت رو از روی سرم بردار.
فاتحانه دستم را عقب کشیدم و تا رسیدن به خونه لیلا حرفی نزدم چون جراتش را نداشتم.

اونجا هم وقتی از ماشین پیاده شدم سریع حرکت کرد و رفت. به محض داخل رفتن، لیلا که

بی صبرانه منتظرم بود گفت:

- زود باش بگو ببینم عزیز خانم چیکارت داشت؟
و من مو به مو از ساعتی که به اونجا رفته بودم تا همان لحظه که در پیش رویش بودم برایش

تعریف کردم. بعد از تمام شدن حرفهایم لیلا گرفته گفت:

- یاسی از فردا تحمل دکتر خیلی سخته، به جای تو من هدف قرار می گیریم. راستی

یاسی تو از طرف مامات مطمئنی که این همه سماجت به خرج می دی؟
تو نگران نباش، موقع نامزدی بابک گه اصلا راضی نبود چطور تونستم حرفمو به کرسی

بشونم، الا هم به یه شیوه دیگه وارد عمل می شم
لیلا با شک و تردید گفت:

- نکنه می خوای به مامانت هم بگی.
خندیدم و گفتم:

نه به هیچ وجه. چون نمی خوام دیدگاه مامان، نسبت به رضا عوض بشه.
لیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای یاسی یک لحظه ازت ترسیدم، فکر کردم به خاطر خودت می خوای با آبروی دکتر

بازی کنی.

- نه مطمئن باش اونقدرها هم که فکر می کنی بد نیستم، بعضی موقعها که شیطان از جلدم

میره بیرون می تونم خوب باشم.

لیلا هول شد و گفت:

- باور کن منظورم این نبود.

خندیدم و نگذاشتم بقیه حرفاشو ادامه بده و گفتم:

- میدونم، بیا با هم فکری هم یه چاره ای برای مقابله با جنگی که در راهه پیدا کنیم. تا روز سه شنبه هر وقت با مامان حرف می زدم دلشوره داشتم ولی اون یک کلام هم در

مورد رضا حرفی نزد و من متوجه شدم مامان نمی خواهد پای تلفن در این مورد جر و بحث

کنیم

برای همین برای فرار از دلشوره و استرس هر روز ساعت ها به حرم می رفتم و از امام

رضا و خدا کمک می خواستم چون خبرهای لیلا که از اوضاع و احوال رضا برابم می آورد

چندان خوشایند نبود.

عصر روز سه شنبه با لیلا به فرودگاه برای پیشواز مامان و نیلوفر رفتیم دل توی دلم نبود تا

هر چه زودتر مامان را دیده و از اوضاع احوالش با خبر بشم. وقتی بیرون آمدند از قیافه و

رفتار مامان چیزی دستگیرم نشد و چاره ای جز صبر و تحمل نداشتم و باید منتظر می شدم

تا خود مامان به حرف بیاید.

وقتی به خونه رفتیم مامان کمی استراحت کرد و سپس بلند شد و گفت:

- من می رم حرم و برای شام هم منتظرم نباشید چون معلوم نیست کی بر می گردم. بلافاصله گفتم:

- پس من هم همراهت می آم.
 مامان قاطعانه گفت:
 - نه، می خوام تنها برم.
 چاره ای جز اطاعت نداشتم بعد از رفتن مامان مثل مرغ سر کنده، بال بال می زدم و توی

هال قدم می زدم که صدای اعتراض نیلوفر بلند شد:
 - یاسی بشین چقدر راه می ری سرگیجه گرفتیم.
 بی توجه به نیلوفر به لیلا گفتم:
 - تو فکر میکنی مامان حرم رفته؟
 لیلا هم که مثل من کلافه بود، جواب داد: نمی دونم.
 نیلوفر خنده ای کرد و گفت:
 - یاسی وقتی دسته گل به آب می دی، پس چطور نمی فهمی کجا رفته.
 خوشحال به طرف نیلوفر رفتم و گفتم:
 - پس تو می دوی، زود باش بگو.
 نیلوفر شانه ای بالا انداخت و گفت:
 - به من چه، بذار بیاد حتما خودش می گه.
 اونقدر قسمش دادم که زبان باز کرد و گفت:
 - یک هفته است تو خونه کنفرانس مطبوعاتی راه انداختین، هم تو هم سامان.
 متعجب پرسیدم:
 - سامان چرا، اون چیکار کرده؟
 نیلوفر که هنوز دست از شیطننت بر نداشته بود گفت:
 - خب مخش رو مثل تو اجاره داده.
 من و لیلا یک دفعه زدیم زیر خنده و لیلا گفت:
 - یعنی چی؟
 نیلوفر که خودش هم می خندید گفت:
 - با دختری می خواد عروسی کنه که هفت سال از خودش بزرگتره. برای همین زندایی

داره جلز و ولز می کنه، هر روز غش و ضعف می کنه و می برنش بیمارستان.
 خنده کنان گفتم:
 - حقتشه از بس که به مامان نیش و کنایه زد، خدا هم داره تلافی می کنه. حالا نیلوفر،

سامان رو ولش کن بگو ببینم در مورد من چی گفتن؟

- اول که خود رضا زنگ زده و گفته بود که تو از اش خواستگاری کردی و اون هم چون تو

رو نپسندیده جواب رد داده، گفته بود دختره کور و کچل را می خوام چیکار؟
ملتمسانه گفتم:

- نیلوفر، جان مامان راستش رو بگو.
نیلوفر خنده کنان گفت:

- باشه می گم حرص نخور. راستش من از حرفهای رضا چیزی نمی دونم چون من از

اونجا شنیدم که مامان به مامان بزرگ اینا می گفت، دختره بی حیا رفته خواستگاری،
گیرم

اون عقلش رو از دست داده نمی فهمه چیکار می کنه، تعجبم از مادر رضاست با اون سن و

سالش چطوری به حرفهای دختر بی شعور من اعتماد کرده.
نیلوفر با خنده گفت:

- یاسی ببخشید ها، من دارم عین حرفهای مامان رو تکرار می کنم.
لیلا: نیلوفر تو رو خدا جون به لبم نکن، بقیه شو بگو.

نیلوفر: خوب از دختره بی شعور مونده بودیم. مامان بعد گفت، اصلا نمی دونم
چطوری به

خودش اجازه داده از یاسی برای پسرش که زن و بچه داره خواستگاری کنه. همین
حالا هم

بعد از زیارت، رضا قرار بود بیاد دنبالش و برن با هم حرف بزنین.
دست به دامان لیلا شدم و گفتم:

- زنگ بزنی هادی ببین چه خبره.

لیلا گوشی رو برداشت و به هادی تلفن کرد که هادی گفت:

- فقط عزیز و عمو رضا خونه موندن، حتی عمه رو هم بیرون فرستادن.

کلافه و بی قرار منتظر اومدن مامان ماندم، ساعت ده و نیم بود که مامان آمد قیافه اش

حکایت از عصبانیت بیش از حد داشت. به محض نشستن گفت:
- لایلا جون می شه شما و نیلوفر چند لحظه ای ما رو تنها بذارید؟
- مامان نیازی نیست چون لایلا همه چیزو می دونه، بهتره اون هم بمونه که اگه یه
موقع شما

خواستین منو سلاخی کنید کمک تون کنه.
کمی از اخمهای مامان باز شد و گفت:
- پس خودت هم می دونی چه غلطی کردی که مستحق سلاخی شدی. ببینم تو فکر
همه

جاشو کردی، اگه یه موقع زن رضا خواست بیاد چیکار می کنی؟
با آرامش جواب دادم:
- اگه اون می خواست تا حالا اومده بود چون بابای خودش هم رفته و باهاش حرف
زده و

عزیز خانم هم برایش پیغام فرستاده.
- اگه یک وقت اومد اونوقت چی؟ چیکار می کنی، یاسی خوب گوشاتو باز کن تا بعدا
پشیمون نشی. رضا به هیچ وجه نمی خواد زنش رو طلاق بده و اگه برگرده با اون
زندگی

خواهد کرد چون اونایه بچه هم دارن و این وسط تویی که زندگیت از هم پاشیده می
شه، نه

اونایه. چون تو خودت با چشم باز رفتی سراغش نه اون.
نفسی بیرون فرستادم و گفتم:

- مامان، من همه اینها رو می دونم و خوب هم فکرامو کردم. من، رضا رو دوست
دارم و

می خوام هر چند کوتاه هم که باشه کنارش باشم. اگه غیر از این بود حتما تا حالا با
شخص

دیگه ای ازدواج کرده بودم شاید باور نکنی ولی من همیشه از خدا می خواستم یک بار دیگه

رضا رو ببینم. حالا که دیدمش نمی تونم بی تفاوت از کنارش بگذرم. مامان سرش را میان دستانش گرفت و دقایقی سکوت کرد، سپس دوباره به حرف آمد و

گفت:

- اون زمان که من التماس می کردم پاتو، توی یه کفش کردی و گفتم نه. حالا که خیلی

دیر شده به حرف من رسیدی، ولی اینو بدون اگه مرد دیگه ای به جای رضا بود سالها تو

خونه زندانیت می کردم و نمی داشتم یه همچین کاری رو بکنی ولی چه کنم که محجوبیت و

آقای رضا منو همیشه شرمنده کرده.

خیلی ها رو می شناسم که موقعیت رضا رو دارن ولی از کبر و غرور نمی تونن خاک زیر

پاشون رو هم ببینن و سرشون همیشه بالاست، اما اون اونقدر متواضع و فروتنه که امروز

من در مقابلش احساس شرم می کردم و برای همین نتونستم در مقابل اصرار مادرش زیاد پا

فشاری کنم.

اشکهای مامان روی گونه هاش لغزید و با گریه ادامه داد:

- من آرزوهای زیادی برات داشتم، ولی تو با این کارت همه رو بر باد دادی و باید مثل

بیوه ها بی سر و صدا بری خونه اش.

از جایم بلند شدم و به کنارش رفتم و دستامو در گردنش انداختم و گفتم:

- ولی مامان من در کنار رضا، احساس خوشبختی می کنم. پس خواهش می کنم دیگه این

همه خودتو ناراحت نکن چون اگه دعای خیر شما نباشه من هیچ وقت روی خوش تو زندگیم

نمی بینم.

اون شب تا زمانی که بیدار بودیم مامان سعی داشت به هر طریقی که ممکن بود منو از

تصمیم منصرف کنه ولی مرغ من یک پا بیشتر نداشت.

روز بعد چون شب خانم مسلمی و فریبا بر می گشتن از صبح به خونشون رفت و آمد بود و

من به لیلا و زهرا در انجام کارها کمک می کردم. مامان باز هم بعد از خوردن صبحانه

بیرون رفت و ظهر هنگام به خونه برگشت، ولی همچنان پکر و گرفته بود و با من هم حرفی

نمی زد.

با اینکه می دانستم با رضا بیرون رفته ولی جرات پرسش کردن را نداشتم. تا شب که به

پیشوازشان برویم اخمهایش را باز نکرد ولی با آمدن خانم مسلمی و فریبا و تعریف و

توصیف از وادی مقدس مکه و مدینه، حال مامان بهتر شد.

روز بعد هم مثل روز قبل خانه پر از مهمان و شلوغ بود. همه اقوام و دوستان برای دیدنشان

می آمدند، طوری که لحظه ای وقت استراحت و نشستن را پیدا نمی کردیم. تا اینکه بعد از

ظهر عزیز خانم همراه عمه رضا آمدند.

برای خوش آمد گویی پیششان رفتم. عزیز خانم، مرا کنار خودش نشاند و گفت:

- قدر مادرت رو بدون، خیلی خانمه. اگه من جای اون بودم حاضر نمی شدم دختر دسته

گلمو بدم دست یه مرد زن و بچه دار. پس هر چی که بهت گفت ساکت باش.
با خوشحالی پرسیدم:

- یعنی قبول کرد؟

- بله ولی قرار شد فعلا تو هم باهاش بری تا من کارها رو رو به راه کنم بعد بیام تهران تا

به سلامتی و خیر و خوشی دستت رو بگیرم و بیارم.
با آمدن مامان از کنارش بلند شدم و دوباره به کمک لیلا و زهرا رفتم.
عصر روز جمعه، به سمت تهران پرواز کردیم. وقتی به تهران رسیدیم قبل از هر کاری از

مامان خواستم تا خودش جواب رد به خانم علوی بدهد و خودمم برای فرار از تلفن های

مکرر امیر رضا گوشیم را خاموش کرده بودم و بهزیستی هم نمی رفتم
از لحظه رسیدن هم نگاه های سرزنش بار اطرافیانم باز منو هدف قرار داده بود ولی من با

صبر و بردباری تحمل می کردم و در بی خبری روزها رو پشت سر می گذاشتم.
چون لیلا

هم تنها مرکز اطلاعاتم از هیچ چیزی خبر نداشت و در مقابل کنجکاوی های من می گفت:

- یاسی باور کن من چیزی نمی دونم فقط تنها چیزی که می تونم بهت بگم اینه که
دکتر این

روزها خیلی کلافه است و همه اش توی لاک خودشه.
خودمم که جرات زنگ زدن به رضا را نداشتم و باید تا روز موعده صبر می کردم. با
فرا

رسیدن عید بر عکس سالهای قبل هیچ کسی حوصله مسافرت رفتن را نداشت و به قول

خاله، من و سامان دل و دماغی برای تفریح نگذاشته بودیم.
نوزده روز از فروردین ماه می گذشت.

روز پنج شنبه صبح، مامان از خواب بیدارم کرد و گفت:
- یاسی بلند شو الان رضا می آید دنبالت تا برین آزمایش خون بدین.
با شنیدن این حرف تلخی روزهای را که پشت سر گذاشته بودم یکباره فراموشم شد.
با

خوشحالی از رختخواب بیرون آمدم و تند تند آماده می شدم که صدای زنگ آیفون بلند
شد.

مامان به طرف آیفون رفت و جواب داد و به داخل دعوتش کرد. نمی دانم رضا چه
گفت که

مامان جواب داد: باشه، هر طور که راحتی.
وقتی پایین رفتم داخل ماشین نشسته و منتظرم بود با اینکه از این کارش دلگیر شدم
ولی به

روی خودم نیاوردم چون از قبل هم اعلان جنگ کرده بود.
نفس عمیقی کشیده و با آرامش سلام کردم، زیر لب بدون اینکه نگاهم بکند جواب
سلامم را

داد.

بی توجه به اخمهایش گفتم:
- حالت خوبه؟

به جای جواب دادن نگاه سردی با چشمای بی فروغش کرد و من در مقابلش زمزمه
کنان

گفتم:

- ای روشنترین ستاره ام می خواهمت.
چون فقط تو ماندگاری در دلم می دانمت می دانمت
ای همه وجود من نبود تو، نبود من
برای همین که عاشق با تو بودم

پوزخندی زد و گفت:

- پس به خاطر اینکه که یک دفعه احساساتی شدم، ولی متاسفم برات خیلی دیر به حرفهام

گوش کردی چون دیگه قلب من مرده، یخ زده.

دستم، روی سر کشیدم و گفتم:

- آخی نازی، بمیرم برای اون دل یخ زده ات. غصه نخور عزیزم هوا داره رو به گرمی

می ره، انشاء... تابستون امسال یخ دلت باز می شه و از نو گرم می شه.

به زور خودش را کنترل کرد که مبادا یک لبخند به رویم بزند، چون من سمج تر از اون بودم

تا رسیدن به آزمایشگاه شعرهای عاشقانه ای را برایش زمزمه می کردم. جلوی آزمایشگاه

خواستم پیاده بشوم که گفت:

- چند لحظه صبر کن.

کاملاً به طرفش برگشتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و بهش خیره شدم کمی که

گذشت، صورتش را برگرداند و گفت:

- خسته نشدی؟

چون متوجه منظورش نشدم، ابرویم را بالا برده و متعجب پرسیدم:

- از چی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- منظورم اینکه که آگه یک هفته هم صبر کنی می تونی هر روز قیافه عبوسمو ببینی.

خنده کنان جواب دادم:

- من تو رو این جوری هم قبول دارم و مطمئن باش خسته هم نخواهم شد.

- امیدوارم.

از آینه ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- حالا پیاده شو.

وقتی از ماشین پیاده شدم، چشمم به امید و خانمی که در کنارش بود افتاد و متوجه شدم
رضا

منتظر آمدن آنها بود.

لبخند زنان به سویشان رفتم وقتی نزدیکشان رسیدم، سلام کردم که امید گفت:
- به به ، یاسمن خانم چه عجب چشم ما دوباره به جمال شما روشن شد. بی معرفت
رفتی

و دیگه یادی از ما نکردی.

خانمی که کنارش بود، با گشاده رویی گفت:

- امید فعلا وقت معرفی نداره، من فیروزه هستم خانم امید.

بعد از رو بوسی رو به امید کردم و گفتم:

- بی معرفت تویی یا من، چرا منو به عروسیت دعوت نکردی؟

امید: ببخشید من زنگ زدم ولی هم شماره تلفن همراهت هم خونه عوض شده بود و
من هم

خیال کردم حتما خونتون رو هم عوض کردین.

رضا در جواب امید گفت:

- گله و شکایت تون رو بذارید برای بعد که همدیگر رو دیدین، بیایید بریم داخل که
من زیاد

وقت ندارم.

امید چشماشو گشاد کرد و گفت:

- به ما چه، می خواستی برای شب بلیط بگیری. تو می خوای زن بگیری اون وقت
بنده

باید از کله سحر بیدار بشم و بیایم دنبالت فرودگاه که هیچ باید اخم و تخم جنابعالی رو
هم

تحمل کنم....

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

- آخ که امید گل گفتی. بگو اول صبحی این طور اخم نکنه دل آدم می گیره.

امید آهسته در گوشم گفت:

- تو به اخمهایش نگاه نکن الان با دمش گردو می شکونه. من این مارمولک رو می شناسم.

یه ذره دلش ازت تیره و تار شده، بقیه اش هم به خاطر این که داره برات ناز می کنه. چشمکی زدم و گفتم:

- همه رو می دونم، برای همین می خوام جبران کنم. نازش رو هم خریدار هستم با هم به سمت آزمایشگاه رفتیم. بعد از دادن خون دوباره پیش امید و فیروزه برگشتیم و رضا

سویچ را به طرف امید گرفت و گفت:

- امید جان به خاطر همه چیز ممنونم، ما دیگه با اجازه می ریم.

امید از گرفتن سویچ امتناع کرد و گفت:

- ماشین رو ببر، کلید و کارت رو هم بده امانتی، من شب با فیروزه می رم و می آرم. رضا، سویچ را گرفت و بعد از خداحافظی از آنها، با هم بیرون آمدیم. تو ماشین دردی توی

معدۀ ام پیچید، دستم را روی دلم گذاشتم. رضا نگاهی کرد و گفت:

- به خاطر اینکه صبحانه نخوردی درد می گیره.

به گرمی نگاهش کردم و لبخند زنان گفتم:

- خوبه، همیشه حواست به همه جا هست.

با طعنه گفت:

- عادت بدیه که نمی تونم بی تفاوت از کنار بعضی ها بگذرم و هر کاری میکنم نمی تونم

مثل خودشون باشم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- رضا خیلی بی انصافی، شاید قبلا این طور بوده باشم ولی الان اگه بی تفاوت بودم که

دیگه به زور وادارت نمی کردم با من ازدواج کنی.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- می خوام باور کنم، اگر برات ارزش داشتم حداقل آبرومو پیش مامان و عزیز نمی

بردی.

دستش را به گرمی فشار دادم و خنده کنان گفتم:

- اگه دردت اینه خیالت تخت باشه من به هیچ کدومشون در این مورد حرفی نزدم.
مامان

خودش می دونست که من به خاطر اینکه هنوز هم دلم پیش توئه به شخص دیگه ای
بله نمی

گفتم، به عزیز هم فقط گفتم خیلی دوستت دارم همین.

- ولی تو به من چیز دیگه ای گفتی.

- برای اینکه خودت وادارم کردی.

جلوی هتل هما نگه داشت و اخمهایش را باز کرد و گفت:

- حالا بیا بریم صبحانه بخوریم که من دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

خوشحال از ماشین پیاده شدم و دست در بازویش انداخته و به داخل رفتیم. چون به
صورت

سلف سرویس بود من چند تکه نان و کمی پنیر برداشتم و سر میز رفتم ولی رضا
بشقابش را

پر کرده بود. نگاهی به بشقاب من انداخت و گفت:

- این قدر کم می خوری که این همه لاغر شدی.

بی حواس گفتم:

- بعد از اون ماجرا که خونه نشین شدم، به مرور زمان اشتها هم کور شد.

همانطور که داشت صبحانه اش را می خورد پرسید:

- کدوم ماجرا؟

با دهان نیمه باز نگاهش کردم و بر گیجی خودم لعنت فرستادم. منتظر به صورتم چشم
دوخته

بود، باید چیزی بهش می گفتم چون چند وقت پیش هم به جای بخیه هام اشاره کرده
بود. قبل

از اینکه من حرفی بزنم، خودش گفت:

- حتما بعد از اون شبی که سر و صورتت مثل لباسست قرمز شده بود، نکنه باز می
خوای

بگی چیزی یادت نیست.

سرم را پایین انداختم و با من من گفتم:

- رضا... تو... اینا رو از کجا می دونی؟
با حرص جواب داد:

- هر وقت تو یادت اومد چه اتفاقی برات افتاده بود من هم می گم.
نگاهش کردم و ملتسانه گفتم:
- رضا خواهش می کنم بگو.
- بذار اول یک لقمه نون کوفت کنم بعدا با هم حرف می زنیم.
اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدم که پوزخند زنان گفت:
- بخور چون بعد از این تا مدتی که محکومیت اجباری من تموم بشه باید تحمل کنی.
اشتهای خودش هم کور شده بود چون چند لقمه ای که خورد دست کشید و گفت:
- تو که منو وادار کردی به زور تحملت کنم آیا حاضری هر چی من شرط برات گذاشتم

قبول کنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:
- پس گوش کن، اولاً حق تنها بیرون رفتن رو نداری ثانیاً هیچ کس نباید بدونه تو زخم

هستی.

با عجله پرسیدم:

- خوب اون وقت نمی پرسن من توی خونه تو چیکار می کنم؟
به زور جلوی خندشو گرفت و گفت:
- اگه عجله نکنی یکی یکی می گم، نترس فکر اونجاهاشو هم کردم. مگه تو به عنوان

پرستار به خونه من نیومده بودی؟

سرم را تکان دادم که ادامه داد.

- پس تو همون پرستار می مونی.

سرم را روی شانسه ام خم کردم و آهسته گفتم:

- رضا پس شبا رو چیکار کنم، برم تو خیابون بخوابم؟

لحظه ای اخمهایش را باز کرد و لبخند زنان گفت:

-نه تو خیابون نمی خوابی.

باز قیافه جدی به خودش گرفت و ادامه داد:

- من مثل بعضی ها بی غیرت نیستم تا تقی به توقی خورد بذارمت تو خیابون برم
دنبال

عیش و نوش خودم.
 با چشمای به بغض نشسته نگاهش کردم و گفتم:
 - رضا اینطوری می خوای شکنجه ام کنی یا می خوای غرورمو بشکنی؟
 باز چند لحظه ای به چشمام خیره شد و سپس گفت:
 - اگه فکر می کنی تحملم برات سخته هنوز چیزی نشده خودتو بکش کنار، من عادت

دارم.
 دستش را گرفتم و گفتم:
 - رضا خواهش می کنم این یکی رو فقط بهم نگو. هر چی می خوای بگو، باشه
 اعتراض

نمی کنم. همین دو تا شرط رو داری؟
 آرامتر از قبل گفتم:
 - یه خواهشی هم ازت دارم.
 منتظر به چشماش خیره شدم که گفت:
 - روز عقد کنون که بابا اومد داد و بیداد راه نندازی. قول می دی؟
 سرم را پایین انداختم، با دستش چونه ام را گرفت و سرم را بالا آورد و گفت:
 - مگه نگفتی اونقدر دوستم داری که زبونت قادر به گفتن نیست و باید توی عمل ثابت
 کنی،

پس حالا ثابت کن.
 به اجبار گفتم:
 - باشه.
 - باشه نه، بگو به جان رضا کوچکتترین بی احترامی نمی کنم.
 خندیدم و گفتم:

- به جان رضا اگه اون بیاد کوچکتترین بی احترامی بهش نمی کنم.
 اون هم خندید و گفت:
 - کی بیاد؟
 لحظه ای تامل کردم ، سپس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 - به جان رضا، بابا بیاد کوچکتترین بی احترامی بهش نمی کنم.
 با رضایت خاطر لبخندی به رویم زد، سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 - بریم، می ترسم دیرم بشه.

وقتی جلوی درب رسیدیم، رضا هم همراه من بالا آمد. نیم ساعتی هم نشست بعد خداحافظی

کرد و رفت بعد از رفتنش مامان گفت:

- یاسی می دونی به خاطر اینکه هنوز سال بابای رضا نشده هیچ کس از طرف اونها نمی

آید و فقط عزیز خانم و رضا می آن؟

با اینکه دلیل دیگه ای داشت و رضا دقایق پیش بهم گفته بود ولی به دروغ گفتم:
- بله می دونم.

مامان با ناراحتی گفت:

- البته بهشون گفتم که من آرزو دارم برای دخترم عروسی بگیرم و توی لباس عروسی

ببینمش، برای همین هم چند نفری رو هم دعوت خواهم کرد.
ذوق زده گفتم:

- یعنی لباس عروسی می خریم؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- دستت درد نکنه یعنی کار منو قبول نداری؟
دستاشو بوسیدم و گفتم:

- خدا منو بکشه اگه همچین منظوری داشته باشم فقط پیش خودم فکر کردم حتما باز از

دستم ناراحت هستید. این لطف رو در حقم نمی کنید.

مامان به جای جواب دادن در حالیکه چشمش نمناک شده بود به صورتم خیره شد و به رویم

لبخندی زد.

از وقتی که رضا رفته بود هر روز منتظر تلفنش بودم تا شاید احوالی ازم بپرسد ولی دریغ

از یک احوالپرسی خشک و کوتاه. چاره ای غیر از اینکه یک هفته دیگرم منتظر بمانم نداشتم

و برای تسکین دل خودم می گفتم، باشه آقا رضا هر کاری خواستی بکن من دیگه تحمل زیاد

شده و برای رسیدن به تو آزار و اذیتت رو تحمل میکنم. چون مطمئنم یه روزی هم خودت

خسته می شی و دست از لجابت بر می داری.
تنها دلخوشیم ، لباس عروسی بود که مامان با شادی و شغف برام می دوخت. روز چهار

شنبه صبح وقتی از خواب بیدار شدم، مامان خبر داد و گفت:
- ظهر رضا و عزیز خانم می آن اینجا.
با شنیدن این خبر ذوق زده به کمکش شتافتم. نزدیک ظهر قبل از آمدنشان نشستم ولی دل توی

دلم نبود و هیجان زیادی داشتم. وقتی زنگ را به صدا درآوردند از خوشحالی گونه هایم داغ

شده بود. همراه مامان به استقبالشون رفتیم، با دیدنش گل خنده مهمان لبهایم شد. بعد از رو

بوسی با عزیز خانم، بی اختیار باز دستم را به طرفش دراز کردم، چون از دست دادن

امتناع کرد ناخود آگاه دلم فشرده شد. با دیدن قیافه ام ، لبخند زنان آهسته گفت:
- وقتی تو جلوی من روسری سر می کنی، انتظار دازی من باهات دست بدم؟
با ترشرویی گفتم:

- رضا خیلی لوسی.

گل و شیرینی را به طرفم گرفت و گفت:

- می دونم چون خیلی وقت پیش هم بهم گفته بودی.

با اخم تصنعی گل و شیرینی را ازش گرفتم و بعد از گذاشتن گلها داخل گلدان، جعبه شیرینی

را به داخل آشپزخانه برده و داخل ظرف چیدم.

سپس همراه چایی به پذیرایی بردم. موقع تعارف کردن عزیز خانم نگاهم کرد و گفت:

- ای وای مادر جون چرا روسری سرت کردی؟

رضا در حالیکه می خندید آهسته گفت:
 - حتما رو سرش هم کلاه گیس گذاشته.
 مامان خنده ای کرد و جواب داد:
 - یاسی روسریت رو باز کن تا آقا رضا ببینه دخترم کچل نیست.
 لبخند زنان نگاهی به رضا کردم و گفتم: اگه اجازه بدین بعد از عقد باز می کنم.
 بعد از پذیرایی کنار دستش نشستم و گفتم:
 - خیلی بلبل زبون شدی؟
 نگاهی کرد و گفت:
 - دارم تمرین می کنم.
 لبخندی به رویش زدم و گفتم:
 - چرا دانیال رو نیاوردی؟
 چند لحظه ای مکث کرد، سپس گفت:
 - اینجا کی می خواست نگهش داره؟
 حالم گرفته شد، نفسی از ریه هام بیرون فرستادم و گفتم:
 - امشب کی می خواد پیشش بمونه؟ لیلا می مونه؟
 - نه، پیمانہ.
 - مگه پیمانہ نرفته نوشهر؟
 - نه، امسال مرخصی بدون حقوق گرفته بود و به خاطر حاجی نمی تونست نوشهر
 بره و

الان هم انتقالی گرفتن که دوباره برگردن مشهد و از اون موقع که اوامده دیگه نرفته.
 چون موقع نهار بود، برای چیدن میز و کشیدن غذا از کنارش بلند شدم و بعد از آماده
 کردن

به سر میز دعوتشان کردم.
 با آمدن نیلوفر از مدرسه، دیگر مجالی برای حرف زدن من باقی نمی گذاشت و
 یکریز با

رضا گرم صحبت شده بود.
 بعد از ظهر عزیز رو به مامان کرد و گفت:
 - مریم خانم اگه اجازه می دید، رضا و یاسی خودشون برن خرید؟
 مامان لبخندی زد و گفت:
 - چی بهتر از این، ما رو هم خسته نمی کنن.
 در جواب مامان، عزیز خانم گفت:
 - یاسی، مادر جون پاشو آماده شو با هم برید خریدتون رو انجام بدید.

بعد از اینکه آماده شدم با رضا دو تایی بیرون رفتیم. بمحض بیرون رفتن رضا گفت:
- اول بریم آینه و شمعدون بخریم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من نمی دونم هر طور که خودت صلاح می دونی.

به صورتم نگاه کرد و یک دفعه زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- برای چی می خندی؟ من که حرف خنده داری نزدم؟

ابرویش را بالا برد و در حالیکه می خندید جواب داد:

- شنیدن بعضی کلمات از دهن تو خیلی جالب و خنده داره.

ادای منو درآورد و گفت:

- هر چی که خودت صلاح می دونی، آخ که چقدر مظلوم شدی.

برای مزاح، صورتمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:

- تو فقط منو مسخره کن.

صورتمو به طرف خودش چرخوند و رضای سابق شد و گفت:

- به جان یاسی مسخره ات نمی کنم، خیلی تغییر کردی و مظلوم شدی.

با خوشحالی جواب دادم:

- از وقتی که با لیلا اینا آشنا شدم، ناخود آگاه با اون یاسی که تو می شناختی فاصله

گرفتم

و بیگانه شدم.

آه بلندی کشید و گفت:

- کاش همون موقع باهاشون آشنا می شدی، چون آنوقت من هم با رضایی که تو می

شناختی فاصله نمی گرفتم و ظالم نمی شدم.

سکوت کردم و به چهره گرفته اش چشم دوختم. دقایقی که گذشت پکر، کاغذی را از

جیبش

بیرون آورد و گفت:

- بیا این لیست رو ببین تا کم و کسری نباشه.

لیست را از دستش گرفتم و نگاه کردم، تمام چیزهایی رو که باید می خریدیم توی

کاغذ با

آدرس مغازه ها نوشته شده بود و همه از بهترین فروشگاه های سطح تهران بود.

متعجب پرسیدم:

- رضا این کار توئه؟
 اخمهایش را باز کرد و گفت:
 - نه بابا، من کی خریدم می رفتم. امید این جور جاها رو بلده، به قول خودش از وقتی که

با فیروزه عروسی کرده خبره تر شده، همه رو اون برام لیست کرده.
 با دیدن قیافه شادش به خودم جرات دادم و پرسیدم:
 - خیلی وقته با هم عروسی کردن؟
 - یک سال و خورده ای، دو سال دویده دنبالش تا تونسته دل فیروزه رو به دست بیاره.
 همیشه به من می گفت این قدر زن ذلیل نباش، حالا خودش شده زن ذلیل. می گه مثل سگ

ازش حساب می برم.
 متعجب پرسیدم:
 - جدی می ترسه؟
 خندید و گفت:
 - نه بابا امید و ترس، خیلی دوستش داره برای همین خیلی تابع امر فیروزه است.
 با رسیدن به جلوی فروشگاهی که امید آدرسش را داده بود، رضا دیگه ادامه نداد. از ماشین

که پیاده شدیم، رضا برای اولین بار دستم را به دستش گرفت.
 موجی از انرژی تمام سلولهایم را فرا گرفت، طوریکه از خوشحالی در حال پرواز بودم.

وقتی به داخل مغازه رفتیم با کمک رضا اول آینه و شمعدان نقره ای را انتخاب کردیم سپس

حلقه و سرویس جواهر. وقتی از مغازه بیرون آمدیم، رضا به لیست نگاهی کرد و گفت:

- حالا بریم لباس عروس بخریم.
 خیلی عادی گفتم:
 - نه نمی خوام، یه پیراهن ساده می پوشم نیازی نیست.
 رضا متعجب گفت:

- شوخی می کنی؟
 - نه، خیلی هم جدی می گم.
 با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:
 - هر طور راحتی، فقط فردا گله نکنی که من آرزو داشتم لباس عروسی بپوشم؟
 سپس با طعنه ادامه داد:
 - حتما نگه داشتی برای بار دوم که خواستی ازدواج کنی، چون بالاخره یه روزی ازم

دلزده می شی.
 بغضم را فرو خوردم و بدون آنکه جوابی بدهم خیره نگاهش کردم. وقتی به مغازه
 لوازم

آرایش فروشی رفتیم چون از دستش رنجیده بودم بدون اینکه نظری بدهم ایستاده بودم
 و اون

هم با سلیقه خودش انتخاب می کرد و این کارم باعث حیرت فروشنده شده بود که آخر
 طاقت

نیاورد و گفت:
 - چه عروس ساکتی؟
 بعد لبخندی زد و خیلی رک گفت:
 - نکنه عروس خانم به زور بله گفتی؟
 بی اختیار من هم به رویش لبخندی زدم و گفتم:
 - نه اتفاقاً خودم رفتم به خواستگاری آقا داماد.
 فروشنده که خانم میانسالی بود متعجب پرسید:
 - جدی؟ پس چرا اخم کردی و ساکت ایستادی؟
 قبل از من، رضا جواب داد:
 - برای اینکه عروس خانم یه خورده زود رنج و نازک نارنجی، من هم که چاره ای
 غیر از

ناز کشیدن ندارم.
 فروشنده خندید و دیگه ادامه نداد و من هم باز خیره نگاهش کردم. بعد از اینکه از
 مغازه

بیرون آمدیم رو به رضا کردم و گفتم:
 - من دیگه هیچی نمی خوام بریم خونه.

خنده کنان گفت:

- قهر کردی؟

- نه چرا قهر کنم دیگه چیزی نمی خوام.

- دیدی زود خسته می شی و جا می زنی؟

خودمو کنترل کردم و نفس بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه بریم بقیه رو هم بخریم.

بعد از اینکه تمام خریدها رو انجام دادیم، موقع برگشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و

گفت:

- نمی خوای اخمها تو باز کنی؟

متعجب پرسیدم:

- من که اخم نکردم.

پس چرا ابروها ت گره خورده؟

خندیدم و گفتم:

- برای اینکه خسته شدم و از خستگی سرم گیج می ره.

با مهربانی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- چون خیلی کم غذا می خوری بدنت دچار کمبود ویتامین شده.

و به دنبالش دستم را به دستش گرفت و فوراً گفت:

- یاسی دستات چرا یخ زده حتما از خستگی فشارت پایین افتاده.

- نمی دونم، تو دکتری اونوقت از من می پرسی؟

نبضم را گرفت و گفت:

- آره فشارت پایینه.

چون همه حواسش به من بود خنده ام گرفت و در حالیکه می خندیدم گفتم:

- رضا چرا همچین نگام می کنی، نکنه دارم دار فانی رو وداع می گم و خودم خبر ندارم.

البته اگه همچین اتفاقی بیفته تو دیگه از شر من خلاص می شی.

اخمی کرد و گفت:

- دیگه از این چرندیات نگو. درسته که از دستت خیلی رنجیدم ولی دیگه راضی به مرگت

نیستم، چون هنوز قصی القلب نشدم.

به حالت مزاح گفتم:

- جدی!!

رضا خیال کرد مسخره اش می‌کنم برای همین آهسته زمزمه کرد:
- اگر قصی القلب بودم، در اوج عصبانیت یک هفته بالای سرت کشیک نمی‌دادم.
با شنیدن این جمله احساس کردم از بالای پرتگاهی به ته دره سقوط کردم. بی اختیار اشک

روی گونه هام سرازیر شد و با صدایی که گویا از ته چاه درمی‌آمد گفتم:
- پس اون صدای پای تو بود.
همین که سرش را به طرف من چرخاند با دیدن صورتم دستپاچه گفت:
- یاسی گریه نکن الان حالت بدتر می‌شه.
ولی من همین طور بی‌محابا اشک می‌ریختم. دستپاچه تر از قبل گفتم:

- یاسی خواهش می‌کنم گریه نکن، الان فشارت بیشتر پایین می‌افته اونوقت من اینجا چه

خاکی تو سرم بریزم.
بی حال سرم را به صندلی تکیه دادم که با دست اشکامو پاک کرد و گفت:
- با گریه کردن که چیزی عوض نمی‌شه.
در حالیکه دهانم مزه تلخی می‌داد، به سختی گفتم:
- رضا منو ببخش، من با حماقتم هم زندگی تو رو هم خودمو تباه کردم. من خیلی دیر

چشمای کور شدمو باز کردم اونوقت که دیگه پشیمانی سودی نداشت. تو همیشه سنگ صبور

من بودی ولی من نمی‌دیدم، چون غرورم اجازه نمی‌داد. من اونقدر خودخواه بودم که محبت

و احساس پاک تو رو نمی‌دیدم، بها نمی‌دادم، برای همین خدا هم تلافی کرد.
دستش را روی سرم کشید و گفت:

- گذشته‌ها گذشته، اونا رو ولش کن. مگه نمی‌خوای جبران کنی؟
به چشمش خیره شدم و لبخند زنان گفتم:

- چرا.

- پس گریه نکن، حتما حکمتی تو کار بوده.

- نمی‌دونم شاید.

با دیدن سوپر مارکت، ماشین را کنار کشید و پیاده شد، دقایقی بعد با شکلات و آبمیوه

برگشت و در حالیکه به دستم می داد گفت:
- اینارو بخور تا یه خورده حالت خوب بشه.

بعد از خوردن شکلات و آبمیوه کمی حالم بهتر شد. دقایقی که گذشت رضا نگاهی به صورتم

انداخت و در حالیکه موزیانه می خندید گفت:
- من خیلی فکر کردم، تنها حکمتی که تو این کار بوده، خدا خواسته که یک دفعه من

صاحب دو تا زن بشم و اگر منبر بیاد تو دریای محبت غرق می شم.
با یادآوری این موضوع حالم گرفته شد ولی به روی خودم نیاوردم و آهسته گفتم:
- حتما.

به صورتم دقیق شد و پرسید:
- ناراحت شدی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:
- نه چرا ناراحت بشم، من با چشم باز به دنبالت اومدم پس دلیلی نداره ناراحت بشم.
فاتحانه خندید و گفت:

- امیدوارم.
وقتی به خانه رسیدیم همه اقوام درجه یکم نیز آنجا حضور داشتند و جون رضا را قبلا توی

بیمارستان دیده بودند نیازی به معرفی من نبود. رضا در کنار آقایون نشست و من هم یکی

یکی وسایلی را که خریده بودیم برایشان نشان دادم، سپس برای خوردن چایی به آشپزخانه

رفتم. پشت سر من، سامان هم آمد وبا دیدن استکان چایی گفت:
- یاسی برای من هم بریز.

بعد از ریختن چایی کنارش نشستم که نگاهی کرد و گفت:
- یاسی خانم بالاخره کشف کردم اون موقع که مشکوک شده بودی کجا می رفتی؟

متعجب نگاهش کردم که خنده کنان ادامه داد:

- راستش وقتی بابک رو دیدم، همه اش تو دلم بهت بد و بی راه می گفتم که چرا این دختره

بی لیاقت این لندهور رو به من ترجیح داد و خیلی هم از دستت عصبانی بودم.
خنده ای کردم و گفتم:

- حالا از کجا فهمیدی، مگه قبلا رضا رو تو بیمارستان ندیده بودی؟
- چرا ولی فکر نمی کردم رابطه ای بین تون بوده باشه، فکر می کردم رضا از دکترای

اون بیمارستان که با دوستش امید مرتب می اومدن و از حال و احوالت با خبر می شدن.

البته می دیدم رفتارش با عمه خیلی خودمونیه ولی عقلم به این یکی قد نمی داد. الان که بحث

ورزش و این حرفها بود گفت که با هم قبلا هر جمعه کوه می رفتین.

چون چایی ام را خورده بودم از جایم بلند شدم و گفتم:

- من می رم تو نمی آیی؟

- چرا یه چایی دیگه می خورم و می آم.

در حالیکه بیرون می رفتم خنده ای کردم و گفتم:

- سامان نیلوفر می گفت، تو هم مثل من مخت رو اجاره دادی. ولی یه توصیه ای بهت

می کنم اشتباهی رو که من زمان نامزدی با، بابک مرتکب شدم تو تکرار نکن.

سامان دستمال را از روی میز برداشت و بطرفم پرت کرد و گفت:

- همه اش تقصیر خودته.

سرم را دزدیدم که دستمال به وسط هال پرت شد. خنده کنان پیش بقیه رفتم و با دیدن

ابروهای گره کرده رضا لبخند روی لبهام ماسید، چپ چپ نگاهم می کرد.

چون پولیور تنم بود با این حرکت رضا، بیشتر گرم شد. برای عوض کردن لباسم به

اتاقم

رفتم جلوی کمد ایستاده بودم که درب اتاق باز شد، سریع به سمت درب برگشتم رضا

بود که

ناراحت و پکر به داخل آمد و لبه تخت نشست.
چون علت ناراحتی اش را فهمیدم برای دلجویی به کنارش رفتم و صورتمو جلو بردم، سپس

قبل از اینکه رضا حرفی بزنه پیش دستی کرده و آنچه را که بین مان رد و بدل شده بود، مو

به مو برایش گفتم و در آخر اضافه کرده و گفتم:
- رضا می دونم نسبت به من بی اعتماد شدی ولی باور کن من هیچ منظوری نداشتم چون

من به کسی غیر از تو فکر نمی کنم.
کمی از اخمهایش رو باز کرد و جواب داد:
- سرما می خوری و من نرسیده باید مریض داری کنم، حوصله این یکی رو ندارم.
دگمه های لباسم را مرتب کردم و گفتم:
- مگه کی میریم؟
- فردا شب ساعت هشت.
بعد دستش را به علامت تهدید به طرفم گرفت و ادامه داد:
- یاسی خانم دفعه اول و آخرت باشه که اینطوری دل میدی و قلوه می گیری و تا وقتی که

اسمت تو شناسنامه منه اجازه نداری از این رابطه های صمیمی و خودمانی برقرار کنی.

باز صورتمو جلو بردم و گفتم:

- به روی چشم.
با چشمای پر تمنایش به صورتم خیره شد و لبخند زنان گفت:
- یادت باشه با این کارا نمی تونی گوشای منو دراز کنی.
به حالت غیض صورتمو برگرداندم و گفتم:
- رضا خیلی بی نوقی.
اون هم صورتش را جلو آورد و آرام زمزمه کنان جواب داد:
- اتفاقا بعضی موقعها خیلی ذوق زده می شم و نمی تونم جلوی احساسم رو بگیرم.
روز بعد از صبح زود همه به تکاپو افتاده بودند چون ظهر قرار بود عاقد آمده و خطبه عقد

را جاری کند. از لحظه ای که بیدار شده بودم اضطراب و استرس داشتم چون می ترسیدم

اتفاقی افتاده و مراسم عقد کنان بهم بخورد و تنها چیزی که در این میان بهم آرامش می داد

بودن در محیط امن خانه بود. چون خاله مرجان آرایشگرش را برای آرایش من به خانه

آورده بود با کمک پگاه موهایم را بیگودی می پیچیدند که تقه ای به درب زده شد تا بله ای گفتم

در باز شد و متعاقب آن فریبا و لیلا در آستانه درب ظاهر شدند. از خوشحالی جیغی کشیدم

و گفتم:

- وای شما اینجا چیکار می کنید.

فریبا اخمی کرد و گفت:

- عروس خانم اگه ناراحتی برگردیم؟

خواستم برخیزم که خانم مهرداد مانع شد و گفت:

- بنشینید چون زیاد وقت نداریم.

به اجبار سر جایم نشستم و با خوشحالی ادامه دادم:

- اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم فقط انتظار دیدن و اومدن شما رو نداشتم، چون لیلا خانم

بهم گفت به خاطر دانیال نمی تونه بیاد.

لیلا صورتمو بوسید و گفت:

- شوخی کردم، می خواستم غافلگیرت کنم.

- اتفاقا خیلی هم خوشحالم کردین، راستی مامان نیومده؟

فریبا: مگه می شه که مامان عقد کنون تو نیاد؟

- همه تون خوش اومدین.

بعد از آنها خانم مسلمی هم برای دیدنم به داخل آمد. چند لحظه ای کنارم ایستاده و

سپس

برای اینکه مانع کار خانم مهرداد نشوند همگی به غیر از لیلا که به جای پگاه ماند بیرون

رفتند.

وقتی آرایش سر و صورتم تمام شد با کمک لیلا لباس عروسی را هم تنم کردم. از خوشحالی

روی ابرها راه می رفتم. بعد از پوشیدن لباس اول خودشان با دقت برانداز کرده و با

رضایت خاطر به رویم لبخند زده و تبریک گفتند.

وقتی خانم مهرداد درب را باز کرد و اجازه دیدن به بقیه را داد اول مامان و عزیز خانم به

داخل آمدند. مامان به محض دیدنم چشماش پر از اشک شد، پیشانیم را بوسید و از ته دل برایم

آرزوی خوشبختی کرد بعد نوبت عزیز و بقیه شد و آخر از همه عزیز، رضا را صدا کرد و

با آمدن رضا خودش هم بیرون رفت. وقتی تنها شدیم، دستای سردمو به دستش گرفت و در

حالی که چشماش برق می زد ابرویش را بالا برد و گفت:

- خانوم تو که لباس عروسی نمی خواستی.

- برای اینکه مامان برام دوخته بود.

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- دست هر دوشون درد نکنه.

متعجب پرسیدم:

- هر دوشون؟ منظورت کیه؟

آرام نجوا گونه زمزمه کرد و گفت:

- هم دست مامان هم باغبونی که گل یاسمن رو به وجود آورده.

دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

- آقا رضا لطفا ذوق زده نشو، چون الان همه زحمتهای خانم مهرداد رو بر باد می دی.

خنده کنان جواب داد:

- بله حق با شماست.
 وقتی دوباره دستم را به دستش گرفت و متعجب گفت:
 - یاسی باز که دستای تو یخ زده.
 خنده کنان جواب دادم:
 - ساعت خواب، آقای دکتر هیجان زیاد مانع شده که تو حس کنی وگرنه بدن من از صبح

اینطوریه.
 با حالتی خاص گفت:

- چیکار کنم هیجان و احساس سرکوب شده ام یک دفعه طغیان کرده. حالا چرا اینطوری

شدی؟ خسته ای؟
 - نه خسته نیستم، هر وقت دلهره و استرس داشته باشم این حالت بهم دست می ده.
 دستامو لمس کرد و با مهربانی گفت:
 - آخه چرا استرس داری؟
 - یه ترسی توی وجودمه ، احساس می کنم یه اتفاقی می افته و دوباره همه چیز بهم می

خوره.
 با اطمینان کامل گفت:
 - ترست بی مورده و انشاء... هیچ اتفاقی نمی افته، حالا بیا بریم که الان عاقد هم می

آد.
 با گرمای دست رضا کمی قوت قلب گرفتم. وقتی به پذیرایی که سفره عقد را چیده بودند

رفتیم. مژگان و همسرش و همینطور امید و فیروزه با چند تن از دوستان و اقوام مامان نیز

حضور داشتند.
 چشمم به دنبال آشنایی می گشت ولی هر چه چشم چرخاندم ، ندیدمش. چون بی اذن او خطبه

عقد جاری نمی شد. قلبم تند تند می زد. دقایقی که گذشت دایی همراه عاقد از راه رسید و بر

ضربان قلبم افزوده شد. با ناراحتی رو به رضا کردم و گفتم:
- دیدی گفتم یه اتفاقی می افته، اون هنوز نیومده.
دستم را فشرد و گفت:

می آید، نترس. من خودم باهش صحبت کردم، الان هر جا باشه خودش رو می رسونه.
با گذشت دقایق قلب من از جا کنده می شد با عصبانیت گفتم:
- اون خودش عمدا نیومده که منو ناراحت کنه. برای اون چه اهمیتی داره، اون همیشه به

فکر زندگی و خوشگذرانی های خودش.
رضا از جایش بلند شد و به هال که آقایان اونجا حضور داشتند رفت. دقایقی طول کشید که

برگشت و گفت:
- الان می رسه خودتو ناراحت نکن.
چون وقت زیادی نداشتیم، عاقد، خطبه را می خواند ولی او هنوز نیامده بود. قبل از اینکه

برای بار آخر بخواند با صدای بلند گفت:
- پس چرا پدر عروس خانم نیومدن؟
و همان لحظه صدای زنگ درب بلند شد و لحظاتی بعد صدای دایی محمد به گوشم خورد که

می گفت:
- حاج آقا بخونید پدرشون تشریف آوردند.
نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی به رضا نگاه کردم که گفت:
- دیدی گفتم که می آد، تو بیخودی حرص و جوش خوردی.
وقتی عاقد دوباره شروع به خواندن کرد و گفت:
- عروس خانم وکیلیم که شما را به عقد آقای رضا محمدی در بیارم؟

چشمم به اون افتاد که با فاصله نه چندان دور ایستاده و به صورتم چشم دوخته بود،
یک لحظه

همه چیز حتی موقعیتم فراموشم شد و با صدای خاله که گفت:
- یاسین می خوای بله بگی، به خودم آمدم.
به چشمانش خیره شدم و گفتم:
- با اجازه...

هر کاری می کردم نمی توانستم اسمش را به زبان بیاورم که رضا دستم را فشار داد و

گفت:

- یاسی مگه قول ندادی؟

نگاهی به رضا انداختم و دوباره نگاهش کردم و گفتم:

با اجازه پدر و مادرم بله.

که اشک روی گونه هاش لغزید و صدای هلله و کف بلند شد. فوراً جلو آمدم. رضا
دست منو

گرفت و همراه خودش بلند کرد، اول صورت رضا رو بوسید و تبریک گفت، بعد با
تردید به

طرف من آمدم. چون درست رو به رویم قرار گرفته بود، مهرش همراه با احساسم به
غلیان

درآمد و ناخود آگاه بعد از یازده سال اسمش را بر زبان آوردم و گفتم:

- بابا خیلی دوست دارم

بی معطلی در آغوشم گرفتم، در حالیکه اشکم جاری شده بود گفتم:

- بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود، برای عطر و بوییت برای آغوش گرمتم.

محکم به سینه اش فشرد و گفت:

- من هم همین طور، یاسی بابا منو ببخش.

بعد سرمو از سینه اش جدا کرد و صورتمو چند بار بوسید و گفت:

- خیلی دوستت دارم دخترم.

و اگر عزیز خانم جلو نمی آمد ساعت ها از آغوش هم جدا نمی شدیم. عزیز خانم

اشکش را

پاک کرد و لبخند زنان گفت:

- عروس که اینقدر گریه نمی کنه.
بعد رو به بابا کرد و گفت:
- اجازه می دین ما هم عروس خانم رو ببوسیم؟
بابا در حالیکه با رضایت و خوشحالی لبخند بر لب داشت جواب داد:
- بله بفرمایید.
ولی قبل از کنار کشیدن جعبه ای از جیب اش بیرون آورد و یکی به دست من و یکی هم به

دست رضا داد و گفت:
- قابل شما رو نداره.
با خوشحالی جعبه را از دستش گرفتم و صورتش را بوسیدم و تشکر کردم. بعد از بابا بقیه به

نوبت جلو آمده و ضمن تبریک هدیه ای به رسم یادبود به دستمان دادند. وقتی دوباره سر

جایمان نشستیم به رضا نگاه کردم با دیدن چشمای قرمزش متعجب پرسیدم:
- چرا چشمت قرمزه، سرت درد می کنه؟
با رضایت خاطر به رویم لبخند زد و گفت:
- نه سرم درد نمی کنه، دیدن صحنه ای که پدر و دختری بعد سال ها همدیگر رو عاشقانه

بغل کرده بودن اشک نه تنها منو بلکه همه رو درآورده بود. ولی یاسی خیلی خوشحالم کردی،

انتظار این حرکت رو نداشتم.
نفسی بیرون فرستادم و گفتم:
- از سنگ که نیستم. یک لحظه محبتم جوشید و نتونستم جلوی احساس و نیازمو بگیرم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:
- آفرین دختر خوب، بهت امیدوار شدم.
ساعتی که گذشت رضا به پذیرایی آمد و رو به عزیز و من گفت:
- کم کم آماده بشید تا بریم فرودگاه.
عزیز: مادر جون مگه ساعت چنده؟
رضا: ساعت پنج.

عزیز نگاهی به من کرد و گفت:

- یاسی پاشو مادر، من کاری ندارم فقط یه چادر می اندازم روی سرم. به سختی از جايم

بلند شدم و مژگان با دیدن تغییر قیافه ام، خنده کنان گفتم:

- یاسی نرفته دلتنگ شدی؟

چون بغضم گرفته بود نتوانستم حرفی بزنم، برای همین فوراً به اتاقم رفتم. مژگان و لایلا هم

پشت سرم آمدند و با کمک هم سنجاق های موهایم را بیرون آوردند. چون موهام پف کرده بود

و به خاطر تافت نمی توانستم شونه ای روی سرم بکشم، به حمام رفتم و بعد از شستن سر و

صورتم زود بیرون آمدم و تند تند موهایم را خشک کردم و سپس لباس هایم را تنم کردم. داشتم

موهامو جمع می کردم که رضا به داخل آمد. با دیدنم دستی به موهایم کشید و گفت:

- حموم رفتی؟

- او هووم.

-پس موهاتو خوب خشک کن بیرون سرده.

لبخند زنان گفتم:

- می ترسی نرسیده مریض داری کنی؟

سشوار را برداشت و موهامو کاملاً خشک کرد و بعد گفت:

- حالا زود بارونی تو بپوش بریم که دیرمون می شه.

بارونی و روسریمو پوشیدم و رضا ساکم را برداشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برویم

خوب همه جا رو نگاه کردم و با اتاقم با خلوتگاهم با مخزن اسرار و تنها همدم تنهاییم وداع

کرده و همراه رضا بیرون رفتیم.

همه آماده رفتن به فرودگاه بودند، مامان قرآن را آورد و بالای سرمون گرفت. وقتی از

زیرش رد شدیم، قرآن را بوسیدیم و در دل از خدا خواستم به حرمت قرآن منو نا امید دیگه

به اون خونه برنگردونه. با اینکه لحظات دردناکی بود ولی دوست نداشتم بار دیگر توی زندگیم

شکست بخورم و دردی به درد و رنج مامان بیفزایم و دوباره به اون خونه برگردم. توی فرودگاه بعد از رو بوسی با همه آخر از همه دستامو دور گردن مامان و بابا انداختم و

در حالیکه چشم هام مثل ابر بهاری می بارید رو به هر دوشون گفتم:
- خیلی دوستتون دارم.

بابا دست نوازش بر سرم کشید و گفت:

- من هم همین طور. یاسی، بابایی ممنون که منو بخشیدی امیدوارم که خوشبخت بشی. لبخندی به رویش زدم و سپس هر دو دستمو دور گردن مامان حلقه کردم و گفتم:

- مامان، تو هم منو ببخش هیچ وقت دختر خوبی برات نبودم. در مقابل زحمتهایی که تو

برام کشیدی من خیلی ادبیت کردم ولی تو رو به او خدایی که می پرستی برام آرزوی

خوشبختی کن چون دعای خیر تو فقط منو می تونه عاقبت به خیر کنه.

مامان نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد و گریه کنان جواب داد:

- ادبتهای شما هم برای من شیرین بوده ولی اگه عصبانی می شدم به خاطر اینکه که طاقت

تباهی تونو ندارم. ولی حالا خیالم راحت چون مطمئنم در کنار رضا خوشبخت می شی، برو

به خدا سپردمت.

عزیز و رضا هم از همه خداحافظی کرده و به سمت سالن انتظار می رفتیم که امید با

صدای بلند رضا را صدا کرد و گفت:
 - رضا اگه دیدی خوبه زودتر به من هم خبر بده.
 رضا خنده کنان نگاهی به فیروزه انداخت و گفت:
 - حتما.
 عزیز متعجب پرسید:
 - رضا چی رو باید ببینی؟ امید چی می گفت؟
 رضا در حالیکه به من نگاه می کرد لبخند زنان جواب داد:
 - خصوصی بود نباید خانمها بدونن.
 چون متوجه منظور امید شدم رو به عزیز کردم و گفتم:
 - می گه اگه داشتن دو تا زن خوبه به من هم بگو تا دومی رو بگیرم.
 رضا خندید و عزیز هم چپ چپ نگاهش کرد. بعد از اینکه سوار هواپیما شدیم کیفم را باز

کردم تا موبایلم رو خاموش کنم که چشمم به پاکت نامه ای افتاد، تعجب کردم و پاکت را

بیرون آوردم. رضا نگاهی کرد و گفت:
 - اون پاکت چیه؟
 شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:
 - نمی دونم.

موزیانه خندید و گفت:
 - حتما یکی نامه عاشقانه نوشته و گذاشته توی کیفتم.
 برای اینکه خیالش را راحت کنم پاکت را به طرفش گرفتم و گفتم:
 - بیا اول تو بخون.
 اون هم با پر رویی پاکت را گرفت، با اینکه کنجکاو شده بودم ولی خودمو بی تفاوت نشان

دادم و چند دقیقه ای که گذشت نگاهش کردم، گرفته به نظر می رسید. دیگر نتوانستم جلوی

کنجکاوی ام را بگیرم و لبخند زنان گفتم:
 - رضا این نامه عاشقانه از طرف کدوم عاشق سینه چاک شده ایه؟
 صورتش را برگرداند، چشماش نمناک بود. تعجبم دو چندان شد. آه بلندی کشید و جواب داد:

- عاشق سینه چاکی که همتا نداره، چون بدون چشم داشت به معشوقش مهر می ورزد.

مادری که یه عمر به تنهایی بار سنگین زندگی رو به دوشش کشیده و حالا حاصل سالها

دست رنجش رو به ما تقدیم کرده تا با سلیقه خودمون هر چی رو که لازم داشتیم برای خونه

زندگیمون بخریم. با دیدن مبلغ قابل توجه نوشته شده روی چک، آه از نهادم درآمد. با ناراحتی سرم را روی شانیه رضا گذاشتم، اون هم دستم را گرفت و گفت:
- یاسی نمی دونم چیکار کنم، اگر چک رو برگردونم غرور و شخصیتش له می شه. اگه

نگه دارم وجدانم قبول نمی کنه.

با بغض جواب دادم:

- من نمی دونم، فقط اینو مطمئنم اگه برگردونی خیلی ناراحت می شه.
هر دومون سکوت کردیم. کمی که گذشت رضا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- یاسی از صبح سر پا بودی، تا برسیم یه خورده بخواب.

با دیدن چشمهای پر هیجانش خنده کنان و با شیطنت گفتم:

- خوابم نمی آید. وقتی رسیدیم می رم خونه راحت تا صبح می گیرم می خوابم.
با دلخوری آهسته گفتم:

- هنوز مغرور و بی احساسی.

در جوابش زمزمه کنان گفتم:

- تو از کجا می دونی، نمی تونم که جلوی همه احساسمو نشون بدم.

شاد و خندان به صورتم چشم دوخت.

وقت هواپیما توی فرودگاه مشهد به زمین نشست، هم هیجان داشتم هم استرس چون به

زندگی نوینی پا می گذاشتم. بعد از تحویل گرفتن بارها بیرون به سمت پارکینگ رفتیم، چون

رضا ماشینش رو در

پارکینگ فرودگاه گذاشته بود. اول عزیز را به خانه اش رساندیم. جلوی درب رضا

رو به من

کرد و گفت:

- یاسی چند لحظه اینجا و ایسا تا من برم دانیال رو بیارم بعد بریم.
- عزیز در جواب رضا قاطعانه گفت:
- نه، دانیال امشب رو هم، اینجا می مونه. فردا نهار که اومدین ببرینش.
- قبل از اینکه رضا حرفی بزنه، زودتر گفتم:
- امشب و فردا چه فرقی می کنه، من هم دلم برای دانیال تنگ شده.
- عزیز اخم تصنعی کرد و گفت:
- عروس که روی حرف مادر شوهرش حرف نمی زنه.
- صورتش را بوسیدم و گفتم:
- ببخشید.
- دستش را بر پشتم گذاشت و رو به هر دومون گفت:
- قدر این شبا رو بدونید چون دیگه زمان به گذشته بر نمی گرده و قابل تکرار نیست.
- بعد از دعای خیر عزیز خداحافظی کرده و سوار ماشین شدیم. توی ماشین یک دفعه ،

همزمان همدیگر را خطاب کردیم.

خنده کنان گفتم:

- چی می خواستی بگی؟
- اون هم خنده کنان گفت:
- تو چی می خواستی بگی؟
- اول تو بگو.
- خانمها مقدمترن، شما اول بفرمایید.
- می خواستم بگم اول بریم حرم، پا بوس آقا.
- خندید و گفت:
- من هم همین رو می خواستم بگم، مثل اینکه دلامون خیلی بهم نزدیکه.
- به صورتش چشم دوختم و گفتم:
- مثل اینکه، یعنی مطمئن نیستی؟
- لحظه ای مکث کردم و دوباره گفتم:
- رضا می تونم بدونم چه احساسی نسبت به من داری؟
- باز نگاهش سرد شد، چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:
- آدم به یک رهگذر، به یک مهمون چه احساسی می تونه داشته باشه، می تونه بهش
- دل

بینده، مسلمه که نه، فقط باید احترامش را نگه داشت.

حالم حساسی گرفته شد، غمگین جواب دادم:

- درسته که برات مهمون نا خونده ام ولی حداقل امشب بزرگواری می کردی حرفهای دلخوش کنک می زدی، نه اینکه تالایی می زدی تو نوقم. چون تو هر خونه ای که پا بذاری

حتی به اجبار، به حرمت اینکه مهمان حبیب خداست بهت یه چند ساعتی حرمت می کنن. هیچ جوابی نداد و صورتش را به سمت شیشه چرخاند، تا رسیدن به حرم هر دومون ساکت

به جلو چشم دوخته بودیم. جلوی حرم از ماشین پیاده شدیم آهسته گفتم:
- صندوق عقب رو باز کن تا از ساک چادرم رو بردارم.
چادر را روی سرم انداختم، خواستم راه بیفتم که آرام گفت:
- یاسی یه چند لحظه صبر کن.

منتظر شدم و سرم را زیر انداختم که دوباره به حرف آمد و گفت:
- یاسی سرت رو بالا بیار.

همین که سرم را بالا گرفتم با موبایلش باز عکس رو گرفت. بی اختیار به رویش لبخند زدم و

دوتایی به سمت بارگاه امام رضا به راه افتادیم. بعد از گرفتن وضو به داخل حرم رفتیم،

جلوی کفشداری رضا گفتم:

- نیم ساعت دیگه اینجا منتظرتم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به داخل رفتم و بعد از زیارت و درد دل با امام رضا، دو

رکعت نماز زیارت و حاجت خواندم و بیرون آمدم.
لحظه ای بعد رضا هم به آنجا آمد و سر حال گفت:

- بریم؟!!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم. توی خیابان چون مسیرش را

تغییر داد تعجب کرده و از این رو پرسیدم:

- رضا نکنه منو می خواد دوباره برگردونی فرودگاه؟

خنده ای کرد و گفت:

- نه چرا فرودگاه، نکنه نیومده پشیمون شدی؟

عصبانی شدم و جواب دادم:

- رضا چرا هر چی می گم فوراً می گی پشیمون شدی. بابا من غلط کردم حرف زدم.

روی دهانم کوبیدم و ادامه دادم:

- آهان من لال شدم.

با شنیدن این جمله قهقهه ای زد و این حرکتش اعصابم را بیشتر تحریک کرد برای همین

زیر لب زمزمه کردم:

-هه، هه و زهر مار.

با شنیدنش در حالیکه می خندید گفتم:

- تو که لال شده بودی پس چرا حرف زدی؟

با ترش رویی گفتم:

- ببخشید، معذرت می خوام.

با انگشتانش بینی ام را فشار داد و گفت:

- نمی بخشمت، چون نمی خوام این قدر مظلوم و تو سری خور باشی.

قبل از اینکه حرفی بزنم داخل کوچه ی فرعی پیچید و کمی جلوتر رفته و جلوی درب

پارکینگی ایستاد و با کنترل درب را باز کرد و به من که مات و مبهوت نگاهش می کردم

گفت:

- این جا هتل آپارتمان شماست، همون جایی که شبا قراره تشریف بیاری.

با شنیدنش غمی توی دلم نشست ولی جرات اعتراض نداشتم چرا که راهی بود که با

میل و

رضای خودم قدم گذاشته بودم. با کمک هم ساک و وسایلی را که توی صندوق عقب

بود داخل

آسانسور بردیم و رضا دگمه شماره چهار را فشار داد. در دلم گفتم، جای شکر داره

که

خونه طبقه بالاست و کمتر ترس برم می داره.

ولی باز هم از تنهایی سخت وحشت داشتم، مخصوصا اگر برق می رفت یا رعد و برق می

زد و من آن زمان کنار دست مامان پناه می گرفتم.

توی فکر و خیال غرق بودم که آسانسور از حرکت ایستاد و رضا در حالیکه درب را باز می

کرد بیرحمانه لبخندی زد و گفت:

- از تنهایی خیلی می ترسی، نه؟

نگاهش کردم و با اعتماد به نفس جواب دادم:

- خدا بزرگه کم کم عادت می کنم.

قفل درب آهنی و محافظ جلوی درب ورودی را باز کرد و گفت:

- آفرین.

و بلافاصله از جلوی درب کنار رفت و ادامه داد و گفت:

- حالا بفرما داخل.

با آرامش گفتم:

- حداقل یه چند دقیقه ای بیا داخل بشین.

پشت سر من به داخل آمد. آپارتمان بزرگی به نظر می رسید. با دقت به اطرافم نگاه کردم.

توی هال مبلمان شیک و تازه ای چیده شده بود. رضا درب یکی از اتاقها رو باز کرد و

گفت:

- خانم عزیز اینجا اتاق خواب شماست، ساکتون رو اینجا بذارم؟

خندیدم و گفتم:

- آگه اتاق خوابه منه چرا اجازه می گیری، بذار دیگه. ولی چرا خونه ی به این بزرگی

گرفتی، یک آپارتمان نقلی می گرفتی برام کافی بود.

لبش را گاز گرفت و گفت:

- دیگه چی، اونوقت آبروم پیش مامان نمی رفت، فکر می کرد از خساست این کار رو

کردم. بالاخره بعد از این برات مهمون می آد و می ره، بی کس و کار که نیستی.

پشت سر رضا وارد اتاق خواب شدم و با دیدن تخت دو نفره خیلی لوکس و باز نو، متعجب

پرسیدم:

- رضا جدی اینجا هتل آپارتمانه؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه اینجا رو برای تشریف فرمایی شما آماده کردم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتمو جلو بردم و گفتم:

- ممنون، راضی به زحمت نبودم.

با چشمای مهربون و پرفروغش جواب داد:

- خواهش می کنم امیدوارم از سلیقه ام خوشت بیاد، می خوام همه جا رو ببینی؟

- آگه اجازه بدی صبح ببینم چون خیلی خسته ام.

- باشه هر جور راحتی، پس من هم چون خیلی تشنه ام، برم چایی آماده کنم.

- من می رم آماده می کنم.

- نه یه امشب رو تو زحمت نکش، من خودم آماده می کنم.

بعد از اینکه رضا از اتاق بیرون رفت، چمدان را باز کردم و لباس خوابم را بیرون آوردم و

بعد از عوض کردن لباسم، آرایش ملایمی هم کردم که صدای باز و بسته شدن درب آمد. از

اینکه رضا بدون خداحافظی رفت، خیلی غمگین شدم. بی حوصله مسواکم را برداشتم و به

دستشویی که داخل اتاق بود رفتم. بعد از شستن دندان هایم وقتی بیرون آمدم، با دیدن رضا که

روی تخت دراز کشیده بود خوشحال اما متعجب پرسیدم:

- مگه تو نرفتی؟

لبخند زنان جواب داد:

- کجا؟

- خوب، خونت.

- مگه اینجا خونه همسایه است که پاشم برم خونه خودم.

خجالت زده گفتم:

نه، اینجا هم خونه خودته ولی تو گفتی که من شبا رو اینجا می مونم.
خندید و جواب داد:

- نمی تونستم که شبا به امون خدا رهاش کنم باید یه نگهبان برات پیدا می کردم، یه خورده

که فکر کردم دیدم هیچ کس نمی تونه مثل خودم مواظب ناموسم باشه.
با مشت توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

- رضا خیلی لوسی، اول ته دلم رو خالی می کنی بعد می گی.
بعد ادایش را درآوردم و ادامه دادم: فکر کردم دیدم هیچ کسی مثل خودم نمی تونه مواظب

ناموسم باشه.

در حالیکه می خندید دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:
- ظالم هستم ولی دیوونه نیستم که یک پری دریایی رو ول کنم برم تنهایی بخوابم، فقط

خواستم یه خورده سر به سرت بذارم.
صورتمو میان دستانش گرفت و با چشمای پر التهابش به چشمهام چشم دوخت.
لحظاتی

نگذشته بود که مثل جن زده ها از روی تخت بلند شد و با حالی منقلب بیرون رفت،
کلافه و

متعجب من هم به دنبالش روان شدم. دستش را لای موهایش فرو کرده و روی مبل
نشسته

بود. کنارش نشستم و دستمو روی شانه اش گذاشتم و آرام پرسیدم:
- رضا چی شد؟

در حالیکه صدایش می لرزید جواب داد:

- چیزی نیست، پاشو برو بگیر بخواب.

- رضا خواهش می کنم بگو یک دفعه چت شد؟

با لحن عصبانی و کمی تند گفت:

- می گم پاشو برو، می خوام تنها باشم.

با سماجت گفتم:

- تا نگی چی تو رو ناراحت کرد نمی رم.

یک دفعه مثل بمب منفجر شد، در حالیکه شونه هامو گرفته و تکان می داد فریاد زنان گفت:

- اون شب اون مرتیکه الدنگ چه بلایی سرت آورده بود؟
یک دفعه انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند، با صدایی که گویا از ته چاه درمی

آمد جواب دادم: تصادف کرده بودم.

ابروهاشو گره کرد و گفت:

- چی؟ خیلی مسخره است. برای همین موقعی که تو، توی بیمارستان داشتی با مرگ

دست و پنجه نرم می کردی، اون کثافت با یکی دیگه سر و مور و گنده توی خونه داشت

خوشگذرونی می کرد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- تو از کجا اینا رو می دونی؟

با دستش چونمو گرفت و محکم فشار داد و در حالیکه چشماش پر از کینه بود گفت:
- برای اینکه من مثل تو بی عاطفه و بی وجدان نبودم و وقتی تو رو با اون سر و وضع

خونین و دست و پای شکسته آوردن نمی تونستم بی تفاوت بشینم.
از ترس و ناراحتی لبهائیم هم می لرزید و اشک روی گونه هایم سرازیر شد و رضا با دیدن

حال و روزم دستش را کشید. کمی به خودم جرات دادم و آهسته پرسیدم:

- تو، توی اون بیمارستان چیکار می کردی؟

آرامتر جواب داد:

- نمی دونم چه حکمتی تو کار خداست که همیشه تو رو، سر راه من قرار می ده. من

اونشب چون خونه خودمون را به خاطر اینکه سه روز بعدش به لندن پرواز داشتیم تخلیه

کرده بودم و منیر رو هم فرستاده بودم مشهد تا با خونواده اش خداحافظی کنه و همون شب

خودمم بعد از پنج ماه پا تو اون خونه گذاشتم، خاطرات لعنتی یک لحظه هم راحت نمی

گذاشت و جلوی چشمم رژه می رفتند. نصف شب کلافه بلند شدم و رفتم پیش امید که تازه به

اون بیمارستان منتقل شده بود. چند دقیقه ای بیشتر نبود رسیده بودم که یک دفعه جلوی

اورژانس ولوله ای شد ماشین گشت با یک آمبولانس جلوی درب ایستاده بودند. امید فوراً جلو رفت و من سر جام نشسته بودم که یک دفعه تو رو غرق خون رو برانکار د

دیدم، مات و مبهوت نگات کردم. هر کاری کردم که بی تفاوت باشم نتونستم سریع خودمو

بالای سرت رسوندم و به امید که اون هم مثل من هیرون مونده بود کمک کردم، خون زیادی

ازت رفته بود.

با دستای خودم، دست روی جای بخیه هایم کشید و ادامه داد:
- همه اینها رو دوختم، حتی توی اتاق عمل هم بالای سرت بودم. وقتی از اتاق عمل بیرون

آوردنت ، تازه یادم افتاد که باید به مامان هم خبر بدم. با هزار مصیبت شماره خونتون رو

گرفتم. مامان به محض شنیدن صدام، با گریه ازم پرسید ، رضا برای یاسی اتفاقی افتاده که

تو زنگ زدی، آخه از دیشب که با بابک بیرون رفته نیومده. به زحمت گفتم ، نگران نباشین

اون حالش خوبه.

و آدرس بیمارستان رو بهش دادم. بعد به مژگان زنگ زدم و آدرس و شماره تلفن اون کثافت

رو ازش گرفتم، چون از مامورا پرسیده بودم که کجا و چطوری پیدا کرده بودن. اونا تو

رو به تنهایی کنار خیابون و لب جوی که به رو افتاده بودی پیدا کرده و بیمارستان آورده

بودند.

تنها کسی که می دونست چه اتفاقی برات افتاده اون بی شعور بوده، هر چی تلفن کردم

جواب نداد. چون شیفت امید هم تموم شده بود با هم رفتیم در خونش، نگهبان درب رو برامون

باز کرد و فت که بابک خان خونه تشریف داره.

بعد کلی در زدن آخر درب آپارتمانش رو به رومون باز کرد چون دیدم صحیح و سالم با یک

آشغالی مثل خودش،، خونم به جوش اومد چون اعصابم حساسی داغون بود ، همون بلایی که

سر تو آورده بود، به سرش آوردم و گفتم، دیگه دست از سرت برداره. داشتیم بیرون می

اومدیم که بی غیرت گفت، توی مهمونی با یکی دیگه رفته بودی.

با چشمای به خون نشسته اش نگاهم کرد و با عصبانیت فریاد زد و گفت:

- تو هم که پست تر و لجن تر از اون شده بودی، اونقدر توی کثافت غرق شده بودی که

برات فرقی نمی کرد با کی باشی فقط مهم نفست بود که مثل حیوون بچرونیش.

درمانده و عاجز به اجبار زبان باز کردم و گفتم:

- من آگه می خواستم جسمم رو به حراج بذارم دیگه خودمو از ماشین بیرون پرت نمی کردم.

با چشمای از حدقه درآمده، مات و مبهوت گفت:
-چی؟ از ماشین خودتو پرت کردی؟ چرا؟
چاره ای غیر از گفتن حقایق نداشتم برای همین مغموم و گرفته گفتم:
- چون اون بی شرف منو جایی برده بود که با قرعه انداختن، زنهایی که همراهشون بودن

با هم عوض می کردن و من مرگ رو بر بی آبرویی ام ترجیح دادم.
برافروخته و خشمگین گفت:
- یاسی واضح تر بگو ببینم، من متوجه حرفهات نمی شم.
اونچه رو اتفاق افتاده بود مو به مو برایش تعریف کردم وقتی حرفهام به پایان رسید با فریاد

گفت:
- نه، نه نمی تونم باور کنم. تو دروغ می گی، برای تبرئه خودت این قصه ها رو سر هم

کردی.
با هق هق گفتم:
- به خدایی که اون بالا مشاهده آگه من برای تبرئه خودم ای قصه رو سر هم کرده باشم؟

جان مامان و نیلوفر آگه بهت دروغ گفته باشم. این اتفاقات توی دور و بر ما می افته چون

خیلی هاشو نمی ببینم باور نمی کنیم.
دندانهایش را به هم فشرد و گفت:
- تو یعنی نمی تونستی از اونجا به یکی یا پلیس زنگ بزنی؟
- صبح همون روز تلفنم قطع شده بود و موبایل همراهم نبود.
- بعدش چرا پنهون کردی و گفتی یادت نمی آید؟

- چطوری می تونستم ثابت کنم، کی حرفمو باور می کرد، مگه خود تو الان باور می کنی

بلکه فکر می کنی برای بی گناه جلوه دادن خودم این حرفها رو می زنم.
پوزخندی زد و گفت:

- حفته، چقدر من احمق التماسه کردم. گفتمی نه دنیای من و تو با هم فرق می کنه. من نمی تونم خودمو بد بخت کنم و رقتی با اون بی غیرت، بی شرف خوشبخت بشی. شدی؟!

جز اینکه بیش از پیش تو لجن غرق شدی و به جایی نرسیدی، هر وقت بهت اعتراض می

کردم با اون سر و وضع تو جمع حاضر نشو بهت بر می خورد انگار می خواستم جونت رو

بگیرم.

کنترل خودمو از دست دادم و حرفش را قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

- برای اینکه تو به زور چماق می خواستی منو یک شبه عابد کنی ولی رضا اینو بدون هیچ

کسی رو نمی شه با زور و به اجبار هدایتش کرد. اگه می بینی من امروز تو این نقطه هستم

برای اینکه با میل و رضای خودم قدم تو این راه گذاشتم نه جبر. تا جایی که من خوندم و یاد گرفتم، نوشته شده در دین هیچ اجباری نیست مگر با رشد انسانها

(لا اكراه فی دین قد تبین رشد) تو از یک برهوت می خواستی گلستان بسازی اما با

محدود کردن. ولی تا زمانی که راه و رسم عاشقی رو یاد نگیری نمی تونی عاشق واقعی

باشی.

به محض اینکه سکوت کردم رضا به سمت اتاق رفت و دقایقی بعد در حالیکه کت و شلوار

پوشیده بود بیرون آمد. متحیر پرسیدم:

- رضا این وقت شب کجا داری می ری؟

جواب نداد، دوباره پرسیدم که گفت:

- تو برو بگیر بخواب، کاری هم به من نداشته باش.

هر چقدر التماسش کردم توجهی نکرد و در اولین شب زندگی مشترکمان تنهاییم گذاشته و از

خانه بیرون رفت.

بعد از رفتنش خسته و بی حال روی مبل دراز کشیده و بر تنهایی و درماندگی خودم زار

گریستم.

وقتی چشم باز کردم هوا کاملاً روشن شده بود و من توی اتاق و روی تخت بودم. تعجب کردم و با خود گفتم، آخه چطوری به اتاق خواب اومدم که خودم متوجه نشدم. از توی

حمام صدای شر شر آب می آمد. به زور از روی تخت بلند شده و به طرف حمام رفتم و با،

باز کردن درب چشمم به رضا که در حال دوش گرفتن بود افتاد. خوشحال و خندان نگاهش

کردم و گفتم:

- سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدایم بازویم را گرفته و زیر دوش کشید. داد و بیداد راه انداختم و گفتم:

- اه، اه رضا لباسمو خیس کردی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- ولی در عوض خوابت می پره و اونوقت می بینی من چیکار می کنم چون هنوز مست

خوابی و متوجه نشدی من دارم حموم می کنم.

خنده کنان گفتم:

- منظورم این بود که کی اومدی؟
- آهان حالا فهمیدم. باید به خدمتتون عرض کنم، بنده یک ساعت بعدش برگشتم که دیدم تو

مچاله شدی و روی میل خوابیدی.

هیجان زده گفتم:

- پس تو منو تو اتاق خواب آوردی؟

- بله.

- ولی من اصلا متوجه نشدم.

- چون خیلی خسته بودی. حالا تو هم زود خودتو بشور و بیا بیرون،، که آگه یه خوره دیگه

دیر کنیم عزیز خودش می آد دنبالمون.

دقایقی بعد از اون، من هم بیرون رفتم. رضا زودتر از من آماده شده و روی تخت دراز

کشیده و به من که در حال آماده شدن بودم نگاه می کرد. وقتی کار من هم تمام شد گفتم:

- من آماده ام بریم.

از روی تخت بلند شد و به کنارم آمد و دستهایم را گرفت و شرم زده گفت:

- یاسی منو ببخش که دیشب تنهات گذاشتم، دست خودم نبود اون لحظه به هوای آزاد نیاز

داشتم.

صورتش را نوازش کردم و گفتم:

- خودتو ناراحت نکن. حالا بریم که ظهر شد.

و با هم به خانه عزیز رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم جلوی پایمان گوسفند ذبح کردند، سپس

عزیز صورتمان را بوسید و تبریک گفت. نگاهی به همدیگر انداخته و لبخند زدیم. با خیال

اینکه همه بچه های عزیز حضور دارند به داخل قدم گذاشتم که فقط پیمان را دیدم و همان دم

به یادم آمد رضا برایم گفته بود که همه خیال خواهند کرد تو پرستار دانیال هستی. طفلکی دانیال با دیدنم کلی ذوق کرده بود وقتی بغلش کردم چند بار صورتم را بوسید و

گفت:

- خاله دیگه خونتون نرو.

من هم صورتش را بوسیدم و جواب دادم:

- باشه دیگه نمی رم.

بعد از اینکه همگی نشستیم صدیقه برایمان چایی و شیرینی آورد و پیمانہ که کنار دستم نشسته

بود سرش را جلو آورد و آهسته رو به رضا با شیطننت گفت:

- آقا رضا کامت رو شیرین کن ، هر چند که کام شما از خیلی وقت پیش شیرین شده

بود.

رضا نگاهی به من انداخته و در حالیکه تا بنا گوش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و من با

یادآوری شب قبل اوقاتم تلخ شد چرا که یکی از بدترین شبهای عمرم بود. به فکر فرو رفته

بودم که عزیز نگاهی کرد و گفت:

- یاسی مادر جون به مادرت زنگ زد؟

- نه هنوز.

ولی رضا در جواب من گفت:

- من صبح موقعی که یاسی خواب بود زنگ زدم.

عزیز به خیال اینکه دلتنگ مامان اینا هستم صدیقه را صدا کرد و گفت:

- صدیقه اون گوشی تلفن رو از آشپزخونه بیار.

صدیقه هم فوراً گوشی را برایش آورد و عزیز هم شماره خانه را گرفت و بعد از اینکه چند

دقیقه خودش با مامان حرف زد گوشی را به طرفم گرفت.

موقع صحبت با مامان به زور جلوی ریزش اشکهایم را گرفته بودم تا باعث ناراحتیش نشوم.

بعد از مامان، دقایقی هم با نیلوفر حرف زدم.
بعد از قطع کردن تلفن، صدیقه که میز را چیده بود برای خوردن نهار صدایمان کرد. با اینکه

صبحانه هم نخورده بودم ولی اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم، چند قاشقی که خوردم دست

کشیدم. رضا نگاهی به بشقابم کرد و گفت:

- چرا نمی خوری؟

- سیر شدم.

دستش را بر پشتم گذاشت و گفت:

- چه زود سیر شدی تو که صبحانه هم نخوردی.

- ظرفیتم همین قدر بود، دیگه جا ندارم.

- آگه بخوای این طوری پیش بری اونوقت من جواب مامان رو چی بدم؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- نترس اون خیالش از بابت تو راحت.

هادی در آن لحظه نگاهی به ما کرد و گفت:

- عمو رضا از وقتی که تهران رفتین و برگشتین خیلی سر حال شدین.

بعد به عزیز چشم دوخت و ادامه داد:

- شما آدمو به وسوسه می اندازین.

عزیز نگاهی به هادی انداخت و جواب داد:

- بذار اول یه دختر خوب پیدا کنم بعد خودم فکری به حالت می کنم.

هادی ملتسانه به رضا چشم دوخت و اون هم خنده کنان گفت:

- عزیز، هادی زحمت شما رو کم کرده و خودش زودتر دست به کار شده.

عزیز هم جواب داد:

- می دونم خبرش آخر از همه به گوشم رسیده، ولی اول باید مادرش رو راضی کنه.

هادی تا خواست حرفی بزنه، عزیز به غذایش اشاره کرد و گفت:

- حالا غذاتو بخور، بعدا سر فرصت با هم حرف می زنیم.

متحیر نگاهی به رضا انداختم که اون هم اظهار بی اطلاعی کرد، ولی بعد از نهار با

هادی

به حیاط رفتند.
خیلی دلم می خواست علت مخالفت مادر هادی را بدانم ولی جلوی جمع ترجیح دادم چیزی

از رضا نپرسم.
عصر موقع غروب آفتاب با دانیال از عزیز و بقیه خداحافظی کرده و بیرون آمدیم، بعد از

گشتن توی خیابان، شام را هم بیرون خورده و بعد به خونه برگشتیم و من برای اولین بار به

تمام گوشه و کنار خونه سرک کشیدم.
یک آپارتمان چهار خوابه با سالن پذیرایی مجزا و هال، تمام اثاث و مبلمان نو بودند.
با تعجب

به رضا نگاه کردم و گفتم:
پس اون خونه و اثاثش رو چیکار کردی؟
موزیانه خندید و گفت:
- اون خونه و اثاثش متعلق به منیره، برای همین به اونجا دست نزدم تا هر وقت خودش

اومد استفاده کنیم.
با اینکه این مسئله آزارم می داد ولی به روی خودم نمی آوردم. برای فرار از نگاه نیش دار

رضا برای آماده کردن چایی به آشپزخانه رفتم. ولی رضا که می دانست من چقدر نسبت به

این گونه مسایل حساسم، دست از سرم برداشته و پشت سر من آمد و گفت:
- یاسی ناراحت شدی؟

خیلی خونسرد جواب دادم:

- نه چرا ناراحت بشم، من می دونستم که تو زن داری.

- آخه تا حرف منیر پیش اومد زودی اومدی اینجا.

- چون می دونم تو چایی خیلی دوست داری اومدم برات آماده کنم.

- مرسی که اینقدر به فکر منی.

همان لحظه دانیال از رضا پرسید:

- بابا، خاله لیلا کی می آید؟

رضا هم جواب داد:

- خاله لیلا دیگه هر روز اینجا نمی آید البته گهگاهی به دیدن تو می آید.

با شنیدن اسم لیلا، کنجکاوانه پرسیدم:

- رضا، زن داداشت چرا قبول نمی کنه.

رضا هم با ناراحتی جواب داد:

- خواهش می کنم در این مورد حرفی به لیلا نزنی ها، دلش می شکنه. به خاطر وضع

مالی شون قبول نمی کنه.

ناراحت شدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

- آخه چرا؟ لیلا که دختر خوب و نجیبیه، فکر می کنم ارزش این بیشتر از پول و

ثروت

باشه.

رضا لبخند زنان دست نوازش بر سرم کشید و گفت:

- آفرین تو چقدر حرفهای خوب خوب می زنی.

- کمال همنشینی با لیلا روی من هم اثر کرده. حالا هادی چیکار میکنه، به حرف

مادرش

گوش می کنه و از لیلا دست می کشه؟

ابرویش را بالا برد و جواب داد:

- عزیز من، مگه خواستن الکی که با یه اتفاق ساده فوراً پا پس بکشه.

بعد با طعنه اضافه کرد و گفت:

- تو مرام ما نامردی نیست که فوراً دل بکنیم و بریم سراغ یکی دیگه.

به چشماش خیره شدم و گفتم:

- رضا تا کی می خوای گذشته رو به رخ من بکشی؟

مغموم و گرفته آهی کشید و جواب داد:

- تا وقتی که تو هم به اندازه من زجر بکشی. تو با وجود اینکه می دونستی من چه

جوری

تو رو می خوام و چقدر دلبسته تو هستم ولی با این وجود منو زیر پات له کردی و

رفتی،

نمی دونستی؟

شرمگین سرم را پایین انداختم که ادامه داد:
- تو نیمی از وجود من بودی، چون اولین دختری بودی که به حریم دل من راه پیدا کرده

بودی و من با جون و دل تو رو می پرستیدم. سعی می کردم کمبود محبت بابا رو برات پر

کنم، سنگ صبورت باشم.
ولی تو در مقابل عشق و محبت بی شائبه من گذاشتی و رفتی و من چهار سال تمام با خیالت

، تمام بند بند وجودم سوخت.
وقتی حرفهایش و کنایه هاش تمام شد، دانیال را بغل کرده و به حال رفت.
چون حال دگرگون شده بود تا آماده شدن چایی همانجا نشستم. وقتی پیششان رفتم با پازلهای

دانیال برایش خانه می ساخت. حال اون به مراتب بدتر از من بود. کنارش نشستم و دست

لای موهایش کردم و کمی به خودم جرات داده و گفتم:
- می دونم بین دلامون فاصله افتاده و من دل تو رو شکوندم ولی مطمئن باش خودمم این

فاصله رو کم می کنم و دوباره دلت رو به دست می آرم.
به سردی نگاهم کرد و گت:
برای اینکه رفتی و احمق تر از من کسی رو پیدا نکردی و اگه پاش بیفته و یکی بهتر از من

به تورت بخوره باز هم راهتو می کشی و میری.
الان اگه اینجایی به خاطر اینه که یه خورده وجدان پیدا کردی و از روی ترحم و دلسوزی به

طرف من اومدی وگرنه تو کسی نبودى که غرورت رو زیر پات بذاری و این همه از خود

گذشتگی نشون بدی.

با چشمای به بغض نشسته نگاهش کردم و جواب دادم:
- می دونم برات عجیب و سوال برانگیزه که چرا من با اون همه غرورم، التماس
کردم

و خواستم که دوباره باز کنارت باشم، ولی رضا به خدا بدون تو من خیلی تنهام،
هیچم، بدون

تو می میرم. تو نیمه گمشده منی و من با تو می تونم کامل باشم، آخه تو مثل خون تو
رگهای

منی.

رضا چنان حقیرانه نگاهم کرد و پوزخندی زد که تمام وجودم را به آتش کشید و
متعاقب آن

از جایش برخاست و به اتاق خواب رفت و دقایقی بعد با یک برگ چک برگشت و به
طرفم

گرفت.

با تعجب گفتم:

- رضا این چیه؟

- مگه نمی بینی؟ چکه.

- خوب می بینم برای چی، من که پول نخواستم.

نگاه سردش را به صورتم دوخت و گفت:

- این چک پول مهریه توئه، خواستم هر وقت خواستی بری مشکلی نداشته باشی.

با حرص و عصبانیت چک را از دستش گرفتم و پاره کرده و به طرفش پرت کردم و
با گریه

به اتاق خواب پناه بردم.

کارهای رضا سخت عذابم می داد ولی چاره ای غیر از تحمل نداشتم و باید به مرور
زمان

بهش ثابت می کردم از ته دل دوستش دارم.

بعد از اینکه کمی سبک شدم، لباسامو عوض کرده و روی تخت دراز کشیدم و منتظر آمدن

رضا شدم.

ساعتی که گذشت از رضا خبری نشد. وقتی از اتاق بیرون رفتم همه چراغها خاموش بود و

از رضا ودانیال هم خبری نبود. به اتاق ودانیال سرک کشیدم که دیدم سر جایش خوابیده، به

اتاق دیگر رفتم اونجا هم نبود.

وقتی درب اتاق خواب بعدی را باز کردم، دیدم تشکی پهن کرده و خوابیده، بهت زده جلو

رفتم، چشمهایش باز بود. کنارش نشستم و گفتم:

- رضا پس چرا اینجا خوابیدی؟

با بی تفاوتی جواب داد:

- پس باید کجا می خوابیدم؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- کنار تو باید می خوابیدم؟

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

- یعنی این قدر از من متنفری؟

به سقف چشم دوخت و جواب داد:

- نه متنفر نیستم، نمی خوام بد عادت بشم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- رضا اینطوری می خوامی منو شکنجه بدی؟

- تو اسم اینو می داری شکنجه؟ ولی اگه یادت باشه من بهت گفته بودم من دلم مرده، پس

نباید انتظار محبت ازم داشته باشی. حالا هم پاشو برو بگیر بخواب چون من فردا صبح زود

باید برم، دو تا وقت عمل دارم.

تا خواستم حرفی بزنم دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم ادامه نده، نمی خوام اول هفته با افکار پریشون به اتاق عمل برم.
به چشمات خیره شدم، لبخند کمرنگی زد و گفت:
- اینجوری نگام نکن من کینه ای نیستم، فقط نمی خوام دوباره بیش از این خراب و در
به

در بشم. دانیال بهم نیاز داره، من نباید به خاطر دل خودم اونو هم فدا کنم.
دستی بر سرم کشید و گفت:
- حالا پاشو برو بگیر بخواب، تا من هم بخوابم.
صورتم را نزدیک بردم، سپس گفتم:
- باشه هر سازی می خوام بزنی من حرفی ندارم، شب بخیر.
- شب تو هم بخیر.
روز بعد باز به صدای شر شر آب که از حمام می آمد چشم باز کردم و برای آماده
کردن

صبحانه اش سریع از رختخواب بیرون آمدم. وقتی به آشپزخانه پا گذاشتم خانم جوانی
هم

آنجا بود. با حیرت سلام کردم.
رویش را برگرداند و لبخند زنان سلام کرد و گفت:
- شما چرا بیدار شدید، من می خواستم صبحانه آقا رو آماده کنم.
تازه متوجه شدم کیه چون من توی خیال خودم بی بی خانم را پیرزنی به تصویر می
کشیدم.

به رویش لبخند زدم و گفتم:
- نه خودم آماده می کنم.
بعد از شستن دست و صورت دوباره به آشپزخانه برگشتم و میز صبحانه را چیدم.
وقتی رضا حاضر و آماده به آشپزخانه آمد، در حالیکه برق رضایت از توی چشمات
هویدا

بود، لبخند زنان تعارف کرد و گفت:
- تو چرا زحمت کشیدی؟
آهسته در گوشش زمزمه کنان گفتم:
- نترس بد عادت نمی شی.
اون هم آهسته جواب داد:
- اگر شدم مجبوری تا آخر عمرت بهم سرویس بدی.

لقمه ای برایش گرفتم و گفتم:

- آگه تو به دست پخت من ایراد نگیری من با کمال میل قبول می کنم.
خنده ای کرد و گفت:

-هنوز بابت اون روز ازم دلخوری؟ ولی باید اقرار کنم اون روز به خاطر اینکه
حرصت

رو در بیارم اونطوری گفتم چون خدایی دست پختت حرف نداره.
صورتش را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

- مرسی.

با ابرو به بی بی خانم اشاره کرد، من هم با بی بی تفاوتی شونه بالا انداختم و زمزمه کنان

گفتم:

- چیکار کنم شوهرمی، کار خلافی که نمی کنم.
خندید و گفت:

- من هیچ وقت از پس زبون تو بر نمی آیم هر کاری خواستی بکن.
بعد از خوردن صبحانه مفصلی از روی صندلی بلند شد. من هم بلافاصله از جایم بلند
شدم و

تا جلوی در بدرقه اش کردم.

بعد از رفتن رضا، من هم به اتاقم رفتم تا وسایلم را جا به جا کنم که بی بی خانم هم

آمد. جلوی در ایستاده بود، نگاهش کردم و گفتم:

- کاری داشتی؟

_ آگه اجازه بدین من جا به جا کنم.

خنده کنان گفتم:

- آگه تو همه کارها رو بخوای انجام بدی پس من چیکار کنم؟

- همون کاری که عروس های دیگه انجام می دن.

با تعجب ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-حالا چرا اونجا ایستادی بیا تو.

چون متوجه حیرتم شد، لبخند زنان داخل آمد و گفت:

- عروس های دیگه عزیز خانم دست به سیاه و سفید نمی زنن.

با تعجب پرسیدم:

- مگه تو خونه اون یکی عروس ها هم می ری؟

- نه خانم، من همشون رو وقتی باغ می اومدن یا موقعی که تو خونه عزیز خانم مراسمی

بود می دیدم. آخر پدر من توی باغ حاج آقا باغبونی می کنه. لبخند زنان نگاهش کردم و گفتم:

- تو پس خیلی وقته رضا رو می شناسی؟

- بله من پنج سال داشتم که آقا رضا به دنیا اومدن.

یک دفعه خنده ام گرفت، وقتی حیرتش را دیدم، در حالیکه می خندیدم گفتم:

- راستش من فکر می کردم تو خیلی پیر باید باشی، ولی همه اش سی و شش سالته. اون هم خندید و گفت:

- به خاطر اسمم، قدیمی ها از این اسم های عجیب و غریب روی بچه ها شون زیاد می

داشتن. بی بی خانم اسم مادر بزرگمه.

نگاهش کردم و با احتیاط پرسیدم:

- پی تو منیر رو هم می شناسی؟

بله

دستش را گرفتم و گفتم:

- می شه یه خورده در موردش برام بگی؟

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. با ناراحتی گفتم:

- رضا ازت خواسته؟

سرش را بالا گرفت و به صورتم چشم دوخت و گفت:

- از دست من ناراحت نشید تو رو خدا. من دوست ندارم آقا رضا از دست من دلخور

باشن برای همین.

به گرمی دستش را فشار داد و گفتم:

- نه تو چه گناهی داری، خود کرده را تدبیری نیست.

با مهربانی به صورتم نگاه کرد و گفت:

- فقط خانم جان اینو بدونید که آقا رضا، شما رو خیلی دوست داره.

خوشحال گفتم:

- خواهش می کنم به من خانم نگو، یاسی صدام کن من از این الفاظ خوشم نمی آید.

شاد و خندان جواب داد:

- بیخود نبود که آقا رضا از اخلاقتون تعریف میکرد . چون من وقتی فهمیدم ایشون می

خوان دوباره ازدواج کنن، می خواستم دیگه اینجا نیام ولی آقا رضا بهم گفت: خیالت راحت باشه خانم اخلاقتش طوری نیست که معذب بشی، وقتی بیاد اینجا همدم خوبی

برات می شه.
اخم تصنعی کردم و گفتم:

- باز که گفتمی خانم، ببینم تو خودت ازدواج نکردی که تنهای؟
لایه ای از غم صورتش را پوشاند و با بغض جواب داد:
- چرا، ولی چون بچه دار نمی شدم شوهرم سرم هوو آورد و من نتونستم تحمل کنم و دوباره برگشتم خونه پدرم. از اونوقت دیگه تنها شدم و با کسی زیاد دم خور نمی شدم، تا اینکه

آقا رضا با دانیال برگشتن و من وقتی فهمیدم داوطلب شدم که ازش نگهداری کنم. دستانش را گرفتم و گفتم:
- از این به بعد می تونی روی دوستی من حساب کنی، البته اگه منو لایق بدونی. لبش را گاز گرفت و گفت:
-ای وای خانم.
چپ چپ نگاهش کردم و هر دو خندیدیم. چون کار جا به جا کردن وسایل هم تمام شده بود از

اتاق بیرون رفتیم و رو به بی بی خانم گفتم:
- تو برای نهار برنج خیس کن، من یه سری به دانیال می زنم.
- چشم یاسی جان.
وقتی به اتاق دانیال رفتم، دیدم اون هم بیدار شده، چون جایش خشک بود، بعد از بردن به

دستشویی، برای دادن صبحانه به آشپزخانه بردمش. بی بی خانم با دیدنمان جلو آمد و گفت:

- بدین تا من ببرمش دستشویی.
- مرسی خودم بردم.

- ای وای، اگر اینطوری باشه که به هفته نرسیده آقا منو بیرون می کنه.
 خنده کنان گفتم:
 - کارهای خونه چه ربطی به آقا داره، اگه دیدیم تو کارمون فضولی می کنه می
 فرستیمش

خونه منیر جونش.
 چون با آوردن اسم منیر، قیافه ام تغییر کرد، بی بی خانم چند لحظه ای با حیرت به
 صورتم

دل زد، سپس یک دفعه زد زیر خنده و زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم.
 بعد از دادن صبحانه دانیال، کمی باهاش بازی کردم و بعد برای آماده کردن نهار
 خودم به

آشپزخانه رفتم و به بی بی خانم گفتم:
 - بی بی خانم اگه زحمتی نیست تا من نهار آماده می کنم تو مواظب دانیال باش.
 تا گفت: آخه...
 نگذاشتم ادامه بده و گفتم:
 - آخه، ماخه نداریم، بگو چشم.
 چشمی گفت و خوشحال پیش دانیال رفت. بعد از آماده شدن غذا نگاهی به ساعت
 انداختم

نزدیک ظهر بود. چون مشخص نبود رضا چه ساعتی برمی گرده، برای بی بی خانم
 و دانیال

غذا کشیدم و خودم منتظر آمدن رضا شدم.
 ساعت دو و نیم بود که رضا خسته به خانه برگشت. بعد از عوض کردن لباسش گفت:
 - یاسی تا تو غذا رو گرم کنی، من هم نمازم رو بخونم.
 - به روی چشم.
 به آشپزخانه رفتم و غذا رو گرم کرده و روی میز چیدم. دقایقی بعد رضا هم آمد، با
 دیدن

بشقابها لبخند زنان گفت:

- تو خوردی؟

- نه منتظر تو بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- لطف کردی، چون تنهایی غذا خوردن مزه نمی ده.
 به صورت خسته اش نگاهی انداختم و گفتم:
 - خسته هستی؟
 - او هوم، دو تا عمل پیوند کلیه داشتم.
 - رضا نمی ترسی؟
 خنده ای کرد و گفت:
 - نه از چی، اوایل یه خورده برام سخت بود ولی به مرور زمان عادت کردم. دوست

داری یه روز هم تو رو با خودم ببرم؟
 با ناراحتی گفتم:
 - من از دیدن خون گوسفند حالم بد می شه چه برسه دل و روده آدم رو ببینم.
 با پشت دستش صورتمو نوازش کرد و گفت:
 - شوخی کردم، می دونم تو دل گنده نیستی حالا دیگه وارد این مقوله نشو که نمی
 تونی

غذاتو بخوری.
 بعد از خوردن نهار دانیال را خواباندم، چون خودم هم خوابم می آمد به اتاقم رفتم که
 دیدم

رضا هم اونجا خوابیده، خوشحال اما متحیر کنارش دراز کشیدم.
 سرش را نوازش می کردم که مست خواب چشماشو باز کرد. با خوشحالی گفتم:
 - تصمیمت عوض شد؟
 ابرویی بالا انداخت و گفت:
 - نه عوض نشده ولی دوست هم ندارم کسی از رابطه ما چیزی بدونه برای همین
 ظهرها

مزاحم تو می شم.
 با ناراحتی و حرص پتو را روی سرش کشیدم و گفتم:
 - رضا خیلی کینه توز شدی.
 در حالیکه می خندید پتو را از روی سرش پایین کشید و جواب داد:

- عزیزم، عاقبت همزیستی اجباری اینه، یا باید تحمل کنی یا...
 دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:
 - نمی خواد دیگه ادامه بدی، من غلط کردم که بهت حرفی زدم بگیر بخواب.

و با حرص چشمامو بستم، لحظاتی که گذشت نتوانستم بی تفاوت باشم برای همین در حالیکه

سرش را نوازش می کردم خواب بر چشمام غلبه کرد.
وقتی بیدار شدم رضا به مطب رفته بود و ساعتی بعد هم بی بی خانم به منزل خواهرش که

شبها اونجا می ماند رفت و من و دانیال تنها ماندیم. در دل خدا را شکر کردم که به تنها ماندن

عادت کرده بودم و گرنه دق می کردم.
ساعت هفت شام دانیال را دادم و خودم باز منتظر آمدن رضا شدم. ساعت ده بود که رضا هم

از مطب برگشت. ساعتی از آمدنش نگذشته بود که تلفنش زنگ زد.
نگاهی به شماره انداخت و بعد به سمت سالن رفت، گوشهامو تیز کردم، بعد از سلام و

احوالپرسی گفت:

- چه عجب زنگ زدی؟

-

- من به عمو و زن عمو هم گفتم، من به هیچ وجه دیگه بر نمی گردم.
از حرفهای فهمیدم منیر پشت خط، برای همین همه حواسم را جمع کردم که رضا خنده ای

کرد و گفت:

- نه چه مشکلی من از خدومه، به هر جهت دانیال هم مادر می خواد چی بهتر از این.

- یعنی تا آخر شهریور بر می گردی، قدمت روی چشم.
تا اینو گفت نفس تو سینه ام حبس شد. از ناراحتی فقط ناخنهامو تو گوشت دستم فرو می

کردم. وقتی خداحافظی کرد و به حال آمد سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، خیلی شاد و

خوشحال به نظر می رسید. رو به رویم نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدایا شکرت.

برای اینکه پی به دل عزادارم نبره خودمو مشغول تماشای تلویزیون کردم. چند دقیقه ای که

گذشت گفت:

می شه خواهش کنم برام چایی بیاری؟
از جایم بلند شدم و برایش چایی آوردم. خواستم سر جای خودم بروم که دستمو گرفت و در

کنار خودش نشاند و سرش را روی شانه ام گذاشت چند دقیقه ای که گذشت آرام گفت:
- اگه قرار باشه با هر تلفن اینطوری به هم بریزی و اخم و تخم کنی اعصاب من هم

داغون می شه، من دوست دارم وقتی به خونه می آم به آرامش برسم.

سرم را به سرش تکیه دادم و آهسته پرسیدم:

- رضا اگه اون بیاد منو طلاق می دی؟

سرش را بلند کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

مگه تو به اجبار زخم شدی که حالا طلاق گرفتنت هم به اجبار و دست من باشه؟ من این کار

رو نمی کنم ولی تو خودت زود خسته می شی و می ری.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

- رضا، جون هر کسی که دوست داری این قدر این جمله رو تکرار نکن این جور می

خوای روحیه مو تضعیف کنی یا عذاب بدی.

چند لحظه سکوت کرد سپس گفت:

- یاسی تو حاضری تحت هر شرایطی کنار من باشی؟!!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دوباره به حرف آمد و گفت:

- حتی اگه بدونی من دیگه قادر به بچه دار شدن نیستم؟

متحیر پرسیدم:

- یعنی چی؟ مگه دانیال پسر تو نیست؟

حالت صورتش تغییر کرده و غمگین و ناراحت جواب داد:

- چرا ولی بعد از به دنیا آمدنش وقتی به مرور زمان متوجه معلولیتش شدیم و بعد از کلی

تست و آزمایش دکتر بهمون گفت که احتمال اینکه بچه های بعدی مون هم معلول باشن،

زیاده. منیر خیلی افسرده شد و من برای اینکه به زندگیمون دلگرم بشه و زندگیمون تداوم

داشته باشه با میل و رضای خودم رفتم و با یک عمل کوچیک برای همیشه قید بچه دار شدن

روزم. حالا تو حاضری یک عمر از لذت مادر شدن محروم بشی؟ شوکه شده و مات و مبهوت چند لحظه ای خیره نگاهش کردم. سپس بر خودم حاکم شده و به

زور بغضم را فرو خوردم و نفس عمیقی کشیده و با بی تفاوتی و شادی تصنعی جواب دادم:

- چرا نمی تونم، خودت که می دونی من زیاد از بچه خوشم نمی آید. چی بهتر از این؟ آه بلندی کشید و گفت:

- آره می دونم. چون بغض بر گلویم چنگ انداخته بود و با هر تلنگری ممکن بود فرو بریزد، به اتاق پناه بردم

تا در خلوت و تنهایی بر روح زخم خورده ام مرهمی شده و تسکینش دهم. جلوی پنجره رفته

و بازش کردم، خنکی با همانند شلاق بر گونه هایم نواخته می شد. با اینکه به خاطر نا مناسب بودن لباسم لرزم گرفته بود ولی نمی توانستم از آنجا دل بکنم و به

رختخواب گرم پناه ببرم. پس از گذشت لحظاتی دراز، گرمی دستی را روی بازویم حس

کردم.

پشت سرم ایستاده بود و با دیدن تن یخ زده ام، فوراً دستش را جلو برد و پنجره را بست و

بعد منو به خودش فشرد و نجوا کنان گفت:

- فکر نمی کنی با این لباس سرما می خوری؟

با صورتم، صورتش را لمس کرده و گفتم:

- ولی می ارزید.

- یاسی؟!!

- جانم.

- یادت باشه هیچ وقت نمی تونی دروغگوی خوبی باشی.

حلقه دستهایش را باز کردم و به طرفش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- تو ناراحت شدی ولی وانمود کردی که برات مهم نیست.

- درسته ولی از خودت هم یاد گرفتم که برای اینکه در کنارت باشم از خیلی از خواسته

هام باید بگذرم.

لبخندی زدم و گفتم:- عشق یعنی از خود گذشتن. بلندم کرد و روی تخت گذاشت و پتو را روی

کشید و گفت:- پس خانم فداکار بگیر بخواب. با اخم جواب دادم:- رضا مگه من مریضم که از

این وقت شب می خوام منو بخوابونی؟ خندید و گفت:- می تونی نخوابی ولی من دارم می رم

بخوابم.- مگه فردا عمل داری که از الان می خوام بخوابی؟ در حالی که به سمت دستشویی

می رفت جواب داد:- نه، فقط برای ویزیتشون یه سر می رم بیمارستان و بر می گردم. سریع

از تخت پایین پریدم و بیرون رفتم که دیدم دانیال را هم خوابانده. دوباره به اتاق برگشتم و

درب را قفل کرده و کلیدش را در زیر تشک تخت پنهان کردم و روی تخت دراز کشیدم.

وقتی بیرون آمد به سمت درب رفت و با چرخاندن دستگیره متوجه قفل بودنش شد. اخمی

کرده و گفت:- چرا درب رو قفل کردی؟ این اداها چیه؟ کلید کجاست؟ به جای اینکه جوابی

بدهم لبخند زنان شعر و ترانه ای را برایش زمزمه کردم که باز جمله اش را تکرار کرد

چون جوابی نشنید خودش به دنبال کلید گشت. بعد از کلی گشتن لبه تخت نشست و گفت:-

یاسی این بچه بازی ها چیه؟ خنده کنان جواب دادم:- خودت و ادارم کردی یعنی می خوای خودتو به زور تحمیل کنی؟ چشمکی زدم و گفتم:
- بله.

دندان هایش را به هم فشرد و با عصبانیت گفت:
- یاسی موبایلم تو هال مونده. خدای نکرده آگه حال یکی از مریضها بد بشه و تماس بگیرن

متوجه نمی شم.

خونسرد جواب دادم:

- مطمئنم تلفن خونه رو هم دارن پس با خونه تماس می گیرین.
عصبانی تر از قبل گفت:

- یاسی؟

- جانم.

- با اعصاب من بازی نکن.

روی تخت خواباندمش و جواب دادم:

- مگه اعصاب تو اسباب بازی که بخوام باهات بازی کنم؟ در ضمن بگیر بخواب و

بیخودی هم داد و بیداد راه ننداز چون امید بهم گفته داری برام ناز می کنی.
کمی از عصبانیتش کاسته شد و گفت:

- امید غلط کرده، این حرفها رو برای دل خوش کردن تو گفته.
نوازشش کردم و گفته:

- اتفاقا خیلی لطف کرده چون باعث تقویت روحیه من شده.
پشتش را به من کرد و خوابید، ولی نمی توانست و از این دنده به اون دنده می غلتید.
خنده کنان گفتم:

- رضا می خوای برم برات گوشت کوب بیارم؟
متعجب پرسید:

- گوشت کوب رو می خوام چیکار؟

- که باهات بکوبی روی احساسات تا سر کشی نکنه.

بعد صورتمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

- نترس بد عادت نمی شی و من هم برداشت بدی نمی کنم.
با چشمای پر تمنایش نگاهم کرد و پرسید:

- چه برداشت بدی؟

در حالیکه می خندیدم جواب دادم:

- رضا تو هر چقدر هم که از من بدت بیاد ولی باید به نیازت پاسخ بدی و من اینو به

حساب علاقه تو نمی دارم.

موزیانه خندید و گفت:

- ولی من همه نیازهامو تو وجودم خفه کردم.

با سماجت جواب دادم:

- ولی من خفه نکردم.

صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- پس فقط به خاطر تو.

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم و با یک دستم روی بر ساعت کوبیدم . با دست

دیگرم بازوی رضا را گرفتم و تکانی داده و صدایش کردم.

- رضا، رضا پاشو ساعت نه.

خواب آلود جواب داد:

- یاسی خیلی خوابم می آد، بذار یه خورده دیگه بخوابم.

نیم خیز شدم و گفتم:

- رضا پاشو تنبلی نکن.
دستم را گرفت و گفت:
- بیا تو هم بخواب. مگه چند ساعته خوابیدیم؟
خنده کنان گفتم:
- رضا بهانه نیار پاشو. من هم دیگه خوابم نمی آید، الان دانیال هم بیدار شده.
- ولی من خیلی خوابم می آید، لطفا منو ساعت یازده بیدار کن.
وقتی از اتاق بیرون رفتم صدای بی بی خانم و دانیال از آشپزخانه می آمد.
پیششان رفتم، بی بی خانم فوراً سلام کرد و صبح بخیر گفت.
- سلام صبح شما هم بخیر.
دستی روی سر دانیال کشیدم و گفتم:
- دانیال جان خوبی؟
در حالیکه به رویم لبخند می زد گفت:
- بله.
کنارش نشستیم و برایش لقمه گرفتم که بی بی خانم گفت:
- شما صبحانه نمی خورید؟
- نه من منتظر رضا می شم، فقط برام یک لیوان شیر گرم کن.
بعد از خوردن شیر یک ساعتی با دانیال سرگرم شدم و بعد برای آماده کردن غذا به آشپزخانه
رفتم. به جای ساعت یازده، دوازده و نیم، دانیال رو بغل کرده و بالای سر رضا رفتم
و با
ناز و نوازش بیدارش کردم. خمیازه کشان سلام کرد.
با دیدن خمیازه هایش گفتم:
- رضا هنوز سیر نشدی؟ پاشو نهاره.
بویی کشید و گفت:
- داری غذا درست می کنی؟
صورتمو نزدیک بردم و گفتم:
- غذا آماده است، پاشو یه دوش بگیر بیا نهارمونو بخوریم.
دستش را لای موهایم فرو کرد و گفت:
- خانم، خانما دستت درد نکنه، توی این سه روزه خونه روح گرفته.
خنده کنان پرسیدم:
- تو چی؟
خندید و گفت:
- من برم دوش بگیرم، هم روح می گیرم هم جون.

اخمی کردم و گفتم:
 - رضا خیلی لوسی.
 قبل از اینکه درب حمام را ببندد خنده کنان جواب داد:
 - مرسی خانم، این نهایت لطف شماست.
 ساعتی بعد از نهار رضا به بیمارستان رفت، تا از آنجا هم یگراست به مطب برود. تا زمانی

که بی بی خانم کنارم بود هم صحبتی با اون باعث می شد گذشت زمان را حس نکنم ولی بعد

از رفتنش که تنها می شدم زمان به کندی می گذشت.
 چقدر می توانستم خودم را با دانیال سرگرم کنم یا تلفنی با این و آن صحبت کنم. حق بیرون

رفتن را هم نداشتم، حتی عزیز و پیمانانه هم تلفنی احوالمان را جویا می شدن. می دانستم بنا

به درخواست رضا این کار را انجام می دهند.
 عصر روز چهارشنبه لیلا تلفن کرده و اطلاع داد که ساعتی بعد به دیدنم خواهد آمد و من با

خوشحالی ازش خواستم تا موقع آمدن سر راهش برایم بوم و رنگ بخرد. قبل از آمدن لیلا،

میوه و چایی را آماده کردم.
 وقتی درب را به روی لیلا باز کردم چشمم به فریبا و خانم مسلمی افتاد و شادیم چند برابر

شد. آنها شب قبل از تهران برگشته بودند، فوراً حال مامان و نیلوفر را پرسیدم که خانم

مسلمی جواب داد:
 - نگران نباش هر دوشون خوبند و مامان می گفت، حتما بعد از امتحانهای نیلوفر چند

روزی می آن اینجا
 از شنیدن این خبر بی نهایت خوشحال شدم و این بار نوبت خانم مسلمی بود که پرسید:

- یاسی جون، تو چیکار می کنی؟ با دکتر رابطه تون چطوره؟

لبخند زنان جواب دادم:

- خوبه، فعلا که مشکلی نداریم.

- خدا رو شکر.

وقتی برای آوردن چایی دوباره به آشپزخانه رفتم لیلا هم پشت سر من آمد و آرام

پرسد:

- یاسی، دکتر اذیتت نمی کنه؟

- چرا، نیش و کنایه اش تمامی نداره در اوج شادی و خوشحالی یک دفعه می بینی

جنی شد

و چنان نیشی زد که ساعتها حالم گرفته می شه.

لیلا ناراحت گفت:

- آخی بمیرم برات، خیلی سختی می کنی؟

- چیکار کنم، باید تحمل کنم چون می دونم بعد از مدتی که اعتمادش رو جلب کردم

دست

از سرم بر می داره.

استکان ها را در سینی چیده و با هم به پذیرایی رفتیم. آنها ساعتی در کنارم نشسته و

سپس

رفتند. بعد از رفتنشان، وسایلی را که لیلا برایم خریده بود به اتاق بردم تا از دید رضا

پنهان

بماند چون می ترسیدم ایرادی بگیرد.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، انرژی مضاعفی داشتم چرا که بعد از یک هفته

خونه

نشینی میخواستم به بیرون از محیط خونه پا بگذارم. نزدیک ظهر وقتی رضا آماده

شد، منتظر

شدم که به من هم حرفی بزند ولی افسوس که رضا حتی یک تعارف خشک و خالی

هم نکرد.

دانیال را آماده کرد و رو به من گفت:

- ما داریم می ریم، کاری نداری؟

به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم و گفتم:
- نه، برید به سلامت.

وقتی تنها شدم، زار زار گریستم ولی بعد به خودم دلداری داده و گفتم:
- بی عرضه، چرا ماتم گرفتی، بلند شو و خودتو سرگرم کن چون این طوری زود خسته

شده و از پا در می آیی.
بعد از شستن دست و صورتم، صفایی به صورتم دادم و به سراغ بوم و رنگ رفتم.
اونقدر

سرگرم شده بودم که حتی فرصت غذا پختن را نداشتم و با یک لیوان شیر به داد دل
ضعفه ام،

رفتم.
ولی گهگاهی به پنجره نگاه می کردم، تا قبل از آمدن رضا دست از کار بکشم. موقع
غروب،

از بس که سر پا ایستادم خسته شده بودم، به اتاق خواب رفته و روی تخت دراز کشیدم
و با

صدا و دستای گرم رضا چشم باز کردم که می گفت:

- یاسی، یاسی پاشو. حوصله ام سر رفت.

به زور جلوی زبانم را گرفتم و گفتم:

- مگه خیلی وقته اومدین؟

- دو ساعتی می شه، نهار نخوردی؟!

به چشماش خیره شدم و گفتم:

- نه چطور؟ تو گرسنه ات شده؟

صورتش را جلو آورد و گفت:

- نه، چون غذایی روی گاز ندیدم می پرسم، چرا نخوردی؟

لبخند زنان دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- چون تنهایی مزه نمی ده.

صورتمو نوازش کرد و گفت:

- پس پاشو تا شاممون یخ نکرده بخوریم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه شام درست کردی؟

خندید و گفت:

- نه بابا من از این هنرا ندارم، پس رستوران برای چیه؟ برای این جور موقعهاست.
بعد دستم را گرفت و با هم برای خوردن شام رفتیم. رضا انتظار ناراحتی و اخم منو داشت

ولی من بر عکس خیال اون اصلا به روی خودم نیاوردم و با رویی گشاده در کنارش

نشستم.

روز بعد نزدیک ظهر از خواب بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه، رضا دوباره همراه

دانیال شال و کلاه کرده و این بار به خانه عموییش یعنی پدر خانمش رفت و من چون

روزهای پنجشنبه و جمعه بی بی خانم هم نمی آمد باز تنها ماندم. بعد از رفتن اونها دوباره

سراغ بومم رفتم و غروب قبل از اومدن آنها دست از کار کشیدم، پای تلویزیون نشسته بودم

که برگشتند. لبخند زنان پرسیدم:
- خوش گذشت؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیلی، به تو چی؟! حوصله ات سر نمی ره؟

خیلی عادی جواب دادم:

- نه برای چی حوصله ام سر بره، عادت دارم.

متحیر پرسید:

- حتما لیلا اینجا بوده.

چونه اش را گرفتم و گفتم:

- نه عزیزم، تنهای تنها بودم. نکنه چون آه و ناله نمی کنم ناراحتی؟

نفسی از سینه اش بیرون فرستاد و گفت:

- نه، به خاطر این برنامه هفتگی ما تو هم تنها می مونی و دلم برات می سوزه و به

هر

جهت من هم معذب می شم.

دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:
 معذب نباش، تو که نمی تونی به خاطر یه پرستار برنامه تو بهم بریزی.
 لبش را به دندان گرفت و به صورتم خیره شد و جوابی نداد و من توی دلم گفتم:
 - آره جون خودت فکر کردی با این کار می تونی منو عذاب بدی، نه جونم، من صبر
 و

تحملم زیاده.
 از روزهای بعد، بعد از ظهر که تنها می شدم ، دانیال را هم با خودم به اتاق می بردم
 و قلم

مویی به دستش می دادم و اون هم با خط خطی کردن سر خودش را گرم می کرد. از
 بابت

دانیال خیالم راحت بود ولی به بی بی خانم هم سپرده بودم تا حرفی در این مورد به
 رضا
 نزنند.

باز در طول هفته اغلب تنها می ماندم و فقط وسط هفته عزیز و پیمان به با ملیحه، یک
 ساعتی

به دیدنم می آمدند و می رفتند.
 روز پنجشنبه و جمعه همین که رضا با دانیال به خونه عزیز و پدر خانمش می رفت،
 تا

غروب موزیک ملایمی می گذاشتم و مشغول به کار می شدم و موقعی که می آمدن
 گشاده

رویی ام در بهت و حیرتش باقی می گذاشت.
 دو هفته هم به این ترتیب سپری کردم، بدون اینکه لحظه ای از خونه بیرون رفته
 باشم. عصر

روز یکشنبه بی بی خانم تازه رفته بود که کمر دردم شروع شد، چون نمی توانستم
 منتظر

آمدن رضا باشم دانیال رو هم بغل کرده و بعد از پانزده روز از خونه بیرون رفتم، نه آدرس

داروخانه و نه سوپر را می دانستم و در خیابان اصلی به راه افتادم تا هر کدام که سر راهم

قرار داشت، مایحتاجم را خریده و به خانه باز کردم. بعد از طی مسافت زیادی بالاخره چشمم به سوپری افتاد، فوراً خریدم را انجام داده و چون

مسیر مستقیمی بود، سوار تاکسی شدم و سر کوچه هم پیاده شده و به خونه رفتم. درد امانم

را بریده بود، طوری که حوصله غذا پختن را هم نداشتم. اسباب بازی های دانیال را هم

آورده و ازش خواسته بودم تا خودش مشغول بشود برای شام هم به رضا تلفن کردم که خانمی جواب داد، خیال کردم اشتباه گرفتم و مجدداً

شماره اش را گرفتم که باز همان شخص جواب داد. متعجب گفتم:
- ببخشید من با دکتر محمدی کار داشتم ولی مثل اینکه اشتباه گرفتم و هر بار شما جواب

می دید؟

- نه خانم درست گرفتید، ایشون سرشون شلوغه برای همین از من خواستن جواب بدم،

شما خانمه؟

با غرور جواب دادم:

- من خانمشون هستم.

سریع گفت:

- ببخشید خانم دکتر نشناختمتون، حالتون خوبه؟

- مرسی، می توئم با دکتر صحبت کنم؟

- بله، بله.

و لحظه ای بعد رضا جواب داد، بعد از سلام گفتم:
 - رضا می شه او مدنی برای شاممون چیزی بخری؟
 خیلی سرد جواب داد:
 - بله، کاری نداری؟
 به سستی گفتم:
 - نه.

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. همین طوری هم اعصابم به هم ریخته بود و این حرکت

رضا تشدیدش کرد، ولی اونقدر حالم بد بود که حوصله فکر کردن به این مسئله را نداشتم و

دل درد و کمر درد و معده درد امانم را بریده بود. حول و حوش ساعت ده بود که رضا از

مطب برگشت، به محض رسیدن با ابروهای گره کرده و با صدای نسبتاً بلند گفت:
 - مگه من بهت نگفته بودم حق نداری تنهایی بیرون بری؟
 مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:
 - تو از کجا فهمیدی؟
 با عصبانیت جواب داد:

- زنگ زدم و سرکار به تلفن جواب ندادی؟ ببینم مگه من باهات شرط نکرده بودم؟
 ناله کنان در حالیکه اشکم سرازیر شد گفتم:

- چرا ولی یادم نمی آید شرط کرده بودی که دیگه حق ندارم عادت بشم؟
 با شنیدن این جمله، شل و وارفته گفتم:

- چی؟

- همونی که شنیدی. به جای اینکه نگران حالم باشی فکر جنگ و دعوا راه انداختی.
 من به

خاطر گیرهای بیخودی توی بی انصاف کلی راه رفتم و گشتم تا تونستم یه سوپر مارکت پیدا

کنم برای همین دارم از کمر درد می میرم.
 شرمگین کنارم نشست و اشکامو پاک کرد و گفت:
 - معذرت می خوام، ببخشید. اصلاً حواسم نبود.

- آخه رضا من اگه ریگی به کفشم بود یا دنبال کارهای دیگه بودم دلیلی نداشت که پیام و

خودمو با تو درگیر کنم. می رفتم سراغ یکی دیگه که این همه ادا و اصول در نیاره و قصد به

صلابه کشیدن منو نداشته باشه.

لبخندی زد و گفت:

- یعنی من این قدر بدم، این همه اذیتت می کنم؟

خنده کنان جواب دادم:

- اگه صدام در نمی آید دلیل خوب بودن نیست، بعضی موقعها زبونت عین شمشیر زهر

آلود می مونه که جیگرمو به آتیش می کشه.

صورتش را نزدیک آورد و بعد گفت:

- باز هم معذرت می خوام و سعی می کنم از این به بعد پسر خوبی باشم، حالا منو می

بخشی؟

صورتش را میان دستانم گرفتم و به چشمای با محبتش خیره شدم و گفتم:

- مگه می تونم، تو عزیز منی.

- مرسی.

تا دو روز، اخلاقش خوب و مهربان بود حتی اجازه نمی داد غذا رو هم خودم آماده کنم ولی

چهارشنبه شب که به خونه اومد باز منیر تلفن کرد. بعد از کلی خوش و بش کردن و حرف

زدن از اتاق بیرون آمد، قیافه اش درهم بود با اینکه دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

ساعتی که گذشت رضا مثل هر شب اول دانیال را خواباند و سپس شب بخیری گفت و به

طرف اتاق خواب رفت.

هاج و واج نگاهش کردم چون هر شب با هم برای خوابیدن می رفتیم. از حرصم جدولی

برداشتیم و خودمو سرگرم کردم. نزدیک ساعت دو و نیم بود که به هال آمد و با اخم گفت:

- تو خیال خوابیدن نداری؟

ابرویم را بالا انداختم و لبخند زنان گفتم:

- نه خوابم نمی آید، چطور مگه؟

- ولی من خوابم می آید.

خندیدم و گفتم:

- مگه این چند ساعته را نخوابیده بودی که الان خوابت می آید؟

با حرص جواب داد:

- مگه نور چراغ می ذاره؟

فورا بلند شدم و چراغ هال را خاموش کرده و در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفتم گفت:

- حالا برو بگیر بخواب.

از بهم کوبیدن درب اتاق می شد میزان عصبانیتش را تخمین زد، از اینکه حسابی کشفش

کرده بودم سرمست شده و با انرژی به حل جدول پرداختم.

یک ساعتی که گذشت خواب به سراغم آمد. یک لیوان شیر برای خودم ریخته و به اتاق رفتم،

آهسته روی تخت نشستم تا شیر را بخورم که نیم خیز شد و لیوان را از دستم گرفت و سر

کشید. متعجب خیره نگاهش کردم و گفتم:

- تو هنوز نخوابیدی؟

با اخم جواب داد: نخیر.

صورتم را نزدیک برده و پرسیدم:

- چرا، نکنه باز نور چراغ اذیتت می کرد؟!

دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:

- نخیر منتظر سرکار بودم، حالا چه عجله ای داشتی یک دفعه صبر می کردی صبح می

شد اونوقت می اومدی و می خوابیدی.

با مظلومیت جواب دادم:

- در عوض تا ظهر می گیرم می خوابم و دیگه از تنهایی هم حوصله ام سر نمی ره. تا اینو گفتم، رضا دیگه ادامه نداد و چون گیج خواب بودم فوراً خوابم گرفت. روز بعد وقتی چشم باز کردم رضا را در کنار خودم ندیدم. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه

های ساعت یک را نشان می داد. آه از نهادم برآمد. چون روز پنجشنبه و جمعه، تلخ ترین و

بدترین روزهای هفته برایم به حساب می آمد. قبل از هر کاری به حمام رفتم و با گرمی آب

جان تازه ای به جسمم بخشیدم و بعد به سراغ کتری رفتم و با روشن کردن گاز نیمرویی

درست کردم، بی حوصله دو لقمه ای خوردم و دست کشیدم و دوباره به اتاق رفتم. موهام را

خشک کرده و سپس یک لیوان چایی ریخته و برای فرار از تنهایی و کسالت بار به سراغ

تابلوی نیمه تمام رفتم، ولی اون با روحیه داغون و آشفته ام هماهنگی نداشت. بعد از

گذاشتن یک موزیک غم انگیز و ملایم ، بوم دیگه ای روی سه پایه گذاشتم و ناخودآگاه پاییز غم

انگیزی به تصویر می کشیدم. برای اینکه ایراد کارم را ببینم چند قدمی عقب رفتم که به

چیزی بر خوردم، با ترس و وحشت از جا پریدم و به عقب برگشتم و با دیدن رضا زبانم بند

آمد و بی اختیار پالت رنگ و قلم مو از دستم زمین افتاد. با دیدن هول و هراسم، لبخندی به

رویم زد و گفت:

- یاسی چرا هول کردی؟ مگه تا حالا منو ندیدی؟

چون دلم حسابی پر بود، اشکم سرازیر شد و گریه کنان گفتم:

- رضا به خدا من بیرون نرفتم، همه چیزو برات توضیح میدم.

دست های رنگی مو گرفت و گفت:

- مگه من بهت حرفی زدم که داری گریه می کنی، بیا بریم اول دستاتو بشور.

با هم از اتاق بیرون رفتیم، بعد از شستن دست و صورتم در کنارش نشستم. دستش را بر

پشتم گذاشت و قبل از اینکه حرفی بزنه خودم پیش قدم شدم و گفتم:

- رضا باور کن من اصلا از خونه بیرون نرفتم و همه اینها رو که دیدی لیلا برام تهیه می

می

کنه.

سرم را روی شانهِ اش گذاشت و در حالیکه با موهام بازی می کرد گفت:

- چرا به خودم نمی گفتی تا برات تهیه کنم؟

- برای اینکه می ترسیدم اجازه ندی.

سرم را بالا آورد و به صورتم خیره شد، لحظه ای بعد گفت:

- یاسی یعنی اینقدر وحشتناک شدم که تو احساس راحتی و امنیت خاطر در کنارم نمی

کنی؟

جوابی ندادم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم. لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:

- پاشو لباساتو عوض کن و لباس راحتی و گرم هم بردار که شب خونه بر نمی گردیم.

با خوشحالی نگاهش کردم، چشمهامو بوسید و گفت:

- می خوام ببرمت یه جای خوب تا تلافی این بیست روز در بیاد. تا تو آماده می شی

من

هم برای دانیال لباس بردارم.

شاد و مسرور به اتاق رفتم و تند تند آماده شده و لباس گرم برای خودم و رضا برداشته و از

اتاق بیرون رفتم، رضا هم وسایل مورد نیاز دانیال را برداشته و با هم از خانه خارج شدیم.

داخل ماشین یک دفعه یاد دانیال افتادم و پرسیدم:

- رضا پس دانیال کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

-ساعت خواب، خوب معلومه پیش عزیزه و الان هم دارم می رم دنبالش.

وقتی جلوی خانه عزیز رسیدیم داخل ماشین منتظرشان نشستیم. دقایقی بعد از رفتن رضا،

عزیز بیرون آمد ، فوراً از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. عزیز موقع رو بوسی آرام در

گوشم زمزمه کرد و گفت:

- یاسی،مادر جون می دونم پنجشنبه ها تنها می مونی ولی تو رو خدا یه موقع از من

دلخور نشی من همیشه به فکر ت هستم ولی فعلاً دارم به ساز آقا می رقصم، می خوام ببینم

آخرش به کجا می رسه.

با ناراحتی جواب دادم:

- می دونم این ادا و اصول کار رضاست ولی عزیز، رضا جمعه ها هم می ره خونه

عموش.

عزیز مات و مبهوت گفت:

-خونه عموش؟

از حیرت عزیز من هم تعجب کردم چون اونم از رفتن رضا به خانه عموش اطلاعی

نداشت و احتمال می داد که رضا به خاطر آزار و اذیت من این کار را انجام می داده. بعد خداحافظی از عزیز سوار ماشین شدیم و به سمت خارج از شهر راه افتادیم. داخل

ماشین رضا ، ظرف غذایی را به دستم داد و گفت:

- مطمئنم امروز هم غذا نپختی و تا این ساعت گرسنه موندی.

بوی خورشید فسنجان اشتهايم را تحريك كرد، قاشقى از غذا را به دهانم گذاشتم و سپس

گفتم:

- تو كه خوبى چرا مى خواى به زور اداى آدمائى سنگدل و ظالم رو در بيارى؟
چون جوابى نداد من هم ديگه ادامه نداده و بقيه غذايم را خوردم كه خيلى هم مزه داد.
بعد با

مهربانى به صورتش چشم دوختم و گفتم:
- دستت درد نكنه خيلى بهم چسبيد.
- نوش جان. ياسى؟!!

- جانم.

- اون همه تابلو رو مى خواى چيكار كنى، مى خواى تو خونه گالرى راه بندازى؟
خنديدم و گفتم:
- نه اگه قسمت باشه مى خوام امسال هم به نفع بچه هاى بى سرپرست نمايشگاه دايـر

كنم.

متحير به صورتم چشم دوخت و پرسيد:
- مگه سالهاى قبل هم اين كار رو كردى؟
- او هوم، سه سال.
دستم را گرفت و بوسيد و گفت:
- آفرين چه خانم خوب و خيرى شدى. مى تونى رو من هم حساب كنى، هر كارى كه
از

دستم بر بيداد دريغ نمى كنم. فقط ياسى خانم يادت باشه از اين به بعد هر چى لازم
داشتى به

خودم بگى تا تهيه كنم.

- چشم آقا رضا.

كمى به خودم جرات دادم و پرسيدم:

- رضا بهم شك كرده بودى كه او مده بودى خونه؟

سرش را به نشانه منفى تكان داد و با اطمينان گفت:

- نه، كنجكاو شده بودم چيكار مى كنى كه از تنهائى حوصله ات سر نمى ره.

- حالا خيالت راحت شد ولى منو بد جورى ترسوندى.

خنده ای کرد و گفت:

- برای اینکه خیلی تو کارت غرق شده بودی و منو که یک ربعی بود اونجا ایستاده بودم و

تماشات می کردم نمی دیدی. یاسی کاش وسایلت رو هم بر می داشتی و از منظره های باغ

نقاشی می کردی.

- مگه داریم می ریم باغ؟

- او هوم، خیلی با صفاست دفعه بعد که اومدیم حتما وسایلت رو هم با خودت بیار. از اینکه کم کم از اسارت رها می شدم در دل خدا را شاکر شدم. وقتی به باغ رسیدیم از

دیدن زیبایی باغ به وجد آمدم و خستگی و کسالت روزهای تنهایی از تنم رخت بر بست.

با صدای پی در پی بوق ماشین پیرمردی جلوی در آمد و با دیدن رضا، لبخند زنان در را به

رویمان باز کرد.

رضا نگاهی کرد و گفت:

-پدر بی بی خانمه.

بعد از باز کردن درب به داخل رفتیم. جلوی ساختمان بی بی خانم و مادرش هم بیرون آمدند.

بعد از سلام و احوالپرسی چون دانیال خواب بود، رضا از بی بی خانم خواست تا او را به

داخل ببرد. سپس رو به من کرد و گفت:

- بیا تا هوا تاریک نشده بریم یه خورده بگردیم.

دست در کمرم انداخت و به سمت درختانی که تعدادی از آنها شکوفه و تعدادی هم میوه های

ریزی داشتند رفتیم. با دیدن گوجه سبز های خیلی ریز هوس کرده و چند تایی چیدم،
وقتی

دهانم گذاشتم به خاطر ترش بودنشان لب و لوجه ام جمع شد و رضا خنده کنان گفت:
- یاسی و یار داری؟
با شنیدن این جمله غمی توی دلم نشست و با ناراحتی نگاهش کردم، حالت صورتش
تغییر

کرد و غمگین و گرفته گفت:
- ببخشید قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.
- یعنی برای خودت مهم نیست، ناراحت نمی شی؟
چند لحظه ای مکث کرد و سپس جواب داد:
- چرا، اگه می دونستم یه روزی دوباره زنم می شی و با تو ازدواج می کنم مسلما این
کار رو می کردم چون من هم دلم می خواست یه بچه سالم داشته باشم که مثل بچه
های دیگه

از سر و کولم بالا بره.
دستش را به گرمی فشار دادم و گفتم:
- حالا کاریه که شده خودتو ناراحت نکن.
- پس بیا بریم چاقاله بادوم هم بچین.
به سمت درختان بادام رفتیم و بعد از چیدن چاقاله و کمی گشتن چون هوا رو به
تاریکی می

رفت و سرد هم شده بود گفتم:
- رضا برگردیم، من سردم شده.
داخل ساختمان ، بی بی خانم با دانیال مشغول بود و مادرش هم برایمان غذا آماده می
کرد.

از سرما می لرزیدم و برای همین گفتم:
- رضا اگه ممکنه این شومینه رو روشن کن.
بی بی خانم با شنیدن حرفم زودتر از رضا به طرف شومینه رفت و بعد از چیدن هیزم
و

ریختن کمی نفت روشنش کرد. جلوتر رفتم تا گرم بشوم با دیدن شعله های آتش به یاد گذشته

و خاطراتش افتادم. زانوهایم را بغل کرده و در گذشته سیر می کردم که رضا هم به کنارم

آمد و نشست. در حالیکه دستش را در موهایم فرو می کرد آهسته گفت:
- اون روز هم اینجوری نشسته بودی.

صورتتم را به طرفش چرخاندم و لبخند زنان گفتم:

- با این تفاوت که تو اون روز منو بی حد و اندازه می خواستی و دوستم داشتی.
همان لحظه بی بی خانم برایمان چایی و شیرینی خودچی آورد، نگاهی به بی بی خانم
و

سپس به رضا انداختم و ادامه دادم:

- و با یه تفاوت دیگه.

بعد از فاصله گرفتن بی بی خانم خودش آهسته گفت:

- بدون مزاحم.

خندیدم و گفتم:

- درسته.

- فردا می گم اینجا نیان و غذا رو هم تو خونه خودشون آماده کنن.

دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم، به صورتتم خیره شد و گفت:

- اون روز که بعد از چهار سال تو خونه پیمانانه پا گذاشتم، لحظه به لحظه خاطراتمون

جلوی چشمم زنده می شد و تا صبح یک لحظه هم نتونستم پلک رو هم بذارم. برای همین

صبح زود پیمانانه رو برداشتم و اومدم.

صورتش را نوازش کردم و گفتم:

- رضا اون روز سخت بود یا موقعی که برگشتی و منو تو خونه دیدی؟

لبخند زنان جواب داد:

- هر دوشون چون اونجا عذاب می کشیدم از خاطره ها فرار کردم و تو خونه به خودت

برخوردم. با نبودن خال صورتت و چشمهای آبیّت، شک می کردم ولی صدات و طرز راه

رفتنت نفسمو بند می آورد.

خنده ای کردم و گفتم:

- نشنیدی می گن مار از پونه بدش می آید جلوی خونه اش سبز می شه؟

موهایم را روی صورتم ریخت و گفت:

- تو از کجا می دونی، اتفاقا خیلی هم دلتنگت بودم و دلم برای دیدن دوبارت لک زده بود.

موهایم را عقب زده و گفتم:

- برای همین طاقچه بالا گذاشته بودی و برام ناز می کردی که نمی خوامت؟

خنده ای کرد و جواب داد:

- برای اینکه نمی دونستم اینقدر خوب و مهربان و خانم شدی. ولی به جان یاسی همیشه

نگران حالت بودم و با اینکه سعی می کردم به خاطر بی انصافی و ظلمی که در حقم کرده

بودی ازت متنفر باشم ولی نمی شد. نمی تونستم فراموشت کنم چون تار و پودم شده بودی.

عشق و محبتش در سلولهایم به غلیان در آمد و بی توجه به اطرافم به آغوش گرمش خزیدم.

روز بعد با اینکه از صبح زود باران می بارید ولی چتری برداشته و در باغ قدم می زدیم،

بوی خاک با بوی گلها در هم آمیخته و عطر زیبایی ایجاد کرده بود. با نفس عمیقی ریه هایم

را پر کردم و بعد از کمی گشتن چون همه جا گلی و خیس بود زودتر به طرف ساختمان

برگشتیم، از فاصله نه چندان دور چشمم به ماشین های دیگه ای غیر از ماشین رضا افتاد.

متعجب نگاهی به همدیگر کردیم و رضا گفت:
- مثل اینکه سیمین و مهری اینا اومدن.

از شنیدنش توی دلم عزا گرفتم چون که دیگر نمی توانستیم راحت باشیم و باید مثل
یک

پرستار و غریبه رفتار می کردیم.
نزدیک ساختمان که رسیدیم سر و صدای زیادی از داخل به گوش می رسید. حال
رضا هم

مثل من گرفته شده بود، از هم فاصله گرفته و به داخل رفتیم.
با دیدن عزیز و پیمان که خوشحال شدم. مهری و سیمین جلو آمده و خیلی هم تحویل
گرفتند. بعد از رو بوسی و حال و احوالپرسی کنار دست پیمان نشستیم. رضا با اخم
رو به

عزیز کرد و گفت:
- عزیز چرا دیروز نگفتین که شما هم می خواین بیاین؟
عزیز لبخند زنان جواب داد:
- بچه ها یک دفعه تصمیم گرفتن.
مهری نگاهی به صورت رضا انداخت و گفت:
- گفتیم حالا هم که فردا تعطیله چرا تو خونه بشینیم، بیاییم اینجا و یه حال و هوایی
عوض

کنیم. ولی مثل اینکه تو از اومدن ما ناراحت شدی؟
رضا دستپاچه جواب داد:
- نه، نه چرا ناراحت بشم خیلی هم خوشحال شدم.
پیمان در حالیکه می خندید آرام در گوشم زمزمه کرد:

- آره جون خودت، تو گفتی و ما باور کردیم. اخمهاش رو ببین، حالش حسابی گرفته
شده

چون خلوتش رو بهم زدیم.

با دیدن قیافش من هم خنده ام گرفت و توی دلم گفتم حفته، ببین من چه عذابی می کشم. برای

آزار دادنش من هم با خواهراش و خواهر زاده هاش گرم گرفتم. چون تا موقع نهار فرصت زیاد باقی بود، سمانه که دو سال از من کوچکتر بود پیشنهاد داد و

گفت:

- پاشین بریم زیر آلاچیق بشینیم توی بارون کیف می ده. همه از جایشان بلند شدند ولی من حرکتی نکردم. عزیز با صدای بلند گفت:
- یاسی تو هم بلند شو همراهشون برو، بی بی خانم مواظب دانیال هست. خوشحال از جایم برخاسته و همراه ساحل و سمانه دخترهای مهری و مهگل دختر سیمین و

همین طور پیمان و مهری و سیمین به سمت آلاچیق به راه افتادیم. به محض بیرون رفتن،

مهری خنده کنان رو به پیمان گفت:

- دیدی حال آقا رضا چطوری گرفته شد؟ احساس کردم آنها هم از موضوع ازدواجمون با خبر هستن، از این رو متعجب و خیره

نگاهش کردم. اون هم نگاهم کرد و گفت:

- یاسی جون اینجوری نگاهم نکن عزیز، من و سیمین رو هم در جریان گذاشته. نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- خدا رو شکر چون عزا گرفته بودم که چطوری مثل یه غریبه رفتار کنم، تا شما شک

نکنید و باعث دلخوری رضا نشم.

سیمین: ولی یاسی به روی خودت نیار که ما هم خبر داریم. شاید رضا خسته شده و دست از

لجاجتش برداره تا کی می خواد ازدواجش رو از همه پنهان کنه، یکی دو روز که نیست.

نگاه قدر شناسانه ای بهشان کردم و گفتم:

- مرسی که این قدر به فکر من هستین.
دو ساعتی توی آلاچیق نشسته بودیم که صدیقه برای خوردن غذا به دنبلمان آمد. بعد از اینکه

دوباره به ساختمان برگشتیم برای عوض کردن لباس به اتاق رفتم. رضا پشت سر من به

داخل آمد و بعد از بستن درب گفت:

- یاسی اگه راحت نیستی عصر برگردیم.

- نه، من مشکلی ندارم و از مصاحبتشون لذت می برم.

با شک و تردید نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- تو که بهشون چیزی نگفتی، یا اونا؟

خیلی عادی جواب دادم:

- من که نه، ولی مگه چیزی هست که اونا باید بهم بگن؟

باز دستپاچه شد و گفت:

- نه، نه همینطوری پرسیدم. بیا بریم که الان سفره رو پهن کردن.

رفتار رضا، شکم را بر انگیخت ولی افسوس که نمی توانستم زیاد کنجکاوی کنم. وقتی با هم

بیرون رفتیم شوهر سیمین (حمید آقا) نگاهی به ما کرد و سپس رو به سیمین گفت:

- خانم، تو نمی خوای من هم برای بچه ها پرستار بگیرم؟

با ناراحتی به رضا نگاه کردم، اون هم تا بنا گوش سرخ شده و حرفی نزد ولی سیمین با تشر

جواب داد:

- نه تو زحمت نکش.

از توهینی که به شخصیتم شده بود سخت ناراحت شدم ولی چاره ای غیر از سکوت و

صبوری نداشتم. اشتهایم کور شده بود و با غذا بازی می کردم.

گهگاهی هم زیر چشمی به رضا نگاه می کردم، اون هم بی حوصله با غذا بازی می کرد.

بعد از جمع کردن سفره از جمع عذر خواهی کرده و برای استراحت به اتاق رفتم. دقایقی

بعد از من سمانه و مهگل هم آمدند.

مهگل هشت ماه از سمانه کوچکتر بود و برای همین صمیمیت خاصی بینشان بود. سر جایشان دراز کشیده و با هم حرف می زدند و گهگاهی من را هم که در حال فکر کردن

بودم، به حرف می کشیدند. چون شب قبل تا دیر وقت بیدار نشسته بودیم ، چشمم گرم خواب می شد که تلفنم به صدا

درآمد.

نگاهی به گوشی انداختم sms از طرف رضا بود که گفته بود:
- اگه هنوز نخوابیدی پاشو بیا بالا.

جواب دادم:

- بیدارم ولی نمی تونم چون مهگل و سمانه کنارم هستند.

برای اذیت کردنش نوشتم: کار مهمی داری؟

جواب داد: نه خوابم نمی اومد برای همین خواستم بیایی پیشم.

جواب دادم: شرمنده معذورم.

و بعد دوباره گوشی را کنار گذاشته و فوراً به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم هوا کمی تاریک

شده بود. از اتاق بیرون رفتم فقط رضا و آقا محمود، شوهر مهری که با هم شطرنج بازی

می کردند حضور داشتند.

خواب آلود سلام کردم و روی مبل نشستم، به خاطر نازک بودن لباسم کمی سردم شد ولی

حوصله ژاکت پوشیدن را نداشتم. دست هایم را زیر بغلم گذاشتم تا کمی گرم بشوم.
رضا

نگاهی کرد و قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش شومینه را برایم روشن کرد.

خوشحال به کنار شومینه رفتم، چون هنوز اونجا ایستاده بود با مهربانی به صورتش چشم

دوختم و تشکر کردم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

- می خوای بگم برات شیر کاکائوی داغ درست کنن؟

- لطف بزرگی می کنی.

لحظاتی بعد بی بی خانم برایم یک فنجان شیر کاکائو آورد. بعد از خوردنش احساس مطبوعی

بهم دست داد و سر حال و کنجکاو گفتم:

- پس بقیه کجا هستند؟

آقا محمود بر عکس شوهر سیمین مرد موقری بود، لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

- همگی رفتن تو آلاچیق نشستن.

- شما چرا نرفتین؟

- من به خاطر آقا رضای گل موندم، دیدم بی حوصله است و می خواد تنها بمونه برای

همین کنارش موندم و سرش رو گرم کردم.

با شیطنت گفتم:

- حتما دکتر دلتنگ خانمشون هستن.

آقا محمود نگاهی به رضا کرد و بلند بلند خندید و رضا هم بلافاصله گفت:

- بهتره ما هم بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

سپس رو به من کرد و ادامه داد:

- شما هم لباس گرم بپوشید چون هوای بیرون سرده.

کنجکاو و حساس بدون اینکه عکس العملی نشان بدهم از جایم تکان نخوردم که رضا دوباره

گفت:

- شما نمی خواید همراه ما بیایید؟

از جایم بلند شده و سلانه سلانه به اتاق رفتم و بعد از پوشیدن لباس گرم همراه آنها بیرون

رفتم. توی آلاچیق روی تختها فرش انداخته و همگی دور هم نشستند و سماور ذغالی

کنار دست عزیز قل قل می کرد، وسط هم منقلی پر از ذغال گذاشته و با حرارت آن گرم

می شدند. کنار دست ساحل نشستم و رضا هم کنار من. عزیز برایمان چایی ریخت و بعد از خوردن چایی صدیقه برایمان میوه آورد، سیب و خیاری

برداشته و پوست کندم و به دست رضا دادم. چشمهای دریده حمید روی صورتم زوم شده و

معذبم می کرد، رضا هم مثل من کلافه شده بود. برای رهایی از نگاه هایش جایم را عوض کرده و به کنار پیمانان رفتم تا از تیر رسش در

امان باشم. بعد از نشستن وقتی نگاهم در نگاه رضا گره خورد با رضایت خاطر به رویم

لبخندی زد.

همان لحظه دانیال هم به کنارم آمد و آرام گفت:

- خاله بریم رنگ بزنیم؟

صورتش را بوسیدم و جواب دادم:

- آخه عزیزم وسایلم رو نیاوردمشون، دفعه بعد می آریم و رنگ می زنیم. پیمانان متعجب پرسید:

- چی رو می خواین رنگ بزنین؟ در و دیوار رو؟

خنده ای کردم و گفتم:

- نه بابا، منظورش نقاشیه.

عزیز با شنیدنش فوراً گفت:

- یاسی مادر جون، تو قول داده بودی برام از اون منظره تابلو بکشی پس چی شد؟

- چشم یه روزی وسایلم رو می آرم و براتون می کشم.

مهری و پیمانان همزمان پرسیدند:

- مگه نقاشی می کشی؟

- بله.

مهری: پس لازم شد یه تابلو هم برای من بکشی.

- چند تایی کشیدم، یه روز نشونتون می دم هر کدوم رو که خواستین برای خودتون

بردارید.

رضا در جواب من بی حواس گفت:

- مگه نمی خوای با اونا نمایشگاه بذاری؟!

عزیز در حالیکه می خندید متعجب نگاهی به رضا کرد و سپس گفت:

- چه نمایشگاهی مادر جون؟

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و جواب دادم:

- الان سه ساله که با راهنمایی خانم مسلمی و کمک دوستاش نمایشگاهی به نفع بچه

های

بی سرپرست دایر می کنم.

عزیز دوباره نگاهی به رضا انداخت و سپس با غرور گفت:

- آفرین دخترم چه کار خیری، خدا اجرت بده. پس اولین خریدارت خودم هستم.

با خوشحالی گفتم:

- ممنون، پس اونوقت باید گرون بفروشم چون آشنا هستین.

حمید گردنش را جلو آورد و با نگاه دریده اش گفت:

- دومین خریدارتون هم من هستم، ندید هر چی باشه قبول دارم.

به زور لبهامو کج کردم و جواب دادم:

- ممنون.

با کشیدن بحث به کارهایی از قبیل نقاشی، ساکت گوش میدادم و اگر کسی سوالی می

کرد

به حرف می آمدم. با این حال همه هوش و حواسم به رضا بود که از شدت عصبانیت

و

ناراحتی در حال انفجار بود. چه باید می کردم، من که تقصیری نداشتم و این راهی

بود که

خودش انتخاب کرده بود. برای اینکه سر به سرش بگذارم، برایش sms زدم و گفتم:

رضا آگه اخمهاشو باز نکنی یک دفعه دیدی داد زدم و گفتم چه نسبتی باهات دارم ها.

با خواندنش کمی از اخمهایش را باز کرد. دوباره موبایل را زیر شالم پنهان کرده و مرتب

برایش sms می دادم که یک دفعه ساحل گوشی را از دستش بیرون کشید و نگاهی به

صفحه گوشی انداخت و با صدای بلند گفت:

- او، او، او

رضا سریع گوشی را از دستش قاپید و داخل جیبش گذاشت ولی ساحل دست بردار نبود و به

زور می خواست گوشی را دوباره از جیبش بیرون بیاورد که مادرش مهربی گفت:

- ساحل چی دیدی که اینطوری می کنی؟

ساحل خنده کنان گفت:

- دایی دوباره عاشق شده. دوست دخترش مسیح می زده، برای همین نمی ذاره بخونم.

عزیز ابرویی بالا برد و گفت:

- دختر جون، تو چیکار به داییت داری؟

سمانه: عزیز نکنه تو هم خبر داری؟

عزیز: بله چون خودم انتخاب کردم. بچه ام تا کی می تونه تنها بمونه.

بچه ها به محض شنیدن حرف عزیز، سوال پیشش کردند و اون هم در جوابشان گفت:

- از خودش پرسین چون از من خواسته فعلا به کسی حرفی نزنم.

رضا هم جواب داد:

- خودم به موقع براتون می گم.

سمانه: دایی حداقل اسمش رو بگو.

ساحل زودتر از رضا جواب داد:

- اسمش گل منه.

با آوردن سفره و غذا، بچه ها دیگه پا پیچ رضا نشدند. ساعتی بعد از شام همگی به

داخل

ساختمان رفتیم، به محض رفتن، رضا رو به عزیز کرد و گفت:

- عزیز، من می تونم تو اتاق شما بخوابم؟

- برو مادر جون، من پای بالا رفتن ندارم.

رضا نگاهی به من کرد و گفت:

- لطفا دانیال رو ببر بالا بخوابون.

دانیال را بغل کرده و با هم به رختخواب رفتیم. بعد از خواباندنش روی تخت دراز کشیده و

منتظر رضا شدم، می ترسیدم به خاطر sms هایم از دستم ناراحت شده باشه. وقتی آمد

به صورتش دقیق شدم ولی چیزی دستگیرم نشد. بعد از اینکه کنارم دراز کشید فوراً پرسیدم:

- رضا از دستم ناراحتی؟

صورتش را جلو آورد و گفت: نه.

خواستم از جایم برخیزم که مانع شد و گفت:

- کجا داری می ری؟

- دارم می رم پایین، زشته یه پرستار.

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

- یاسی خواهش می کنم ادامه نده، به حد کافی این مسئله امروز اعصابم رو خرد کرده.

همه خوابیدن، تو هم یه خورده پیشم بمون بعد می ری.

نیمه های شب بود، چون خواب به سراغم آمده بود به پایین رفتم. پاورچین پاورچین به سمت

اتاق می رفتم که صدایی بر جا میخکوبم کرد:

-خوش گذشت؟ چقدر حقوق می گیری عزیز، من دو برابرشو می دم.

به سمت صدا برگشتم حمید بود که لیوان به دست به طرفم می آمد از ترس، سریع به داخل

اتاق رفتم و درب را بستم. ساحل و سمانه خواب بودند. دمر افتاده و اشکامو رها کردم،

توهین بزرگی بهم کرده بود و من به خاطر رضا نتوانستم جواب دندان شکنی بدهم. صدای

سمانه باعث شد به طرفش برگردم، خواب آلود پرسید:

- یاسی گریه می کنی؟

جوابی ندادم. نزدیک آمد و صورتم را لمس کرد و سپس گفت:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟
 - چیزیم نیست.
 - آگه چیزیت نیست پس چرا نصف شبی گریه می کنی؟ حتما اتفاقی افتاده که اینطور زار

می زنی؟ از بیرون می اومدی نه؟ چون من به صدای بسته شدن درب بیدار شدم.

با اینکه احتیاج داشتم با کسی حرف زده و خودم را تخلیه کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم،

سمانه کمی فکر کرد و سپس محتاطانه گفت:

- یاسی تو رفتی که دانیال را بخوابونی دیگه نیومدی، نکنه اونجا خوابت گرفت؟
 باز جوابی ندادم، آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- دایی بهت حرفی زده و اذیتت کرده، منظورم دست درازیه؟

بی اختیار خنده ام گرفت و در میان گریه و خنده جواب دادم:

- بیچاره اصلا بهش این کار می آید، به قول امید، رضا کبریت بی خطر.
 سمانه با تعجب پرسید:

- مگه تو امید رو هم می شناسی؟

و یک دفعه با فریاد گفت:

- وای خدای من تو، همون یاسی هستی؟

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- نصف شبی داد نزن همه رو بیدار می کنی.

فورا دستم را عقب کشید و گفت:

- زود باش بگو ببینم تو همون یاسی هستی؟

- آره همون یاسی هستم و منو رضا یک ماهی می شه با هم عقد کردیم.

سمانه باز با صدای بلند گفت:

- باورم نمی شه.

دست روی صورتم کشید و ادامه داد:

- ببینم تو، وهم و خیال نیستی؟ باورم نمی شه یاسی که چند سال پیش سرش دعوا و مرافه

بود، حالا دوباره زن دایی رضا بشه.

خندیدم و گفتم:

- نه واقعیت دارم.

- پس چرا گریه می کردی؟ با دایی حرفت شده؟

- نه.

پس چی؟ آگه نگی مجبورم برم دایی رو بیدار کنم و از اون بپرسم.
 - قول می دی به کسی نگی، نمی خوام به خاطر من کدورتی پیش بیاد.
 - به خدا، به جان مامان به کسی حرفی نمی زنم.
 وقتی جمله حمید را برایش تکرار کردم با ناراحتی گفت:
 - آره اون خیلی چشم چرونه و پدر سوخته است و سر همین مسایل خاله رو خیلی اذیت

می کنه. یاسی خواهش می کنم بگو کجا و چطوری با دایی آشنا شدی و چرا از هم جدا شدین

و الان دوباره با هم ازدواج کردین؟
 نصف شبی مجبور شدم برای سمانه هم همه چیز را خلاصه وار تعریف کنم بعد از شنیدن

حرف هایم، سرش را نزدیک آورد و گفت:
 - یاسی آگه یه چیزی بگم به دایی نمی گی؟
 - به جان خودش حرفی بهش نمی زنم.
 - منیر از دایی طلاق گرفته.
 با چشمان از حدقه درآمده، سر جایم نشستم و گفتم:
 - دروغ، نمی توئم باور کنم. چون چند شب پیش بود که با هم حرف می زدن.
 سمانه خنده کنان جواب داد:
 - نه باورت بشه. دایی برای آزار و اذیت تو این کارها رو می کنه. برای اینکه تو متوجه

نشی خونه عزیز هم نمی یاره، اونا دو سه ماهی می شه که از هم جدا شدن.
 همان لحظه دانیال هم به کنارم آمد و آرام گفت:
 - خاله بریم رنگ بزنیم؟
 صورتش را بوسیدم و جواب دادم:
 - آخه عزیزم وسایلم رو نیاوردمشون، دفعه بعد می آریم و رنگ می زنیم.
 پیمانہ متعجب پرسید:
 - چی رو می خواین رنگ بزنین؟ در و دیوار رو؟
 خنده ای کردم و گفتم:
 - نه بابا، منظورش نقاشیه.

عزیز با شنیدنش فوراً گفت:

- یاسی مادر جون، تو قول داده بودی برام از اون منظره تابلو بکشی پس چی شد؟
- چشم یه روزی وسایلم رو می آرم و براتون می کشم.
- مهری و پیمانہ همزمان پرسیدند:
- مگه نقاشی می کشی؟
- بله.

مهری: پس لازم شد یه تابلو هم برای من بکشی.

- چند تایی کشیدم، یه روز نشونتون می دم هر کدوم رو که خواستین برای خودتون

بردارید.

رضا در جواب من بی حواس گفت:

- مگه نمی خوای با اونا نمایشگاه بذاری؟! عزیز در حالیکه می خندید متعجب نگاهی به رضا کرد و سپس گفت:
- چه نمایشگاهی مادر جون؟
- به زور جلوی خنده ام را گرفتم و جواب دادم:
- الان سه ساله که با راهنمایی خانم مسلمی و کمک دوستاش نمایشگاهی به نفع بچه های

بی سرپرست دایر می کنم.

عزیز دوباره نگاهی به رضا انداخت و سپس با غرور گفت:

- آفرین دخترم چه کار خیری، خدا اجرت بده. پس اولین خریدارت خودم هستم. با خوشحالی گفتم:

- ممنون، پس اونوقت باید گرون بفروشم چون آشنا هستین.

حمید گردنش را جلو آورد و با نگاه دریده اش گفت:

- دومین خریدارتون هم من هستم، ندید هر چی باشه قبول دارم.

به زور لبهامو کج کردم و جواب دادم:

- ممنون.

با کشیدن بحث به کارهایی از قبیل نقاشی، ساکت گوش میدادم و اگر کسی سوالی می کرد

به حرف می آمدم. با این حال همه هوش و حواسم به رضا بود که از شدت عصبانیت و

ناراحتی در حال انفجار بود. چه باید می کردم، من که تقصیری نداشتم و این راهی بود که

خودش انتخاب کرده بود. برای اینکه سر به سرش بگذارم، برایش sms زدم و گفتم: رضا آگه اخمها تو باز نکنی یک دفعه دیدی داد زدم و گفتم چه نسبتی باهات دارم ها. با خواندنش کمی از اخمهایش را باز کرد. دوباره موبایلم را زیر شالم پنهان کرده و مرتب

برایش sms می دادم که یک دفعه ساحل گوشی را از دستش بیرون کشید و نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با صدای بلند گفت:

- اوه، اوه

رضا سریع گوشی را از دستش قاپید و داخل جیبش گذاشت ولی ساحل دست بردار نبود و به

زور می خواست گوشی را دوباره از جیبش بیرون بیاورد که مادرش مهربی گفت:
- ساحل چی دیدی که اینطوری می کنی؟
ساحل خنده کنان گفت:

- دایی دوباره عاشق شده. دوست دخترش مسیج می زده، برای همین نمی ذاره بخونم. عزیز ابرویی بالا برد و گفت:

- دختر جون، تو چیکار به داییت داری؟

سمانه: عزیز نکنه تو هم خبر داری؟

عزیز: بله چون خودم انتخاب کردم. بچه ام تا کی می تونه تنها بمونه.

بچه ها به محض شنیدن حرف عزیز، سوال پیچش کردند و اون هم در جوابشان گفت:

- از خودش پرسین چون از من خواسته فعلا به کسی حرفی نزنم.

رضا هم جواب داد:

- خودم به موقع براتون می گم.

سمانه: دایی حداقل اسمش رو بگو.

ساحل زودتر از رضا جواب داد:

- اسمش گل منه.

با آوردن سفره و غذا، بچه ها دیگه پا پیچ رضا نشدند. ساعتی بعد از شام همگی به داخل

ساختمان رفتیم، به محض رفتن، رضا رو به عزیز کرد و گفت:

- عزیز، من می تونم تو اتاق شما بخوابم؟
 - برو مادر جون، من پای بالا رفتن ندارم.
 رضا نگاهی به من کرد و گفت:
 - لطفا دانیال رو ببر بالا بخوابون.
 دانیال را بغل کرده و با هم به رختخواب رفتیم. بعد از خواباندنش روی تخت دراز کشیده و

منتظر رضا شدم، می ترسیدم به خاطر sms هایم از دستم ناراحت شده باشه. وقتی آمد

به صورتش دقیق شدم ولی چیزی دستگیرم نشد. بعد از اینکه کنارم دراز کشید فوراً پرسیدم:
 - رضا از دستم ناراحتی؟

صورتش را جلو آورد و گفت: نه.
 خواستم از جایم برخیزم که مانع شد و گفت:
 - کجا داری می ری؟
 - دارم می رم پایین، زشته یه پرستار.
 دستش را روی لبم گذاشت و گفت:
 - یاسی خواهش می کنم ادامه نده، به حد کافی این مسئله امروز اعصابم رو خرد کرده.

همه خوابیدن، تو هم یه خورده پیشم بمون بعد می ری.
 نیمه های شب بود، چون خواب به سراغم آمده بود به پایین رفتم. پاورچین پاورچین به سمت

اتاق می رفتم که صدایی بر جا میخکوبم کرد:
 -خوش گذشت؟ چقدر حقوق می گیری عزیز، من دو برابرشو می دم.
 به سمت صدا برگشتم حمید بود که لیوان به دست به طرفم می آمد از ترس، سریع به داخل

اتاق رفتم و درب را بستم. ساحل و سمانه خواب بودند. دمر افتاده و اشکامو رها کردم،

توهین بزرگی بهم کرده بود و من به خاطر رضا نتوانستم جواب دندان شکنی بدهم.
صدای

سمانه باعث شد به طرفش برگردم، خواب آلود پرسید:

- یاسی گریه می کنی؟

جوابی ندادم. نزدیک آمد و صورتم را لمس کرد و سپس گفت:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- چیزیم نیست.

- آگه چیزیت نیست پس چرا نصف شبی گریه می کنی؟ حتما اتفاقی افتاده که اینطور زار

می زنی؟ از بیرون می اومدی نه؟ چون من به صدای بسته شدن درب بیدار شدم.
با اینکه احتیاج داشتم با کسی حرف زده و خودم را تخلیه کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم،

سمانه کمی فکر کرد و سپس محتاطانه گفت:

- یاسی تو رفتی که دانیال را بخوابونی دیگه نیومدی، نکنه اونجا خوابت گرفت؟

باز جوابی ندادم، آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- دایی بهت حرفی زده و اذیتت کرده، منظورم دست درازیه؟

بی اختیار خنده ام گرفت و در میان گریه و خنده جواب دادم:

- بیچاره اصلا بهش این کار می آید، به قول امید، رضا کبریت بی خطر.

سمانه با تعجب پرسید:

- مگه تو امید رو هم می شناسی؟

و یک دفعه با فریاد گفت:

- وای خدای من تو، همون یاسی هستی؟

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- نصف شبی داد نزن همه رو بیدار می کنی.

فورا دستم را عقب کشید و گفت:

- زود باش بگو ببینم تو همون یاسی هستی؟

- آره همون یاسی هستم و منو رضا یک ماهی می شه با هم عقد کردیم.

سمانه باز با صدای بلند گفت:

- باورم نمی شه.

دست روی صورتم کشید و ادامه داد:

- ببینم تو، وهم و خیال نیستی؟ باورم نمی شه یاسی که چند سال پیش سرش دعوا و مرافه

بود، حالا دوباره زن دایی رضا بشه.

خندیدم و گفتم:

- نه واقعیت دارم.

- پس چرا گریه می کردی؟ با دایی حرفت شده؟

- نه.

اون خونه ای که تو رفته بودی نصفش متعلق به دایی بود و نصف دیگه اش به عنوان جهاز

منیر، دایی سهم خودش رو هم به عنوان مهریه به منیر بخشید.

خواهش می کنم تو به دایی حرفی نزن، دوست ندارم از من دلگیر بشه.

دستان سمانه را گرفته و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- نه مطمئن باش. ولی سمانه جان لطف بزرگی در حقم کردی، چون رضا مدام اسم منیر

رو پیش می کشه تا منو زجر کش کنه، آخه می دونه من چقدر حساسم.

هوا روشن شده بود که خوابیدیم و وقتی که ساحل و مهگل با سر و صدا قصد بیدار کردنمان

را داشتند به زور چشم باز کردیم.

سر سفره جهت مخالف حمید نشستم تا چشمم به آن کثافت نیفتد. چون هنوز خوابم می آمد به

زور چند لقمه ای خورده و به کنار شومینه رفتم و با گرما و حرارتش، چرت می زدم که

سمانه به کنارم آمد و گفت:

- یاسی پاشو، هوا آفتابی و می خوایم بریم طرف رودخونه.

- ولی من بد جوری خوابم می آد.

- پاشو تنبلی نکن.

به اجبار از جایم بلند شدم و بعد از اینکه آماده از اتاق بیرون رفتم، سمانه رو به رضا کرد و

گفت:

- دایی تو هم همراه ما بیا، اونجاها خلوته و اگه تو همراهمون باشی بهتره.
- پس صبر کنید تا من هم آماده بشم.
چند دقیقه ای طول کشید که رضا هم آمد و با هم به راه افتادیم. بعد از اینکه کمی از ساختمان

فاصله گرفتیم، سمانه جلوتر پیش ساحل و مهگل رفت. وقتی تنها شدیم رضا نگاهی به

صورتم انداخت و گفت:

- خوابت می آد؟

- خیلی.

- چرا؟

- برای اینکه وقتی پایین اومدم خوابم نگرفت، هوا روشن شده بود که خوابم برد.
دستم را گرفت و لبخند زنان گفت:

- پس تو هم مثل من بد عادت شدی؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- رضا نمی شه برگردیم بریم خونه؟

متعجب پرسید:

- چرا چیزی شده؟

خونسرد و عادی جواب دادم:

- نه چه اتفاقی؟ برام سخته مثل غریبه باهات رفتار کنم، دوست دارم برم خونه خودمون و

راحت و آسوده کنار تو بگیرم بخوابم.

سر مست و با اشتیاق فراوان نگاهم کرد و گفت:

- پس وقتی برگشتیم وسایلمون رو زود جمع و جور کن بریم.

ساعتی لب رودخانه در میان گلهای وحشی گشته و سپس برگشتیم. به محض رسیدن تند تند

وسایلمان را آماده کردم، موقع خداحافظی سمانه آرام گفت:

- یاسی اگه مزاحمت نمی شم گهگاهی پیام بپشت.

- چه مزاحمتی خیلی هم خوشحال می شم، هر وقت خواستی بیا.

- حتما.

بعد از خداحافظی با بقیه، سوار ماشین شده و از باغ بیرون آمدیم. مسافتی طی نکرده بودیم

که رضا گفت:

- یاسی تا ظهر چیزی نمونده اگه موافق باشی، بریم شانددیز و نهارمون رو اونجا

بخوریم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و جواب دادم:

- سرورم هر چی که شما دستور بفرمایید، من اطاعت می کنم.
با صورتش، دستم را لمس کرد و گفت:

- پس بریم که دیگه تو هم زحمت غذا پختن رو نکشی.

از وقتی که از باغ برگشته بودیم اخلاق رضا کمی تغییر کرده بود، کمتر نیش و کنایه می زد

و من هم تا جایی که می توانستم محبتم را ازش دریغ نمی کردم و تنها چیزی که برایم معما

شده بود تلفنی بود که از جانب منیر بود، اگر شخص دیگری بود پس چرا منیر جان خطابش

می کرد. ولی باید تا زبان باز کردن خودش سکوت می کردم.

روز سه شنبه عصر با دانیال توی اتاق گرم کار بودیم که صدای زنگ آیفون بلند شد، با دیدن

تصویر لیلا خوشحال درب را به رویش باز کردم. دقایقی بعد از لیلا، سمانه هم برای دیدنم

آمد. چند دقیقه ای از آمدن آنها نگذشته بود که دوباره صدای آیفون بلند شد.

متعجب به طرفش رفتم و با دیدن هادی متوجه شدم به خاطر لیلا آمده، اف اف را فشار دادم

و سریع برای عوض کردن لباسم به اتاق رفتم. وقتی هادی بالا آمد، در وهله اول متوجه

سمانه نشد ولی وقتی چشمش به او افتاد هول کرد و گفت:

- سلام سمانه، اومده بودم دایی رو ببینم.

خنده کنان گفتم:

- بفرما خوش اومدی.

ولی سمانه متعجب گفت:

- هادی مگه نمی دون این ساعت دایی تو مطبشه؟

هادی بیشتر هول کرد و گفت:

- نه اومدم حال زن عمو رو بپرسم.

سمانه خنده ای کرد و جواب داد:

- پس تو هم می دونی، هادی راستش رو بگو برای چی اومده بودی؟

من و لیلا نگاهی به همدیگر کردیم و خندیدیم و هادی کمی دست دست کرد و سپس

گفت:

- سمانه جان به خاطر دوست زن عمو اومدم، حالا خیالت راحت شد؟

سمانه نگاهی به لیلا انداخت و بعد توی سر هادی کوبید و گفت:

- خوب اینو می خواستی همون اول بگی، دیوونه.

برای شام هر سه شان را نگه داشتیم. وقتی رضا از مطب برگشت با دیدنشان حیرت

کرد و

با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه بابا چه اتفاقی، همین طور اتفاقی همگی اومدن دیدنم.

سمانه با شیطننت نگاهی به رضا کرد و گفت:

- والله من اومده بودم یه سری به زن داییم بزنم که دیدم لیلا جون هم اینجاست بعد ما

هم

آقا هادی اومده بود زن عموش و دوست زن عموش رو ببینه.

سمانه وقتی نگاه خیره رضا را روی صورتش دید، گفت:

- دایی ادا در نیار بالاخره همه کم کم می فهمند، مگه می تونی موضوع به این مهمی

رو

از همه پنهون کنی؟

قلیم از کار می ایستاد که رضا لبخند زنان جواب داد:

- شاید تونستم تا آخر عمر از همه مخفی کنم.

با کمک رضا میز را چیده و همه را برای خوردن شام سر میز دعوتشان می کردم که دیدم

رضا آهسته با سمانه صحبت می کند.
حدس زدم در مورد طلاق منیر می خواهد حرفی به من نزند، ولی غافل از اینکه سمانه

زودتر مرا در جریان گذاشته بود.
شب بعد از رفتن آنها، انتظار داشتم رضا از اینکه به سمانه گفته بودم مواخذه ام بکند ولی

خوشبختانه اون هیچ حرفی نزد و من با خیال آسوده در کنارش به خواب رفتم.

روز بعد، ظهر بعد از آماده کردن غذا به حمام رفتم و به محض بیرون آمدن بی بی خانم به

اتاق آمد و گفت:
- یاسی جان یه آقایی دو بار تماس گرفت و با شما کار داشت.
- اسمش رو نگفت؟
- نه، گفت باز هم تماس می گیرم.
با خودم گفتم حتما بابا بوده چون هفته ای چند بار تلفن کرده و احوالم را جویا می شد.
در

فکر بودم که تلفن خانه دوباره زنگ زد. از توی اتاق خواب جواب دادم، صدایش نا آشنا بود،

برای همین با تعجب پرسیدم:
- ببخشید شما؟
با لحن خیلی خودمانی گفت:
- عزیزم منو یادت نمی آید حمید هستم، کی وقت داری؟
تا اسمش را گفت، فوراً گوشی را سر جایش گذاشتم و بی اختیار از ناراحتی گریه ام گرفت.

همانطور با حوله که تنم بود، دمر روی تخت افتاده و بر بخت بد خودم زار زدم چون تازه

می خواستم اعتماد رضا را جلب کنم. با، باز شدن درب فوراً اشک هایم را پاک کردم چون بی بی خانم بدون درب زدن به داخل

نمی آمد. رضا با دیدن چشمای قرمز و متورم فوراً گفت:

- یاسی چرا گریه می کنی؟

به دروغ جواب دادم:

- دلم یهو گرفت.

کنارم نشست و نوازش کنان گفت:

- حتما دلت برای مامان و نیلوفر تنگ شده؟

به صورتش چشم دوختم و گفتم:

- خیلی.

صورتش را نزدیک گوشم آورد، سپس زمزمه کنان گفت:

- فدای دل تنگت بشم. آگه ده روزی هم صبر کنی می آن. با مامان صحبت کردم و قرار

شده به محض تموم شدن امتحان های نیلوفر بیان اینجا. بعد از مدت‌ها رضای سابق شده و با احساس سرشار از مهر و محبت در حالیکه نوازش می

کرد کلمات عاشقانه ای را هم برایم زمزمه ی کرد و این حرکتش باعث شد تلخی ساعت

پیش را به فراموشی بسپارم.

نزدیک ظهر روز پنج شنبه، رضا برای اولین بار بهم تعارف کرد و گفت:

- یاسی آگه می خوامی می تونی تو هم با ما بیای.

به خاطر حمید بر خلاف میل باطنی ام گفتم:

- نه نمی آیم، می خوام از فرصت استفاده کنم و تابلوی نیمه تموم را تمام کنم.

از خدا خواسته گفتم:

- باشه هر جور راحتی، پس فقط لطف کن زنگ بزنی از رستوران برات غذا بیارن.

مسرور جواب دادم:

- تو برو و نگران من نباش، یه چیزی می خورم.

بعد از رفتنشان مشغول به کار شدم، ساعتی که گذشت برای رفع دل ضعفه ام خیار گوجه

ای از توی یخچال برداشته و چند لقمه ای خوردم، سپس دوباره به اتاق کارم برگشتم. عصر

وقتی رضا و دانیال از خانه عزیز برگشتند، رضا گفت:

- یاسی دوست داری امشب رو بریم باغ؟

- الان؟

- خوب آره چه اشکالی داره، همه اش یک ساعت راهه.

دو دل جواب دادم:

- دوست دارم، ولی...

خودش متوجه منظورم شد و گفت:

- خیالت راحت باشه این فصل سال زیاد کسی اونجا رفت و آمد نمیکنه اون هفته هم

عزیز، اونارو اونجا کشونده بود.

خوشحال و ساییلی را که لازم داشتیم با هم آماده کرده و به باغ رفتیم و عصر روز بعد

به خانه

برگشتیم. در کنار رضا بودن، آرامش خاصی را به وجود می بخشید و اگر تلفنهای

مکرر

حمید نبود به هیچ وجه ذهنم مغشوش نمی شد.

حمید بعد از اینکه از طریق تماس تلفنی نا امید شد چند باری عصرها بعد از رفتن بی

بی

خانم جلوی درب می آمد. اولین بار وقتی زنگ خانه زده شد و جلوی مانیتور رفتم از

دیدنش

حیرت کرده و ترس برم داشت.

نمی دانستم با این مشکل به وجود آمده چه کاری انجام بدهم، از طرفی هم جرات

گفتنش را

به رضا نداشتم. برای همین سخت کلافه و دلشوره داشتم چون اگر کسی بر حسب اتفاق

جلوی درب می دید و به گوش رضا میرسید باز اعتمادش سلب شده و زندگی از هم می

پاشید.

روز دو شنبه بود که مامان تلفن کرد و خبر داد ظهر روز بعد برای مشهد بلیط گرفته و به

دیدنمان خواهند آمد. از شنیدن این خبر خوشحال شده و به وجد آمدم، چرا که بعد از دو ماه

می خواستم ببینمشان.

روز بعد با رضا به استقبالشان رفتم. وقتی چشمم به مامان و نیلوفر افتاد انگار دنیا رو بهم

بخشیدند. بعد از آمدن آنها، رضا برای اولین بار اجازه داد بدون حضور خودش همراه آنها

بیرون بروم.

حتی ماشین را در اختیارم گذاشته بود و خودش هم تا جایی که زمان اجازه می داد با ما

همراه می شد و نهایت مهر و محبت را در حقشان ادا می کرد و این موضوع باعث

خوشحالی و شادمانی من و مامان می شد.

آنها یک هفته ای پیشمان بودند سپس به تهران برگشتند. بعد از رفتن آنها وقتی تنها شدم، با

حساب روزهای گذشته تازه به یادم افتاد که چند روزی از وقت عادتم گذشته. مو بر تنم سیخ شد. آنقدر آشفته و پریشان بودم که روی مبل مچاله شده و به فکر فرو رفته

بودم و با آمدن رضا از مطب با اکراه از جایم برخاستم.

رضا با دیدن حال و روزم، نگاهی به صورتم انداخت و با تردید پرسید:
- یاسی اتفاقی افتاده؟

چون منتظر تلنگری بودم با عصبانیت جواب دادم:

- اه رضا تو همیشه دنبال سوژه ای، چه اتفاقی باید افتاده باشه، حال ندارم.
چند لحظه ای به صورتم دل زد و گفت:

- چرا حال نداری؟ باز عادت شدی؟

و ارفتم و به اجبار سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که دوباره ادامه داد و گفت:

- خوب خانم چرا می زنی؟ همون اول می گفتمی، حتما شام هم آماده نکردی؟
آهسته جواب دادم:

- نه حال و حوصله نداشتم.

- پس نمی خواد بلند شی، زنگ می زنی رستوران تا غذا بیارن.

ترس از رضا باعث شده بود که بیشتر کلافه و عصبانی بشوم، مخصوصا با دروغی
که گفته

بودم بیشتر عذاب می کشیدم. صبح ها برای نماز بر نمی خواستم و قضایش را می
خواندم.

اعصابم کاملا بهم ریخته بود طوری که اغلب شبها کابوس می دیدم و هراسان از
خواب،

رضا بیدارم می کرد.

هر روز به امید اینکه روز بعد دوباره عادت خواهم شد، روزها رو سپری می کردم و
از

طرفی هم هیچ علائم بارداری توی وجودم نبود، نه از بوی غذا حالم بهم می خورد و
نه صبح

ها حالت تهوع داشتم فقط بدنم کسل بود و خوابم می آمد.

دو هفته ای را با امید سپری کردم. روز سه شنبه بود که عصر باز بعد از رفتن بی بی
خانم

سر و کله حمید پیدا شد. با عصبانیت گوشی اف اف را برداشتم و گفتم:

- چی از جون من می خوای؟

- عزیزم چرا ناز می کنی، من چیز زیادی از تو نمی خوام پرستارم باشی همین.
- خجالت بکش و دست از سرم بردار، وگرنه به دکتر می گم.
و دوباره گوشی را سر جایش گذاشتم. از ناراحتی دوباره اشکم سرازیر شده و دست به دامن

خدا شدم. از گریه زیاد دردی توی معده ام پیچیده و باعث حالت تهوع شده بود. برای فرار

از فکر و خیال خودمو با آشپزی مشغول کردم ولی شب وقتی رضا از مطب برگشت، دوباره حالم وخیم تر شد. دقایقی از آمدنش نگذشته بود ، گفت:

- یاسی امروز حمید اومه بود؟!!

دو دل مانده بودم چه جوابی بدهم که دوباره به حرف آمد و گفت:

- امروز یکی از دوستانم این اطراف دیده بودش، برای همین پرسیدم.
به دروغ گفتم:

- نه، حتما اینجاها کاری داشته.

دست و دلم می لرزید و از ترس قبض روح می شدم چون همه ی عوامل دست به دست هم

داده و باعث می شد که اگر رضا پی به موضوع ببرد مرا مقصر و گناهکار بداند. از این

رو روز به روز، زود رنج و حساس تر می شدم و با کوچکترین مسئله ای به رضا

پرخاشگری می کردم و اون هم در مقابلم پوزخندی می زد و می گفت:

- خسته شدی، جا زدی.

و این بار نوبت من بود که سکوت اختیار کرده و به بحث خاتمه بدهم. یک هفته ای دیگر با

دلهره و اضطراب سپری شد.

روز پنجشنبه وقتی رضا آماده رفتن می شد عصبانی شده و از کوره در رفتم و گفتم:

- رضا تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی، من خسته شدم از بس که تنها موندم.
فکر

نمی کنی من هم آدمم؟
و به دنبالش اشکم سرازیر شد، از ناراحتی می لرزیدم. رضا لحظه ای مات و مبهوت
نگاهم

کرد و سپس دانیال را از بغلش زمین گذاشت و به کنارم آمد و سرم را به سینه اش
فشرد و

گفت:

- یاسی تو یه چیزیت هست که این روزا همه اش کلافه و ناراحتی؟ میشه به من هم
بگی؟

- نه چیزیم نیست، فقط یه خورده بی حوصله ام و از تنهایی می ترسم.

- بلند شو لباساتو عوض کن تا با هم بریم.

از خدا خواسته خوشحال، بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسم با هم به خانه عزیز
رفتیم.

وقتی رسیدم عزیز به محض دیدنم گفت:

- یاسی مادر جان، تو این یک هفته که ندیدمت چرا اینطوری شدی؟ پژمرده ای، نکنه

خدای نکرده مریضی؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه سالم سالمم.

- پس حتما رضا اذیتت می کنه؟

رضا به صورتم ذل زد و من زودتر جواب دادم:

- نه طفلکی رضا کاریم نداره.

ولی عزیز با تشر رو به رضا کرد و گفت:

- بیشتر مواظب زنت باش و بهش برس.

رضا چشمی گفت به پذیرایی رفتیم. برادر بزرگ رضا و خانواده اش و همین طور
مهری و

خانواده اش و پیمانها و احمد آقا نیز قبل از ما آمده بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی وقتی کنار پیمانہ و احمد آقا نشستیم، احمد آقا خنده کنان آهسته به

رضا گفت:

- رضا بالاخره حاجت روا شدی؟ دیگه لازم نیست به آتیش شومینه خیره بشی.

رضا هم خنده ای کرد و جواب داد:

- نه دیگه لازم نیست، مخصوصا شما هم که از اونجا اومدین.

با هم صحبت میکردیم که حمید و سیمین هم آمدند. حمید به بهانه احمد آقا، صندلی را جلو

آورد و درست رو به رویمان نشست چون سرشان گرم صحبت شد، از جمع جدا شدم و به

هال رفتم.

دقایقی که نشستم خواب به سراغم آمد، برای همین به طبقه بالا، اتاق رضا رفتم. گیج خواب

بودم که صدای باز شدن درب آمد، چون صورتم به سمت دیوار بود گفتم:

- رضا تویی، بیا یه ذره پشتم رو ماساژ بده.

وقتی کنارم نشست بوی عطرش باعث شد که سریع سرم را به طرفش برگردانم و با دیدن

حمید وحشت زده از جایم بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

خنده کریهی کرد و گفت:

- خانم خوشگله اومدم به جای رضا در خدمتت باشم.

در حالیکه از ناراحتی و ترس تمام تنم می لرزید جواب دادم:

- گمشو بیرون.

تهدید کنان گفت:

- اگه بهم بله نگی، آبروی هر دوتونو می برم تا عزیز خانم بفهمه چه پسر کثیفی داره.

- خفه شو احمق، برو هر غلطی که خواستی یکن.

خواست دستم را بگیرد که سریع به طرف درب رفتم و بازش کرده و خودمو از اتاق

بیرون

انداختم و به طرف پله ها دویدم تا هر چه زودتر به طبقه پایین بروم، ولی چند پله ای به پایین

نمانده بود که چشمم سیاهی رفت و به پایین پرت شدم. صدای داد و فریاد صدیقه و عزیز بلند

شد و به طرفم دویدند، بی حال و بی رمق، همانجا کنار پله افتاده بودم و همه دور سرم جمع

شده بودند.

رضا بی توجه به بقیه بلندم کرد و روی مبل خواباند، سپس با نگرانی پرسید:

- یاسی از پله افتادی؟

سرم را تکان دادم که عزیز گفت:

- چرا مادر جون؟

چشمامو بستم و با گریه جواب دادم:

- چشمام سیاهی رفت.

عزیز با دیدن گریه هام با صدا بلند گفت:

- بچه ها همتون بلند شید برید اون طرف و اینجا رو خلوت کنید.

همگی به غیر از رضا به پذیرایی رفتند که عزیز باز به حرف آمد و گفت:

- رضا خواهش می کنم ما رو چند لحظه تنها بذار.

رضا با بی میلی از جایش بلند شد و به پذیرایی رفت و عزیز بعد از فاصله گرفتنش

آرام

گفت:

- حمید بهت حرفی زده؟ چون وقتی از پله ها افتادی اون هم پشت سر تو پایین اومد.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که عزیز برافروخته و عصبی گفت:

- حدس زدم، همه اش تقصیر این پسره بی فکره اگه پنهنون نمی کرد اون پدر سوخته

همچین

جراتی رو به خودش نمی داد.

دلم پر بود، زبان باز کردم و گفتم:

- از وقتی که منو تو باغ دیده، مخصوصا اون نصف شبی که از پیش رضا می اومدم

بهم

بند کرده و مرتب به خونه تلفن می کنه و جلوی درب می آید.
یک لحظه حس کردم لباسم خیس شد، سریع از روی مبل بلند شدم و خودمو به
دستشویی

رساندم. حدسم درست بود، دستپاچه بیرون اومدم و درمانده و گریه کنان به عزیز که
حیران

پشت درب ایستاده بود گفتم:

- عزیز من خونریزی دارم.

لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد، سپس بر سرش کوبید و گفت:

- ای وای خدا مرگم بده.

بعد با صدای بلند رضا را صدا کرد، از ترس گریه می کردم.

رضا سراسیمه پیشمان آمد و عزیز در حالیکه سخت عصبانی بود گفت:

-زود باش یاسی رو ببریم بیمارستان.

رضا با نگرانی پرسید:

- مگه چی شده؟

عزیز: رضا وای به حالت اگه بلایی سرشون بیاد به خدا خفه ات می کنم.

رضا گیج و منگ دوباره پرسید:

- آخه مگه چی شده؟

- دیگه چی می خواستی بشه، زنت خونریزی داره. زود با دکتر زنان هماهنگی کن،

چون

امروز پنجشنبه است.

رضا رنگ پریده و با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

- وای خدای من، یاسی تو حامله ای؟

عزیز نگاهی به من کرده و سپس رو به رضا گفت:

- خاک بر سرت کنن، پس این یکی رو هم نمی دونی؟ زود باشین.

رضا سریع مانتو و روسریم را آورد و در حالیکه مانتو را تنم می کردم، با ترس و

لرز

گفتم:

- رضا به خدا من گناهی نکردم.

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

- می دونم چون من بهت دروغ گفتم.

با شنیدنش نفس راحتی کشیدم و بعد از آماده شدن با عزیز و رضا به بیمارستان رفتیم. به محض رسیدن به بیمارستان، دکتر زنان که از قبل رضا هماهنگ کرده بود بالای سرم

حاضر شد و بعد از سوال و جواب رو به رضا کرد و گفت:
- دکتر به احتمال زیاد خانمتون دو ماهه بارداره و سقوط از پله ها باعث خونریزی شده

ولی ما برای اطمینان آزمایش و سونوگرافی می کنیم تا از وضعیت جنین هم با خبر بشیم.
بعد از گرفتن خون، رضا خودش همراه دکتر و پرستار بیرون رفت و عزیز در این فرصت

فورا پرسید:
- یاسی، مادر جان چرا به رضا نگفته بودی؟
با ناراحتی جواب دادم:
- از ترس چون رضا بهم گفته بود بعد از به دنیا آمدن دانیال عمل کرده بوده تا دیگه بچه

دار نشن و من می ترسیدم رضا به حرفهام اعتماد نکنه.
عزیز با چشمای گرد شده گفت:
- الله اکبر، آخ خدایا من به این دیوونه بی عقل چی بگم. آخه این بچه بازیا چیه؟
عزیز همین طور پشت سر هم به رضا بد و بی راه می گفت تا اینکه بعد از گذشت دقایقی

رضا به داخل آمد و شرمگین گفت:
- باید بریم سونوگرافی.
با قلبی آکنده از درد گفتم:
- حامله ام.

سرش را تکان داد و دستم را گرفت و به اتاق سونوگرافی رفتیم، وقتی روی تخت دراز

کشیدم دستش را گرفته و مایوس گفتم:
- رضا سقط می شه؟

با چشمای به نم نشسته، پیشانیم را بوسید و گفت:
 - یاسی منو ببخش، اگه من بهت دروغ نمی گفتم الان اینطوری نمی شدی.
 درمانده تر از قبل گفتم:
 - رضا نکنه سقط شده؟ آره؟
 بغض اش را فرو خورد و جواب داد:
 - نمی دونم باید سونوگرافی بکنن.
 با آمدن دکتر و بعد از سلام و احوالپرسی، بی قرار به مانیتور چشم دوختم. چند لحظه ای که

گذشت رضا زودتر از من پرسید؟
 - دکتر، جنین سقط شده؟
 دکتر لبخند زنان جواب داد:
 - خدا رو شکر نه.
 از خوشحالی دست رضا را محکم فشار دادم، با شنیدن ضربان قلبش شاد و خوشحال به

همدیگر نگاه کردیم و دکتر لبخند زنان رو به رضا کرد و گفت:
 - دکتر تبریک می گم، دو قلوئن.
 از خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم، رضا که مثل من از شادی در حال پرواز بود،

خندان گفت:
 دکتر مطمئنید؟
 دکتر خنده کنان دست روی صفحه گذاشت و گفت: اینها
 و بعد ادامه داد:
 - فعلا که وضعیت شون نرماله، فقط باید استراحت کنن تا مشکل برطرف بشه.
 بعد از اتمام کار دکتر، دوباره به اتاق رفتیم و رضا شاد و خندان رو به عزیز کرد و گفت:

- عزیز دو قلوئه.
 عزیز خوشحال دستش را بالا برد و گفت:
 - الهی شکرت.
 بعد صورت هر دومون را بوسید و تبریک گفت.
 دکتر زنان بعد از دیدن برگ سونوگرافی تاکید کرد و گفت:
 - شکر خدا فعلا مشکلی نیست ولی باید استراحت بکنند.
 بعد از اینکه از بیمارستان بیرون آمدیم، عزیز نگاهی به رضا انداخت و گفت:

- برو دعا کن که اتفاقی نیفتاده، وگرنه خودم نشونت می دادم بچه دار نشدن یعنی چه.
 رضا شرمگین از آینه نگاهی بهم کرد و به عزیز گفت:
 - عزیز هر چی بگی حق داری، ولی باور کن من فکر نمی کردم این وضع پیش بیاد.
 الان

بیشتر از هر کسی خودم ناراحتم و عذاب می کشم، یه عالمه نذر و نیاز کردم تا بمونم.

دستم رو روی شکم گذاشتم و در حالیکه با انرژی مضاعف نوازششان می کردم توی دلم

گفتم یا ضامن آهو خودت محافظ بچه های من باش و نذار یک تجربه تلخ دیگه ای رو توی

زندگیم شاهد باشم.

چون فقط خدا می دانست توی دلم چه شور و حالی به پا شده بود. توی خیال غرق بودم که

ماشین از حرکت ایستاد، جلوی خونه عزیز بودیم. رضا رو به عزیز گفت:

- عزیز به خاطر پله ها ما خونه خودمون بریم بهتره.

عزیز: آره مادر جون یاسی اون همه پله رو بالا نیاد بهتره، برید خونه تا استراحت کنه، فقط

صبر کنید براتون غذا بکشم.

رو به رضا کردم و گفتم:

- رضا پس برو دانیال رو هم بیار.

عزیز: تو پیش یاسی بمون من میگم بچه ها بیارنش، من رفتم خداحافظ.

نگاهی کردم و گفتم:

- عزیز ببخشید شما هم تو زحمت افتادید.

لبخند زنان جواب داد:

- چه زحمتی مادر؟ انشاء... که سالم می مونی و من خوشحالی شما رو می بینم.

عزیز خداحافظی کرد و به داخل رفت و رضا هم به عقب برگشت و دستمو گرفت و گفت:

- یاسی از دست من خیلی ناراحتی؟

به مردمک چشماش خیره شدم و گفتم:

- نمی تونم بگم نه اصلا ناراحت نیستم، چون تو این مدت من از این موضوع خیلی رنج

کشیدم. از بی اعتمادی تو می ترسیدم و برای همین مجبور شدم بهت دروغ بگم. با آمدن پیمان و صدیقه بحثمان نیمه تمام ماند. پیمان در حالیکه نگرانی تو صورتش موج می

زد پرسید:

- چی شده؟ شما کجا رفتین و اومدین؟
رضا با صورت خندان جواب داد:

- یاسی حامله است اون هم دو قلو، به خاطر افتادن از پله مشکل پیدا کرده بود. پیمان خنده کنان جواب داد:

- چشمتون روشن. حالا دکتر چی گفت؟ خطری که متوجه شون نیست؟
رضا: فعلا نه، ولی باید استراحت کنه.

پیمان: پس برید من دیگه مزاحمتون نمی شم.

بعد از خداحافظی از پیمان به خانه خودمان رفتیم. داخل خانه می خواستم میز را بچینم که

رضا اجازه نداد و دستم را گرفت و در حالیکه به طرف اتاق خواب می برد گفت:

- چه زود گفته های دکتر رو فراموش کردی.
بعد منو روی تخت نشاند و ادامه داد:

- بشین اینجا تا من غذا تو بیارم.
با ناراحتی گفتم:

- رضا، من نمی تونم اینجا تنهایی بخورم.
لبخندی زد و گفت:

- خوب عزیزم، من هم نمی تونم تنهایی بخورم برای همین می آرم اینجا و با هم می

خوریم.

غذاها را توی سینی چیده و به اتاق آورد و سه تایی در کنار هم مشغول خوردن غذا شدیم.

رضا در حینی که به دانیال غذا می داد، دست روی شکم گذاشت و با خوشحالی گفت:

- یاسی چند وقت دیگه ۵ نفر می شیم، یک دفعه خونه شلوغ و پر سر و صدا می شه. بشقابم را کنار گذاشتم و گفتم:

- ولی رضا بزرگ کردنشون سخته.
 رضا نگاهی به صورتم انداخت و با اخم جواب داد:
 - اصلا هم سخت نیست. با کمک هم از پس شون بر می آیم، دیگه هم آه و ناله نکن
 که خدا

بدش می آد.
 خنده ای کردم و گفتم:
 - رضا چه زود بهت بر خورد، من آه و ناله نمی کنم فقط می ترسم.
 اخمهایش را باز کرد و لبخند زنان گفت:
 - نترس، خودم که نمردم.
 بعد نگاهی به بشقابم انداخت و ادامه داد:
 - یاسی چرا نمی خوری؟
 - سیر شدم.
 - دیگه نشد چون اگه اینطوری بخوای غذا بخوری از الان دچار سوء تغذیه می شین.
 از

این به بعد باید به تغذیه ات توجه کنی و یه غذای سه نفره باید بخوری.
 مستانه خنده ای کردم و گفتم:
 - چشم دکتر، از این به بعد بیشتر توجه می کنم.
 دستی بر سرم کشید و گفت:
 - آفرین خانم دکتر.
 بعد از نهار، رضا دانیال را خوابانده و پیشم برگشت و در کنارم دراز کشید و در
 حالیکه با

موهایم بازی میکرد گفت:
 - یاسی چرا از پله ها افتادی؟ تو بالا چیکار می کردی؟
 - رفته بودم یه خورده استراحت کنم و اومدنی سرم گیج رفت.
 - حتما؟
 - غیر از اون چی می تونه باشه؟
 - نمی دونم، یاسی؟!
 - جانم.
 لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:
 - یاسی، من یه دروغ دیگه ای هم بهت گفتم و تو باید بدونی.
 نتوانستم خودم را کنترل کنم خندیدم. با دیدن خنده هام، با تردید پرسید:
 - می دونی من و منیر از هم جدا شدیم؟

خندیدم و سرم را تکان دادم که دوباره با بهت پرسید:
- مامان گفته؟

این بار من متعجب پرسیدم:

- مگه مامان هم می دونه؟

رضا خنده کنان جواب داد:

- پس نگفتی چرا قبول کرد. همون روزی که من، تو رو دوباره دیدم هفته قبلش نامه داد

خواست طلاق منیر از سفارت برام اومده بود. تو در اوج نا امیددی و درماندگی به دادم رسیدی.

صورتتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

- من چند وقت پیش از سمانه شنیدم، ولی رضا چرا ازم پنهون کردی؟

نگاه گرم و مهربانش را به صورتتم دوخت و گفت:

- نمی تونستم حرفهات رو باور کنم و برای همین از مامان خواهش کردم حرفی بهت نزنه

تا خودم به یقین برسم. اگه این یکی دروغ رو بهت گفتم به خاطر این بود چون مطمئن بودم

اگه حامله بشی برای همیشه در کنارم می مونی.

با مشت توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

- رضا خیلی لوسی چون با این کار منو زجر کش کردی، باور کن از وقتی که فهمیدم از

عادت گذشته روز و شبم سیاه شد چون می ترسیدم حرفم رو باور نکنی و دوباره اعتمادت

ازم سلب بشه. حالا راستش رو بگو اونی که بهت زنگ می زد کی بود؟

رضا در حالیکه می خندید گفت:

- می خوامی باهش حرف بزنی؟

ابرویم را بالا بردم و با تردید گفتم:

نکنه امید بود؟

رضا گوشی تلفن را برداشت و در حالیکه شماره می گرفت بلند بلند خندید و گوشی را به

گوشش برد و لحظه ای بعد گفت:
-سلام عزیزم، خوبی؟

- نه، بابا دیگه نمی تونم ادیتش بکنم چون جراتش رو ندارم.
فورا گوشی را از دستش گرفتم حدسم درست بود، امید پشت خط بود. به محض شنیدن

صداش که می گفت:

- خاک بر سر احمقت کنن، خیلی زن ذلیلی.

خنده کنان جواب دادم:

-امید اگر دستم بهت برسه خفه ات می کنم.

امید با شنیدن صدایم، خنده ای کرد و گفت:

- سلام زن داداش؟ خوبی؟ به جای من اون شوهرت رو خفه کن چون اون ازم می

خواست زنگ بزنم. حالا چی شده یک دفعه تغییر عقیده داده و بهت گفت:
- دو نفر به زور از زبونش بیرون کشیدن، الان خودش بهت می گه فعلا از من

خداحافظ.

و درباره گوشی را به دست رضا دادم. رضا با شادی وصف ناپذیری گفت:

- امید چشم به راه مهمون عزیزی هستیم، دوقلوئن.

نمی دانم امید چه گفت که رضا خنده ای کرد و جواب داد:

- پس مبارک باشه.

لحظاتی با هم حرف زده، سپس خداحافظی کرد و بعد رو به من گفت:

- یاسی فیروزه هم حامله است و اگه قسمت باشه هم سن و سال هم می شن.

سرم را روی بازویش گذاشتم و غمگین جواب دادم:

- اگه بمونن.

دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

-غصه نخور، خدا کمک می کنه و صحیح و سالم می مونن.

با نوازش و دلداری های رضا، چشمام گرم خواب شد ولی کابوس ساعت پیش در

خوابم به

سراغم آمد و هراسان از خواب پریدم. از اینکه رضا را در کنار خودم می دیدم، اشک شوق

بر گونه هام سرازیر شد. رضا بلافاصله برایم آب آورد، بعد از خوردنش دوباره سر جایم

دراز کشیدم ولی همچنان اشک روی گونه هام جاری بود. رضا در حالیکه اشکم را پاک می

کرد بر افروخته پرسید:

- یاسی راستش رو بگو، چرا از پله ها پرت شدی؟
 برای فرار از سین و جین کردنهات، چشماتو بستم و گفتم:
 - رضا یه بار که گفتم، الان هم خوابم می آید و می خوام بخوابم.
 - یاسی چشمهاتو باز کن و راستش رو بگو، چون تو خواب داشتی به حمید بد و بی راه

می گفتمی.

مثل برق گرفته ها فوراً چشماتو باز کردم و خیره نگاهش کردم که ادامه داد:
 - خواهش می کنم راستش رو بگو چون تا من نفهمم آرام و قرار نمی گیرم.
 دستش را گرفتم و گفتم:
 - رضا خواهش می کنم اصرار نکن، چون غیر از اینکه من سرم گیج رفت مسئله دیگه

ای نبوده. خواب دیدن چه ربطی به افتادن من داره؟

- بگو جون رضا هیچ ربطی به هم ندارن.
 لبم را به دندان گرفتم و جوابی ندادم که با عصبانیت گفت:
 - چرا می خوای پنهون کنی؟
 - رضا خواهش می کنم کشش نده.
 - یعنی چی، من باید همه چیزو بدونم و حقش رو بذارم کف دستش.

یک لحظه از دهانم پرید و گفتم:

- الان عزیز حقش رو گذاشته کف دستش.
 - دیدی، پس عزیز هم می دونه.
 تا خواست از جایش برخیزد مانع شدم و گفتم:
 - رضا کجا داری می ری؟

- دارم می رم واقعیت رو بفهمم.
چون به هیچ طریقی نمی توانستم مانع از رفتنش بشوم خودم را به سستی و بی حالی زده

روی تخت افتادم. با دیدن حالم دستپاچه به طرفم دوید و فوراً نبضم را گرفته و سریع برایم

آب قند آورد.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم ولی با دیدن قیافه آشفته و ناراحتش نتوانستم خودداری کنم و

گفتم:

- رضا من چیزیم نیست فقط به خاطر اینکه تو الم شنگه راه نندازی خودمو به مریضی

زدم.

با چشمای گرد شده تا خواست حرفی بزنه، انگشتم را به حالت تهدید به طرفش گرفتم و

گفتم:

- آقای دکتر شما نمی دونید استرس و اضطراب برای خانم باردار سمه، مضره؟ پس مثل

یه پسر خوب بگیر بخواب.

لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:

ببخشید خانم عزیز، فقط شما هم لطف کن و مثل یه دختر خوب همه چیزو بگو.

- تو قول بده که قشقرق راه نمی ندازی و کاری به کارش نداشته باشی بعداً؟

- چشم، به جان عزیز یاسی هیچ کاری نمی کنم.

خنده کنان به حالت مزاح گفتم:

- به جان کسی قسم بخور که باورم بشه، تو که منو دوست نداری.

صورتش را جلو آورد و گفت:

- به جان عزیز مادر بچه هام که از تخم چشمام بیشتر دوستش دارم، نمی رم سراغ

حمید

و حرفی بهش نمی زنم. وقتی همه چیز را برایش گفتم باز عصبانی شد و از کوره در رفت. دستش را گرفتم و روی

تخت نشاندم و گفتم:

- رضا قبول کن تو هم مقصری، اگه پنهون نمی کردی اون جرات این کارها رو نداشت

و حالا هم این اتفاق نمی افتاد.

- تو هم قبول کن اون خیلی پدر سوخته و دریده است و تا یه زن بر و رو دار می بینه

دنبالش راه می افته. با این اداهش یه عمره پدر سیمین رو درآورده. ما هم به احترام

خواهرمون که زندگیش از هم نپاشه بهش حرفی نزدیم، ولی شیطونه می گه برم و بزخم دک و

دندونش رو داغون کنم تا توبه کن و از این به بعد چشمش دنبال ناموس دیگران نباشه. ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم:

- رضا به خدا، به جان عزیز خودت من از ظهر که به خونه عزیز رفتیم تن و بدنم می

لرزه و تو هم با این حرفهات بیشتر می لرزونی.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- رضا این بچه ها اگه بمونن آخر از دست تو دیوونه به دنیا می آن، پس حداقل اجازه بده

یه کوچولو چشمامو رو هم بذارم بعد شیطون هر کاری ازت خواست انجام بده. به محض شنیدن حرفهام عصبانیتش فروکش کرد و دوباره روی تخت دراز کشید و دست

مرا هم گرفت و گفت:-

ببخشید خانم، حالا با خیال آسوده بگیر بخواب و از این به بعد قول می دم دیگه با کارهام

اذیتت نکنم تا بچه هام و مادرشون از دستم دیوونه نشن.
لبخندی به رویش زدم و با آرامش خاطر در کنارش به خواب رفتم.

عصر تازه از خواب بیدار شده بودیم که عزیز و دخترانش به دیدن آمدند. از طرز برخورد و

رفتار سیمین متوجه شدم که از دست گل به آب داده شوهرش اطلاعی ندارد و این موضوع

باعث خوشحالیم شد. بعد از رفتن آنها، رضا که بوتیمارم شده بود لیوان آبمیوه ای به دستم

داد و در کنارم نشست و گفت:

- یاسی نمی خوای به مامان هم مزده بدی؟

ناراحت جواب دادم:

- نه تا وقتی که مشکل بر طرف نشه نمی گم. دو قدم راه نیست که زود پاشه بیا،

اینطوری دل نگران می شه.

کمی از آبمیوه اش را خوردم. رضا به صورتم دقیق شد و گفت:

- دوست داشتی مامان پیشت بود؟

سرم را تکان دادم و به فکر فرو رفتم چون خیلی دلم می خواست در این لحظه های بحرانی

و پر اضطراب در کنارم بود و با وجودش بهم آرامش می بخشید.

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردیم. طبق معمول برای آماده کردن صبحانه می

خواستم برخیزم که رضا مانع شد و گفت:

- تو بگیر بخواب، بی بی خانم صبحانه مو آماده می کنه.

لبخند زنان به صورتش چشم دوختم و گفتم:

- رضا یک دفعه می خوای برم بیمارستان بستری شم؟

صورتم را بوسید و گفت:

- اگه موندنشون برات اهمیت داره باید خودت هم مراعات کنی تا با استراحت کردن خطر

رفع بشه.

- خوب مسلمه که برام اهمیت داره، تو فکر می کنی من خوشحال نیستم؟

- نه من همچین فکری نمی کنم، پس خواهشا مواظب باش.

- به روی چشم.

بعد از خوردن یک لیوان شیر، دوباره ساعتی خوابیدم. بعد از بیدار شدن از یک جا نشستن

حوصله ام سر رفته بود، برای همین پتو و بالش را برداشته و به حال رفتم و روی کانپه

دراز کشیدم.

بی بی خانم بنا بر توصیه های رضا مرتب بهم رسیدگی می کرد و چیزی به خوردم می داد،

خود رضا هم تا ظهر چند باری تلفن کرده و حال را جویا می شد. از اینکه یک دفعه برایش عزیز شده بودم برایم خوشایند بود. ظهر وقتی به خانه آمد برای

اولین بار دیدم که با دست پر آمده، چون تمام خریدهایمان را بی بی خانم انجام می داد. با

دیدن پلاستیک ها، متعجب خنده ای کردم و گفتم:

- رضا مهمون داریم که این همه خرید کردی؟

ذوق زده جواب داد:

- مگه خبر نداری؟ یعنی به این زودی فراموش شد؟

- نه فراموش نکردم، ولی رضا اینطور که شواهد امر نشون می ده من سر نه ماه به

دویست کیلو می رسم.

در حالیکه به طرف اتاق خواب می رفت جواب داد:

- تغذیه و سلامتی تون مهمتره، تو فقط به این مسئله فکر کن.

- چشم آقای دکتر.

بعد از عوض کردن لباسش به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با یک پیاله برگشت، چون داخلش

پیدا نبود پرسیدم:

- رضا اون چیه؟

پیاله را بطرفم گرفت با دیدن آلبالوهای نوبرانه، خوشحال از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی.

با خوردن آلبالوها برای اولین بار لذت باردار بودن را می چشیدم و رضا هم با ذوق و شوق

فراوان نگاهم می کرد. بعد از خوردنشان لبخند زنان گفت:

- حدس می زدم خوشت بیاد.

من هم به رویش لبخندی زدم و گفتم:

- دستت درد نکن خیلی بهم مزه داد.

- نوش جان.

عصر ساعتی بعد از رفتن رضا انتظار داشتم بی بی خانم هم مثل روزهای گذشته به خانه

خواهرش برود برای همین با گذشت زمان، متعجب پرسیدم:

- بی بی خانم دیرت نشه؟

- آقا گفتن از این به بعد تا موقعی که از مطب بر می گردن پیش شما بمونم.

- ولی اینطوری تو هم خسته می شی.

بی بی خانم خنده کنان جواب داد:

- یاسی جان مگه من چیکار می کنم که خسته بشم؟ من از کنار تو بودن خسته نمی شم.

- ممنون، لطف داری.

- یاسی جان مگه من چیکار می کنم که خسته بشم؟ من از کنار تو بودن خسته نمی شم.

- ممنون، لطف داری.

از اینکه بی بی خانم کنارم می ماند خوشحال شدم چون همصحبتی با اون باعث می شد

احساس کسالت و تنهایی نکنم.

روز بعد رضا چون وقت عمل داشت و ساعت مشخصی به خانه نمی آمد، برای نهار

منتظرش نشدیم. بعد از خوردن نهار به اتاق خواب رفتم تا ساعتی بخوابم.

تازه چشمهایم گرم شده بود که دستهای گرم و مهربان رضا را روی سرم حس کردم و بدون

اینکه چشم باز کنم پرسیدم:

- رضا نهار خوردی؟

بوسه ای بر صورتم نشاناند و جواب داد:

- بله.

با شنیدن صدای مامان، با خوشحالی چشم باز کرده و سر جایم نشستم و گفتم:

- مامان شمایی؟

- بله ما هستیم.

و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و مامان در حالیکه صورتم را بوسه باران می کرد

گفت:

- تبریک می گم، بالاخره من هم به آرزوم رسیدم. یاسین می دونی وقتی رضا بهم گفت

چقدر خوشحال شدم.

نیلوفر هم جلو آمده ضمن رو بوسی گفت:

- یاسی دعا کن بچه ها مثل خالشان آروم باشن.

خنده کنان جواب دادم:

- اونوقت یه سال نشده دیوونمون میکنن.

رضا هم با شادی مضاعف در مقابلم گفت:

- وای من عاشق بچه های فضول و شیطونم.

مامان لبخندی به رویش زد و گفت:

- ولی رضا خیلی سخت، چون من تجربه کردم. حالا لباست رو عوض کن و بیا نهارت

رو بخور چون امروز به خاطر ما تا این وقت گرسنه موندی..

نگاهی به ساعت انداختم عقربه های ساعت، سه و نیم را نشان می داد. وقتی تنها شدیم نگاه

قدر شناسانه ای کردم و گفتم:

- رضا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:
 - من کاری نکردم عزیزم.
 - اتفاقا لطف بزرگی کردی چون به وجود مامان خیلی نیاز داشتم.
 - من برای خوشحال کردن و بهتر شدن روحیه تو هر کاری که لازم باشه انجام می دم
 تا

تلافی این چند وقته بشه.
 برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم:
 - پس این لطف و محبت به خاطر بچه هاست و با به دنیا اومدنشون این بذل و بخششها
 هم

تموم می شه.
 با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:
 - یاسی خیلی بی انصافی.
 خنده کنان جواب دادم:
 - آقای با انصاف شوخی کردم، حالا بیا بریم نهار تو بخور.
 عصر عزیز به دیدنمان آمد و دقایقی بعد از عزیز یکی یکی عروسهایش یعنی
 جاریهام که

همگی از ازدواجمان با خبر شده بودند آمدند. از اینکه یک دفعه مورد توجه همه قرار
 گرفته

بودم برایم جالب و خوشایند شده بود، چون از تهران هم همه اقوامم یکی یکی تلفن
 کرده و

تبریک می گفتن.
 چند روزی از آمدن مامان و نیلوفر گذشته بود که بابا برای حال و احوالپرسی زنگ
 زد،

داشتم صحبت می کردم که نیلوفر گوشی را از دستم قاپید و گفت:
 - سلام بابا، خوبی؟ بابا مژده بده دارم خاله می شم.
 بعد از اینکه چند دقیقه حرف زد، گوشی را به طرفم گرفت. به محض الو گفتن بابا
 هیجان

زده گفت:

- یاسی خیلی خوشحال شدم، تبریک می گم بابا، انشاءا... که قدمشون براتون خیر باشه.

- مرسی.

بابا، با من من گفت:

- یاسی... می تونم... پیام و ببینمت، خیلی دلم برات تنگ شده؟
ذوق زده جواب دادم:

- نیکی و پرسش، چرا نمی تونین؟ منتظر تونم.

- پس به امید دیدار.

- به امید دیدار.

بعد از قطع کردن تلفن دلشوره عجیبی به جانم افتاد و مامان با دیدن قیافه مضطربم پرسید:

- یاسی، بابا داره می آد؟

- بله.

- ناراحتی؟

- نه فقط دلشوره دارم.

- برای چی؟

- برای اینکه بعد سالها می خوام ساعتها باهانش زیر یه سقف بمونم و نمیدونم چه رفتاری

باید باهانش داشته باشم.

مامان دستی بر سرم کشید و گفت:

- چون یه مدتی از هم دور بودین این فکر و خیال رو می کنی و برات سخت می آد وگرنه

باید همون رفتاری رو بکنی که قبلا داشتی اون پدرته، نه یک غریبه.

با اینکه مامان با حرفهایش دلداریم می داد ولی من باز هم دلهره داشتم و ظهر موقعی که

برای استراحت به اتاقمان رفتیم فوراً گفتیم:

- رضا، بابا می خواد بیاد.

لبخند زنان جواب داد:

- قدمش روی چشم.

- ولی رضا، من خیلی دلشوره دارم و می ترسم چون نمی دونم چیکار باید بکنم.

در حالیکه نوازشم می کرد جواب داد:

- ترست بی مورده اون باباته، نه یک غریبه که از اومدنش دلشوره پیدا کرده و در ضمن

بیشتر این دلشوره ها مربوط به دوران بارداری.

- تو هم حرفهای مامان رو میزنی ولی من باز هم میگم خیلی استرس دارم. اخمی تصنعی کرد و گفت:

- خانم عزیز مگه نمی دونید استرس برای شما ضرر داره پس دیگه فکر نکنید و با خیال

آسوده بگیرید بخوابید.

دو روز با دلهره و اضطراب برآیم گذشت تا اینکه بعد از دو شب رضا و نیلوفر به استقبال

بابا رفتند. وقتی آمدند، دست در گردن هم انداخته و همدیگر را بوییده و بوسیدیم. همانطور که

مامان و رضا گفته بودند فقط دقایق اول را اضطراب داشتیم و کم کم همه چیز برآیم به

صورت عادی در آمد. وقتی بعد از سالها سرم را روی شانه اش گذاشتم احساس عجیبی بهم

دست داده و تمام دلهره هایم فروکش کرد.

از این رو لحظه ای دلم نمی خواست از کنارش تکان بخورم. شب موقع خواب وقتی به اتاق

خواب رفتیم بی اختیار گفتم:

- رضا، من می تونم پیش بابا بخوابم؟

صورتش را بوسید و جواب داد:

- چرا نمی تونی، دیدی گفتم اون باباته نه یه غریبه. برو بخواب.

بعد از عوض کردن لباسهایم خودش نیز همراه آمده و برآیم در کنار بابا و نیلوفر جا

انداخت و بابا ذوق زده گفت:

- یاسی، تو هم می خوای اینجا خوابی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان داده و در کنارش دراز کشیدم، وسط دو تامون خوابیده بود و من

باز بعد از سالها سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:
- بابا برام شعر قناری زرد و کوچولو رو می خونی، خیلی وقتها دلتنگ صدات و این

لالایی هات بودم.

اون هم با بغض در حالیکه سرم را نوازش می کرد شعر را نیز زمزمه کرد.
حال عجیبی داشتم چرا که روزهای زیادی در حسرت همچین لحظاتی سوخته و دم نمی زدم

و حالا بعد از سالها این فرصت برایم مهیا شده بود.
روز بعد شب، بابا دوباره به تهران بازگشت ولی موقع رفتن قول داد که بار دیگر به دیدنم

بیاید.

روزها در یک چشم بهم زدن مثل برق می گذشت و من بعد از یک ماه خانه نشینی و

استراحت دوباره به محیط بیرون از خانه پا گذاشته و همراه رضا بعد از سونو گرافی به

مطب دکتر زنان رفتیم.

با اینکه دکتر سونوگرافی امیدوارمان کرده بود ولی من باز هم دلهره داشتم و با بی قراری

چشم به دهان دکتر دوخته بودم.

دکتر بعد از معاینه و شنیدن ضربان قلبشان و دیدن برگه سونوگرافی گفت:
- فعلا که مشکلی نیست ولی به خاطر اینکه هنوز جفت خیلی پایینه باید استراحت کنید.

از شنیدنش باز عزا گرفتم چون یک ماه تمام یک جا نشسته و استراحت کرده بودم و این

موضوع خیلی خسته ام کرده بود.

وقتی از مطب بیرون آمدیم، رضا به صورت ماتم زده ام چشم دوخت و با دیدن سگرمه هایم

دستم را به دستش گرفت و گفت:

- یاسی می دونم برات سخته ولی چاره ای غیر از صبر و تحمل نداری.

با دیدن چشمهای با محبت و مهربانش به روش لبخندی زده و گفتم:

- سعی می کنم به خاطر بابای خوبشون تحمل کنم.

رضا در حالیکه به فکر فرو رفته بود جواب داد:

- مرسی عزیزم. ولی یاسی وقتی به دنیا اومدن وقت استراحت نداری چون همزمان شیر

می خوان و جاشونو خیس می کنن، باید همیشه در حال دویدن و کار کردن باشی. با به تصویر کشیدن کارها و حرکاتشان شوقی وصف ناپذیر وجودمو در بر گرفت و خستگی

را از روح و جسمم ربوده و شادی را جایگزین کرد. با این فکر و اندیشه پرسیدم:

- رضا دوست داری پسر باشن یا دختر؟

لبخند زنان جواب داد:

- برام فرقی نمی کنه، تنها چیزی که از خدا می خوام سالم بودنشونه.

- پس تا وقتی که به دنیا بیان جنسیت شون رو نمی پرسیم.

با لب و لوجه آویزان گفت:

- آخه یاسی.

اجازه نداده و فوراً گفتم:

- رضا آخه، ماخه نداریم. چطور تو می تونی برای من شرط بداری ولی من نمی

تونم؟ یا

نمی پرسیم یا من دیگه دکتر نمی ایم. قبوله؟

خنده کنان جواب داد:

- باشه خانم، هر چی که شما شرط کنی قبوله.

بعد از اینکه به خانه رفتیم رضا برای اینکه من کمتر احساس تنهایی و کسالت کنم از

مامان

خواست تا پایان تعطیلات باز در کنارمان بمانند و مامان هم با کمال میل پذیرفت، ولی در

روزهای پایانی قبل از اینکه به تهران برگردند سیسمونی کاملی برای بچه ها خریده و سپس

به تهران بازگشت.

بعد از رفتن آنها با اینکه اغلب روزها عزیز و سمانه و همین طور لیلا به دیدن می آمدند

ولی من با شروع فصل غمگین و دلگرفته پاییز که اغلب روزها هوا ابری و گرفته بود و

باران می بارید احساس کسالت می کردم و در این میان تنها چیزی که به وجد می آورد

حرکات مستمر بچه ها بود.

برای فرار از روزهای خسته کننده و طولانی پاییز و زمستان دور از چشم رضا و پنهانی به

کشیدن تابلو ادامه می دادم.

ولی با گذشت زمان و برآمده شدن شکم و همین طور ورم پاهایم، کار کردن برایم سخت

شده بود. نه ماه تمام به هر طریقی روزها رو پشت سر گذاشتم و در این مدت فقط روزهایی

که وقت دکتر داشتم می توانستم از خانه بیرون بروم.

تا اینکه هادی بعد از کلی کلنجار رفتن و واسطه قرار دادن بزرگترها توانست رضایت

مادرش را جلب کند. با شنیدن این خبر از فرط شادی روی پایم بند نبودم و شب وقتی رضا

از مطب برگشت، با خوشحالی گفتم:
 - رضا هفته آینده مراسم عقد کنون لیلا و هادی.
 لبخند زنان جواب داد:
 - آره عزیز هم بهم زنگ زد و گفت، ولی یاسی مگه تو می خوای با این حال و روزت

بری؟
 با سماجت جواب دادم:
 - مگه حال و روزم چشه؟
 لحظه ای به صورتم خیره شد و سپس گفت:
 - نمی دونم، مثل اینکه فراموش کردی که دکتر بهت گفته نباید تکون بخوری و استراحت

کنی.
 قبل از اینکه من جوابی بدهم، دانیال که سرگرم بازی بود گفت:
 - بابا، خاله که تکون نمی خوره، همه اش رنگ می کنه.
 رضا لحظه ای به دانیال سپس به من نگاه کرد و بلافاصله از جایش بلند شده و به طرف اتاق

رفت. من هم به زحمت از جایم بلند شده و پشت سرش به اتاق کارم رفتم.
 رضا با نگاهی به اتاق که پر از تابلو بود انداخت و بعد با عصبانیت رو به من کرد و گفت:
 - برای همینه که همیشه کمرت درد می کنه و پاهات هم ورم داره. چرا به فکر سلامتیت

نیستی هان؟
 رضا همین طور یکریز پشت سر هم با عصبانیت حرف می زد، طوری که طاقتم طاق شد و

در حالیکه اشکم سرازیر شده بود جواب دادم:
 - از بس که یک جا نشستم خسته شم و حوصله ام سر می ره. بابا، من هم آدمم نه یه رباط

نزدیک یک ساله تو خونه حبس شدم. اصلا می دونی چیه که همه اش تقصیر توئه که بهم

دروغ گفتی و کلک زدی. از ناراحتی تن و بدنم می لرزید. رضا با دیدن حال نا مساعدم، در حالیکه اشکم را پاک می

کرد گفت:

- ببخشید، منظورم ناراحت کردن تو نبود. من به خاطر خودت می گم، شبا از درد نمی

تونی راحت بخوابی و همه اش تا صبح آه و ناله می کنی. بعد دستم را گرفت و به طرف کاناپه برد و نشاند و این بار نوبت اون بود تا دلجویی کند و

من از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

- رضا حالا که ماه های آخر اجازه بده من هم عقد کنون لایلا بیام.

خنده کنان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- خیلی زرنگی، داری از آب گل آلود ماهی می گیری.

خودم را لوس کرده و گفتم:

- حالا اجازه می دی؟

- چاره ای غیر از این ندارم.

خوشحال صورتش را بوسیدم و گفتم: -مرسی.

خوشحال و بی قرار چشم به یک هفته دیگر یعنی هفدهم بهمن ماه که مصادف با نیمه شعبان

هم بود دوختم. روز یکشنبه ظهر، مامان هم برای عقد کنون لایلا هم برای زایمان من که ده

روزی بیشتر نمانده بود آمد.

روز بعد از خوشحالی از صبح زود بیدار شده بودم.

بعد از ظهر جلوی آینه نشستم تا به سر و صورتم برسیم ولی با دیدن صورت پف کرده و

لبهای برآمده ام آه از نهادم برآمد.

با حالی گرفته جلوی آینه نشسته بودم که رضا از حمام بیرون آمد و با دیدن قیافه پکرم،

نزدیک آمد و گفت:

- یاسی چی شده؟ چرا آماده نمی شی؟

به صورتم اشاره کردم و با ناراحتی جواب دادم:

- با این صورت خوشگل و شکل و شمایلم چطوری می خوام برم میون اون همه مهمون؟

رضا خنده بلندی سر داد و سپس گفت:

- عزیز من، هر کی تو رو ببینه با این اوضاع و احوالت علتش را می فهمه، پس تند تند

آماده شو.

- اونوقت اگه تو اونجا با دیدن خانم های خوشگل از من بدت بیاد چی؟

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- دستت درد نکنه یعنی من اینطوریم؟

با دیدن لبخند روی لبهام، صورتش را نزدیک صورتم آورد و زمزمه کنان ادامه داد:

- ولی من، تو رو با این قیافه هم دوست دارم.

به صورتش خیره شدم و گفتم:

- حتما؟

- بله، شما خیالتون راحت باشه. حالا لطفا زود آماده شو که بریم.

بعد از اینکه دستی به سر و صورتم کشیدم با هم به خانه خانم مسلمی رفتیم. وقتی رسیدیم

اغلب مهمانها که اقوام درجه یک هر دو طرف بودند، حضور داشتند.

دقایقی بعد از رسیدنمان نگذشته بود که یک خانم جوان همراه خانم پیری از درب وارد شد و

بعد از اینکه نگاهی به دور و بر انداختند یگراست به سمت ما آمدند.

سمانه که کنار دستم نشسته بود، نگاهی به آنها و سپس به من کرد و گفت:

- یاسی، منیره داره می آید این طرف.

با چشمای از حذقه درآمده آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم:

- چی؟ منیره، برای چی می آد پیش ما؟

لحظه ای به صورتش دقیق شده و خوب براندازش کردم، قد متوسط و هیكل لاغری داشت با

پوستی برنزه و چشم و ابروی سیاه و روی هم رفته قیافه با نمکی داشت. قلبم به شدت می طپید و ترسی نا شناخته وجودمو در بر گرفته بود. عزیز هم با دیدنشان قبل

از اینکه نزدیک ما بیایند، آمد و کنارم ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
- یاسی، مادر جون چرا هول کردی و رنگ و روت پریده.
- عزیز، نمی دونم چرا می ترسم نکنه او مده با من دعوا کنه.
قبل از اینکه عزیز جوابی بدهد نزدیکمان رسیدند. خانم مسن زن عموی رضا بود بعد از

سلام و احوالپرسی، منیر رو به عزیز کرد و گفت:

- زن عمو می تو نم چند دقیقه ای دانیال رو ببرم پیش خودم.
عزیز شماتت بار نگاهش کرد و گفت:
- چه عجب یادت افتاد که بچه ای هم داری؟
منیر: من این همه راه رو نیومدم که اینها رو تحویلم بدین، خودتون بهتر می دونید که دانیال با

بچه های دیگه فرق می کنه.
نگاهش کردم و بی اختیار گفتم:
- ولی عاطفه مادری بالاتر از این حرفهاست.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- ببخشید شما، به جا نمی آرمتون؟
عزیز زودتر از من،، ابرویش را بالا برد و گفت:
- یاسی، خانم رضاست.
در حالیکه حسابی جا خورده بود، نگاهی به مادرش کرد و سپس شل و وارفته جواب داد:

- نمی دونستم ازدواج کرده.
این بار نگاهش روی شکم ثابت شد و آهسته گفت:
- بهتون تبریک می گم.
- مرسی.

منیر، دانیال را بغل کرده و از ما فاصله گرفت. لحظه ای نگذشت که تلفنم زنگ خورد و با

دیدن شماره رضا که در طبقه بالا پیش آقایون بود، قوت قلب گرفتم. به محض جواب دادن،

با نگرانی گفتم:

- یاسی حالت خوبه؟

خنده کنان جواب دادم:

- مگه قرار بود حالم بد باشه؟

- آخه.

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- چون منیر اومده، نترس من صحیح و سالم.

همان لحظه صدای هلله و کف بلند شد، با ورود عروس و داماد فوراً گفتم:

- رضا، عروس و داماد اومدن اجازه می دی قطع کنم؟

یاسی؟!!

- جانم.

- اگه احساس می کنی راحت نیستی بریم؟

- نه. نگران من نباش حالم خوبه، حالا اجازه می دی قطع کنم؟

- برو خانمم، هر وقت احساس کردی نمی تونی راحت باشی بهم زنگ بزن.

- چشم.

با آمدن عروس و داماد فکرم به آنها مشغول شد ولی باز هم گهگاهی آمدن منیر برآیم

سوال

برانگیز شده بود.

لیلا در لباس عروسی معصوم تر و زیباتر شده بود.

قبل از آمدن عاقد به کنارشون رفتم و بعد از روبوسی با لیلا و گفتن تبریک به هر

دوی آنها،

هادی نگاهی کرد و با شیطنت گفتم:

- یاسی هووت اومده؟!!

با ناراحتی جواب دادم:

- آره دیدمش. هادی فکر می کنی اومده دوباره با رضا آشتی کنه؟

خنده کنان جواب داد:

- نمی دونم چون الان خبر دار شدم و دیدمش. ببین آگه به این منظور اومده، حالا که عاقد

می آد بگیم اونها رو هم عقد کنه.
لیلا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
- هادی؟!!

با آمدن عاقد دوباره سر جایم برگشتم ولی همه هوش و حواسم پی حرفهای هادی که بد

جوری ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. بعد از جاری شدن خطبه عقد و رد و بدل کردن حلقه ها نوبت دادن هدایا رسید که رضا و

دیگر برادرهایش همگی به اتفاق هم پایین آمدند.
رضا به محض ورود یگراست به طرفم آمد و با دیدن سالم، دستم را گرفت و گفت:

- یاسی حالت خوبه؟!
به زور لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوبم.
- ولی دستات اینو نمی گه، چند دقیقه دیگه آماده شو بریم خونه.

خواستم حرفی بزنم که نگذاشت و گفت:

- چونه نزن، هر چی می گم بگو جشم.

سپس نگاهی به بی بی خانم کرد و گفت:

- پس دانیال کو؟

- پیش منیر خانوم هستن.

رضا نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن منیر سرش را برایش تکان داد و اون هم در حالیکه

دانیال را بغل کرده بود به طرفم آمد. بی اختیار دوباره دست رضا را گرفتم و فشردم، اون

هم صورتش را به طرفم چرخاند و لبخندی به رویم زد.
بعد از اینکه به کنارمون رسید همه حواسم به رفتارشون بود. بعد از سلام و احوالپرسی سرد

و کوتاه، دانیال را به دست رضا داد و گفت:

- می خواد پیش تو باشه.
و بلافاصله از ما دور شد. بعد از دادن کادو، عکسی هم به یادگار گرفته و سپس پیش مامان

رفتیم و رضا روبه مامان کرد و گفت:
- مامان، ما داریم میریم خونه، شما هم با ما می آین؟
- نه شما برید، من شب خودم می آم.
بعد از پوشیدن لباسم از همه خداحافظی کرده و به خانه خودمان رفتیم، وقتی رسیدیم به بهانه

خواب آلودگی به اتاق خواب رفته و دراز کشیدم.
دقایقی بعد رضا هم پیشم آمد و کنارم دراز کشید و آهسته گفت:
- یاسی الکی چشمتو نبند می دونم بیداری.
جوابی ندادم که دوباره گفت:
- جون من اگه بیداری چشمتو باز کن.
لبخند زنان چشم باز کرده و به صورتش چشم دوختم و گفتم:
- رضا، منیر اومده که با هم آشتی کنید؟
- برای همین به هم ریختی؟ نه اون خودش با یه مرد انگلیسی تبار ازدواج کرده.
از شنیدنش خوشحال گفتم:
- بگو جون یاسی؟
خنده کنان جواب داد:
- به جان یاسی اون خودش ازدواج کرده، برای همین با خیال آسوده اومده چون دیگه
عمو

نمی تونه حرفی بهش بزنه.
الان دو ماهه که عمو سکنه کرده و برای همین از اون هم خواسته بیاد تا خودش زنده
است،

اموالش رو بین بچه هاش تقسیم کنه.
با خیال آسوده سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:
- می دونستی می آد؟
- آره، چند وقت پیش که به عیادت عمو رفته بودم فهمیدم ولی زمانش رو نمی دونستم.
بعد بینی ام را محکم فشار داد و گفت:
- حالا فهمیدی حسود خانم، خیالت راحت شد؟

خنده کنان جواب دادم:

- چیکار کنم دست خودم نیست.

نگاه گرمش رو به رویم پاشید و گفت:

- تو هنوز دل من خبر نداری که چقدر بهت وابسته است. من اون موقع هم اگه متعهد

نبودم، هیچ وقت نمی رفتم و تنها کاری که تونستم بکنم تا بهتر شدن حالت، پرواز
مونو به

تاخیر انداختم و کنارت موندم.

قبل از اینکه جوابی بدهم، دردی مثل صاعقه در کمرم پیچید، طوری که یک دفعه با
فریاد

گفتم:

ای وای.

رضا پریشان گفت:

- یاسی چی شد؟

- نمی دونم انگار دارم فلج می شم، کمرم.

و بلافاصله لباسم خیس شد، سریع خودم را به دستشویی رساندم، انگار سطل آبی را
خالی

کرده باشند. وحشتزده به رضا که پشت سرم آمده بود گفتم:

- رضا چرا اینطوری شدم؟

- نترس، احتمالاً کیسه آبی که جنین داخلش هست پاره شده. الان با دکتر تماس می

گیرم.

و بلافاصله با دکتر تماس گرفتم. از صحبت‌هایش متوجه شدم که باید به بیمارستان
برویم چون

رضا گفت: باشه خانم دکتر الان راه می افتیم.

بعد از قطع کردن تلفن گریه کنان گفتم:

- رضا مردن که اینطوری شدم؟

خنده کنان جواب داد:

- زبونتو گاز بگیر ، زود آماده شو بریم پیشوازشون.

ذوق زده شدم و گفتم:

- ولی رضا ده روز دیگه مونده، مگه دکتر برای آخر بهمن وقت نداده بود؟
در حالی که لباسهایش را تنش می کرد گفت:
- اینا مثل مادرشون عجولن. در ضمن این مهمونا، به وقت دکترا کاری ندارن و هر وقت

که زمانش برسه تشریف می آرن.
- رضا، دانیال رو چیکار کنیم؟
- با خودمون می بریم چون تا بی بی خانوم بیاد، طول می کشه.
- طفلکی دانیال را رضا خواب آلود بغل کرده و با هم به سمت بیمارستان به راه افتادیم.
داخل ماشین رضا چند بار با همراه مامان تماس گرفت ولی سر و صدای اونجا باعث شده

بود که مامان صدای تلفن را متوجه نشود. با تلفن هر کدام از خانوم ها که تماس می گرفت

موفق نمی شد. در حالی که خیلی عصبانی شده بود گفت:
- بهتره با هادی تماس بگیرم اون الان تنها کسی که حواسش به عروسه، نه موزیک و

کارهای دیگه .
و بلافاصله شماره هادی را گرفت، بعد از چند لحظه هادی جواب داد و رضا فوراً

گفت:
- هادی ما داریم می ریم بیمارستان. دانیال رو هم با خودمون می بریم، به عزیزاینا خبر

بده تا بی بی خانوم و خودشونو برسونن.

- نه بابا چه مشکلی برای زایمان داریم می ریم.

- آره، نه خداحافظ.
فاصله زیادی بین خانه و بیمارستان نبود برای همین خیلی زود رسیدیم و چون نگهبانها و بقیه

کارکنان رضا را می شناختند، به خاطر دانیال مشکلی نداشتیم.

از لحظه ای که به بیمارستان پا گذاشته بودم دلهره عجیبی پیدا کرده و همه دردهامو فراموش

کرده بودم. توی بخش زایمان، رضا دانیال را به یکی از پرستارها سپرد. سپس رو به من

کرد و گفت:

- بریم که زودتر کارهای مقدماتی رو تا او مدن دکتر انجام بدن.

با ترس و دلهره گفتم:

- رضا خیلی می ترسم، از اتاق عمل وحشت دارم.

لبخند زنان جواب داد:

- نترس، من خودمم بالای سرت هستم و تو هم چیزی متوجه نمی شی چون فوراً بیهوشت

می کنن.

- اگه مردم چی؟

لبش را به دندان گرفت و گفت:

- یاسی این حرفها چیه می زنی؟ بیا بریم که الان دکتر هم می رسه.

با هم به اتاق زایمان رفتیم و بعد از انجام کارهای مقدماتی و سرم وصل کردن، رضا برای

عوض کردن لباسش رفته و من همراه پرستار به اتاق عمل قدم گذاشتم.

از دیدنش ترس و دلهره ام شدت پیدا کرد. دقایقی بعد دکتر بیهوشی و همین طور دکتر خودم

همراه رضا بالای سرم آمدند.

بعد از حال و احوالپرسی دکتر بیهوشی نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زنان گفت:

- خانم دکتر شما که باید شجاع باشید، پس چرا اینطوری رنگ و روتون پریده؟

در حالیکه دندان هایم بهم می خورد جواب دادم:

- خیلی می ترسم.

رضا دستم را گرفت و گفت:

- تا سه بشماری به خواب رفتی.

و بلافاصله دست به کار شدند، همین طور که توی دلم گفتم: ۱، ۲، ...

دیگر چیزی متوجه نشدم، وقتی چشم باز کردم، لبهایم خشک شده و دردی را زیر شکم حس

می کردم. چشم چرخاندم و با دیدن رضا و مامان عزیز، لبهای خشکیده ام را به زحمت باز

کردم و گفتم:

- سالم هستن؟

مامان به کنارم آمد و صورتم را بوسید و گفت:

- چشمت روشن، هم صحیح و سالم هستن هم ناز و خوشگل.

عزیز هم به کنارم آمد و ضمن بوسیدن صورتم گفت:

- درست مثل مامانشون.

- دخترن یا پسر؟

رضا هم برای اولین بار توی جمع ابراز علاقه کرده و صورت و پیشانیم را بوسید و جواب

داد:

- خودت چی فکر می کنی؟

- نمی دونم.

رضا: الان میگم بیارنشون، خودت ببین و حدس بزن.

ناله کنان گفتم:

- آخه، بابا طاقتم طاق شده.

رضا با اخمی تصنعی گفت:

- آخه ماخه نداریم یاسی خانم، تو که نه ماه صبر کردی چند دقیقه ای هم صبر کن.

از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد همراه پرستار و بچه ها به داخل آمد. کمی تختم را بلند

کرد، از دیدنشان غرق شادی و سرور شدم. یکی از بچه ها را رضا بغل کرده و دیگری را

به آغوش من داد.

یک بچه سرخ و سفید چشم آبی، صورتش ا بوسیدم و عطر تنش را بوییدم. لذتی داشت وصف

ناپذیر، به صورتش دقیق شدم و گفتم:

- این دختره.
هر سه به هم نگاه کردند و رضا زودتر جواب داد:
- بله دریاست. من اسمش رو گذاشتم، تو هم برای اون یکی بذار.
خنده ام گرفت ولی به محض خندیدن از جای بخیه هام دردی گرفتم، دستم ا روی شکمم

گذاشتم و گفتم:

- ای وای.
مامان: رضا دختر من نازک و نارنجی، نخندونش.
وقتی اون یکی را هم به آغوشم دادند با دیدن صورت سبزه و چشم و ابروی سیاهش، بی

اختیار گفتم:

- رضا مثل اینکه، اشتباهی شده و این نوزاد ما نیست؟
رضا خنده ای کرد و گفت:
- یاسی چی می گی؟ مثل اینکه یادت رفته خودمم بالای سرت بودم، اون هم بچه ماست.
- پس چرا شبیه هم نیستن؟
- برای اینکه از یک تخم نیستن، حالا فکر می کنی این یکی دختره یا پسر؟
باز دقیق شدم و گفتم:
- پسره.
عزیز: نه اون هم دختره، خدا دو تا دختر بهت داده. پیغمبر فرمودن هر مادری که بچه اولش

دختر باشه زن خوش قدمیه، تو خیلی خوش قدمی که خدا بهت یکجا دو تا دختر داده.
با رضایت خاطر به صورتش چشم دوختم و گفتم:
- عزیز جدی می گی؟
- بله که جدی می گم. مادر جون، من دیگه برم که موقع شام و زشته پیش مهمونا نباشم.

امروز برای ما روز خوبی بوده، دو تا شادی نصیبمون شده. انشاء... که برای شما هم

قدمشون خیر باشه.

- ممنون.

عزیز بار دیگر صورت هر سه مان را بوسید و خداحافظی کرد و رفت و مامان هم برای

بدرقه اش پشت سر عزیز از اتاق بیرون رفت. با وجود آنکه به هوش آمده بودم، هنوز بدنم سست و بی حال بود. برای همین بچه ها را دست

رضا دادم و گفتم:

- رضا اسم این یکی رو چی می داری؟

- تو چی دوست داری؟

- اسمی که به دانیال و دریا بخوره.

- دنیا خوبه؟

- دانیال، دریا، دنیا، خیلی به هم می آن.

با دیدن نگاه گرم و با محبت رضا که روی صورت بچه ها خیره شده بود، بی اختیار اشک

روی گونه هام لغزید.

وقتی سرش را بالا گرفت، با دیدن اشکهایم دستپاچه گفتم:

- یاسی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

میان گریه و خنده جواب دادم:

- اشک شوق، از اینکه پدري مثل تو نصیب بچه هام شده خوشحالم. چون با عشق و محبت

تو، گلهای من وحشی بار نمی آن.

بار دیگر صورتم را بوسید و با چشמהایی که عشق و محبت داخلش موج می زد، نگاهم کرد

و گفتم:

- عزیزم، عشق و محبت مادر هم لازمه خوب بار اومدن بچه هاست، چون پدر و مادر

مکمل یکدیگر بوده و بالهای این پرنده های کوچک هستن و اگه یکی از این بالها نباشه هیچ

پرنده ای قدرت پریدن و پرواز کردن رو نداره، پس این من و تویم که آینده بچه ها مونو می

سازیم.

دستش را گرفتم و به گرمی فشردم و گفتم:

- در پستی و بلندی های زندگی یا باید خودمونو سپر و فدا کنیم یا بچه ها مونو.

پایان

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com

ساخته شده

کانال تلگرام ما @donyayroman